دانلود
رمان



پرواز ققنوس

#مقدمه

جان دلم،تو اصلا نامرد بودن را بلدی؟
من افسار گسیخته و یاغی، برای عظمت شانه های
کوه پیکرت نه!!
برای اغوش مردانه ات دل باخته بودم
تو و ان قدرت دل کش مردانه ات
تو و ان لبخند گیرایت که امان از لبخندتلبخند کمر شکنت که من را اسیر
کرده بود
چشمان خاصت و بوی مردانگی ات
زیر وفاداریت،گلوله باران شدم
پاسدار مرز ها بودی،اما پاسبان دلم شدی و
من،غارت شده به دست های تو بودم
مقابل چشمانم
چشمانی که مغناطیس مردانگی ات را دریافت می
کرد
شعله گرفتی هرم اتش تنت را در بر گرفت
وتو
از دل اتش
خاکستر شدی

سوختی
و ققنوس شدیققنوس منی که بیم اتش داشتم زیر بال هایت حفظ
شدم و بعد
تو
پرواز کردی اری،
ققنوس ها رسمشان سوختن وپرواز است و من والی
یک چیز شدم؛
پرواز ققنوس!!!
p_1#
***
برخواستم.
من ادم شکست خوردن نبودم. هر چند که این
شکست..
شالم را از میز،مانتوام را از روی مبل و قلبم را،
قلبم را از شکسته ها و مخروبه های خاطراتم
برداشتم.نگاه بی تفاوتی نثارش کرده،بی توجه به ترک های
زشتش که مثل خار به چشمم می رفت،بی مهر و
محبت داخل قفسه سینه ام قرارش دادم.
این قلب...این جسم مفلوک من را به اینجا کشید.
گشتی زده و سراغ مغزم را گرفتم.
کجا قرارش داده بودم؟

مهم ترین قسمت مغز بود..کجا گذاشته بودم؟ یافتمش!
مغزم را از انبار رنج هایم برداشته،در دست گرفتم.
خاکی شده بود.
دست روی سرش کشیده،گرد و غبار از رویش
برداشته و بعد داخل جمجمه ام قرار دادم.
تازه قدرت پردازش پیدا کرده،توانستم با محیط اطرافم
ارتباط بگیرم.
کوله ابی همیشه خدا لک شده ام را برداشته و روی
شانه هایم پرت کردم و بعد بدون نگاه به او،از خانه
بیرون زدم.بند کتونی هایم را با تمام قدرت فشردم و به مغزم که
در حال لود شدن بود،هشدار دادم اگر چیزی را
یاداوری کند،باز به ان انبار ریپورتش می کنم.
چسب محکمی بر دهان قلبم زده و اجازه خروج هیچ
اوایی به اون بینوا ندادم..حقش بود.
دست روی زانو قرار داده و ایستادم،نفس های بلندی
کشیدم و بعد،برای همیشه رفتم.
گریختم!!!
هندزفری را در گوش هایم گذاشته و اهنگ را پلی
کردم وبی توجه به هیاهوی شهر،قدم زدم.
خواننده قصد جانم را کرده بود و من مازوخیسم ترین
مریض دنیا بودم.

باید خودم را تنبیه می کردم..باید.
این رسم من بود. بغض نبود،اما کینه چرا!
"رگ خواب این دل
p_2#
تو دست تو بودهترک های قلبم
شکست تو بوده منو با یه لبخند
به ابرا کشوندی
با یک قطره اشکت به اتیش نشوندی"
همین جا،درست در همین بیت،قلبم زجه زد. مویه
کشید و بعد مرد...اری،قلبم مرد.
تنبیه شد.
"مدارا نکردی
با دل واپسیمو
ندیده گرفتی غم بی کسیمو
با این اروزیی
که بی تومحاله
یه شب خواب اروم فقط یک خیاله"
مغزم،لود شد. ویندوزش بالا امده و تازه همه چیز را
درک می کرد.
باید تمامش می کردم.
من،باخته بودم...بد هم باخته بودم.خواننده می خواند،مغزم اتصالی می

کرد اما من،برای
اولین ماشینی که دیدم دست دراز کردم.
حتئ به اطراف نگاهی نکرده،چیزی برای دیدن
نبود...هیچ چیز!
کوله ام را در بغل گرفتم و گفتم:
-فرودگاه.
می رفتم...باید می رفتم.
از نقطه ای که شروعش کرده بودم،به پایان می
رساندم.
p_3#
پتو رو با لگد از روم پرت کرده و با صدای بلندی
گفتم:
-ای تف به گور قبر همه استادا و خدا لعنت کنه
ادمای جوگیر رو.
چشم های خواب الودم رو باز کرده و با بدبختی
عیانی دل از تخت کندم. پاچه شلوارم رو پایین کشیدمو با چشم های
خماری سمت سرویس حرکت کردم
اما زیر لب غر زدم:
-کارخونه تولیدات اتیش بگیره انشالا علی و خدا منم
از رو زمین برداره که وقتی جو می گیرنم هی زر
اضافه می زنم.

لنگان لنگان خودم روبه سرویس رسونده،مشت اب سردی به صورتم پاچیدم وتا توان داشتم،جد و اباد علی رو به مورد رحمت خدا قرار دادم.
حوله روی صورتم کشیده،نگاهی به چهره خودم در اینه انداختم و با لبخند گفتم:
-قربون خدا برم،ادم خودشو تو اینه می بینه هورمانش بالا پایین میشه،دیگه بدبخت پسرا چی می کشن. کور بشه هر کی چشم دیدنم رو نداره.
و با قری که به باسنم دادم،از اتاقم بیرون زدم .موهام رو پشت گوش زده و خمیازه ای کشیدم که صدای شیرین زبونی اوا رو شنیدم:
-مامانی،اگه تو نخوری منم نمی خورم.ننگ به سیاستت بچه،من اگه نصف سیاسیتش رو داشتم الان یه ایران رو فتح کرده بودم و از طریق اسلامی تموم برادران اسلام رو ابیاری می کردم.
قدم هام رو تند کرده و از راهرو گذشتم و به اشپزخونه رسیدم.
مامان دستی به موهای مشکی اوا می کشید و با لذت نگاهش می کرد و وقتی سر بلند کرد و متوجه من شد،لبخندی زد و گفت:
-بیدار شدی مامان؟

صندلی نهار خوری رو کناری زده و خودم رو روش پرت کردم و گفتم:
-مجبورم،خدا اپلاسیون کنه پشمای علیو.
مثل همیشه با شنیدن یه سخن بد از دهنم،متاسف سری تکون داد و برای ریختن چای بلند شد. لبخندی زدم. مادر فهمیده من!!!
p_4#
نگاهی به چهره بامزه اوا انداختم و گفتم:
-چطوری دکتر؟دیشب بارون مارون نیومد تو جات؟
-افسون!!!تشر مامان باعث شد قهقه ای بزنم و بوسه ای به چهره دمغ اوا بزنم و بگم:
-ای بابا،شلوغش نکن مادر من. خب از دوازده ماه سال، سیزده ماه،خدا تخت منو با اقیانوس ارام اشتباه می گرفت و هر چی اب بود می ریخت تو تخت من،خواستم ببینم توان خواهرمم مثل من یا نه.
چشمکی زده و گفتم:
-خواهرت رکورد همه دریاچه ها رو شکسته اوا،ببینم تو چه می کنی.
مامان با لبخندی که سعی در کنترلش داشت،ماگ چای رو مقابل من گذاشت و گفت:
-زشته این حرفا،وقت شوهر کردنته دختر. درست

نیست این چیزا.
کاملا خودم رو با کریت زده و هیچ پاسخی بهش ندادم،اما انگار مامان قصد بیخیال شدن رو نداشت.
جام شکر رو مقابلم گذاشت وبا محبت گفت:
-زنگ زدم به پریسا،لباسی که چند روز پیش دیدیم رو گفتم برای امشب بفرسته. مطمئنم خیلی بهت میاد.قاشق رو محکم بین دستام فشار دادم اما خم به ابرو نیاورده و همون طور که سعی می کردم شکر ها رو هم بزنم،با بی تفاوتی گفتم:
-امشب چه خبره مگه؟
با لبخند و سرزنش نگاهم کرد و گفت:
-یادت رفته؟امشب مهمونی سرهنگه دیگه.
جرئه ای از چاییم نوشیدم و بی تفاوت گفتم:
-خب؟من که گفتم نمیام.
مامان،خدای سیاست بود و بسیار صلح طلب،اگه این طور نبود،هیچ وقت نمیتونست با بابا زندگی کنه.اون هم با اون شغل مزخرف و اخلاق گلش. لبخندش رو حفظ کرد،گوشه لب های اوا رو که مربایی شده بود رو با دستش پاک کرد و گفت:
-اون موقع یه چی تو گفتی یه چی بابات،حالام حل شد رفت.

p_5#
_اره خب حل شد. ولی من تصمیم عوض نشد.
ازرده خاطر شدنش رو ابدا نمی خواستم،اما دیگه
هیچ وقت بر خلاف میلم عمل نمی کردم.غباری از ناراحتی در چهره اش
مشخص شد و با
دلخوری گفت:
-افسون،میشه یه بار رو حرف من حرف نیاری.
-حرف داریم تا حرف،شما وقتی به خواسته من
توجهی نداری،منم نمی تونم قبول کنم.
حرصی نفسی ازاد کرد،اما من این بازی رو از بر
بودم،لقمه ای برای خودم گرفته و قبل از اینکه اجازه
بدم مامان حرف بزنه،پیش دستی کردم و با جدیت
گفتم:
-مامان،من نه امشب و نه هیچ شب دیگه ای پام رو
تو مهمونیای شما نمی ذارم. اصلا قصد عرض اندام
کردن ندارم،من از بابای خودم چه خیری دیدم که
بخوام از یکی عین بابام ببینم؟
فکرشم نکن من امشب بیام اونجا،پس بکشید بیرون
از من.
و بی خیال لقمه ام رو به دهان کشیدم که مامان با
برافروختگی گفت:

-افسون؟لبخندی زده و گفتم:
-جون جون؟
استراتژیش رو عوض کرد،اخم کرده و با قاطعیت گفت:
-زهرمار،صد دفعه گفتم این شکلی حرف نزن.
پوفی کشیده،نصف لقمه ام رو روی میز پرت کردم و گفتم:
-ای بابا،مادر من اگه شبا توی تخت با بابا،موقع بازی به توافق نمی رسید خب لااقل صبح یه ندا بده حرف نزنیم که عصابتو خورد کنیم.
دچار دوگانگی شد. خنده درون چشماش بود اما اخمی کرد و گفت:
-لال بشی تو. بچه اینجا نشسته بی حیا.
بی تفاوت شونه ای بالا انداختم که اوا با تعجب گفت:
-چه بازی ای ابجی؟
مامان با غیض سری تکون داد و من با شیطنت گفتم:
-لنگم به هوا.
#p_6جیغ مامان و چشم های درشت اوا باعث شد خنده بلندی سر بدم. برای اینکه بحث رو کوتاه کنم،به سرعت مشغول جویدن شدم که مامان با اصرار گفت:
-بحثو عوض نکن،امشب همگی باهم میریم. بابات

قبل رفتن تاکید کرد که امشب باید بیای وگر..
لیوانم رو روی میز کوبیدم و بی توجه به همه چیز با صدای بلندی گفتم:
-وگرنه چی؟وگرنه چی مامان؟دقیقا می خواد چیو از من بگیره دیگه؟اقا جون زوره مگه؟نمیام. نمیام. هیچ جهنمی نمیام.
از روی صندلی بلند شده و خیره در چشم های رنجیده اش گفتم:
-اصلا می دونی چیه،جایی که ادمایی مثل بابا باشن من پامو هم نمیذارم. نمی خوام چشمم به هیچکدومشون بخوره. تو خونه از دست یکیشون به حد کافی دارم تنبیه میشم. از همه بحثای سیاسی و وطن پرستی مسخرشون بدم میاد. همین که بچه ها بهم میگن اقازاده برام یه ننگه.
مامان با حرص از جا بلند شد اما مثل همیشه فقط دست بلند کرد اما نتونست اسیبی بزنه. نگاهی بهچشماش کرده و با لحنی که اصلا نمی خواستم از حال
خرابم چیزی اشکار بشه گفتم:
-من نمیام مامان. شمام هر کاری دوست داری بکن.
و قبل از اینکه بخوام کلام دیگه ای بگم،سمت اتاقم دویده و به سرعت لباسم رو عوض کردم.

کوله لک شده ام رو از زیر تختم برداشته و مغنه ام رو کج و کوله روی سرم انداخته و بعد از اتاق بیرون زدم.
حتئ نیم نگاهی به چهره هاشون نکرده و از کنارشون رد شدم.
کتونی هام رو با حرص پا زدم. حوصله انتظار برای اسانسور رو نداشته و دوان دوان از پله ها پایین رفتم.
لعنتی،گند زدن به روزم.
#p_7کوله ام رو روی نیمکت پرت کرده و با حرص گفتم:
-مزخرف عقده ای. من اگه زیر اب اینو پیش هیئت مدیره نزنم اسمم افسون نیست. فقط بلده بپره به دانشجوها.
کنارم نشست و همون طور که به دانشجوهایی که مقابل سلف ایستاده بودن نگاه می کرد،بی خیال گفت:
-د خری دیگه. عوض اینکه بری سراغ هیئت مدیره،باید بری سراغ زنش که از این به بعد،شبایی که قراره بازی لنگم به هوا انجام ندن رو به ما اعلام کنه که پر به پرش ندیم. بابا قشنگ مشخص بود زنه شب راش نداده و این با گلناری،بنفشه ای اروم گرفته اومده و نرسیده داره از دم درو می کنه.

طرحی از لبخند روی لب هام شکل گرفت. علی،می تونست جایزه نوبل مزخرف گفتن رو بگیره. البته که تخصصش در کمر به پایین بود.
دست دراز کرده و خواستم زیپ کوله ام رو باز کنم که صدای خوشحالش رو شنیدم:
-خدایا شکرت که دو چشم بینا دادی تا به جلوه های جمالت نگاه بندازیم.رد نگاهش رو گرفته و به دخترک خوش اندامی که با دوستاش کنار سلف ایستاده و موهای هایلایت شده اش رو با دلبری تکون می داد رسیدم. پشتش به ما بود و منظره زیبایی از انحناهای جذابش به نمایش گذاشته بود.
پوزخندی زدم و گفتم:
-مراقبت کن،اون گلنار اخر سر کورت می کنه دیگه عینکم به کارت نمیاد. و خداوند هیز های گلنار پرست را دوست ندارد.
سر چرخوند و چشم های دخترُکش خوش رنگش که پشت عینک کائوچی اش به شدت روشن تر و خاص تر شده بود رو به رخ کشید و با مسخرگی گفت:
-دهنتو ببند،بذار تورم رو پهن کنم. خیرسرمون نخبه های این دانشگاه ایم ولی یه رل نمی تونیم واسه خودمون جور کنیم.

نخبه..این صفت،اصلا برای من مهم نبود. درسته
برای رسیدن به این نقطه خیلی تلاش کرده بودم
ولی،هر دوی ما نهایت سعیمون رو کرده بودیم که
انگ اقا زاده بودن برچسبمون نشه و هر چیزی کهبدست اوردیم،ثمره
زحمت های خودمون باشه،نه
شغل های دهن پرکن و حال بهم زن پدرامون!
زیپ کوله ام رو باز کرده و همون طور که سعی می
کردم کوکی محبوبم رو خارج کنم،بی خیال گفتم:
-ای که تورت گیر کنه یه جا علی،پاره پوره بشه و
جر بخورن همه چیزت،به حق نگاه معصوم و پاک
عمو جانی.
دهنش رو برام کج کرد و دستی به موهای براق و به
رنگ شبش کشید و با ژست جذابی عینکش رو جابجا
کرد و گفت:
-خب،من کراش امروزم رو زدم.
صداش رو کمی بالاتر برد و جوری که جلب توجه
کنه گفت:
p_8#
_اخه افسون یه چیزی میگی واسه خودت. چه جوری
بیام ال ای؟کارخونه خودم رو چی کار کنم؟از اون
طرف اگه برم امریکا خب مامان نمیگه چرا فرانسه

نیاومدی؟نمیگه خب چرا نمیای کمپانی من رو دردست بگیری؟میگه بین مامان و بابات داری فرق می
ذاری.
چشم درشت کرده و با گیجی به چرت و پرت هاش گوش می دادم که عینکش رو با افسوس جابجا کرد و من متوجه شدم دخترها کم کم به سمتمون مایل میشن و علی که نقشه اش رو موفقیت امیز حس می کرد،گفت:
-از اون طرف هعی اصرار می کنن،زن بگیر ما نمی خوایم حسرت نوه مون رو داشته باشیم. بابا خب تا من فرد ایده الم رو پیدا نکنم که نمی تونم. هم جمال دارم،هم کمال. پولم که خداروشکر هست،زیادم هست. کارخونه حسابی داره سود می کنه،من چیزی کم ندارم.
با مسخره ترین حالت ممکن نگاهش می کردم که سوژه مدنظر علی چرخی زد و با قیافه خندانی به علی نگاه کرد. تا چشمم به صورتش افتاد،از شدت خنده لبم رو گزیدم و علی با لبخند پیروزی سمتش چرخید اما تا چشمش به چهره دخترک افتاد،عملا شونه هاش به زمین افتاد و با ناامیدی و حس مغلوبی گفت:-فقط حیف که نازام.

شلیک قهقه ام به هوا پرتاب شد و سوژه پلنگ علی که متوجه ماجرا شد،چشم غره بدی رفت و با حالت چندشی ازمون فاصله گرفت.
صورت غرق در ژل و عملش،همه ارزوهای علی رو بر باد فرستاد. این پسرعمه بی خیال و جذاب خاطر خواه زیاد داشت،اما علی فقط حرف بود و بس!
هیچ وقت هیچکس رو جدی نگرفته بود!!!!
محکم دستی به سرشونه علی زدم و با خنده های بریده بریده ای گفتم:
-احمق،مردا نازا نیستن،مردا عقیم میشن.
دهنش رو کج کرد و با بی تفاوتی گفت:
-مثلا دوگانه سوزم. واسه اون گفتم.
خنده ام شدت گرفت و کوکی ام رو بیرون کشیده و بدون اینکه تعارفش کنم،با ولع شروع به خوردن کردم که علی نگاهی به جمعیت کرد و گفت:
-خب من که چیزی صید نکردم. بذار برای تو پیدا کنم. اووم،اونی که اونجا کنار استخر نشستهچطوره؟خدایی بهت میاد،فقط احتمال خفگی زیر اوار هست.
مسیر نگاهش رو گرفته و از دیدن سوژه ای که معرفی کرده بود،حرصی با کفشم لگدی به پاش زدم و

گفتم:
#p_9
_خاک تو سر بشکه پسندت کنم. تو درشت دوست
داری نه من. دوست داری زیر اوار له بشی،برو با
مرجان رل بزن.
تند تند سری تکون داد و گفت:
-اون لعنتی مثل مرگ با تریلی می مونه. بیافته روم
دیگه هیچی ازم باقی نمی مونه.
متاسف سری تکون دادم و تکه دیگه ای از کوکی ام
رو به دهن کشیدم که علی با لبخند گفت:
-بیا بیا،پیداش کردم.
رد نگاهش رو گرفتم و از دیدن حسام،بی تفاوت
سری تکون دادم. قد و هیکل خوبی داشت،اما چسبی
که دور دماغش زده بود،خیلی توی ذوق می زد.دهن کج کرده و گفتم:
-نه،هم دماغش عمله،هم چونه اش. باز رفیقش
بهتره.
-تو به چونه اش چی کار داری؟شاید اونم پایینش
عمل باشه. عیب نذار روی بچه مردم.
دستی به چونه اش کشید و با تفکر گفت:
-هووم،نه همچین مالی ام نیست. پشیمون شدم،بریم
وارد داداش بعدیمون بشیم.

پلاستیک کوکی رو داخل کوله ام برگردوندم و همون طور که به دانشجوهایی که بی توجه به ما درگیر و دار خودشون بودن،گفتم:
-اره بریم. باز سمت بچه های شی...
رشته سخن از دستم و حواسم،از مغزم رفت.
به اختیار من نبود که خیره به قامت بلند و حالت سنگین و جدی راه رفتنش شدم.
نسیم ملایمی در قلبم از چشم های سیاه و موهای نیمه مجعد مرد خوش پوشی که با کیف چرمش از جاده عبور و به سمت ماشینش حرکت می کرد،وزیدن گرفت.تمامی دانشجوها به احترامش برخواسته و او با لبخند متین و موقری پاسخ می داد و با طمانینه حرکت می کرد.
هیچ وقت،هیچ وقت نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که دیدن چشم های این مرد،باعث تند شدن ضربان قلبم شد!!!
بی پاسخ ترین سوال زندگیم بود. شاید اون دست های حمایتگرش که وقتی از پله ها لیز خوردم و روی زمین افتادم که مردانه خم شد و بازوم رو گرفت و شاید لبخند دلکشش که نثارم کرد و با گفتن" مراقب خودتون باشید" از کنارم رفت و من رو در اغما خاصی برد. شاید چشم های تیره اش،شاید چهره

نسبتا جذابش و شاید هزار چیز دیگه...اما از همون روز اون مرد،گرمای عجیبی رو از خودش منعکس می کرد.
برای لحظاتی،ضربان قلبم تند می شد،بدنم گرم می شد و من حس می کردم دنیا در مدار خاموشی می چرخه!
-باز تو سوران رو دیدی و از خود بی خود شدی؟
پاسخی به طعنه علی ندادم و فکر کردم،چقدر اسمش زیباست..سوران!!سوران یعنی چی؟
وقتی ال نود سفیدش رو روشن کرد و از کنارم رفت،از هپروت بیرون اومدم. رفتنش رو به تماشا نشستم و برای اینکه مزخرفات علی رو نشنوم،بی سر و صدا کوله ام رو برداشته و بلند شدم و با حرص خفته ای زیر لب زمزمه کردم:
-جرئت داری یه کلام حرف بزن علی،همین جا واقعا نازات می کنم.
و با کلافگی سمت خروجی حرکت کردم.
#p_10
همگاهم و همراه هم قدم می زدیم. سکوت بین ما به قهقه شادمانی بچه ها طعنه می زد. کودکانی که شاد و پر انرژی در پارک دنبال هم کرده و با صدای بلند"

تاب تاب اب بازی،خدا منو نندازی"سر می دادن.
هیجان بچه ها،حرارت و نگاه عاشقونه زوجین و
کلافگی و دغدغه دانشجوهایی که روی نیمکت های
پارک نشسته بودن،قاب عکسی از پرتره یک زندگی
حقیقی بود.قدم زدن و تماشا کردن رو بیشتر دوست داشتم،علی
هم همین طور. دیدن زندگی ها و حال لحظه ای
مردم،یکی از کارهای همیشگیم بود.
-نابود خدا ده سالشه واسه من دوست دختر داره اون
وقت من خاک برسر که ننه بابام شبا میرن
بیرون،تموم برقا رو روشن می کنم یه وقت جنا نیان
چیزی درونم فرو ببرن.
تمرکزم بهم ریخت و با خنده سمتش چرخیدم و گفتم:
-چی میگی دیوونه؟
با حسرت و حرص به مقابلش نگاه می کرد. مسیر
نگاهش رو گرفته و از دیدن دختر و پسر نوجونی که
با حالت بدی کنار هم نشسته و پیک عاشقی پرتاب
می کردن،جا خوردم.
سن این لاو ترکوندن ها،زیادی پایین نیاومده بود؟
مد شده بود؟
جدا این مد زندگی ما بود؟؟؟
زشت بود،کار درستی نبود اما اونقدر کنجکاوی به

هر دوی ما غلبه کرده بود که بی اراده سمتشون
کشیده و در فاصله کمتری قرار گرفتیم. پسربچه،شاید فقط چهارده سالش
بود که با لحن مسخره
ای گفت:
-شیما،قول میدم دیگه. دلت میاد؟مگه من گربه خنگ
زشت تو نبودم؟
من و علی،گیج سمت هم نگاهی انداختیم و فکر
کردیم،الان این یه تعریف بود؟؟؟
شیما،چتری های قهوه ای روشنش رو با دست
تکونی داد و با دلخوری گفت:
-کیوان همش داری قول دروغ میدی. داری اذیتم می
کنی.
کیوان دست دور بازوش انداخت و با لبخند گفت:
-جون شیما قول میدم دیگه اذیتت نکنم.
-مشقاتو نوشتی عمو؟معلمت یه وقت اذیتت نکنه
زوروخان؟
هر دو هینی کشیده و به سرعت از روی نیمکت بلند
شدن و به مایی که دست به کمر نگاهشون می
کردیم،خیره شدن.
ترس و اضطراب در تمام وجودشون دیده می شد که
علی با مسخرگی گفت:-شیما تو فکر کردی زورو شکار کردی؟بابا مگه

هورمون های شما از چند سالگی فعال میشه که مال ما هنوز در حال پیش تولیده؟
#p_11
شیما پشت کیوان پنهان شد و قبل از اینکه پسرک بتونه حرف بزنه،علی با حالت خنده داری فریاد کشید:
-این الان پنگولم نیست. تنها کاری که بتونه انجام بده پوشیدن لباسای خلبانی و ملبانیه. در جریان پوزیشن زورو نیستم ولی دیگه به قد و هیکل این پسر این حرفا نمیخوره که. جمع کنید برید سر درساتون تا به مدیرتون نگفتم.
من فقط سکوت کرده و به این معرکه نگاه می کردم که کیوان دست شیما رو در دست گرفت و با لحن تحقیر امیزی گفت:
-برو بابا اسکل عقب مونده.
فرصت پاسخ به علی نداده و هر دو دوان دوان فرار کردن. به همین سادگی،عقب مونده حساب شدیم!!!واقعا ما عقب مونده بودیم که این رابطه های ناسالم
رو پذیرا نبودیم یا واقعا جامعه خیلی پیش رفت کرده و ما بی خبر بودیم؟؟؟
چه خبر بود؟

چه اتفاقی افتاده بود که دغدغه یه دختر چهارده ساله پیدا کردن دوست پسر بود؟؟؟
کوله ام رو روی دوشم انداخته و به راهم ادامه دادم.
نور خورشید،از بین شاخه های درختان روی صورتمون تابیده می شد و بینایی مون رو با مشکل رو به رو می کرد. قدم هامون رو تند کردیم و با غرغر گفتم:
-صبح که از خونه زدم بیرون،اونقدر بهم ریختم که یادم رفت یه ضد افتاب به پوستم بزنم.
از جدول بندی های عبور کرده و به لب جاده رسیدیم که علی با موشکافی گفت:
-بازم دایی؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-اون که همیشگیه ولی خب،با مامان بحثم شد.و برای تاکسی دست بلند کردم. پوف کلافه اش رو شنیدم و بعد،سوال بعدیش:
-نمیری خونه؟
سری به نشونه مخالفت تکون دادم:
-نه،میرم پیش عزیز.
پراید سفید رنگی مقابل پام نگه داشت و من بی حوصله گفتم:

-اقا دربست؟
-بیا بالا.
خواستم علی رو از سر راه کنار بزنم که متاسف
سری تکون داد و در رو برام باز کرد و گفت:
-بشین منم میام.
#p_12
پاسخی نداده و وقتی سوار شدیم،علی نگاهی به من و
خیابون کرد که با چشم غره گفتم:
-چیه؟
چشم تنگ کرد و با دقت گفت:-خدایی افسون،خدا تومن پول ضد افتاب
میدی؟
با استفهام نگاهش کردم که بی خیال به پشتی صندلی
تکیه داد و گفت:
-بابا یه انگشت وسط به خورشید نشون بدی کافیه
دیگه.
لب فرو بستم و نگاهم رو به خیابون بخشیدم.
علی،واقعا دیوانه بود.
چین و چروک های دستش،از بی مهری زمانه خبر
می داد اما با این حال،این بی مهری،ذره ای بر قلب
رئوفش اثر نگذاشته بود.
نگاه دقیق و پر مهرش،همیشه بر سایه سار زندگی

من پراکنده بود. عزیز،محرم و مرهم تمام دردهایی
بود که من در سینه حفظ کرده بودم.
عزیز،تنها حامی زندگی من بود.
پر مهر،دستی به گونه ام کشید و گفت:
-خوش اومدی روشنایی قلب عزیز.تمام حرفاش رو از ته دل باور داشتم.
خلوص و
محبت در وجود این زن،همیشگی شده بود.
سر روی شونه هاش گذاشته و با دلتنگی گفتم:
-دلم تنگ شده بود برات عزیز.
-مثل اسب داره دروغ میگه عزیز،از خونه پرتش
کردن بیرون جا نداره واسه خوابیدن.
چشم غره ای بهش رفتم و علی بی توجه به
من،بالشت قرمز گرد محبوبش رو در اغوش گرفته و
با بیژامه خاکی رنگی وارد سالن شد.
عزیز لبخندی زد و گفت:
-هر وقت بیاد،قدمش سر چشم های منه.
بالشت رو مقابل تی وی روی زمین پرت کرد و با
لحن بچه گانه ای گفت:
-عزیز،منم باید مثل این بی خانمان بشم تا بهم محبت
کنی؟بابا منم هستم ها.
از حسادت کودکانه اش هر دو به خنده افتادیم که

عزیز با عشق گفتم:
-انقدر حرف نزن بچه،هر دوتون قوت قلب منید.#p_13
نیشش شل شد و روی زمین پخش شد. دست های عزیز روی سرم کشیده می شد و من فکر می کردم،چرا از وجود همچین زنی،باید مردی به سفاکی بابا پرورش پیدا کنه؟
راستش،پاسخ سوال مشخص بود!!!
عمه رعنا و ریحانه،سرشت عزیز رو در خودشون پرورش داده و عشق رو از خودشون متجلئ می کردن. حقا که بزرگ شده به دست های عزیز بودن که خالصانه و بی دلیل محبت می کردن.
مشکل دست های عزیز نبود،مشکل شغل بابا بود. شغل مزخرفی که از بابا یک هیولای دیکتاتو ساخته بود که تنها شعار زندگیش در یک چیز خلاصه می شد؛وطن پرستی!
و من،از تمام شعار ها و اداهای وطن پرستانه شون متنفر بودم. من هیچ تعهدی به این سرزمین و این وطن و این دولت نداشتم. تمام این ریاکاری ها و نمایش های دروغینشون حالم رو بهم می زد. مندقیقا،نقطه مقابل تمام باورها و اعتقادات بابا ایستاده بودم.

سردار این مملکت،شاید پاسبان خوبی بود اما پدر خوبی نبود و من،هیچ وقت نمی تونستم وطن پرست بودنش رو قبول کنم!!!
حتئ فکر بهش باعث سردردم می شد. چشمام رو محکم بستم که صدای مزاحم علی رو شنیدم:
-چاره نداشتم عزیز،عربده می زد وسط یونی که تو نیای منم نمیرم خونه عزیز. من دل پاکم طاقت نیاورد مجبور شدم همراهش اومدم. می دونی که عزیز،کسی نمی تونه جوابگوی فرزند ارشد شما و سردار بزرگ این مملکت باشه.
با پوزخند گفتم:
-بگو می ترسم دیگه.
ارنجش رو تکیه گاه دستش کرد،لبش رو گزید و با تمسخر گفت:
-استغفرالله. دایی اخه جواب نمیده که،در جواب من،بر من راست کرد خم کرد چپ کرد و راست،خروش از خم چرخ چاچی بخواست. ادبیات سال سوم.قهقه ام به هوا پرتاب شد و عزیز دست روی دهنش
گذاشت تا لبخندش رو پنهان کنه.
کنترل رو در دستش گرفته و بی هدف کانال ها رو می چرخوند و گفت:

-راستی چرا صدا و سیما یوسف پیامبر رو نشون نمیده؟
با تمسخر گفتم:
-کم نشون داده؟
-لعنتی چهره امن هوتب چهارم از یادم رفته.
عزیز با اخم مصلحتی ای گفت:
-ای پسر،با هر چیزی ام شوخی نمیشه ها.
چهره مظلومی به خودش گرفت و گفت:
#p_14
_باور کن بخاطر افسون می خوام. یکم شوهر داری باید بگیره،یعنی عزیز شرایط حفظ نگه داری شوهر تو این دوره زمونه از نگه داری دایی شبا کنارخودت سخت تره،پس باشد که در حفظ و نگه داری
ان کوشا باشیم.
انگار که چیزی یادش اومده باشه،ناگهانی از روی زمین بلند شد و گفت:
-وای برم فلشمو بیارم،دیشب یه فیلمایی دانلود کردم خداشاهده همه مجاز و کمر به بالا کار می کنن.
و بدون فوت به سمت اتاق دوید. دست های عزیز رو بوسیدم و سر از شونه اش بلند کردم که عزیز با محبت گفت:

-خوبی مادر؟
هیچ دروغی بین ما سه نفر نبود. علی،هیچ وقت برای من غریبه نبود. بخاطر همین خیلی راحت و بدون اینکه ولوم صدام رو پایین تر ببرم گفتم:
-با مامان بحثم شد عزیز.
سکوت کرد و اجازه داد خودم همه چیز رو تعریف کنم. کش موهام رو شل کرده و با حرص خاصی گفتم:
-عزیز از اینکه همیشه طرف بابا رو می گیره خسته شدم. بخدا دلم نمی خواد ناراحتش کنم ولی یه جاهاییدیگه کم میارم. خودش شاهده که بابا چقدر تو زندگیم برای من تعیین تکلیف کرده،الانم که دیگه خون من رو کردن تو شیشه که تو مهمونی خراب شده این سرهنگ قدیانی شرکت کنم. عزیز من که می دونم بابا فقط برای عرض اندام می خواد من رو ببره و معلوم نیست کیو واسه من لقمه گرفته. من از بابای خودم چه خیری دیدم عزیز؟بابایی که هیچ وقت توی زندگیم نبوده و فقط سایه زورگوییش بالاسرم بوده چه خیری نصیبم شده که بخوام با یکی بدتر از بابام ازدواج کنم؟
چیزی نگفت،دلداری نداد. فقط دست روی دستم

گذاشت و اجازه داد سبک بشم و من با گله ادامه دادم:
-بخدا خستم کردن. خونه رو کردن برام جهنم. مامان برای اینکه بابا ناراحت نشه حاضره هر کاری بکنه اما عزیز من نمی تونم. امشبم خونه نمیرم،هر جایی دلشون می خواد سه نفری برن. من قصد ندارم تو دورهمی های مسخرشون جمع بشم و به سخنرانی های وطن پرستانه احمقانشون گوش بدم.
چهره اش رو غباری از ناراحتی در بر گرفت و گفت:-خیله خب،نمی خواد بری. رحمان و افسانه زنگ زدن،من جواب میدم. تو برو لباستو عوض کن منم برم وضو بگیرم،وقت نمازه.
اقتدار بابا،از عزیز به ارث رسیده بود. به عزیزی که بعد از فوت اقا جون،مقتدرانه دست رد به خواسته تمام بچه هاش،برای زندگی کردن در یک خونه باهاشون زده بود و قاطعانه گفته بود،فقط تو خونه خودش زندگی می کنه. عزیزی که محبتش به اندازه دریا و برندگی حرفش،مثل شمشیر بود.
خم شدم،محکم گونه نرمش رو بوسیدم و با صدای بلندی گفتم:
#p_15

_دورت بگردم عزیز.
_تن لشتو جمع کن ببینم.
متاسف سری تکون داد و عزیز با لبخند روی لبش،با تسبیح درون دستش مشغول شد.روی کاناپه جاگیر شدم و نگاهی به گوشی علی
انداختم.
از دیدن استکیر مثبت هیجده ای که برای یکی از داف های خدا دادی فرستاده بود،لبخندی زدم و با شرارت گفتم:
_خدا قسمت کنه از نزدیک ببینی. اخر از حسرت می میری تو بدبخت .
تند سر چرخوند و گوشیش رو قفل کرد و با دستش عزیز رو نشون داد و به ارومی گفت:
_زشته ام الفتنه.
شونه ای بالا انداخته،از بشقاب میوه مقابلم سیبی برداشته و همون طور که گاز می زدم با صدای بلندی گفتم:
_خب عزیز،این چیزا فایده نداره. اقا جون نمی بخشه.
با لبخند همیشگیش نگاهم کرد و این چادر نماز سفیدش،گیرایی صورتش رو هزار برابر کرده بود.

_چی مادر؟چیو نمی بخشه؟.کاملا روی کاناپه دراز کشیدم و پاهام رو پای علی
دراز کردم،با دستش پام رو پرت کرد اما محکم تر
روی شکمش گذاشته و با بی خیالی گفتم:
_عزیز قبول کن خیلی گناهکاری که همیشه دستت به تسبیحه. اونقدر اقاجون خدا بیامرز رو تو حسرت گذاشتی،یه شب جمعه خوب براش فراهم نکردی،الان اون دنیا داره تموم حوری های بهشتی رو مورد ازار قرار میده. خبر موثق دارم که گروپی می زنه.
استغفرالله و سرخ شدن گونه های عزیز و صدای خنده بلند علی هم نتونست باعث خجالتم بشه!!
علی که انگاری فرصت پیدا کرده بود،با چهره ناراحتی گفت:
-عزیز،دیشب اقاجون اومده بود به خوابم. بهش گفتم اقاجون چیزی لازم نداری؟برگشت گفت داشته باشم تو مثلا می تونی چه غلطی بکنی؟مرحومه از اول اخلاق رکی داشت.
خنده ام رو با گازی که از سیب زدم،فرو خوردم و عزیز با لبخند کوچکی سرتکون داد و که علی ادامه داد:
-یه سوال برای من پیش اومده عزیز.تسبیح کهرباش،که یادگاری اقاجون

بود رو با علاقه
خاصی بوسید و گفت:
#p_16
-جانم مادر؟
دستی به چونه اش کشید و من همون طور که سیبم
رو گاز می زدم،به قیافه اش نگاه می کردم که گفت:
-طبق گفته های خودتون و اقاجون،من شنیدم اون
زمان خونتون اتاق خوابی چیزی نداشته درسته؟
سر تکون داد و با دقت به چهره مسخره علی نگاه
کرد که با نیش شلی گفت:
-وای عزیز،ماشالا اتاق خواب نبوده انقدر فعال
بودید،فکر کنم اتاق خواب داشتید،هیچ کدومتون زیر
بار مشکلات کمر صاف نمی کردید. حالا مامان و
خاله و دایی رو بگو چقدر پخمه بودن که چیزی نمی
فهمیدن.
خنده ام گرفت و عزیز با حالتی بین اخم و خنده گفت:
-خجالت بکشید بی حیاها.
از روی پای علی بلند شدم و با هیجان گفتم:-نه احمق،من از عمه شنیدم
عزیز یه تریاکی درجه
یک بوده. می خورده می زده بالا و داد می زده سر
اقاجون که بززززززن،بززززن. اقاجون بنده خدام

تن و کمرش می لرزیده و می گفته نداااااارم،کمر
نداررررررم دیگه. قصه اینه.
و شلیک خنده هر سه تامون به هوا پرتاب شد.
اونقدر با عزیز احساس راحتی می کردیم که بدون
هیچ خجالتی حرفمون رو می زدیم و این،فقط بخاطر
اخلاق خوب و خونگرم عزیز بود. عزیزی که مارو
در سایه محبتش بزرگ کرده بود.
خم شد،مهرش رو بوسید و همون طور که جانمازش
رو جمع می کرد گفت:
-هعی من پیرزن رو مسخره کنید،شمام برید سر خونه
زندگیتون،خواهیم دید.
من سکوت کردم و علی با اه عمیقی گفت:
-ای عزیز،تو دعا کن پیدا بشه. به هر کی دست می
ذارم میگه نه تو مثل داداشمی. یعنی من اگه حضرت
ادمم بودم،حوا می گفت تو مثل داداشمی و کلا قضیه
زاد و ولد کنسل بود. اخه رو پیشونی من نوشته ایناقا کمر به پایینش
فعال نیست که بامن اینجوری می
کنن؟
-الله اکبر،حیا کن پسر.
با یاداوری حرفی که نگار،یکی از هم کلاسی ها بهش
زده بود،تک خنده ای کردم و گفتم:

-خب نگار بهت گفت به چشم داداش می بینتت،رویا چی شد؟
محکم به پیشونیش زد و گفت:
-اونو که نگو،همون شب اول گند زدم توش. خبر مرگم اومدم بنویسم شب خوش،به جای خ،نوشتم ت،شد شب توش!!!هیچی دیگه جیغ کشید واسم که خاک تو سر منحرفت کنم احمق. از اولم می
#p_17
دونستم منو واسه چی می خواستی. یه جوری می گفت انگار اون منو واسه دعا کردن می خواست.
عزیز از شدت خنده نمی تونست سرپا بایسته و من دراز به دراز روی مبل نشسته بودم که ادامه داد:-بعضیاشونم دیگه خیلی جو گیرن. مثلا با یکی رفیق
شدم،افسون می شناسه عزیز،از اینایی بود که همیشه نگام می کرد. رفتم خونشون،گفت فیلم بذارم ببینیم. منم قبول کردم. فیلم ترسناک گذاشت عزیز،خدا شاهده به مرگ افسون،سکانس سوم من جامو خیس کرده بودم نمی تونستم تکون بخورم و این خنگ می گفت عزیزم من می ترسم و تو بغلت بوی امنیت میده در حالی که مثل تن لش بو سگ می دادم عزیز. دیدم خیلی شیش می زنه،واسه رسیدن به کمرم هر کاری

می کنه،کلا قیدشو زدم.
عزیز بالاخره به خنده اش غلبه کرد،دست روی کمرش گذاشت و گفت:
-از دست تو پسر،پاشید بریم شام بخوریم. پاشید.
هر دو بدون هیچ حرف اضافه ای از روی مبل بلند شده و به سمت اشپزخونه حرکت کردیم. قبل از اینکه عزیز وارد اشپزخونه بشه،به رسم همیشگی،میز رو اماده کرده و وقتی عزیز سر میز نشست،همه چیز اماده بود.
در این جمع سه نفره،نه غصه های افسون و نه درد هایی که در سینه داشتم،به چشم نمی اومد...تلفنم روخاموش کرده،کنار علی و عزیز دراز کشیده و فیلم تماشا کردم و اصلا به اینکه ممکن بود بعدا جنگ بزرگی سر بده،اهمیت ندادم.
عضلات گردن و کمرم انچنان گرفته و درد می کرد که انگار سه ساعت بی وقفه ورزش سنگین انجام داده بودم. نور خورشیدی که از پنجره به داخل خونه تابیده می شد،خبر از اغاز صبح می داد.
پتو رو از روی خودم کنار زدم و به علی که با دهن بازی مقابلم خوابیده بود نگاه کردم...چندش دوست داشتنی.

-بیدار شدی مادر؟
با بیچارگی بلند شده و همون طور که دستی به گردن دردناکم می کشیدم گفتم:
-عزیز،تو مطمئنی تو این اسپیلر کسی نیست؟حس تجاوز بهم دست داده. اخه یه باد کولر مگه می تونه اینجوری داغون کنه.
اروم خندید و گفت:-پاشو مادر،پاشو به دستی به سر و صورتت بزنی،منم کیسه داغ میارم بذاری رو گردنت. بهتون گفتم جلوی اسپیلر نخوابید،حرف گوش ندادید.
فقط تونستم سری تکون بدم که علی تکونی خورد و با ناله گفت:
-واااای،حس می کنم یه نفر باهام تری سام کرده.
خدایا چقدر کمرم درد می کنه.
#p_18
لبخندی زدم و با قیافه خماری گفتم:
-جمع کن تنتو
یک لنگه چشمش رو باز کرد و ابی روشن چشماش،زیباترین ابی دنیا بود:
-چته؟
دستی روی سرم کشیدم و گفتم:
-خواب دیدم،با پرت پیت داریم مواد قاچاق می

کنیم،یعنی علی حتئ توی خوبم خدا مسیر ادم شدن رو از من دریغ کرده.پوزخندی زد و همون طور که پتو رو از روش کنار می زد گفت:
-باز خداتو شکر کن. من بدبخت خواب دیدم با الکسیس تگزاس تو یه جزیره گیر کردم،هر چی التماسش می کنم میگه من باکره ام. هعی التماس می کنم بابا تو اتوبان عمومی هستی و یه دنیا رو گلستان کردی راه نمی داد که نمی داد. یعنی حتئ توی خوابم من شانس کاشت و داشت نداشتم. تف به این زندگی!!!
و با حرص و جفتک پرونی سمت سرویس رووونه شد. خمیازه کشیده و با تکون خوردن کمرم"اخ"کوتاهی گفته و خم شدم و موبایلم رو از زیر بالشتم برداشتم و روشنش کردم.
چند لحظه به صفحه نیمه روشنش خیره شدم و به محض بالا اومدن،قفلش رو باز کردم اما از دیدن اندوه پیام ها و تماس هایی که از جانب مامان صورت گرفته بود،تعجب کردم.
حدودا پونزده پیام از جانب مامان داشتم. مامان که می دونست من اینجام،برای چی زنگ زده بود؟بی تفاوت شماره اش رو گرفتم و به محض اولین

بوق با صدای دلخوری گفت:
-تو اخرش منو می کشی افسون. خدا منو بکشه که از دست تو و بابات راحت بشم. تو یه طرف،بابات یه طرف. دیشب من سکته کردم.
دستی به موهام کشیدم و بی توجه به ناراحتیش گفتم:
-چی شده مامان؟باز بابا چیزی گفته؟
تق و توقی شنیدم و با حرص گفت:
-اصلا بابات بود که بخواد حرفی بزنه؟
گیج و شوکه گفتم:
-یعنی چی؟بابا کجاست؟
نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و گفت:
-نمی دونم،قبل اینکه بخوام حرکت کنیم زنگ زد گفت کاری پیش اومده نمی تونه بیاد. بعدشم که کلا تلفنش خاموش شد. از دیشبه جواب نداده. خودت می دونی که چقدر این مهمونی واسش مهم بود،یهو گفت نمی تونه بیاد. تو مهمونی ام همش یه پچ پچ هایی می شد. دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه افسون. یه خبری ازش نیست. دیشب زنگ زدم بهت که پاشیبیای و مارو تنها نذاری توام که جواب ندادی. نمی
خواستم عزیزم نگران کنم وگرنه به اون
#p_19

زنگ می زدم. افسون،خیلی خود سر شدی. من باید برم بیمارستان و اوا داره بهونه می گیره،دیگه دارید دیوونم می کنید. خسته شدم از دستتون.
مامان،یک بمب ساعتی بود و منفجر شده بود....بی وقفه و با گله حرف زده بود.
عادی بود؟؟؟
بابا خیلی وقت ها خونه نبود،اما اینکه وسط مهمونی سرهنگ رفته بود و شب بی خبر رفته بود،اصلا عادی نبود. از روی زمین بلند شدم و همون طور که بلوزم رو مرتب می کردم گفتم:
-دارم میام خونه.
و تماس رو قطع کردم.
یک سوال پس ذهنم بود،بابا کجا بود؟؟؟
#20_pمثل قطره ای اب،در دل دریا...بابا نبود.
تلفنش خاموش و تموم همکاراش اظهار بی اطلاعی می کردن،البته که باور نمی کردم. بخاطر امنیت ملی،هیچ توضیحی نمی دادن و یک شبانه روز،در این فکر بودیم که چه بلایی سر سردار ممکلت اومده؟ سردار رحمان ملکشاه،کجا رفته بود؟؟؟
پاسخ سوال،به طرز عجیبی پیدا شد. وقتی دلیل غیبت بابا،به من برخورد کرد!!!

عسل رو روی نون تست ریختم که اوا با غرغر گفت:
-بذارش تو توستر ابجی. اینجوری نمی تونم بخورم.
با اخم نگاهش کردم و با صدای ارومی گفتم:
-هیس،بخور خداتم شکر کن. اوا خانوم قرار بود
مامان رو درک کنیا.
لب برچید و با بی میلی نون تست رو از دستم گرفت.
گره اخمم باز نشد اما کمتر،چرا.جرئه ای از چای نوشیدم،کوله ام رو از روی صندلی
برداشتم،نگاه اخری به اوا کردم و تاکید وار گفتم:
-قول دادی مامانو اذیت نکنیا.
ملچ ملوچی کرد و با لحن کودکانه ای گفت:
-باشه اجی.
موهای به رنگ شبش رو بوسیدم و به ارومی از اشپرخونه خارج شدم. مامان تا متوجه حضورم شد،دست به چشمش های سرخ و ترش کشید و با تسبیح درون دستش مشغول شد. راستش،من اصلا ادم مناسبی برای دلداری دادن نبودم. من از بابا دلخور بودم،ولی راضی به نبودنش نبودم...هیچ وقت!
مردد پاهام رو تکونی دادم و گفتم:
-من دارم میرم دانشگاه.

فینی کشید،نگاه فراریش رو برای لحظه کوتاهی به
من بخشید و با صدای بمی گفت:
-به سلامت.
دلم می خواست سمتش رفته و در اغوشم
بکشمش،اما عوض تموم این کار ها،فقط بهارومی"مراقب خودت باش"ای
گفتم و از خونه بیرون
زدم.
تجمع دانشجوها و نگاه گیجشون باعث شد قدم
هامون رو تندتر کرده و به سمتشون حرکت کنیم. در
چند قدمی بودیم که پیمان گفت:
-از استاد راعف بعیده.
استاد راعف چی؟؟
#p_21
با دستم بقیه بچه ها رو کناری فرستادم و جلوتر رفتم
و به محمدی،مشاور برنامه ریزی که با کلافگی
جلوی ابدارخونه ایستاده بود نگاهی کردم و گفتم:
-قضیه چیه؟استاد کجاست؟
نگاهش بین من و علی ترددی کرد و گفت:
-کلاس کنسله. استاد نمی تونه کلاس رو برگزار کنه.
متعجب و با چشم های درشتی نگاهش کردم و گفتم:
-استاد رائف؟نمیاد؟مگه میشه؟لیوان چاییش رو به دست چپش داد و با

بی حوصلگی
گفت:
-استادم ادمه دیگه. الانم برید من کار دارم.
پچ پچ بین بچه ها بالا گرفت و من نگاه بی حسی نثار محمدی کردم و خواستم برگردم که با حالت خاصی گفت:
-ملکشاه و فرهنگ،برید مدیریت.
من و علی همزمان با تعجب گفتیم:
-ما؟چرا؟
شونه ای بالا انداخت و گفت:
-در جریان نیستم. برید شاید بخاطر المپیک باشه.
قبل از اینکه پاسخی بدیم،از کنارمون رفت. المپیک؟ الان؟؟؟
علی عینکش رو بالاتر فرستاد و با تعجب گفت:
-فکر می کنی چی کارمون دارن؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-نظری ندارم!سالن رو دور زده و به سمت مدیریت قدم تند کردیم.
بی حوصله بند کوله ام رو بین دستام گرفتم و علی تقه ای به در زد و بعد صدای استاد برومند:
-بیاید تو.
در که باز شد،نفس عمیقی کشیده و وارد شدم. اولین

چیزی که به چشمم خورد،لبخند و برق نگاه مملو از غرور استاد برومند بود. سلام زیر لبی دادم اما به محض اینکه سر چرخوندم،از دیدن استاد رائف که با موشکافی و لبخند خاصی نگاهمون می کرد،جا خوردم. استاد اینجا بود؟؟
پس چرا کلاس رو برگزار نکرده بود؟
استاد رائف،انگار متوجه سوال درون ذهنم شد که به ارومی سری تکون داد. فارق از رابطه استاد و شاگردی،ما رابطه دوستانه ای هم داشتیم. محاسن سفید و بلندش،عینک ته استکانی،صدای خیلی بمش باع و در اخر مهر و عطوفتی که داشت،باعث شد سمتش کشش پیدا کنم. فارق از جایگاه پدرانمون،با من و علی ارتباط برقرار می کرد. همه براش در یک چشم بودن،و حامیانه پشت تمام دانشجوهاش ایستادهبود. مغز متفکر و استاد برجسته ایران و
جهان،عجیب شخصیت دوست داشتنی ای داشت.
p_22#
_بشینید بچه ها.
معذب روی مبل نشستم که استاد برومند خطاب به علی گفت:
-خب،جناب وزیر چطورن؟

علی لبخند کمرنگی زد و گفت:
-سلام دارن.
لبخندش پهن شد و نگاهی به چشم های کنجکاو من
انداخت و با تمتراق گفت:
-خب،دختر سردار،شما چطوری؟خانواده خوبن
انشالا؟
هیچ میلی برای شنیدن این صفت نداشتم،بنابراین
اجبارا حرف علی رو تکرار کردم:
-سلام دارن.
من،هیچ شباهتی با دخترهای سردارها و سرلشکر ها
و... نداشتم. لباس های گشاد و تیپ همیشه اسپرت ولَشم،در تضاد با
ارمان های بابا بود،اما خب ما سر
این موضوع بارها جنگیده بودیم و من حاضر نبودم
تحت هیچ شرایطی از خواسته ام کوتاه بیام.
فضای سرد و دوستانه ای نبود. استاد برومند نگاه
معناداری نثار استاد رائف کرد و گفت:
-بهتره من برم تا شما با دانشجوهای خودت راحت تر
صحبت کنی.
استاد لبخند محوی زد و ما فقط منتظر نگاه می
کردیم. برومند به شیرینی دانمارکی های روی میز
اشاره کرد و همون طور که سمت در حرکت می کرد

گفت:
-از خودتون پذیرایی کنید. الان میگم اقا ناظمی
براتون چایی هم بیاره.
-احتیاجی نیست.
کلام قاطع استاد رائف،باعث ختم داستان شد. برومند
که از اتاق بیرون رفت،دیگه طاقت نیاورده و با
فضولی گفتم:
-قضیه چیه استاد؟می دونست اصلا از حاشیه رفتن خوشم نمیاد. دستی
به محاسن سفیدش کشید و گفت:
-می دونید که شما،دوتا از برجسته ترین دانشجوهای
رشته هوافضا هستید؟
فقط خیره نگاهش کردیم که ادامه داد:
-و می دونید که چقدر هوش و علمتون می تونه اینده
ساز باشه؟
فقط سکوت...متوجه شد قصد پاسخ دادن نداریم که
گفت:
-می خوام تو یه پروژه امنیت ملی کمکم کنید.
اها...پس قضیه این بود.
کوله ام رو در دست گرفته،لبخندی زدم و گفتم:
#p_23
⛔⛔ لطفا قضاوت نکنید ❌

_فکر کنم متوجه منظورتون شدم. با اجازه.
-افسون.حتئ تشر علی هم نتونست مانع حرکتم بشه،چند قدم بیشتر برنداشته بودم که استاد رائف گفت:
-یعنی حتئ نمی خوای بدونی قضیه چیه؟
روی پاشنه پام چرخیدم و گفتم:
-هیچ علاقه ای به شنیدنش ندارم. هر اتفاقی افتاده،بگید وزرای وطن پرست انجام بدن. من نه علمی،نه انگیزه ای برای کمک به امنیت ملی دارم. این دولت،سینه چاک و فدایی زیاد داره. از اونا استفاده کنید.
لبخند هنوز روی لب هاش بود که گفت:
-شاید علمش رو داشته باشن،اما محرم نیستن.
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-این دیگه مشکل شماست.
خواستم برگردم که با تحکم گفت:
-بمون افسون،حرفامو بشنو و بعد برو.
خدایا،این چه بساطی بود؟؟؟نفس های تند و بلندم،ناشی از خشم درونم بود. از
روی صندلیش بلند شد و مقابلم قرار گرفت. چشم های نافذش رو به من دوخت و گفت:
-افسون،بهت نیاز داریم. وطنت و من.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:
-من احتیاجی بهش ندارم. احترام شما سر جای خودش،ولی استاد من برای این مملکت جوون کش،حاضر نیستم حتئ قدم از قدم بردارم. اگه وارد این رشته شدم،بخاطر علاقه و کمک به وطن نبود،نه. اومدم چون مجبور بودم،چون سردار مملکت چاره ای برام نذاشته بود و اگه الان همچنان در صدر قرار دارم،فقط بخاطر اینه یه روزی گورم رو از این جهنم گم می کنم و میرم و به ارزوم می رسم. فقط بخاطر اینه. هیچ وطن پرستی توی من وجود نداره.
-تو حتئ نمی دونی قصه چیه. چرا دار...
بین حرفش پریدم و گفتم:
-هر چیزی که هست،کوچک ترین اهمیتی برام نداره. گناه کردم شدم نخبه مملکت؟گناه من چیه شدم دختر سردار بزرگ ایران؟بابا ایاالهناس،من یه خائن وطن فروشم که اصلا واسم مهم نیست چه بلایی سر وطنمیاد. بابا مگه همه باید فدایی باشن؟این دولت،این ممکلت،این وطن برای من چی کار کرده؟به جز اینکه دائم زده توی سرم و یه فضای خفه برام ایجاد کرده،چه کار دیگه ای انجام داده؟
#p_24

⛔ ⛔ ❌ لطفا قضاوت نکنید ❌
پوزخند زدم و گفتم:
-امینت ملی،امنیت ملی..اصلا متنفرم از امنیت ملی. همشون قاتلن و یه جوری سر به نیستت می کنن که اصلا وجود نداری. یه انگیزه برای زندگی برای من جوون باقی نذاشتن و تا حرف می زنیم میگن امنیت امنیت..من امنیت و این مزخرفات رو نمی خوام استاد،من فقط یکم ازادی و درک می خوام. این چیزا دو طرفه است. مملکت در قبل من نداره،منم در قبالش چیزی برای ارائه ندارم. الانم روز خوش.
چرخیدم،توجهی به چهره رنگ پریده علی نکردم اما هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که جمله استاد میخکوبم کرد:-اگه این ماموریت باعث بشه به ارزوت برسی چی؟اگه فرصت رفتن از ایران رو بهت بده چی؟بازم قبول نمی کنی؟
خشکم زد. ناباور و مردد نگاهش کردم و لب زدم:
-یعنی چی؟
خیلی جدی و بدون کوچک ترین شوخی ای گفت:
-من قول میدم رضایت پدرت رو بگیرم و تورو بعد از این ماموریت راهی کنم. قول میدم که بورسیه ات رو فراهم کنم و راهیت کنم،هرجا که بخوای. تو نخبه این

مملکتی و رزومه ات اونقدر عالیه که برات سر و
دست می شکنن. من پدرت رو راضی می کنم و
تو،یک ماه از وقتت رو به من بده. قبول می کنی؟
خدای بزرگ...واقعا جدی بود؟
اب دهانم رو قورت دادم و گفتم:
-دارید شوخی می کنید؟
تند سری تکون داد و جدی گفت:
-اصلا. من به تموم باورام قسم می خورم که رضایت
پدرت رو بگیرم،می دونی که می تونم. حالا که عزمرفتن داری،جلوت رو
نمی گیرم. فقط یک ماه ازت
کمک می خوام. بهم یاعلی میدی یا نه؟
قلبم،محکم به قفسه سینه ام می کوبید...چیزی که
سال ها ارزوش رو داشتم،داشت براورده می شد؟
می تونستم برم؟می تونستم دیگه از این قفس پرواز
کنم؟
پاهام رو مضطرب تکون دادم و گفتم:
-چی از من می خواید؟
متوجه نرمشم شد. عقب گرد کرد. روی صندلیش
نشست و با دستش به صندلی مقابلش اشاره کرد و
گفت:
-بشین.

نفسی ازاد کرده و خرامان خرامان سمتش حرکت کرده و مقابلش نشستم. علی با چشم های درشتی نگاهم می کرد که استاد بدون هیچ نرمشی گفت:
-هر چی که میگم،همین جا بین ما چال میشه و احدی ازش خبردار نمیشه.
#25_pمکث کرد. نگاهی به چشم های غرق در سوال من کرد و گفت:
-احتمالا برات سوال نشده که پدرت کجا می تونه رفته باشه که بیست و چهار ساعته بدون هیچ خبر قبلی رفته درسته؟
شوکه نگاهش کردم و با گیجی گفتم:
-شما از کجا می دونید؟
سری تکون داد و گفت:
-ایناش مهم نیست،مهم این پدرت چرا رفته. دلیل رفتن پدرت مهمه.
ادم صبوری نبودم به همین دلیل با عجله گفتم:
-چی شده؟
-تا حالا اسم هانلی گرمله به گوشتون خورده؟
حتئ نمی تونستم حدس بزنم چی می تونه باشه. وقتی قیافه سوالی ما رو دید،ادامه داد:
-یه روستا تو کردستان و هم مرز با کردستان عراقه.

یه روستای خطرناک که بخش خیلی مهمی برای بچه های امینته. یه مرز ارتباطی بین بچه های مرز و بچه ها دفاعی که حتئ منم دقیقا نمی دونم کی هستن.پریشب،قرار بود مقدار زیادی تجهیزات،به ارتش
عراق و بچه های خودمون برای مبارزه از داعش فرستاده بشه،اما متاسفانه بخاطر یه جاسوس و خبر های اشتباه،همه چیز لو رفت. مزدور های داعش تونستن از مرز رد بشن و درگیری نسبتا کوچیکی توی روستا شکل گرفته که خوشبختانه بخاطر اقدام به موقع بچه ها،جلوی پیش رویشون گرفته شده.
مشکل اینه که متوجه شدن تجهیزاتی که قرار بود فرستاده بشه،دچار نقص فنی شده. می تونید حدس بزنید که وقتی میگم تجهیزات نظامی یعنی چی؟
کامل متوجه نمی شدم. با چهره درهمی گفتم:
-یعنی تنفگ و بمب و اینا. خب اینا چه ربطی به ما داره؟ما رشتمون هوافضا و تو زمینه موشکه،چه ربطی داره؟
لبخند کمرنگی زد و گفت:
-قصه اش مفصله افسون. موشکی که قرار بود فرستاده بشه،دچار نقص فنی شده. بخاطر حمله ای که اتفاق افتاده و اون جاسوس،اسیب های زیادی

دیده. اسیب هایی که فعلا نمی دونیم چی هستن و چه جورین. از طرفی،قراره بریم،یه موشک خارجی روببینیم. موشکی که توسط بچه ها،بدون هیچ اسیبی تو
هوا به دام افتاده و روی زمین قرار گرفته. طبق مهندسی معکوس،می خوایم تجهیزات داخلیش رو ببینیم. این قضیه،هیچ جایی نباید درز پیدا کنه. پای امنیت ملی وسطه و فعلا تا وقتی پایگاه حکمش رو نداده،نباید کسی چیزی بدونه. امروز از پایگاه با من تماس گرفتن و قرار براین شد،من گروهم رو تشکیل بدم و دو روز دیگه،راهی هانلی بشم. سکرت بودن این قضیه اونقدر جدیه که برای اینکه بتونن از خبرهای دروغ جلوگیری کنن،از ارتش هم کمک گرفتن بخاطر همین سردار بدون خبر به هانلی رفته. خواسته ای که ازتون دارم مشخصه. می خوام همراهم بیاید و کمک کنید.

#p_26

لبم رو به دندون گرفتم و به فکر فرو رفتم. علی تکونی خورد و با سرگشتگی گفت:

-خب،چرا ما؟شاید به قول شما نخبه باشیم ولی خیلی از ما بهتر در این رشته وجود داره. شما می تونید از شاگردهای دیگه استفاده کنید.

راستش،سوال من هم بود.گوشه ابروش رو خاروند و با تبسم گفت:
-شما پیشنهاد من به عنوان رییس این پروژه و پیشنهادی خود دولت به عنوان محرم این ماموریت هستید. در ثانی، می می خوایم خیلی بی سر و صدا این کار رو انجام بدیم،پس تا حد ممکن صداش رو در نمیاریم. ما به عنوان مهندسین گروه تحقیقاتی راهی کردستان میشیم و کسی از هویت ماموریتمون باخبر نیست. من به عنوان استاد و شما به عنوان دانشجوهای من اما اگه بخوایم از بچه های خود سازمان استفاده کنیم،حساسیت خیلیا رو قلقلک دادیم. دلیل انتخاب شما مشخصه. یک،علم و هوش خودتون و دو،محرم بودن به دولت. حالا موافقید یا نه؟
سخت بود....خیلی سخت بود.
من هیچ علاقه ای به کمک نداشتم..جدا میگم. فیلم و سریال نبود که سینه چاک بدم. با این وضع افتضاح مملکت چرا باید یه فدایی می شدم؟
اما اینجا پای رویاهای من در میون بود...پای امال و اروزهای من.من و علی لحظات کوتاهی بهم نگاه کردیم. در نی نی نگاهمون تردید و شاید ترس موج می زد اما بالاخره،لب از لب باز کردیم و گفتیم:
-موافقیم.

لبخند استاد،امیدوار کننده بود.
به جلو متمایل شد و گفت:
-بسیار خب،بهتره برید حاضر بشید،پس فردا حرکت می کنیم.
ما فکر می کردیم مسیر همواری در پیش داریم،نمی دونستم ما قراره به قلب داعش بزنیم!!!!
p_27#
نگاهش،نافذ و ترسناک بود.
ابی چشماش همون رنگ اشنایی بود که دریای چشم های من رو غرق کرده بود. مقابل هم،خیره در چشم های هم بودیم.
او دست به موهای فر اوا می کشید و من دسته مبل رو محکم فشار می دادم. لبخندی که روی لب های مامان جا خوش کرده بود،همه از حضور سرد بابا بود.نگاهم رو از چشمای کنکاشگرش گرفتم و به موهای اوا و نوازشی که نصیبش می شد دادم. چند سال بود که از این دست ها خودم رو محروم کرده بودم؟؟؟
پوزخندی که روی لب هام جا خوش کرد،زهر اون خاطره نه سالگی بود. اوا مثل بچه گربه،با نوازش های بابا شور می گرفت و خودش رو لوس می کرد و این صحنه اونقدر برام اشنا و اذیت کننده بود که

چشمام رو محکم بستم.
اوا،افسون دیگه ای بود. افسونی که سه شب برای رفتن پدرش گریه کرد و روزگار مادرش رو سیاه کرد...اوا،همون افسونی بود که برای در اغوش رفتن این مرد،علی رو زده بود و بی توجه به زخمی که روی زانوش ایجاد شده بود،سمتش دویده بود....اوا همون افسون دیروز بود و افسون امروز،زخمی از دست های این مرد بود!!!!
نگاهی که بین بابا و مامان رد و بدل شد،از چشمم دور نموند. مامان مثل همیشه،لبخندی زد و مطیعانه سمتش حرکت کرد. این خصلت مامان بود. تحت هر شرایطی الویت زندگیش بابا بود.خیلی وقت ها از خودم می پرسم مامانم دقیقا عاشق
چیه بابا شد؟
چی شد که دکتر عاشق مریضش شد؟؟؟
جرقه عشق کی بین این دو نفر زده شد؟؟؟
چی شد که بابای زخمی و بسیار حال بد من،دنیای ساده یه دکتر رو دستخوش تغییر داد؟؟؟
-نمیام مامان. میخوام پیش بابا بمونم.
بابا سکوت کرده و مدیریت رو به مامان واگذار کرده بود. مامان لبخند زیبایی زد و دست های اوا رو گرفت

و با حوصله گفت:
-بیا بریم اشپزخونه کیکی که بابا دوست داره رو درست کنیم. یادته گفتی می خوای برای بابا کیک بپزی؟
اوا که از پیشنهاد مامان خوشحال شده بود،سر از روی پای بابا بلند کرد و با ذوق گفت:
-اخ جون کیک.
با حالت بچه گونه ای به بابایی که با چشم های براق و لبخند نسبتا بزرگی نگاهش می کرد،نگاه انداخت و گفت:-بابایی ناراحت نشی ها،زود میام دوباره حسابی بغلت می کنم.
دیدم که بابا نتونست خودش رو کنترل کنه و با علاقه خاصی خم شد و سر اوا رو بوسید و با صدای خش داری گفت:
-منتظرتم.
#p_28
پوزخند روی لب هام پر رنگ تر شد و وقتی مامان و اوا از کنارمون رفتن،چشمام رو به گل های سبز قالی بخشیدم.
-کی عازم میشی؟
همین....منو بابا هیچ وقت حرف مشترکی نداشتیم.

حداقل از نه سالگی به بعد دیگه نداشتیم.
سر بلند کردم و خیره در چشمای منتظرش با بی تفاوتی گفتم:
-فردا.
دستی به ریش های سیاهی که تار های سفید بهش شبیخون زده بود کشید و با لحن محکمی گفت:-تموم تلاشت رو بذار. اصلا نمی خوام اشتباه و مشکلی پیش بیاد. حالا که وطنت بهت نیاز داره،دلم می خواد بهترین خودت رو ارائه بدی.
نیشخندی زدم،پام رو روی پام انداختم و گفتم:
-قرار نیست برم معجزه کنم. جایی امضا ندادم که قراره مثل بابام فدایی وطن باشم،هرکاری بتونم انجام میدم،بیشتر از این نه می تونم،نه انجام می دادم سردار.
ابروهاش درهم گره خورد و ابی چشماش طوفانی شد اما من سال ها بود توجهی به سونامی ای که بینمون شکل گرفته بود نمی دادم.
از روی مبل بلند شدم که با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت:
-این تفکراتت رو بهتره تمومش کنی افسون. اصلا دلم نمی خواد کسی متوجه بشه که دختر خودم چه

تفکرات احمقانه ای داره. خوشم نمیاد پشت خانواده ام حاشیه ای باشه.
برگشتم،دستام رو مشت کردم و تیر خلاص رو زدم:-من هر جوری که بخوام فکر می کنم و انجام میدم
سردار. شما و وطنتم که دست به اسلحه و کشتنون خوبه. بزن بکش بگو اشتباهی شد و مثل اب خوردن جمعش کن. اما فعلا کسی که به اون یکی نیاز داره،شمایید.
-افسوووووون.
صدای بلندش باعث شد مامان و اوا سراسیمه وارد سالن بشن.
فکش قفل شد و غضب در وجودش به جوش و خروش افتاد اما من حمله ام رو کرده و کوچکترین توجهی به خشمش ندادم و رفتم.
به استوری که حدودا پنج ساعت پیش قرار داده بود نگاهی انداختم. عکسی از خودش که با لباس ورزشی انداخته بود و کپشنی کنار عکسش با این مضمون"سحرخیزی،ورزش،سلامتی" هشتک کرده بود گذاشته بود.
ساعت پنج صبح چه ورزشی؟؟؟#p_29
از ایسنتا خارج شده و شمارش رو گرفتم. از روی

تخت بلند شدم و سمت چمدونم حرکت کردم. اونقدر بوق خورد تا قطع شد. حوله ابی ام رو داخل چمدون قرار دادم و دوباره شماره اش رو گرفتم.
دست به کمر ایستادم و فکر کردم دیگه چه چیزهایی برنداشتم که بوق پنجم نخورده قطع شد.
با تعجب به تلفنم نگاهی انداختم،الان روی من قطع کرد؟
روی تخت ابی فیروزه ای خوش رنگم نشستم و با حرص گفتم:
-گوشیو بردار ببینم تن لش.
شماره اش رو گرفتم و بعد از چند بوق،صدای خواب الود و خستش به گوش رسید:
-هاااان؟چیه اقا چیه؟بابا مشترک مورد نظر شاید داره یه خاکی به سرش میریزه،واسه چی زر زر زنگ می زنی؟
لبخندم رو کنترل کردم و با مسخرگی گفتم:-جناب سحرخیز،ساعت پنج صبح استوری سحرخیز باش گذاشتی و الان گرفتی خوابیدی؟مرغ سحر برینه تو زندگیت علی.
نفسی ازاد کرد و با خواب الودی گفت:
-اون استوری دری به سوی دایرکت یکی دیگه بود.

سحرخیزی واسه من معنی متفاوتی داره.
متاسف سری تکون دادم و گفتم:
-کجایی؟
-فی البیت. بیت خراب شده.
نتونستم خنده ام رو کنترل کنم و با صدای بلندی گفتم:
-چی شدی؟
-هیچی بابا. حاضری تو؟
به چمدونم نگاهش انداختم و گفتم:
-اره،ساعت چهار باید بریما علی،کی میای؟
صدای قژقژی شنیدم و بعد صدای خمیازه اش:
-یه ساعت دیگه خونتونیم.-افسون،به نظرت دایی رابطه خاصی مراوده ای چیزی با واجبی داره؟
سرچرخونده و با گیجی گفتم:
-چی؟واجبی کیه؟
مثل یک شاگرد ابتدایی،دست به سینه و با لبخند معصومانه ای کنارم نشسته بود و به بابا و عمو احمد که رو به روی ما باهم مشغول صحبت بودن نگاه می کرد.
دست روی دهنش گذاشت و به ارومی اعلام کرد:
-واجبی دیگه. واجبیه پشم افکن.
با پام،ضربه ارومی به ساق پاش زدم و گفتم:

#p_30

_مسخره.

پاش رو کناری کشید و با حالت مسخره ای گفت:

-بخدا مسخره نمی کنم. بابا من هر سری می بینمش پشمام میریزه،گفتم ببینم قصه چیه. توام یه بار بهش عمیق زل بزنی تموم پشمات اب میشه.خنده ام رو کنترل کردم که همون طور که نگاهش به

بابا بود ادامه داد:

-قشنگ امکان داره جام رو خیس کنم. کلا میام خونه شما تموم سیستم بدنم بهم میریزم. مردم انقدر قوی میشه مگه؟شما چه جوری میرید دستشویی و شیراب رو باز می کنید؟من هر بار بعد دایی رفتم،انقدر شیر اب رو محکم بسته که من بخوام بازش کنم اونقدر بهم فشار میاد که دوباره میرینم. مامانتم که انقدر وسواس داره و خونه رو با وایتکس شسته که در هر نفس،تموم انگلای روده ام میگن الهی العفو الهی العفو. این چه وضع زندگیه بابا. من انقدر خجالت می کشم که تو دستشویی ام راحت نمی تونم بادی ول کنم. خجالت می کشم بخوام حرکتی بزنم،هعی میگم عیبه،دایی میاد چوب در نقاط حساسم می کنه. دایی کاری با من کرده که خودمو واسه داشتن مثانه نفرین

می کنم. به نظرت دایی مثانه داره؟هوم؟اونم تو
دستشویی بادایی که ما در می کنیم رو در می کنه
یعنی؟
نتونستم خودم رو کنترل کنم و پق پق خنده ام بلند شد
. بابا و عمو با شنیدن صدای خنده من بحثشون رورها کرده و به منی که
از خنده کبود شده بودم نگاه
می کردن.
عمو احمد با لبخند و شیطنت گفت:
-باز کیو مسخره می کنید شماها؟
وقتی نگاه جدی بابا روی علی نشست،علی سرفه ای
کرد و با حالت دست پاچه ای گفت:
-مسخره چیه پدر من. من ادم اینکارام؟داشتم می گفتم
چقدر بعضی اسراف می کنن توی زندگیشون.
چشم های مچ گیر بابا باعث شد علی ادامه بده:
-دایی خدا شاهده من از این اسراف گر ها نیستم. یه
بار رفتیم سلف،من سس های اضافه رو یادم رفت
بردارم،سه شب و سه روز سر به سجده گذاشته بودم
و طلب استغفار می کردم.
وقتی طرحی از لبخند روی لب های بابا شکل
گرفت،علی نفس عمیقی کشید و با نیش شلی گفت:
-نوکر دایی ام هستیم.

بابا لبخندی زد و با صدای خش دار و جدیش گفت:
-عزیزی پسر.دستی به شالم کشیدم که عمه ریحانه،با لبخند زیبایی وارد سالن شد و گفت:
p_31#
_علی،افسون عمه یه دقیقه بیاید.
هر دو بدون حرف از جا برخواستیم و سمت عمه حرکت کردیم.
تا چشمش به من افتاد،لبخندش گسترش یافت و با علاقه گفت:
-قربونت بشم خوشگل عمه. از عزیز خبر داری؟علی گفت تو باهاش حرف زدی.
لبخند بزرگی زدم و به چشم های خوش رنگش نگاهی کردم و گفتم:
-خدانکنه عمه. اره بابا خواست بره دنبالش گفت نمی خواد. اسنپ گرفتم براش،یه ده دقیقه دیگه میاد.
مامان چادر سفیدش رو درست کرد و بشقاب ها رو روی میز قرار داد و با طمانینه گفت:
-خب پس من کم کم میز نهار رو حاضر کنم.علی خم شد و از سینک،سیب قرمزی برداشت و
همون طور که گاز می زد،با صدای ارومی به عمه ریحانه گفت:

-مامان،میخوام برم اونجا،نصف شبم از مرز فرار می کنم و بعد یه سال یه نوه خارجی برات میارم.
مامانم لب گزید و عمه پیاله گل سرخ ماست رو روی میز گذاشت و با لحن بی خیالی گفت:
-پسر جان من با تو به ژن فرهنگ ها خیانت کردم. میشه تو به ژن خالص خارجی ها گند نزنی؟
شلیک خنده من و "ریحانه" گفتن با تشر و خنده مامان باعث شد عمه چشمکی بزنه و بگه:
-دیگه حقیقت هارو باید گفت.
رابطه خاص عمه و علی واقعا باعث غبطه من می شد. عمه،تموم تلاشش رو کرده بود تا رابطه خوب و خونگرمی بین خودش و تک فرزندش ایجاد کنه.
علی وا رفته نگاهش می کرد که وقتی ایفون به صدا در اومد،عمه به شونه علی زد و بی خیال گفت:
-برو درو باز کن که عزیز اومد. برو گل پسرم.
***p_32#
چمدونم رو کشون کشون سمت ماشین می کشیدم و علی با حالت مسخره ای گفت:
-درسته پدر من اما خب قرار نیست که همش کار کنیم. شبا که بیکار میشیم پی اس بازی می کنیم. جاش امنه خیالت راحت.

سری به نشونه تاسف براش تکون دادم و علی کوله مشکی اش که پی اس اش رو درونش قرار داده بود رو تکون داد. دستگیره چمدون رو کشیدم و بالا کشیدمش و داخل ون قرار دادم. هن و هن کنان،چمدونم رو پشت صندلی ها جا دادم. نفسی ازاد کرده و خواستم از ون بیرون بیام که صدایی توجهم رو جلب کرد:

-

از شیشه ماشین گردن خم کرده و از دیدن مرد نسبتا جوونی تعجب کردم. پشت به ون ایستاده و با لحن خاصی عربی صحبت می کرد. چیز عجیبی نبود اما حرکات تند دست و شونه اش که با نگرانی و اضطراب تکون می خورد،باعث تعجبم شد. کی بود؟بی تفاوت شونه ای بالا انداخته و از ون خارج شدم.

عمو و بابا و استاد رائف،در کنار سرهنگ پارسا ایستاده و به ارومی صحبت می کردن. برای امنیتمون،یکی از سرهنگ های درجه دار همراهیمون می کرد. چون بک موضوع سکرت بود،تا حد ممکن سعی کرده بودن عادی پیش برن و توجهی جلب نکنن. علی تلفنش رو در دست گرفته و با لبخند چیزی تایپ می کرد. منحرف ...

استاد رائف که متوجه من شد،لبخندی زد. دست روی
شونه های بابا قرار داد و با احترام گفت:
-رخصت بدید ما حرکت کنیم.
بابا متواضعانه سری تکون داد و همگی سمت منی
که منتظر نگاهشون می کردم حرکت کردن. استاد
نگاهی به پشت سر من انداخت و گفت:
-فریبرز ماشین حاضره؟
سر چرخونده و از دیدن همون مرد جوونی که با
لبخند احمقانه ای ون رو تمیز می کرد جا خوردم.
راننده این بود؟
این همون مردی که عربی حرف می زد نبود؟فریبرز دستی به موهاش
کشید و با لهجه غلیظ ترکی
ای گفت:
-بریم. الله ایسته.
شلوار پارچه ای گشاد و بلوز قرمزش در کنار لهجه
شیرینش باعث شد لبخند بزنم اما با خودم فکر
کردم،این مرد عرب بود یا ترک؟
استاد لبخند زنان گفت:
-بریم دخترم.
سری تکون دادم،نگاه اخری روونه چشم های بابا
کردم و با صدای ارومی گفتم:

-خدافظ.
نگاهش گشتی درون صورتم زد و با تحکم گفت:
-به سلامت.
بوسه و بغلی در کار نبود. حتئ دستی هم به سمت هم دراز نکردیم. لبخندی به عمو زدم و همون طور که سوار ون می شدم لب زدم:
-خدافظ عمو.
#33_pو سوار شدم...من و استاد و علی پشت جاگیر شده و سرهنگ و فریبرز جلو نشستن.
مقصد مشخص بود اما قصه وارونه بود!!!
-علی مون جنتلمنه جنتلمنه
بطری اب معدنی رو در دستش گرفت و اشاره ای به من کرد و گفت:
-افسونم عشقه منه عشقه منه.
استاد از شدت خنده قرمز شده و هر دوی ما کمرمون رو با حالت دیوانه واری شروع به تکون دادن کردیم. علی سینه هاش رو به ضرب تکون می داد و جلوی من خم می شد و من مثل همیشه براش عشوه می اومدم.
بطری اب رو چرخوند و همزمان با خواننده،اشاره ای به استاد کرد و خوند:

-فاز مثبتا رو نگیر که پیک چند باری دستت دیدم اینجا تهرانهاگه شاخ بشی کار دستت میدن.
نگاهی به من کرد و عربده کشید:
-سلطان،سلطان
گردنم رو با ناز و غمزه به چپ و راست تکون دادم و جیغ کشیدم:
-جووووون بله قربان.
چشمکی زد و استاد به سرفه افتاده بود:
-من خیلی عاشقتمو تویی همه دنیام.
خجالت گونه دست روی گونه هام گذاشتم که علی همون طور که تکون می خورد باسنش رو تکونی داد و فریاد کشید:
-سلطانه سلطانه همش دورهمی کردانه
عکساش همه هشتک لاکچری تهرانه
نزدیکم شد و اشاره ای به کمرم کرد و با عربده ادامه داد:
-بدنو ببین جون بابا
خودتو بلرزون بابا
همه میگن علی پاشو همه رو برقصون داداقری به کمرم دادم و با حالت کودن واری سمتش
چرخیدم و خوندم:

-علی مون جنتلمنه جنتل...
ادامه حرفم وقتی در ون باز و چشمم به سرهنگ پارسا که با گیجی و اخم به منی که کمرم رو تکون می دادم نگاه می کرد،خورد،سرفه ای کردم و به ارومی روی سینه زدم و گفتم:
-الله اکبر این همه جلال
الله و اکبر این همه شکوه.
استاد از روی صندلیش بلند شد و علی محکم به سینه اش کوبید و با صدای بلندی گفت:
-جانم فدای ایران،بزن به سینه بگو یاحسین.
سرهنگ فقط متاسف سری تکون داد و با لحن ناخوشایندی گفت:
-وقت نمازه. می تونید برید تو رستوران بشینید و استراحت کنید.
استاد لبخندی زد و گفت:
#p_34-حتما.
سرهنگ چشم های شاکی اش رو از ما برداشت و از ون خارج شد که علی نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:
-یا حضرت وحشت،قشنگ مشخص بود می خواست یه گلوله حروممون کنه.

شونه ای بالا انداختم که استاد با خنده دستی به محاسنش کشید و گفت:
-یکم مراعات کنید بچه ها.
دستی به کتش کشید و گفت:
-من میرم نماز،شمام یه چی سفارش بدید تا ما بیایم.
-باشه.
هر سه از ون پیاده شده و به رستوران بین راهی و قدیمی ای که مقابلمون بود خیره شدیم.
خیلی بزرگ و لاکچری نبود اما چراغونی های رنگارنگی که در سرتاسر باغ انجام شده و حوضچه ابی که در وسط باغ بود انرژی مثبتی از خودش القا می کرد.من و علی به سمت تخت خالی ای که گوشه باغ و زیر درخت انگور بود حرکت کردیم. کتونی هام رو در اورده و به ارومی روی تخت نشستم. بوی کباب تموم فضای باغ رو در برگفته و دود فضای باغ رو در مه فرو برده بود. هوا تمیز و پاک بود. هنوز جاگیر نشده بودم که علی وحشیانه و بدون اینکه کفشاش رو در بیاره خودش رو روی تخت پرت کرد و صدای قژقژی از چوب ها بلند شد.
خواستم دهن باز کنم و تموم وجودش رو مورد لطف قرار بدم که پیش دستی کرد و با دستش به صفحه

گوشیش ضربه زد و با پوزخند عصبی ای گفت:
-فکر کردی کی هستی بابا؟به جهنم که قیمت نمیگی.
فکر می کنی تو نباشی می میرم؟میرم سراغ
خواهرت. تازه اون از تو گنده ترم هست. والا.
پاهام رو دراز کردم و با خنده گفتم:
-چی شد باز؟
موبایلش داخل جیبش قرار داد و با لحن بی عاری
گفت:
-اخه این کایلی جنر کیه که جواب منو نمیده؟ده شبه
بهش پیام میدم چقدر؟ولی سین ام نمی کنه. فکر کردهچه خبره میرم
سراغ کیم کارداشیان. از اولم باید
سراغ اون می رفتم. اصلا کیم چیه،میرم سراغ
کارا،قشنگ دوگانه سوزم هست. هم با نفت پر میشه
هم با گاز. امبرم پیشنهاد خوبیه.
یعنی هیچ کلمه ای در برابر این حجم از بی شعوری
نمی تونست کافی باشه. به معنی واقعی بیشعور
بود..کثیف.
-افسون؟
قفل موبایلم رو باز کردم و گفتم:
-هوم؟
تکونی خورد و تخت صدای قیژی از خودش در اورد

و گفت:
-یعنی یه جوری لم دادم که لم یلد ولم یولد. هار هار هار.
سر بلند کرده و به قیافه کودنش نگاهی انداختم و گفتم:
#p_35
_فقط خدا شفات بده بدبخت.دهنش رو کج کرد و لب زد:
-خفه.
توجهی بهش نکرده و تلگرامم رو چک کردم. عمه ریحانه برام یه جوک مثبت هجده فرستاده بود که باعث لبخندم شد و عزیز،عکس من و علی رو که در کنار هم به خواب رفته بودیم رو فرستاده بود و زیرش نوشته بود که بی صبرانه منتظر ماست.
این چشم انتظاری اونقدر برام شیرین بود که نیشم شل شد و هر چی استیکر بوسه و قلب داشتم برای عزیز فرستادم.
اینترنتم رو خاموش کرده و به فضای سبز اطرافم نگاه دوختم. به فاصله دو میز دورتر از ما،یک خانواده شش نفری نشسته و با خنده و شوخی غذا می خورن. چشم ازشون گرفته و با دیدن استاد که اروم و با قدم های کوتاهی سمتون می اومد،لبخند

زدم.
علی به محض دیدنش از حالت درازکش در اومد.
استاد با لبخند همیشگیش روی تخت نشست و گفت:
-چیزی سفارش دادید؟-نه منتظر شما بودیم.
کفشش رو از پاش در اورد و با محبت گفت:
-خیلی ممنونم.
کفشاش رو کناری گذاشت و پاهاش رو جمع کرد و
گفت:
-ببخشید اگه منتظر موندید،یه پیرمرد عربی انگار از
اتوبوسش جا مونده بود و هیچکسم زبونش رو بلد
نبود و سر و صدا به پا کرده بود. منو سرهنگم نماز
می خوندیم،فریبرز که اومد مجبور شدیم نمازمون رو
نصفه ول کنیم بریم ببینم چه خبره. تا باهاش حرف
بزنیم و بفهمیم چی شده یکم طول کشید.
دست داخل جیب مانتوم کرده و با کنجکاوی گفتم:
-چرا خود فریبرزش باهاش حرف نزده؟
خندید،کتش رو از تنش خارج کرد و گفت:
-اخه فریبزر که عربی بلد نیست.
تند تند سر تکون دادم و گفتم:
-نه بلده،خودم شنیدم داشت حرف می زد.به تخته چوبی که کمی اون
طرف تر بود اشاره کرد و

با بی خیالی گفت:
-حتما اشتباه شنیدی باباجان،فریبرز فارسی رو به زور حرف می زنه. منو اونه بچه ها،چی سفارش می دید؟
لب به اعتراض باز کردم و خواستم بگم که اشتباه نشنیدم. من با گوشای خودم شنیدم که داشت عربی حرف می زد اما وقتی علی صدام کرد و گفت:
-توام کباب؟
دهانم رو بستم و سر تکون دادم. شاید من اشتباه می کردم و اون شخصی که عربی صحبت می کرد،فریبرز نبود.
چشم های خمارم رو با رخوت باز کرده و خمیازه ای کشیدم. سرشونه چپم بخاطر سر علی،سنگین شده و به خواب رفته بود.
#p_36دلم می خواست محکم به صورت غرق خوابش سیلی بزنم اما جلوی خودم رو گرفتم. به اهستگی خم شده و به استاد نگاهی انداختم. سر به تکیه گاه صندلی داده و به خواب فرو رفته بود.
از شیشه به جاده خلوت و غرق در ظلمات نگاه انداختم. هیچ چراغ یا روشنایی در مسیر نبود و خوفی عجیب در دل جاده سوسو می زد. هرچه سعی

کردم تا چیزی از تاریکی بیرون ببینم،موفق نشدم.
طبق صحبت هایی که موقع شام شنیده بودم،به زودی وارد هانلی می شدیم ولی قرار بود ابتدا به پایگاه ای که در نزدیکی هانلی بود بریم. پایگاه نظامی ای که به انتظار ما بود و قرار بود به پیشوازمون بیاد.
علی بینیش رو با صدا بالا فرستاد و خودش رو بیشتر سمتم کشید. خرس گنده خجالت نمی کشید.
می خواستم از راننده یا سرهنگ بپرسم دقیقا کجاییم و چقدر مونده برسیم اما می دونستم خواب استاد سبکه و با صدام بیدار میشه،بنابراین سکوت کردم.
ناامید و بی حوصله دست داخل جیب مانتوم انداخته و ادامس توت فرنگی که اوا لحظه اخر بهم داده بود رو داخل دهان کشیدم. طعم شیرین و لذیذش باعث شدلبخندی بزنم،دست دراز کرده و خواستم هدفونم رو
روی گوشم قرار بدم که... بومب!!!
هراسون و وحشت زده علی و استاد از خواب برخواستن و من منگ به روشنایی جهنمی ای که از مقابلمون به چشم می خورد نگاه کردم.
چه اتفاقی افتاد؟
سرهنگ فریاد می زد که بچیچ به راست اما فریبرز فقط داد و فریاد می کرد که نمیشه.

وحشتناک بود...گلوله ها به سمتمون شلیک می شد و در تیرباران قرار گرفته بودیم. ماشین با صدای بدی به چپ و راست مایل می شد و واهمه در وجودم ریشه زد. سرهنگ بیسمش رو در دست گرفت و با صدای بلندی گفت:

-یاس...

همه چیز در کسرئ از ثانیه اتفاق افتاد. ماشین از جاده منحرف شده و با سرعت سرسام اوری به مقصد نامشخصی حرکت می کرد. مردها با صدای بلندی حرف می زدن و علی فریاد "یاحسین مظلوم" می کشیداما من از شدت ترس،قدرت کلام رو از دست داده بودم و گیج نگاه می کردم که ماشین محکم به چیزی برخورد کرد و صدای ناله ما به هوا برخواست.

سرهنگ نگاهی به ما انداخت،اسلحه اش رو از جیبش بیرون کشید و گفت:

-بمونید داخل ماشین و بیرون نی...

از صدای شلیک گلوله و خونی که از سر سرهنگ به شیشه ها پاچیده شد،جیغ بلندی کشیده و به چشم های نیمه بازش خیره شدم.

خدای من،چه خبر شد؟

وقتی چشمم به فریبرز و اسلحه ای که درون دستش

داشت افتاد،وا رفتم. استاد نائب با فریاد گفت:
-تو کی هستی بی شرف؟
در کسری از ثانیه به چهره یک شیطان در
اومد،لبخندی زد و با لحن بدون هیچ لهجه ای گفت:
#p_37
_بهتر اروم سرجات بشینی پرفسور.و از ماشین بیرون پرید. علی دست به موهاش کشید
و با فزع گفت:
-استاد چه خبره؟
نگاه نگران استاد اصلا خوشایند نبود. به یک باره
حجم نور زیادی به شیشه تابیده شد و اونقدر اذیت
کننده بود که باعث شد دست روی چشمانم قرار داده
و پلک ببندم.
چند لحظه بعد،چشم که باز کردم،از دیدن مرد سیاه
پوش و کریه الچهره ای که نزدیک ماشین می شد و
از صدای عربی حرف زدن ها،با صدای ترسیده و
نگرانی جیغ کشیدم:
-داعشه. علی داعشههههه
من فریاد می زدم و علی محکم به سرش زد و گفت:
_خدایا قربونت بشم این دیگه رسمش نبود. دعاها رو
قاطی کردی. ای تو بمیری افسون،بیا به ارزوت

رسیدی،یه جوری تجاوز کنن تا سه روز یا حسین بکشی. بابا خدا من حوری خواستم نه یه ممد پر پشم.
خدا به همون انگشتم راضی ام،اصلا گه خوردم شیلا و ژیلا خواستم،میرم با گلنارم بازی می کنم.خدایا وسط حمله داعش باید با این مزخرفات این چه جوری اروم می گرفتم؟
لعنتی با اون هیبت کریهش نزدیکمون شد و علی بلند فریاد زد:
_اخوییییییییی،انا مرد. یکی از خودتونم بی ناموس،دوگانه سوز نیستم به والله قسم. انت دیوث قربونت بشم،بخدا من ادم درستش نیستم. لا لا،لا بالا تنه برجسته. ندارم بخدا. پایین یه چیزایی هست که خب توام داری فدات بشم. منو تو نداریم که. بنی ادم اعضای یک پیکرند. پیکر منو تو نداره که. حروم زاده من با نفت و گاز پر نمیشم.
از ترس،دسته صندلی رو محکم چسبیدم و با صدای بلندی فریاد زدم:
-خفه شو علی،خفه شو دیوونه.
استاد نزدیکش شد و محکم دستش رو در دست گرفت و اما علی مثل یک بچه چشماش پر شده بود و محکم به شونه ام زد و با بغض گفت:

-دهنتو ببند بابا. کاخ ارزوهام سرم خراب شده.
عمری باکره موندم که اخرش یه داعشی بیاد بهمتجاوز کنه. بابا چرا نمی فهمید،من قرار نبود مامان
بشم.
حتئ خندمم نمی گرفت. لحظه اخر،در ماشین باز شد
و بی توجه به نعره های علی و جیغ و فریاد های من
و بانگ بلند استاد،دستمالی مقابل دهان هامون قرار
گرفته و بعد....سیاهی مطلق!
دست و پا زدم اما بدنم کرخت شده و اخر سر روی
دست هاشون،از هوش رفتم.
قصه تازه شروع شده بود.
#p_38
پرسه در خواب و بیداری....
اواهای نامفهومی می شنیدم ولی بدنم اونقدر سست و
کرخت شده بود که توان ادراک نداشتم.
تکون های ریزی می خوردم و یه درد بدی در ناحیه
گردن و کمرم حس می شد. جدال نابرابری بین خواب
و بیداری بود و وز وز صداها و درد کمرم باعث شد
به کرختی غلبه کرده و بالاخره چشم باز کردم.
نور شدیدی به چشم هام خورد و باعث شد محکم
پلک ببندم. چند لحظه ای طول کشید تا بتونم محیطاطرافم رو درک کنم و

وقتی بالاخره توانایی چشم
گشودن رو پیدا کردم،با دیدن علی ای که دستمالی
دور دهنش بسته و پلک هاش رو بسته بود،ترس که
نه....وحشت کردم. طبق غریزه خواستم فریاد بزنم
اما وقتی فریادم بخاطر دستمالی که روی دهانم بسته
شده بود خفه شد،ناامید شدم.
چه خبر شده بود؟
اتفاقات شب گذشته مثل فیلمی مقابل چشمم روی پرده
رفت و اخرین چیزی که به یاد داشتم،دست و پا زدن
هام در اغوش یک داعشی بود...خدای من،داعش!!
به سرعت تکون خورده و به اطراف نگاه دوختم. ما
تو این ماشین لعنتی کجا می رفتیم؟
هراسون سر بلند کرده و از دیدن استاد و علی که
سربه سر هم گذاشته و دهان و دست هاشون بسته
شده بود،احساس عجز کردم. طنابی که دور دست هام
بسته شده بود،پوست دستم رو می سوزند. تقلا کردم
اما فایده ای نداشت. سعی کردم خودم رو به علی و
استاد نزدیک کنم که یکی به عقب برگشت و به
محض چشم در چشم شدنمون،رنگ از رخسار من
پرید و او با لبخند کریهی گفت:-َملَک.
ریش های بلند و سیاهش اونقدر حال بهم زن و

ترسناک بود که تموم بدنم رو به لرزه انداخته بود.
خدایا من راجب تجاوز داعشی ها زیاد شنیده بودم،قرار بود خودم سرتیتر روزنامه هاشون بشم؟؟؟
دست و پا زده و خواستم چیزی بگم اما وقتی ناگهانی قنداق اسلحه به گیجگاهم خورد،چشم های ترسیده ام،عزم خواب کرد و من دوباره بیهوش شدم.
یک جهنم در پیش بود....
ضربه های اروم ولی مداومی به ساق پام زده می شد. دقیقا نمی فهمیدم منشاش از کجاست اما ضربه ها هر لحظه شدیدتر و تندتر می شد.
درد وحشتناک در ناحیه سرم و درد پاهام عصب های چشمم رو تحریک کرد و من با سستی چشم باز کردم.
تاریکی...
انگار درون یک مه فرو رفته بودم و دست و پا می زدم. حس می کردم قدرت بیناییم دچار ضعف شده چون همه چیز رو تار می#p_39
دیدم. بی حال بودم و از پشت این مه حرکت چیزی رو حس می کردم.
چیزی جلوی چشمم تکون می خورد ولی نمی تونستم ببینمش.
عزمم رو جزم کرده،نفس عمیقی کشیده و پلک هام

رو بستم. چند لحظه ای به چشمام استراحت داده و دوباره باز کردم. این بار تصویر نسبتا واضح تر شده بود.
دوباره پلک بستم و باز کردم،تاری هم از مقابل چشمم رفت و چشم در چشم ابی های غرق نگرانی علی شدم.
چشم هاش درشت شده و با ترس به منی که منگ نگاهش می کردم نگاه می کرد.
اسودگی و نوعی ارامش در چشماش نمایان شد و شونه هاش از حالت انقباض خارج شد. چشمام رو به نشونه خوب بودن محکم بستم و به استاد که با نگرانی نگاهم می کرد خیره شدم و سعی کردم لبخند پنهانم رو در چشم هام اشکار کنم.علی به اهستگی عقب رفت و به شیشه ماشین تکیه
زد و با ناامنی نگاهم می کرد. لب های بسته مون،فرصت گفتگو رو ازمون گرفته بود و در چشم های ما،نگرانی از چیزی که قرار بود برامون اتفاق بیافته سوسو می زد.
هیچ فکری در سرم نبود. من ترسیده بودم. خیلی زیادهم ترسیده بودم.
حس می کردم هر لحظه قراره بدترین اتفاق ها سرم

بیاد و تموم خبرهایی که در مورد داعش شنیده بودم در ذهنم بولد شده و شروع به قدرت نمایی می کرد.
ماشین تکونی بدی خورد و بدن های کوفته ما جابجا شد و درد گرفت. به سه مردی که مقابل نشسته و با زبان عربی باهم صحبت می کردن خیره شدم.
کوچک ترین توجهی به ما نشون نمی داده و باهم صحبت می کردن. شب شده و تاریکی حس وحشت مارو چندین برابر کرده بود.
ساعت و مکان از دستم خارج شده بود. حتئ نمی تونستم حدس بزنم کجا هستیم.
وقتی صدای اهنگ شاد و عربی ای پخش شد،متاثر و ناراحت به اون سه حیوونی که با لهجه غلیظی شعرمی خوندن و دست هاشون رو تکون می دادن خیره
شدم.
خدایا این ها ادم نبودن؟
چقدر مگه انسانیت در دل این ها مرده بود که هیچ اهمیتی به ترس درون نگاه ما نمی داده و به خوشگذرونی های خود مشغول بودن؟؟؟
دلم می خواست زار بزنم. دلم می خواست به اون روز کذایی برگشته و هیچ وقت به این ماموریت کوفتی نمی اومدم.

p_40#
شوخی نبود،فیلمم نبود. ما اسیر داعش شده بودیم و داعش برای من فقط یاداور یک چیز بود:
"سر بریدن"
بدنم مور مور شد و برای لحظه ای حس خفگی بهم دست داد.
ما بیچاره و نگران به اون ها نگاه می کردیم و اونها با شادمانی دست زده و می رقصیدن و اواز می خوندن.دقیقا خودم رو در یک قدمی مرگ می دیدم...ناامید ناامید.
قطع شدن ناگهانی موزیک باعث شد با کنجاوی نگاهشون کنم. کسی که کنار راننده نشسته بود با صدای عصبی ای گفت:
-من هم هؤلاء؟
اصلا متوجه منظورشون نمی شدم. عربی من صفر صفر بود. خودم رو سرزنش کردم که چرا تو دوران مدرسه از کلاس های عربی فرار می کردم و همیشه بدترین نمره رو می گرفتم.
اگه مثل ادم درسش رو گوش داده بودم حداقل الان می دونستم چی دارن زر زر می کنن.
پاسخ سوالم،وقتی روشنایی از شیشه مقابل ماشین به

چشم خورد،داده شد. یک ماشین به سمت ما حرکت می کرد. نگاهی بین ما رد و بدل شد اما وقتی راننده فریاد زد:
-فریق الدعم(تیم پشتیبانی)اون سه حیوون خندیدن،من و علی با تعجب هم رو نگاه کردیم اما چشم های استاد غمگین تر شد. چی شده بود؟؟؟
در چند متری،ماشین ما از حرکت ایستاد و این بی شرف ها با خوشحالی پیاده شدن. کسی که با قنداق اسلحه اش به سرم زده بود،لحظه اخر نگاه ترسناکی حواله ما کرد و وقتی رعب رو در دل ما انداخت از ماشین پیاده شد.
بلافاصله هر سه ما کشون کشون خودمون رو نزدیک هم کرده و سعی کردیم در روشنایی که بخاطر چراغ ماشین ایجاد شده بود سر از ماجرا در بیاریم.
صداهای بلند و قهقه اشون موجی از دلهره رو در دل های ما ایجاد می کرد. متوجه شدم چند نفرشون اسلحه هاشون رو بالا گرفته و با مسخرگی و شادمانی می رقصیدن. خدای بزرگ...
وقتی یکی سمت ما حرکت کرد،بدن هامون جمع شد و وقتی صندوق رو باز کرد و به مایی که از ترس،پس

افتاده بودیم نگاهی کرد و با لذت فریاد کشید:
-حور العین.خنده های مستانشون بلند شد و شنیدم یک نفر با بی سیم حرف می زنه. اخم های استاد درهم رفته و من عملا مرده بودم.
مرد دست دراز کرد و بازوم رو در دست گرفت.
مشوش و خوف زده،پاشنه های پام رو روی زمین کشیده وعقب عقب رفتم اما لبخندزنان جلو اومد و سمت ماشین خم شد. قلبم به شدت می تپید و
#p_41
احساس بدبختی می کردم. قبل از اینکه بتونم قدمی به عقب بردارم،مچ پام رو اسیر کرد و من با تموم توان پسش زدم اما فقط حریص تر جلو اومد و مچ پام رو فشرد.
اشک به چشم هام نیشتر زد و من با اعراض پسش می زدم ولی حتئ ذره ای عقب تر نرفت. بغض کرده و واقعا احساس مرگ می کردم که علی و استاد همزمان لگدی به دستش زده و مرد عرب رو عقب پرت کردن.
مرد ناله ای کرد و چیزی به عربی گفت و بعد با اسلحه اش محکم به سر و صورت علی و استاد کوبید. جیغ و فریاد کرده و التماس می کردم اما فقطاواهای نامفهمومی از

دهانم خارج می شد. محکم به
شکم استاد زد،من درمونده و بی پناه نگاهش می
کردم و چشمام بخاطر اشک به سوزش افتاد.
دستش رو سمت بازوم دراز کرد و من رو محکم و با
فشار سمت خودش کشید.
زبون و بیزور خودم رو عقب کشیدم و با تمنا
نگاهش می کردم اما افاقه نکرد و دست دراز کرد تا
بازوم رو بگیره و من دردمند چشمام رو بستم و
قطره اشکی از گوشه چشمم بیرون غلطید. پارچه رو
از روی لبم باز کرد و من اماده به سوی مرگ بودم
که ...بنگ!!!
صدای شلیک و تیرباورن که بلند شد،همه خوف زده
به عقب نگاه کردیم و این حیوون دست از مچ های
من برداشت و با تعجب به سمت سر و صدا حرکت
کرد.
به معنی واقعی جهنم شد....
انچنان صدای شلیک و تیربارون به هوا بلند شد و
نعره و فریاد مردها درهم ادغام شده بود که ما با
شگفتی بهم خیره شدیم.نگاهی بین ما رد و بدل شد،پیغامی از جانب
چشم
های استاد به چشم های ما سرایت کرد و لحظه

بعد...هر سه کشون کشون خودمون رو از ماشین خارج کرده و....گریختیم.
دوان دوان و با هراس می دویدم. بی توجه به جهنمی که پشت سرمون بود حرکت می کردیم.
بومب...واقعا جهنم شده بود.
حس می کردم قلبم در دهانم می زنه،برای لحظه ای به عقب برگشته ولی با دیدن مردهایی که به سمتمون می دویدن،خودم رو باختم و با تموم سرعت به دودیدن ادامه دادم اما درست لحظه ای که سر چرخوندم،پام به چیزی برخورد کرد و من با ضرب به زمین افتادم.
سوختن و درد اولین حس هایی بود که به سراغم اومدن. زانوها و کف دستم به وحشیانه ترین شکل ممکن به سوزش افتاده و درد نفیر می کشید.
سر بلند کرده و متوجه شدم علی و استاد در فاصله زیادی از من قرار دارند و متوجه افتادنم نشدن.
اونقدر صدای سر و صدا زیاد بود که متوجه نشده بودن. می دونستم چه جهنمی پشت سرمه. متوجهشدم علی و استاد به عقب بر می گردن اما قبل از اینکه من
#p_42

بتونم سمتشون حرکت کنم،به سمتشون شلیک شد و
من ترسیده خواستم دست روی زانوهام قرار بدم و
برخیزم اما وقتی سایه ای بالای سرم حس کردم،یخ
زدم.
دیوانه وار و رعب زده خودم رو روی زمین می
کشیدم و خودم رو به جلو هدایت می کردم. وقتی به
سنگ بزرگی که مقابلم قرار گرفت برخورد
کردم،خودم رو بدبخت ترین فرد دنیا حس کردم.
چرخیدم و از دیدن هیبت سایه ای که به سمتم حرکت
می کرد،به معنی واقعی سکته کردم.
نور ماشین ها به هیبتش افتاده و یک دیو عظیم الجثه
رو به نمایش گذاشته بود که اهسته اهسته به سمت
شکارش حرکت می کرد.
هیبتش،مرگ اور بود.
با جبن و مخافت به سایه اش نگاه می کردم و
احساس می کردم تموم قلب و عروقم از کار افتاد.تصویری از چهره اش
نداشته و با لرز به اویی که
هر لحظه نزدیک تر می شد نگاه می کردم.
اهسته اهسته و کشنده حرکت می کرد.
دست روی سرم گذاشته و با وحشت گفتم:
-چی از جونم می خوای حیوون.

وقتی دست دراز کرد و من چشمم به برق چاقوش افتاد،جیغ کشیدم:
-بابا بخدا من هیچی نیستم. لا وطن پرست لاا..بخدا من از این بسیجیاش نیستم. اشغال حیوون من فدایی نیستم. من علاقه ای به وطنم ندارم. اصلا بیا باهم فحش بدیم. هر چی بخواید میگم،فحشم میدم. اصلا وطن کیلو چنده. توروخدا فقط منو نکشید.
خم شد و تیزی چاقوش نفس های من رو درید و عظمت شونه ها پهنش،مشت محکمی به دهانم زد.
گرگ و میش هوا بود و من حتئ نمی تونستم چهره اش رو ببینم.
چاقوش که سمتم دراز شد،با تموم قدرت جیغ کشیدم:
-بابا من کیس مناسبی برای تجاوز نیستم حرومزاده.
انت الاغ،انا لا پلنگ...پلنگ نیستم بخدا. من پر پشمم.انا الپشم،الپشم خالصت المرغوبت. اعلئ(بالا)تنه ایز
اسفنج. الباب السفنجی. تحتها(پایین)تنه ام که ایز جنگل. لا شیو و اپلاسیون.
دقیقا در یک قدمیم نشست،چاقوش رو نزدیکم کرد و چشم هام رو محکم بستم:
-نههههههههههههه.
دقیقا منتظر درد شدید و ناهنجاری بودم اما وقتی تیغه

چاقو با دستم برخورد کرد و بعد صدای پاره شدن شنیدم،متحیر چشم باز کردم.
گنگ به دست های باز شده ام نگاهی کردم که دیو مقابلم نفسی ازاد کرد و بعد...فریبنده ترین صدای ممکن به گوشیم رسید:
-یه نفس بکش،بعد دوباره فحش بده.
بلافاصله تموم ترس و وحشتم دود شد و من حس کردم فلج شدم. چی شد؟
دست روی زانوهاش گذاشت و خواست بلند بشه که من مثل یک سکته زده مقابلش قرار گرفتم و با بهت گفتم:
-صبر کن ببینم،تو ایرانی ای؟دستی به کلاهش کشید و با لحن خاصی گفت:
-وقت برای فحش دادن منم هست یو ار ا باب اسفنجی اما فعلا باید به جای امنی برسیم،دختر سردار.
خدای بزرگ،من چه گافی داده بودم؟؟؟
بیا این دل واسه تو
هر جا میخوای بردار برو
دلم انتخابشو کرده فقط میخواد تورو
p_43#
گند زده بودم...واقعا گند زده بودم!

وسط این بمبارون،هر چی از دهنم در اومده بود رو گفته بودم.
دسترسی به چهره اش نداشتم. خیلی تاریک بود اما هیبت کوه پیکرش خوف انگیز بود. کلاهش رو رو سرش جابجا کرد و قدمی به جلو برداشت که من با لحن طلبکاری گفتم:-مسخره کردی؟واسه چی نگفتی ایرانی ای؟واسه چی یه کلام حرف نزدی؟هووووی عمو با تواما.
قدمی که رفته بود رو برگشت و با صدای متعجبی گفت:
-هوی؟
دست به کمر ایستادم و با سلیطگی کامل گفتم:
-اره هوی،بیماری چیزی هستی؟دیدی من ترسیدم،چی می شد یک کلام می گفتی؟
قدمی جلوتر اومد و من بی اراده و ترسیده از هیکل بزرگش قدمی به عقب برداشتم که با لحن بی نهایت اذیت کننده ای گفت:
-الان از اینکه نجاتت دادم طلبکاری یا...
مکث کرد،دستی روی لبش کشید و با مرموزی گفت:
-یا از اینکه اعترافات فیل افکنت رو شنیدم دلخوری انت الباب اسفنجی؟
خدایا...داشت طعنه می زد. بلافاصله تموم عضلاتم

منقبض شد و خواستم فریاد بزنم که با خنده شیرینی گفت:-نترس دختر سردار،من ادمکشم،دهن لق نیستم. رازت پیش من محفوظه.
-چ...چه رازی؟چی میگی واسه خودت؟اصلا مگه تو کی هستی که بخوام ازت بترسم؟
می تونستم لبخندش رو حس کنم و این هزار برابر بیشتر بهمم می ریخت. دستی برای سربازی که سمتون می اومد تکون داد و با اطمینان گفت:
-من فقط یه سرباز عادی ام. هیچکسی نیستم. نگران نباش.
سرباز که نزدیکمون شد،با اشاره سر چیزی بهش فهموند،به سمت من برگشت و من هنوز کامل نمی دیدمش که دستی به نشونه احترام بلند کرد و گفت:
-می سپرمت به مهیار.
پشت به من ایستاد،نگاهی به مهیار کرد و گفت:
-مراقب دختر سردار باش. می تونی براش باب اسفنجی ام بذاری.
-هعععععی.
خنده اش رو شنیدم و بعد بی توجه به منی که فریاد زده بودم،به جلو حرکت کرد و رفت...#p_44
***

یک چیزهایی مثل کابوس می مونه.
یه کابوس تلخ...دست و پا می زنی،می خوای فریاد بزنی که از این رویای دردناک بیدار بشی ولی نمیشه..هر لحظه بدتر میشه،هرلحظه سنگین تر میشه،هرلحظه دردناک تر میشه و در اخر نفست رو می بره.
من،دقیقا در مرکز این کابوس بودم.
خدایا کی فکر می کرد من قراره در حصار داعش قرار بگیرم؟
به سرم می زدم،موهام رو می کشیدم و نیشگون محکمی از رون پام می گرفتم تا بلکه از این خواب لعنتی بلند بشم اما هر بار که چشم می بستم و چشمم به این جهنم می افتاد،تازه عمق فاجعه رو درک می کردم.اونقدر عصبی و شوکه بودم که یادم نمیاد چطور از اون خراب شده به این اردوگاه رسیدیم.
حتئ نتونستم چهره اون عوضی ای که دستام رو باز کرده بود ببینم. من رو به یکی از سرباز ها سپرد و خودش همراه با چند نفر دیگه با ماشین دیگه ای رفته بود و ما سه نفر،توسط تیم نجات به اردوگاه رسیده بودیم.
شب که به اردوگاه رسیدیم،اونقدر گیج بودیم که

چیزی از فضای عجیب اینجا متوجه نشدیم،اما حالا که سپیده صبح زده بود،می فهمیدم ما در دل یک روستا هستیم. روستایی که قرار بود قصه من رو اغاز کنه،قصه ای که...

اردوگاه شکل عجیبی و جالبی داشت.

محاصره در پوشش گیاهی بود. ساختمون نیمه کاره و قدیمی سه طبقه ای بود که تموم شیشه های پنجره هاش جدا شده بود.

اجرهای ترک خورده و شکسته نمای بدی به ساختمون بخشیده بود. اهن های زنگ زده و سرخ شده خیلی تو ذوق می زد. تموم پنجره های ساختمونبا پلاستک های نازک و سفید رنگی عایق شده بود و بهت دهن کجی می کرد،بدترین ترکیب ممکن. دو طرف ساختمون،چادرهای بلند و سیاهی برپا کرده و تا امتداد درخت ها ادامه داده بودن. چادرهایی که به رنگ خاک در اومده وکمی دقت می کردی،سوختگی و حفره های زیادی رو روی پارچه اش متوجه میشدی.

زمین رو سبزه ها و علف ها در برگرفته بودن. کنار چادرها،ماشین ها پارک شده بود. لندرور هایی که تمام بدنشون مثل فیلم های جنگی با گل استتار شده

بود. مضحک ترین قسمت،چاه ابی بود که در فاصله
چندمتری چادرها احداث شده بود و این نشون می داد
من در خود فیلم های جنگی به سر می برم...و این
یعنی من وسط یه جهنم بودم.
-بیدار شدی؟
#p_45
دستی به مانتوی پاره شده ام کشیدم و به سمت صدا
برگشتم. از دیدن دختر جوان و زیبارویی که با لبخند
نگاه می کردم،جا خوردم.از داخل چادر سمت چپ بیرون می اومد،یونفیرم
سفید کهنه ولی تمیزی به تن داشت و با طمانینه
سمتم قدم بر می داشت. این دیگه کی بود؟
وقتی مقابلم قرار گرفت و قهوه ای های خوش
رنگش،بهم لبخند زد،ناخوداگاه اروم شدم و گفتم:
-بله.
دستش رو تکونی داد،سمتم گرفت و با محبت گفت:
-خوشبختم از اشناییت دختر سردار. من
سارام،سرپرست تیم پزشکی اعزامی.
با استفهام دستش رو گرفتم و گفتم:
-منو می شناسی؟
چشمکی زد و با احترام گفت:
-مگه شما دیشب همراه با بچه های تیم به اینجا

نیومدی؟
سری تکون دادم که با خنده گفت:
-پس درست حدس زدم. طبق چیزایی که از فرمانده شنیدم،قرار بود برای نجات بچه های تحقیق که دختر سردار هم بینشون بود اقدام کنن. دیشب کهاومدی،نتونستم به استقبالت بیام. حال یکی از مریض
ها مساعد نبود.
بی میل لبخندی زدم و به موهای خرماییش نگاهی کردم و گفتم:
-اینجا کدوم شهرعراقه؟چقدر تا ایران فاصله داره؟
چشم هاش درشت شد و با لبخند بامزه ای گفت:
-عراق؟
اشاره ای به اطراف کردم و بی تفاوت گفتم:
-من نمی دونم کجاست اینجا.
وقتی دیدم همچنان با تعجب نگاهم می کنه،گیج شدم و با هیجان گفتم:
-نکنه اینجا هانلیه؟اره؟
با عجله سر تکون داد و گفت:
-نه نه. اینجا عراق نیست. اینجا شهر قامشلی سوریه است.
اوار شدن ارزوها می دونید چیه؟

دقیقا در همین حال بودم....لعنتی من تو عراق
نبودم،من در سوریه بودم...من در دل داعش بودم!!!#p_46
_درد ندارم بابا. چرا زور می کنی اخه؟
نگاهی به صورت خاکی و کبودی گوشه لبش انداختم
و با حرص گفتم:
-علی،مشخصه درد داری. بیا بریم دکتر یه معاینه
بکنه. احمق با اسلحه زدن تو شکمت. اخه پَپه امپول
نمی زنن که،از چی می ترسی؟
چشماش رو چپ کرد و گفت:
-ترس چی؟میگم هیچیم نیست. شلوغش نکن.
-به دررررررررک.
فریاد زده و روی مبل کهنه قرمزی که کنار پنجره بود
نشستم. اخماش رو درهم کرد و من از پنجره به استاد
و مرد اخم الود و برادر شکلی که باهم گفتگو می
کردن خیره شدم.
شبیه این بچه بسیجی ها بود. ریش های نسبتا بلند
مشکی،یقه بسته،نگاهی که به نامحرم نمی افتاد و
سری که دائم به زیر بود. دیشب همراه ما بود و درتمام مدت سکوت کرده
بود. نسبت به بقیه سن بالا تر
می زد.
تقه ای به در خورد و من به ارومی گفتم:

-بفرمایید.
در باز شد و قهوه ای های روشن سارا به چشمم خورد. لبخندی زد و گفت:
-چرا نیومدید پس افسون جان؟
علی که سر پایین انداخته بود،بی هوا سر بلند کرد و گفت:
-افسون شلوغش کرده. من چیزیم نی...
و ماتش برد. با چشم های درشت و گیج به سارایی که با لبخند و استفهام نگاهش می کرد خیره شده بود.
متاسف سری تکون دادم و گفتم:
-سارا من هر چی اصرار می کنم می...
علی حرفم رو قطع کرد،دست روی شکمش گذاشت و با لحن دردمندی گفت:
-وای دکتررررر،وای حس می کنم قطع عضو شدم.
کمر به پایینم کار نمی کنه.با مسخره ترین حالت ممکن خودش رو روی تخت
انداخت و من با تاسف و سارا با خنده نگاهش می کرد که ادامه داد:
-میشه یه معاینه خصوصی بکنید. وای دارم می میرم. افسون برو بیرون دکتر محرمه فقط.
سارا از خنده لب گزید و من لبخندم رو پنهان کردم.

سری برای سارا تکون دادم که گفت:
-راستی افسون جان،فرمانده گفت داره سعی می کنه با سردار ارتباط بگیره. خیالت راحت.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-فرمانده؟فرمانده کیه؟
دستکش هاش رو دستش کرد و گفت:
-فرمانده تیم ققنوس دیگه.
من و علی همزمان گفتیم:
-تیم ققنوس؟
#p_47فشارسنج رو از داخل جعبه مخصوصش خارج کرد و با محبت گفت:
-تیم ققنوس همون تیم شش نفره ای که دیشب برای نجاتتون اومدن و فرمانده سپهبد،فرمانده تیم و این اردوگاه هستن.
اشاره ای به پنجره کردم و گفتم:
-آها،همون اقایی که داره با استاد حرف می زنه؟
سمت تخت رفت و گفت:
-اره. من داشتم می اومدم بالا داشتن با استاد تو حیاط حرف می زدن.
هومی زمزمه کردم. علی با نیش شلی به سارا خیره بود و با چشم و ابرو ازم می خواست بیرون برم. این

بشر،ادم نبود.
اخمام رو درهم کردم و با حالت چندشی گفتم:
-هیچ ازش خوشم نمیاد. شبیه اینابیه که از ادم طلب دارن و تا من رو دید اونقدر سرش رو انداخت پایین که گفتم گردنش می شکنه الان.
استین لباس علی رو بالا فرستاد و با خنده و تعجب گفت:-مطمئنی فرمانده رو دیدی؟اصلا همچین ادمی نیستا.
چینی به دماغم دادم و گفتم:
-مطمئنم. ایش،اصلا ازش حس خوبی نمی گیرم.
نخودی خندید و مشغول گرفتن فشار علی شد و با احترام گفت:
-نمی دونم چرا همچین تصوری داری ولی،اصلا ادم بدی نیست. می تونم بگم،شجاع ترین و حرفه ای ترین ادمی که توی زندگیم دیدم. راستش،اصلا نمیشه راجبش حرفی زد چون نمی تونی بفهمیش. خیلی شخصیت پیچیده و هزارتویی داره. فقط مطمئنم ادم بدی نیست.
پاسخی ندادم و فکر کردم،همه این ها شبیه همینن...
پوزخندی زدم و گفتم:
-واسم مهم نیست. یکی از یکی بدتر. این فرمانده هم یکیه بدتر ا...

-افسون.
سارا با ترس به اطراف نگاه کرد و از روی تخت بلند شد و با عجله سمت اتاق رفت. در اتاق رو باز کرد و با نگرانی به اطراف نگاه کرد. با اقتراح نگاهشکردم که در رو بست و مقابلم روی صندلی نشست و
با صدای ارومی گفت:
-افسون،خوب گوش کن ببین چی میگم. جلوی هیچکس،جلوی هیچکس اسمی از فرمانده نبر. بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی اینجا هواخواهشن. هیچکس بدون اجازه اش نه جایی میره و نه حرفی می زنه. کسی که تو داری راجبش حرف می زنی،سرکرده یه گروه تخریبگر و اونقدر قدرتمنده و پر نفوذه که هرکاری ازشون بگی برمیاد. من نزدیک به یک ماهه اینجام و هنوز نفهمیدم این ادم دقیقا کیه و چیه. هیچکس،دارم تاکید می کنم تا متوجه بشی که هیچکس حق نداره پشت سرش حرف بزنه. مثل یه چیز مخفی و سکرته. اصلا و ابدا راجبش حرف نزن چون واقعا برخورد عجیبی میشه. افرادش تا پای جون ازش محافظت می کنن.
چشمای گرد شده ام رو بهش دوختم و گفتم:
-چرامگه اون کیه؟یه قاتل؟یه ادمکش؟رییس

جمهوری چیزیه؟خب این ادم کیه مگه که کسی حق
نداره پشتش حرف بزنه؟
دستام رو گرفت و با صداقت گفت:-باور کن نمی دونم. اصلا نمیشه سر از
کارش در
اورد فقط بدون هر کیه،خیلی قدرتمنده.
#p_48
لعنتی،کی بود مگه؟
زمزمه ها...
حرف ها و شاید شایعه ها...
به مردی که سر به سجده گذاشته و با حالت سوزناکی
نماز می خوند،خیره شدم..این فرد،همون فرمانده
عجیب و غریبی بود که پشتش زمزمه هایی شنیده
بودم.
فرمانده،یل سپهبد...
ساعت پنج صبح بود و او سر به سجده گذاشته و
عمیقا با خدا راز و نیاز می کرد. پشتش به من بود ومن با حالت خاصی
نگاهش می کردم. زمزمه هایی که
در موردش شنیده بودم،در گوشم زنگ می خورد.
فرمانده ای که اوازه قدرت و جذبش،در بین تمام افراد
پخش شده بود و موجی از احترام و اکرام رو با
خودش همراه داشت.

به دیوار تکیه زده و به این فرمانده مو مشکی خیره شدم و حرف هایی که مهیار راجبش زده بود رو به یاد اوردم:
"_نمی تونی تو ذهنش نفوذ کنی. حتئ نمی تونی تصور کنی داره به چی فکر می کنه. شاید داره نگات می کنه و تو ذهنش تا قتلتم پیش رفته. کسی که داری در موردش حرف می زنی،عضو تاریک یه گروهه.
نمی تونی ببینیش،ولی حس امنیت به اون بر می گرده. تو تموم حمله های تروریستی بوده و اون ادم دلیل وحشت خیلیاست. اگه اسمش جایی باشه،شک نکن قدرت دست ماست. پس دختر سردار،کسی که داری راجبش حرف می زنی،قدرت مطلق ما حساب میشه!
اون مرده و مرد یعنی قدرت!!!"
هیچ ایده ای راجبش نداشتم...هیچ نظر و بحثی.اصلا حس خوبی ازش نمی گرفتم و برام اهمیت
نداشت این مرد،بی اندازه خطرناکه.
شونه ای بالا انداخته و از راهرو گذر کردم و از ساختمون بیرون زدم اما همین که اولین قدم رو به سمت حوض اب برداشتم،سایه سیاه و بزرگی رو
حس کردم و نفس هام حبس سینه ام شد. چشمام رو

از ترس بستم و با اضطراب باز کردم و به محض باز کردن،چشم در چشم چشم های خندان و عجیبی شدم. با حالت خاصی نگاهم کرد و بعد صدای گرم،خسته و اشنای یک نفر:
-خوبی؟
ملاحت کلام و صداش،تناوری بدن و درشت بودن عضلاتش،یک موجی از اسایش رو درون بدنم به راه انداخت. خودش بود،همون سربازی که جلوش خودم رو لو داده بودم.
نگاهم،گیر چشم های عجیب و خاصش بود. تار موی فری،روی پیشونی بلندش افتاده بود و این...خیلی خاصش کرده بود.
با حالت موشکافانه ای نگاهم می کرد که به ارومی گفتم:-خوبم.
سری تکون داد و من بی اراده فکر کردم یه مرد،چقدر می تونه درشت هیکل باشه؟
#p_49
با چشماش اشاره ای به طبقه بالا کرد و گفت:
-چیزی شده؟برای چی اومدی بیرون؟
چقدر راحت و خودمونی حرف می زد.
بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-جناب فرمانده مشغول راز و نیاز با خدا بود،نخواستم سر صدا کنم زدم بیرون.
دیدم که تبسمی روی لب هاش شکل گرفت و با شگفتی گفت:
-فرمانده؟کدوم فرمانده؟
با جوش زدن گفنم:
-همین فرمانتون دیگه. فرمانده ققنوس. داره بالا نماز می خونه.با یه حالت خاصی نگاهم می کرد. وقتی سمتش براق شدم،لبخندی زد و گفت:
-خب،فرمانده با تو چی کار داشت؟چرا انقدر از دستش شاکی ای؟
چشمام رو لوچ کرده و به چهارچوب در تکیه زدم و گفتم:
-ببین میخوای ناراحت شو میخوایم نشو، ولی ذره ای واسم اهمیت نداره کیه و چه ادمیه. چقدر ادم شجاع و خوبیه و نمی دونم چه رشادت هایی که انجام نداده. اینا هیچ ربطی به من نداره. من فقط میخوام هر چه زودتر از این جهنم خلاص بشم که طبق گفته های این فرمانده فعلا امکانش نیست. این تعریف هایی که ازش می کنن بیشتر شبیه تعریف از یه قاتله.
ترسناکه،اصلا دوست ندارم نزدیکم بشه. جدی یه

سوال،انقدر ترسناکه؟
دستی به ته ریشش کشید و لبخندش رو فرو خورد،نزدیک تر شد و مقابل صورتم با لحن مخوفی گفت:
-خیلی ترسناک تر از این حرف هاست. نگاه به اون لبخندش نکن،من خودم شاهد بودم بارها چند نفر روچه جوری با بی رحمی کشته. پس تا جای ممکن نزدیکش نشو. جدا یه ادم عوضیه که به زیر دستاش زور میگه توی ظالم بودن ده تا سورم به شمر زده.
وقتی متوجه شد ترسیدم،چشمکی زد و من بی اراده محو چشم هاش شدم که گفت:
-پس اصلا سر به سرش نذار.
تند تند سری تکون دادم و بعد با تموم سرعت به سمت چادر رفتم.
بی قرار روی صندلیم نشسته و به چهار مردی که مقابلم نشسته بودن نگاه می کردم. به جز مهیار،اون سه تای دیگه رو نمی شناختم. علی اروم با پاشنه کفشش به زمین می زد و استاد رائف اروم و بی صدا کنارش نشسته بود.
سارا دست هاش رو درهم قفل کرده و روی میز قرار داده بود.همه به انتظار این فرمانده قاتل نشسته بودیم. با

تعریف هایی که دیشب این سرباز ازش کرده بود،بیشتر ازش بدم اومده بود.
یک سکوت ناخوشایندی در اتاق حکم فرما شده بود. جو اصلا خوشایند یا دوستانه نبود.
#p_50
سر چرخونده و خواستم با سارا حرف بزنم که در اتاق بی هوا باز شد و ابتدا فرمانده و بعد اون سرباز عادی وارد اتاق شدن.
همگی بلافاصله ایستاده و سربازها حالت اماده باش گرفتند. مجبورا از روی صندلیم بلند شدم.
چشم های خندان اون سرباز،برای لحظه ای روی چشم های من نشست،لبخندی اشنایی زد. برای لحظه ای،محو ابهت و گیرایی وجودیش شدم.
موهای مواج و بلندش رو پشت سرش بسته ولی تارموهای سرکش و بازیگوشی روی پیشونیش افتاده بود و بی نهایت جذاب ترش کرده بود. وقتی نگاهخیره اش رو حس کردم،دهنم رو براش کج کرده و
متوجه شدم لبخندش افزایش یافته.
نگاهم به فرمانده اخمو گره خورد و بعد... همه چیز در عرض یک ثانیه عوض شد.
وقتی فرمانده اخمو به اون سرباز ادای احترام کرد و

کنار مهیار قرار گرفت و وقتی چشم های من از حیرت درشت شد و وقتی استاد چشم هاش رو به سرباز دوخت و گفت:
-مشتاق دیدار.
من،یخ زدم. اون سرباز لبخند خاصی زد و دست استاد رو گرفت و استاد نگاهی به من کرد و گفت:
-ایشونم فرمانده یل سپهبد که تعریفشون رو شنیدی افسون جان.
برق چشم های اون مرد،لبخندش مثل یک تیر به مغزم خورد....خدای بزرگ،من باز گند زده بودم.
یل سپهبد،همین سرباز دورغی بود؟؟؟
همین مرد خطرناکی که می گفتن،این بود؟؟؟
#p_51حس می کردم اعصابم فلج شده. تموم حس های عصبیم رو از دست داده بودم. صاف و بی حرکت روی صندلیم نشسته بودم و به حرف هایی که زده می شد گوش می دادم اما حتئ ذره ای درک نمی کردم.
خدایا تو با من شوخیت گرفته؟
کم جلوی این مرد ابروم رو برده بودم؟
همین دیشب هر چی از دهنم در اومده بود بارش کرده بودم و حالا فهمیدم مخاطب تموم حرفام،خود این

سرباز بوده.
سربازی که من فکر می کردم یه سرباز عادیه اما انگار همون فرمانده قدری بود که اوازه اش رو شنیده بودم...
حتئ سر بلند نمی کردم که ببینمش. اون لبخندی که روی لب هاش شکل گرفته بود،قصد کشتن من رو داشت. نفس عمیقی کشیدم و متوجه صحبتش شدم:
-شهر تو محاصره است. نیروهای خودمون نمی تونن وارد شهر بشن. من با بچه ها ارتباط گرفتم و خبر سلامتیتون رو فرستادم اما فعلا خروجتون از اینجا مقدور نیست. یکم مشکلاتمون بهم گره خورده ولیخب قول میدم در اولین فرصت،شما رو راهی کنم.
قبوله؟
چاره دیگه ای داشتیم؟
استاد با لبخند سری تکون داد که اون عوضی لبخند جذابی زد و گفت:
-تا وقتی اینجایید،امنیتتون وظیفه تیم ققنوسه.
چرا ققنوس؟؟؟
به سارا که خیلی متین و ساکت نشسته بود اشاره کرد و گفت:
-دکتر سارا سماوات هم سرپرست تیم پزشکی اعزامی

هستن و یه ماهی میشه برای کمک به مردم سوریه
به صورت داوطلب تشریف اوردن و کمک های
بزرگی کردن.
سارا خانومانه لبخندی زد و علی با نیش شلی نگاهی
می کرد.
اشاره ای به پنج مردی که مقابل ما و سمت چپش
نشسته بود کرد و گفت:-کمکی،سوالی هر چیزی که خواستید از بچه ها
بپرسید. من خودمم هستم و هر کمکی ازم بر بیاد
انجام میدم. بچه ها رو معرفی می کنم که اشنا بشید.
به همون مرد اخمویی که من احمق فکر می کردم
فرمانده باشه اشاره کرده و گفت:
-حسین سالاری که تازه دامادمونه
حسین لبخندی زد و به فرد کناریش که مرد درشت
قامتی بود اشاره کرد و گفت:
-محمد شاه سوند که ایشونم کم کم قراره بره سر
خونه زندگیش
به مردی که ابروهای خیلی خیلی پهن و بلندی داشت
اشاره کرد و با خنده گفت:
-یاشار معزز که به شدت ادم ازدواجی ای هست.
-فرمانده!!!
لحن خجول یاشار و خنده بقیه افراد باعث شد لبخندی

بزنم. چشمکی برای یاشار زد و به مهیار و مرد چشم
سبزی که کنارش نشسته بود اشاره کرد و با غرور
گفت:
#p_52_و مهیار فدایی و سهیل امیران که یکی از درجه یک
های ققنوسن و هنوز مزدوج نشدن.
هر دو سر پایین انداخته و لبخند کوتاهی زدن. نگاهم
رو از مهیار گرفتم و به اویی که موهای روشن و
مجعدش روی پیشونیش خودنمایی می کرد،بخشیدم.
نگاهش به استاد بود و با تواضع گفت:
-بنده هم یل سپَهبُد هستم. امیدوارم این مدتی ای که
اینجا هستید بتونیم به هم کمک کنیم.
استاد لبخند گرمی زد و چشم های خاص فرمانده روی
من نشست من دست و پام رو گم کردم. اون چشم
ها،قصد کشتن من رو داشت.
تا چشم در چشم شدیم،چشم هاش برقی زد و با لحن
خاصی گفت:
-خب،حال قشنگت چطوره دختر سردار؟
حال قشنگم؟؟؟
استاد خندید و من زیر لب زمزمه کردم:
-یه حال قشنگی نشونت بدم مردیکه غول.هندزفری ام رو داخل گوشم
گذاشته و به ارومی سمت

باغ ها حرکت کردم. مثل همیشه باید کمی به خودم فضا می دادم تا بتونم این قصه رو درک کنم.
اهنگام ها رو بالا پایین کردم و بالاخره بعد از پیدا کردن اهنگ مورد نظرم،لبخندی زدم و همگام با ریتم اهنگ قدم بر می داشتم.
باسنم رو به چپ و راست تکونی دادم و با دست هام شروع به هنرنمایی کردم. حرفه ای و همزمان با ریتم اهنگ به بدنم ضرب می دادم و می رقصیدم:
-بیا کنارم
سروناز بی تاب
بیا کنارم زیر طاق مهتاب
عطش ببازیم به نسیم دریا
غزل برقصیم تا طلوع فردا
موهام رو چپ و راست فرستادم و برای خودم خوندم:
-بیا کنارم
ساقه بهاره
رو فرش برگ و پولک ستاره
خماره شعرم می شکنه پیش تو
عجب شرابی نفس تو داره
پاهام رو داخل جوی اب خنکی که کنار درخت ها بود قرار دادم و از خنکی بی اندازه اب یخ زدم:

-گل بهارم
#p_53
در انتظارم
حریق سبزی
بیا کنارمپاهام رو داخل جوی تکون دادم و با خنده زمزمه کردم:
-دن دن دَرن دن دن
دن درن دن درن درن
حالا دن دن دن یه درن درن
درن درن ددم ددرن ددی...
-استعداد های نهفته زیادی داری دختر سردار.
خشکم زد. نفسم حبس سینه هام شد و فکر کردم این عوضی از کدوم جهنم پیداش شد اخه. خدایا من چرا نباید یه روز خوش داشته باشم؟
سایه عظیم الجثه اش رو بالای سرم حس کردم و بعد صدای فریبنده اش:
-زیاد از اردوگاه دور نشو،هیچ وقت پشت سرم قرار نگیر محافظت ازت سخت میشه.
پاسخی نداده و به ارومی از روی جوب برخواستم.
دمپایی های صورتی سارا رو پام کرده و بدون اینکه نگاهی به صورتش بندازم از کنارش رد شدم اما

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که دمپایی های خیسمانچنان صدای "جرر" و بدی از خودش تولید کرد که
یک لحظه خودم به شک افتادم که نکنه واقعا باد معده ام خارج شد؟؟؟
متوجه شدم نگاهم می کنه اما اهمیتی نداده و قدم بعدی رو هم برداشتم که به بدترین شکل ممکن دمپایی های خیس صدای ناهنجاری تولید کرد و من دیگه حتئ حرکت هم نکردم.
سر که بلند کردم متوجه شدم با حالت ناخوانایی نگاهم می کنه. گارد گرفته و با دریدگی بهش پریدم:
-واسه چی اونجوری نگاهم می کنی؟
ابروهاش رو با کنجکاوی درهم کشید و گفت:
-چه جوری نگاه می کنم؟
خودمم نمی فهمیدم دقیقا چرا این قدر از این ادم بدم میاد. به تندی گفتم:
-صدای دمپاییه. دم. پا. یی. می فهمی؟پس چرا جوری نگاه می کنی انگار صدای باد معده است؟
لبخندی زد و چال های گونه اش مثل یک مشت به دهنم کوبیده شد. خدایا این چال ها چرا انقدر دل ضعفه اوره؟-من حتئ به باد معده فکرم نکردم دختر سردار.
خدایا این لحن خندونش داشت حرصم رو در می

اورد. دستی به نشونه تهدید براش تکون دادم و با دهن کجی گفتم:
-بَرو بابا. می خوام قدم بزنم و اصلا دوست ندارم کسی نزدیکم باشه. همین اطرافم.
و بی توجه به صدای مزخرف دمپایی هام در خلاف جهتش حرکت کرده و به سمت انتهای باغ حرکت کردم.
مقصدم نا مشخص بود. نمی دونستم دارم کجا میرم فقط می خواستم تا حد ممکن ازش دور بشم.
p_54#
اون لبخند و چال گونه ها بهمم می ریخت. گوشیم رو محکم درون دستم گرفتم و با حرص گفتم:
-مردیکه مزخرف.
به سنگی که مقابل پام بود ضربه ای زدم و سمت درخت گیلاسی که کمی جلوتر بود حرکت کردم. دستهام رو داخل جیب مانتوی پاره ام قرار دادم و زیر درخت نشستم.
پاهام رو دراز کرده و چشمام رو بستم. از اکسیژن خالصی که در هوا موج می زد استفاده کردم. سعی کردم با نفس های عمیق،ریتم تنفسیم رو اروم کنم. قفسه سینه ام به ارومی تکون می خورد و من حس

می کردم لحظه لحظه دارم اروم تر میشم که صدای خش خشی شنیدم.
بی اختیار هوشیار شده و بدنم منقبض شد. چشم باز کرده و با دقت به اطراف نگاه کردم. صدای چی بود؟ با احتیاط به چپ و راست نگاهی کردم ولی به جز انبوه درخت ها و علف ها چیزی به چشمم نخورد.
سری تکون دادم و خواستم سر برگردونم که بری لحظه ای،لحظه خیلی کوتاهی چیز زرد رنگی به چشمم خورد اما قبل از اینکه بتونم تمرکز کنم از جلوی چشم محو شد...یعنی چی؟
دستی به لباسم کشیدم و به ارومی لب زدم:
-خدایا خودم رو به تو سپردم.چشم تیز کرده و با دقت به اطراف نگاه کردم....هیچ
چیز نبود...سکوت بود و باد و جنگل!!!
وقتی مطمئن شدم خبر خاصی نیست،شونه هام از حالت انقباض خارج شد و با خیال اسوده ای سرم رو به درخت تکیه دادم و چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.
هوای پاک،ذره ذره وارد بدنم می شد و افکار شلوغم رو اروم می کرد. توی سرم پر از سوال های بی پاسخ بود.

تکلیفمون کی قرار بود مشخص بشه؟
کی قرار بود از این جهنم بریم و به امنیت برسیم؟
مامان و عزیز الان چه حالی دارن؟
یعنی خبر دزدی ما توسط داعش توی دانشگاه پخش شده؟الان تو تهران چه خبره؟
راستش،دوست داشتم خبر دزدی ما پخش شده باشه.
احمقانه بود اما ته دلم دوست داشتم کمی،فقط کمی در ذهن سوران اتراق کنم.
دوست داشتم بهم فکر کنه و شاید،نگرانم بشه.با یاداوری اون چشم های سیاه و درشت،ناخوداگاه
گرم شدم و لبخند زدم. قلبم ریتم گرفت و من حس خاصی بهم دست داد. غرق رویا و لذت بودم که قطره ابی روی پیشونیم چکید و خیسی و سردیش باعث شد با اخم چشم باز کنم.
دست دراز کرده و خواستم این خیسی مزاحمت امیز رو از روی پیشونیم کنار بزنم که قطره دیگه ای به دستم چکیده شد.
اخمو و با حالت چندشی به دستم نگاه کردم اما...یخ زدم.
#p_55
وحشت زده و با چشم های درشتی به سرخی دست

هام خیره شدم و حس کردم تموم اکسیژن اینجا به صفر رسید و درست وقتی در بهت به سر می بردم،قطره خون دیگه ای دقیقا به فرق سرم چکیده شد.
دست و پام سر شده و با واهمه و مات زدگی،سر بلند کرده و به درختی که بالای سرم بود نگاهی کردم ولی به محض سر بالا گرفتن چشم در چشم دو چشم باز ومرده شدم و ترس انچنان بر من مستولی شد که برای لحظاتی قلبم از کار افتاد.
بی حرکت و هراسیده به جنازه ای که روی درخت و بین شاخه ها گیر کرده و خون از سر و شکمش می چکید خیره شدم.
طبق یک جنون انی و تحت تاثیر اون فزع،با تموم قوا جیغ کشیده و دست و پا زنان از زیر سایه درخت خارج شده و تموم توانم رو با پاهام قرض داده و دویدم و جیغ کشیدم.
مسیر رو با خوف و جبن طی می کردم و عمیقا بانگ سر می دادم و درست وقتی در چند متری اردوگاه بودم،دست هایی بزرگ بازوم رو از پشت گرفت و من مثل یک دیوانه نعره کشیدم:
-ولمممممممممممممممممممممم کن.

و بدون اینکه متوجه شخصی که بازوم رو گرفته
باشم،به سینه اش مشت می کوبیدم که محکم سرشون
هام رو گرفت و با صدای بلندی گفت:
-منو ببین،منم..نمی ذارم کسی اذیتت کنه. چی شده؟خون ها از پیشونیم
چکه می کرد و من با چشم های
پر و خوف زده ای نگاهش کردم اما تا چشمش به
خون روی صورتم افتاد،دیدم که رنگش پرید و با
ترس گفت:
-چی شدی تو دختر؟
نفسم به سختی بالا می اومد و من نفس بریده و نالان
زمزمه کردم:
-ی...یه جن..جنازه رو..روی درخته.
نترسید،حتیٔ خم هم به ابرو نیاورد فقط محکم
بازوهای من رو گرفت و به ارومی گفت:
-باشه،مهم نیست برام. حالا تو نفس بکش. منو نگاه
کن و نفس بکش باشه؟
اشکام چکید،دست هاش...دست هاش مردونه و
حمایتگرانه روی بازوهام کشیده می شد و سعی می
کرد منی که نفس هام بسته شده رو اروم کنه.
نگاهم قفل چشم های خاصش بود و همزمان با ریتم
قفسه سینه اش نفس می کشیدم.هوا...هوا کم کم وارد ریه هام شد و

تونستم اروم
بگیرم. وقتی احساس کردم عضلاتم اروم گرفته،لبخند
زیبایی زد،چال های کشنده اش پدیدار شد و گفت:
-خوبه. حالا که می تونی نفس بکشی،میرم.
با گیجی نگاهش می کردم که بازوم رو رها کرد و به
شخص پشت سرم گفت:
-مراقبش باش.
وقتی صدای چشم مهیار رو شنیدم،به عقب برگشتم.
من رو به مهیار سپرد،چشمکی زد و با لحن دلگرم
کننده ای گفت:
-نمی ذارم اتفاقی برات بیافته.
و بعد همراه با یاشار و حسین سمت باغ رفت.
p_56#
حس می کردم اروم گرفتم،می تونم نفس
بکشم...استاد و علی با ترس نزدیکم شدن و از دیدن
منی که مثل یک مرده می لرزیدم، یا خدایی زیر لب
زمزمه کردن.سارا لیوان اب قند رو به لبم نزدیک کرد و مجبورم
کرد بخورم. لرزیده و با بغض جرئه ای از اب نوشیدم
و شیرینش،حال خرابم رو اروم کرد.
نیازمند و بیچاره اب رو جرئه جرئه می نوشیدم و بعد
سرم،در سینه گرمی فرو رفت و متوجه شدم دست

های علی دور تنم کشیده شده و سرم رو به سینه کشیده.
نمی دونم چند دقیقه در اون حالت بودم اما نفسام اروم تر شده ولی چشمام رو نمی تونستم ببندم...به محض بستن،اون چشم های مرده مقابل چشمم می اومد.
وقتی صدای"چی شد فرمانده"مهیار رو شنیدم،سر از سینه بلند کردم. اخم ظریفی بین دو ابروش بود. ابتدا نگاهی به من کرد و به ارومی گفت:
-بهتری؟
تند سری تکون دادم و گفتم:
-جنازه...جنازه چی شد؟
متوجه شدم حسین و یاشار نگاه عجیبی نثار هم کردن...یعنی چی.مستاصل لب باز کرده و با ناراحتی گفتم:
-چرا حرف نمی زنید؟
طبق عادتش،دستی به گردنش کشید و زمزمه کرد:
-جنازه ای نبود.
شوکه و گیج نگاهش کردم و گفتم:
-چی؟
نگاهش رو به چادر ها دوخت و به اروم گفت:
-هیچ جنازه ای نبود...هیچی.

یعنی چی؟
امکان نداشت،من خودم اون جنازه رو دیدم،پس
جنازه چی شده بود؟؟؟
نمی دونستم
اون جنازه اغاز یه قصه عجیب و معماییه...#p_57
من،وسط یک قصه معمایی و حتئ تخیلی بودم.
هیچ چیزی نمی تونست پاسخگوی این باشه که:
"جنازه کجاست؟"
فکر کردم توهم زدم اما رد خونی که روی صورت و
دستم باقی مونده بود ثابت می کرد که توهم نزدم..
همه چیز عجیب و غریب شده بود و با اتفاق های
بعدی،قصه عجیب تر و گره،کور تر شد...
-شبیه کال دروگوئه.
لبخندی زدم و با تمسخر گفتم:
-اره،حتما همون توانم داره.
علی نیشش رو شل کرد و با چشمک گفت:
-ما که نمی دونیم،شاید همون طورم باشه.
وحشی،خشن و از اینایی که کلا صندوق عقب پسنده.
-علیییی.
لنگاش رو روی تخت دراز کرد و بی تفاوت گفت:-مرض. دارم حدس می
زنم خب.

لبم رو گزیدم و با تصور فرمانده به کال دروگو،لبخند زدم. خودم رو روی تخت عقب کشیده که علی با لحن جدی ای گفت:
-ولی خدایی یه نموره شبیه جیسون مومو‌ا هست.
یکمم شبیه این بازگیر گنده است اسمشو نمی دونم.
مخصوصا موهاش،لامصب یه ادم چقدر می تونه گنده باشه.
"اوهومی"گفتم و به پاپوش های صورتیم چشم دوختم که در تقه ای به در خورد و بعد،چهره اشنا و دوست داشتنی مهیار در دیدرس قرار گرفت:
-اینجایید؟
هر دو از حالت درازکش در اومدیم و سری تکون دادیم که مهیار با لبخند گفت:
-دیدم پیش استاد نبودید،گفتم بی...
-از ازدواجی به پلنگ...از ازدواجی به پلنگ.
مبهوت و با لبخند به صدایی که از بی سیم مهیار بلند شده بود گوش دادم که مهیار خجالت زده دستی به بیسیمی که کنار کمرش اویزون بود کشید و با تحکم گفت:
-پلنگ به گوشم.
یاشار بود درسته؟

علی مثل یک پسر بچه شش ساله ذوق کرده بود و با
هیجان نگاهش می کرد که بی سیم دوباره خس خسی
کرد و گفت:
-پلنگ،سمت مزرعه مشکلی پیش اومده. مراقب
اردوگاه باشید
سری تکون داد و با احترام گفت:
#p_58
_ازدواجی دریافت شد.
و دوباره خس خس بی سیم.
سر که بالا گرفت و تا چشمش به ما افتاد،تبسمی کرد
اما علی با چشمک گفت:
-پلنگ،میشه یه خواهشی ازت داشته باشیم؟حتئ نگفته هم می تونستم
حدس بزنم علی چه خوابی
دیده. مهیار نگاهی به چشم های شرور ما کرد و
انگار متوجه شد ماجرا چیه که با هول و ولا گفت:
-جواب فرمانده رو چی بدم؟
یل
دستام رو روی کمرم قرار دادم و در سیاهی شب،به
نوری که از دل روستا بلند می شد نگاه کردم.
این سکوت روستا اصلا خوشایند نبود. مطمئن بودم
اون جناز غیب شده به همین روستا مربوطه اما

خب...
از تپه بالاتر رفته و توجهی به سوزش و درد پاهایی
که محصور پوتین ها بود ندادم.
هرچه سریعتر باید یک راهی پیدا می کردم.
نسیم خنکی می وزید و موهای همیشه اشفته ای که
روی پیشونیم قرار می گرفت رو تکون می داد.حتئ وقتی با کش هم
موهام رو می بستم،این تارهای
بازیگوش همیشه بیرون افتاده و روی پیشونیم به
رقص در می اومدن.
نفسی کشیده و سرم رو تکون دادم. به زودی شروع
می کردم و باعث و بانی ترس درون نگاه چشم های
دختر سردار رو تنبیه می کردم.
از تپه پایین اومده و به سمت بچه ها که جلوی
ماشین ایستاده و با خنده چیزی برای هم تعریف می
کردن حرکت کردم.
دقیقا در چند قدمیشون بودم که جمله یاشار حواس
پرت شده ام رو معطوف خودش کرد:
-خیلی بامزه ان. من فکر می کردم با دوتا بچه
سوسول و نازنازی و فیس و افاده ای طرفیم ولی اینا
خیلی خودمونی ان.
لبخند زدم. باب اسفنجی معروف!!

حسین سری تکون داد و با خنده گفت:
-راستش با کارایی که اینا انجام میدن،من فکر می کردم یکم کم دارن.لبخندم رو فرو خوردم. دقیقا هیچ شباهتی به نخبه ها نداشتن!!!
وقتی متوجه من شدن،صاف ایستادن. لبخند زدم:
-بهتره حرکت کنیم.
#p_59
_چشم.
ماشین رو دور زده و خواستم سوار بشم که دستم روی پهلوم گذاشتم و وقتی بی سیمم رو حس نکردم،با تعجب گفتم:
-بی سیم کو؟
بلافاصله یاشار خنده نمایشی کرد و گفت:
-من گذاشتم توی ماشین فرمانده.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-چرا؟
تند و با استرس دستی به سرش کشید و گفت:
-همینجوری. گفتم راحت باشید.
مشکوک نگاهش کردم و بی خیال گفتم:-باشه،حالا بهم بده.
فرز از ماشین بیرون پرید و مقابلم قرار گرفت:
-دقیق نمی دونم کجا گذاشتمش. حالا سوار شید پیدا

میشه.
مطمئن شدم اتفاقی افتاده. سری تکون دادم و خودم رو با یک حرکت روی صندلی ماشین بالا کشیدم و قبل از اینکه اجازه بدم یاشار سوار بشه،خم شدم و از صندلی عقب بی سیمم رو برداشتم. یاشار و حسین فرمانده بلند و ناامیدی سر دادن اما من با دقت به بی سیم خاموش شده ام نگاه می کردم.
چرا خاموش بود؟
نگاهم ترددی در چشم های اون دو نفر کرد و بعد اهرم رو فشار دادم و بی سیم روشن شد.
حسین با دستپاچگی گفت:
-راستش خ...
بی سیم خس خسی کرد و من نگاهی به چشم های شرمنده حسین کردم که صدای بی نهایت اشنا و ظریفی از بی سیم پخش شد:-از داف الله به داوطلب پایین تنه،داوطلب،اینجا رو
بمب زدن و من...من.. دارم نف...نفسای اخرمو می..می کشم.... َب َب بنگ بنگ.
با حیرت سربلند کرده و به چهره خندان ولی خجالت زده بچه ها نگاه کردم که دوباره صدای مردونه ولی اشنایی شنیدم:

-داوطلب پایین تنه صحبت می کنه،داف الله،تحمل کن...نیروها دارن می رسن...همه تو دلیا همه خفنا کارداشیان توری بدنا در راه اسلامن..تحمل کن داف.
پق پق خنده بچه ها باعث شد طرحی از لبخند روی لبم شکل بگیره که دوباره صدای خس خس و اون اوای دلنشین زنانه:
-داوطلب،اینجا رو محاصره کردن و میگن با فرمانده کار دارن...من چی بهشون بگم داوطلب؟داوطلب به فریاد داف برس.
دستی به لبم کشیدم که علی با حالت نوحه واری گفت:
#p_60_بگو تنگ و کوتاه بپوشن یه جور که همه بشن زوم...بگو اصلا تو جمع یهو یک دو سه بگو بپر روشون. من یه سرباز کم رو. حالا که فازه بکنه بکن بکن بکن زود.
شلیک قهقه بچه ها به هوا خواست و من از شدت خنده لب گزیدم.
سر به صندلی تکیه دادم که صدای خندان افسون ملکشاه رو شنیدم:
-داوطلب پایین تنه اینجا دیگه همه رو کارن بلند بگو ماشالا به قدرت.

فقط تونستم سری تکون بدم که علی با صدای مسخره ای گفت:
-داف الله،من دیگه رد دادم. فکرای کمر به پایین که هعی میگن این رو بگیر به معراج برسونش،من رو به اسمان ها برده.
خنده ام رو کنترل کردم و با یک پرش از ماشین بیرون پریدم و به سمت اردوگاه حرکت کردم اما همچنان صداشون رو می شنیدم:
-داوطلب،خودت رو برسون اینجا دیگه قیامت شده.از پله ها بالا رفتم و شنیدم که علی گفت:
-داف،گرفتن شاخکام از اینا فرکانس های کمر به پایین،برادری و خواهری ام که روی من اثر نداره.
بگو لبیک یا پیک پایین تنه. من زدم به اسمون ها رسوندم دختردادییم دست می داد.
سری تکون دادم و بی توجه بچه ها سمت اتاق ها حرکت کردم.
-هوی علی کثافت جرئت داری بیا بالا.
قدم هام به سمت اتاقش رفت و شنیدم که علی گفت:
-داف،راضی بوده اومده هرکی اتاقم والا. از پرویروز که اونو دیدم،همش دارم خوابای خاک بر سری می بینم. اره تو خواب ده بار زدم به جدول،چقدر تو خری

و جفتک اندازی،تف تف. اره خواستگارا واسه تو ریدن داف.
مقابل اتاقشون قرار گرفتم و صدای قدم های تندی رو شنیدم.
-داوطلب،انقدر داغ بدنت می زنه هعی بالا کنترل.
در اتاق رو باز کردم و بعد صدای علی رو شنیدم:-داف،شمام همینجوری که پاچه می گیری کمرتو شل کن. وای حالا وقت قره حالا علی اومده که بری بالا.
چه تو شرجی چه تو دریا چه تو کشتی چه تو صحرا دل ما سی تو هلاکه ای داف الله ای داف. لب تو غنچه است پرپرش نکن،دل من خونه بدترش نکن...موهاتو افشون افشون می کنی،سینتو لرزون،لرزون می کنی...دیرین دیرین دیرین دیرین...دا داد دیرین دیرین.
نگاه خندون و حیرت زده ام،خیره به اون دو نفری بود که با مسخره ترین حالت ممکن کمر و سینه هاشون رو می لرزوندن و بعد،دخترسردار،بالاتنه اش رو ضرب گرفت و همون طور که بی سیم رو در دست داشت،با حالت بی نهایت خنده داری گفت:
-زن عامو زن عامو فلفل بکوب سی عامو...زن عامو زن عامو..از ابادان اومدم لس انجلس،از ابادان اوم...

تا نگاهمون درهم گره خورد،مثل مجسمه خشک شد و بی سیم با صدای تقی از بین دست هاش روی زمین افتاد.
#p_61علی همچنان باسنش رو تکون می داد و تا بی حرکتی افسون رو دید،رد نگاهش رو گرفت و وقتی به من رسید،خشکش زد.
بی سیم رو دستش گرفت و با صدای خیلی جدی ای گفت:
-دواطل..گرگ صحبت می کنه،ماموریت به اتمام رسید. به امید موفقیت ارتش اسلام سه صلوات محمدی پسند ختم بفرمایید.
لب هام کش اومد و با حالتی که سعی می کردم اصلا تمسخر نداشته باشه گفتم:
-خسته نباشید،ماموریت موفقیت امیزی بود.
علی لبخند شل و خجولی زد اما دخترسردار با نگاهی که کمر به قتل من بسته بود،نگاهم می کرد.
این دختر می تونست تفریح جالبی برای ما باشه...
افسون
گند پشت گند...خدایا این چه طلسم مسخره ای بود اخه؟ چرا باید همیشه تو بدترین شرایط ما باهم روبه رو می شدیم.

فقط لبخند زده بود،حتئ خم به ابروهم نیاورده بود و بعد از گفتن خسته نباشید به من رفته بود.
از شدت خجالت حتئ برای شام هم حاضر نشده بودم و سارا ظرف شامم رو به اتاقم اورده بود.
واقعا می خواستم گریه کنم...خدایا این چه سرنوشت مسخره ای بود اخه؟
-علی،علی توروخدا بیا بیرون.
با پام لگد محکمی به در دستشویی زدم که علی از داخل نعره زد:
-هووووشه یابو،بابا هرچی زور زدم پرید. خشک شده خب،یکم صبر کن ببینم باید چه وردی بخونم بیاد بیرون.
قارقورهای شکمم داشت نفسم رو بند می اورد. ما دوتا چرا شبیه ادمیزاد نبودیم؟من داشتم از شدت اسهال می مردم و اون یبوست
گرفته بود و ده دقیقه بود توی دستشویی اتراق کرده بود.
پیچ و تاب می خوردم و با دردی که داشت اشکم رو در می اورد گفتم:
-علی،علی بمیری انشالا. خشکیت پاره ات کنه،گمشو بیا بیرون دیگه. یه ساعته داری چه غلطی می کنی؟

و شکمم،قار قور بلندی سر داد و من با ترس به اطراف نگاه کردم که علی با حالت فشاری گفت:
#p_62
_بابا نمیییی....نمیاد..عشقققققق..عشقممم بیییییییییییییا دیییییییییییگه. من که جررررررررررر خوردم. واااااااااای داره تیکههههههههههه پاااااااااااااااره ام می کنه.
پاهام رو درهم قفل کردم و با حالت دردمندی گفتم:
-علیییی توروخدا. توروخدا ادم باش من دارم میمیرم.
-چی شده دختر سردار؟در بدترین حالت ممکن،در بدترین زمان صدای نفسگیرش رو شنیدم. بلافاصله صاف ایستادم و کمرم رو به چپ و راست تکون دادم و با خنده گفتم:
-ورزش...ورزش می کنم. کمرم گرفته دارم یکم اب و هوا عوض می کنم.
و فقط خدا خدا می کردم شکمم صدایی خارج نکنه.
خیلی معمولی سری تکون داد و با چشم هاش اشاره ای به دستشویی کرد و گفت:
-اینجا برای اب و هوا خیلی مناسب نیست.
فقط لبخند مسخره ای زدم که علی نعره کشید:
-یاااااااااااااااااااااا پشمممممم....اومد افسون اومد.

خدایا منو بکش...لطفا من رو بکش.
گناه من چی بود واقعا؟
ابروهای فرمانده درهم رفت و با استفهام به
دستشویی نگاه کرد. می خواستم فریاد بزنم بمیری
علی،انشالا بمیری اما سر و صدای اب باعث شد
سکوت کنم و بعد علی شادمان و با صورتی قرمز ازدستشویی خارج شد و
تا چشمش به من افتاد با
صدای بلند و راحتی گفت:
-راحت شدما..بیا برو برین..بیا برو منو پاره
کردی،متاسفم واست که به ریدن منم حسودیت میشه.
با چشم و ابرو اشاره کردم که لال بشه اما اونقدر
احمق بود که متوجه منظورم نشد و همونطور که
بیرون می اومد با پاچه گیری گفت:
-در دستشویی رو واسه خالی کردن خودت
کندی،خاک تو سر اسهالیت کنم. برو تر تر بزن عمو
ببی..اوا اهلا و سهلا فرمانده.
حتئ دیگه نگاهشم نمی کردم اما صدای فرمانده رو
شنیدم که امیخته به لبخند بود:
-اهلا و سهلا دلاور.
علی دست و پاش رو جمع کرد و با خجالت گفت:
-ببخشید توروخدا حتما صدا شکم افسون شمارو به

اینجا کشیده،چیزی نیست. حمله داخلیه،خودم حلش می کنم.
-علی؟وا رفته صداش کردم که بی خیال به دستشویی اشاره کرد و گفت:
-جانم عزیزم،برو فرمانده از خودمونه...راحت باش مام گوشامونو می گیریم.
از ته دل می خواستم زار بزنم و علی رو به فحش بکشم. توقع داشتم بلند زیر خنده بزنه اما فقط تبسمی کرد و گفت:
-اتفاقا بخاطر صدای شما اومدم علی اقا. شرمنده اگه مزاحم شدم،شب بخیر.
و با لبخندی رفت...به محض اینکه رفت،با تموم قدرت لگدی به علی زدم و بعد با حرص وارد دستشویی شدم.
واقعا طلسم شده بودم.
p_63#
سرخم کرده و بلوزی که از زیر مانتو پوشیده بودم رو بو کردم. غرق در بوی مزخرف عرق بود.
دو روز بود که به اینجا اومده بودیم و من نتونسته بودم لباس هام رو تعویض کنم.نمی دونستم چمدون لباس هام کجاست و اصلا سالم

هست یا نه اما فقط کیفی که روی شونه ام انداخته بودم رو با خودشون اورده بودن.
حتئ خودم از بوی بدنم حالم بهم می خورد. هوا گرم بود و من دو روز لعنتی این لباس ها رو تن زده بودم. بی سر و صدا از پله ها بالا رفتم و عزمم رو جزم کردم تا باهاش رو به رو بشم.
از پاگرد پله ها که رد شدم،صدای اشنای مهیار رو شنیدم:
-یکمم نون بذار. فرمانده از صبحه چیزی نخورده،باید خیلی گرسنه باشه.
از پله ها بالا رفتم و شنیدم که یاشار گفت:
-باشه.
تعجب کردم. یعنی تا الان نهار نخورده بود؟
وقتی پا روی اخرین پله گذاشتم،مهیار حضورم رو حس کرد و به سمتم چرخید. لبخندی زد و گفت:
-کاری داشتی؟
این پا و اون پا کردم و به سختی گفتم:
-راستش،چمدون لباسام رو می خوام.اهانی گفت و به اتاقی که می دونستم برای فرمانده
است اشاره کرد و گفت:
-از فرمانده بپرس. من بی خبرم.

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:
-حالا بمونه بعدا،درست نیست وقت غذا مزاحم بشم.
خیلی جدی گفت:
-نه لطفا برید. فرمانده بفهمه اومدید و بدون ملاقات باهاشون رفتید ناراحت میشن. گفتن هر ساعتی که اومدید صداشون کنیم.
لبخندم رو حفظ کردم و وقتی مهیار تقه ای به در زد،صدای بمش رو شنیدم که گفت:
-بفرمایید.
مهیار در رو برام باز کرد و من سری براش تکون دادم و به سختی وارد اتاق شدم.
با یاشار رو به رو شدم. سری براش تکون دادم و از کنارش رد شدم.
فضای خالی و بی الایش اتاق باعث تعجبم شد. فقط یک میز اهنی و شش صندلی چوبی...همین. پنجرهاتاق با نایلون پوشیده شده و اتاق کمی تاریک به نظر می رسید.
-حال قشنگت چطوره؟
نگاه از پنجره گرفته و به اویی که پشت میز اهنی نشسته و با لبخند نگاهم می کرد،دادم.
درشتی عضلاتش،باعث شده بود به سختی روی

صندلی کوچک جاگیر بشه. موهای روشن و مجعدش روی پیشونیش به رقص در اومده بود و گیراترین لبخند رو روی صورت مردونه اش به نمایش گذاشته بود.
چال گونه هاش می تونست ضربه مهلکی به قلب هرکس باشه. چرا باید یه مرد چال گونه ای به این زیبایی داشته باشه؟
p_64#
سویشرت چیریکی ای که به تن داشت،زیپش باز بود و بلوز سفیدش که چسبیده به عضلاتش بود به خوبی قابل رویت بود.
داشتم چه غلطی می کردم؟اخمم در هم رفت و به ارومی گفتم:
-یه سوال داشتم فقط.
سینی غذاش رو کناری گذاشت،دست های بزرگش رو درهم قفل کرد و با دقت نگاهم کرد و گفت:
-در خدمتم.
اشاره ای به غذاش کردم و با معذورات گفتم:
-غذاتون رو صرف کنید.
بدون اینکه حتئ چشمش رو از من بگیره گفت:
-نه بفرمایید.
با تعجب گفتم:

-مگه گشنتون نبود؟
تبسمی کرد و گفت:
-چرا.
منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:
-اما دوست دارم وقتی حرف می زنی تموم حواسم به تو باشه. حالام بفرمایید که بنده در خدمتم. چه کمکی از من بر میاد؟چشم های عجیب و خاصش،یک جوری ادم رو بهم می ریخت. اخمام رو درهم کرده و گفتم:
-احتیاج به لباس دارم. چمدونم نیست،مهیار گفت از شما بپرسم ببینم می دونید چمدونم کجاست؟با این لباسا دارم اذیت میشم.
اشاره ای به خودم کردم و لب زدم:
-و افتضاح به نظر می رسم.
دستی به گردنش کشید و بعد صدای تق عضلات گردنش بلند شد. گردنش رو با حالت جالبی به چپ و راست تکون داد و با استواری گفت:
-وسیله هاتون توی پایگاهه. یکی دو روز طول می کشه تا دستمون برسه.
بعد نگاه خیلی خیلی عادی ای نثار من کرد و گفت:
-اما خب از نظر من فوق العاده به نظر میرسی.
داشت مسخره می کرد؟

منی که لباس هام پاره شده و خودم از خودم بدم می
اومد رو فوق العاده می دید؟
با شک نگاهش کردم اما لحنش،اثری از تمسخر
نداشت. انگار عادی ترین اتفاق رو داشت بیان میکرد. چیزی مثل گفتن
صبح بخیر،تو یه روز
افتابی....همینقدر عادی و واقعی.
از روی صندلیش بلند شد و گفت:
-حالا که احتیاج به لباس داری،اماده شو بریم بازار.
لب باز کرده و خواستم اعتراض کنم که چشمک
دلکشی زد و چال هاش پدیدار شد:
-بسپار به من.
+++
p_65#
همهمه،شلوغی،ازدحام و غریبگی....
صدای بلند بازاری ها،لحن بیگانه و لهجه غلیظشون
برام ناملموس بود. لهجه غلیظ عربی با لهجه کوبنده
کردی در هم امیخته بود.
ترکیبی از فرهنگ ها و هنرها...
جاده خاکی بزرگ ولی باریکی بود که در دو
طرف،فروشنده ها چادر زده و اجناس خودشون رو
به عرضه گذاشته بودن.چهره های نااشنا،نگاه های مشکوک سمتم رونه

می
شد. پوشش های مردم روستایی،شاید در حد کمی نزدیک به روستانشینان ایرانی بود.
رنگی رنگی بودن پوشش ها باعث جذابیت می شد.
عده ای از خانوم ها چادرهای سیاه و بلندی به سر داشته و روبندهایی به چشم زده که طرح هایی از گل های پیچ در پیچ طلایی داشت.
از پشت روبند ها،چشم های سرمه کشیده و زیبایی به چشم می خورد. اما عده ای چادرهای رنگی رنگی به سر تن داشتن. اسم لباس هاشون رو نمی دونستم اما مثل ساری دور تا دور بدنشون رو پوشیده بود.
بنفش،ابی،سبز و نارنجی بیشترین رنگ استفاده شده در لباس های زنانه بود. مردها دشداشه های سفیدی به تن داشتن و روی سرشون چفیه انداخته بودن و عده ای،لباس های محلی کردنشین های ایرانی رو به تن داشته و دستمال سیاه رنگی به کمر بسته و با صدای بلندی محصولاتشون رو معرفی می کردن.
پارچه ها در تمام بازار اویزون شده بود و مثل عبور از یک دالان رنگی رنگی بود.مثل مست ها با گیجی به اطراف نگاه می کردم که
دستی دور بازوم نشست و من رو از وسط جاده

کناری کشید و گفت:
-خیلی ازم دور نشو.
سر چرخونده و بهش چشم دوختم. نگاهش به ازدحام مردم بود. تا متوجه نگاهم شد گفت:
-راستی،اصلا همراه خوبی نیستی ها.
سکوت کردم و همگام باهاش قدم بر داشتم که بی تفاوت گفت:
-شاید اگه فکر کنی من علاقه زیادی به باب اسفنج...
-هههههعی.
خنده شیرینی کرد و دست روی لبش قرار داد که با حرص گفتم:
-میشه سکوت کنی و چیزی نگی؟
-نه. سوال بعدی.
عصبی نگاهش کردم که به لباس های بلند و زنانه ای که روی چوب ها اویزون شده بود نگاهی کرد و گفت:-به نظر این تنت میشه؟
به بلوز بنفش گل منگولی ای که در دست گرفته بود نگاهی کردم و با بهت گفتم:
-اصلا می شنوی چی میگم؟
بلوز رو بین دستاش گرفت و همون طور که براندازش می کرد گفت:

-اره،اتفاقا وقتی با یه خانوم خوشگل میرم بیرون،تموم حواسم رو شش دنگ بهش تقدیم می کنم.

#p_66

خدایا این دیگه کی بود؟

بلوز رو مقابلم قراد داد و بی توجه به چهره غرق تعجبم گفت:

-رنگش روشنه به پوستتم میاد.

با بهت گفتم:

-چی میگی واسه خودت؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:-خوشت نمیاد؟یکی دیگه می خوای؟

با دستش به لباس هایی که اویزون بود اشاره کرد و گفت:

-هر کدومو که میخوای بردار.

قشنگ من رو به کلیه چپش گرفته بود. پاهام رو محکم روی زمین کوبیدم و دهن باز کرده تا سرش جیغ بزنم که بس کن اما قبل از اینکه بتونم لب باز کنم،با دیدن اتفاقی که مقابل چشمم در حال وقوع بود،خشک شدم.

پسر بچه از شلوغی بازار استفاده کرده و با نهایت اسایش از کیف های مردم و اجناس دزدی می کرد.

کم سن و سال بود و کیسه سیاهی در دست داشت و هر چیزی به دستش می اومد رو درون کیسش پرت می کرد.
-اینم خوبه. قرمزم بهت می..
-دزد...دزده.
بلافاصله به عقب برگشت و به پسر بچه نگاهی کرد و من خواستم فریاد بزنم که به اهستگی و با غرولند گفت:-هیسسس،صداتو در نیار.
با حیرت گفتم:
-چی؟دزده ها.
اخماش درهم رفت و سمت اون پسر قدم برداشت و زمزمه کرد:
_دزده،ادم که هست بگیرنش محلیا امونش نمیدن. فقط یه بچه است.
چی داشت واسه خودش می گفت؟
به سمتش قدم برداشت اما ناگهانی صدای یکی از فروشنده ها به هوا خواست:
- اللص (دزد)
ازدحام مردم به سمتش رووونه شد که فرمانده با حرص غرید:
-لعنتی.

نگاهش بین من و پسربچه ای که می دوید گردشی کرد و در اخر گفت:
-خب،دوییدنت در چه حدیه دختر سردار؟شوکه نگاهش کردم و با مسخرگی گفتم:
-داری شوخی می کنی دیگه؟
اما قبل از اینکه حتئ فرصت اعتراض بهم بده،دست های کوچک و سردم رو بین دست های بزرگ و گرمش قرار داد و با خنده گفت:
-زندگی کلا یه شوخیه.
و لحظه بعد،همراهش کشیده شدم.
مثل یک ببر می دوید و جمعیت رو به کناری می فرستاد و من مثل یک بیچاره و عروسک پشتش کشیده می شدم.
وقتی گاری بزرگی به سمتون اومد،هول کرده و با جیغ بلندی گفتم:
-واای وااای...مرااااقب باش مرااااقب باش. عوضی مراقب باااااش من نمی خوام بمیرم.
خیلی سریع خودش و منی که دست در دستش داشتم رو کناری کشید و به دویدن ادامه داد.
#p_67مردم مثل برق و باد از کنارم رد می شدن و این لعنتی سرسام اور می دوید. نمی دونم چند دقیقه به دویدن

ادامه دادیم اما وقتی از بازار خارج شده و به جاده پرت و برهوتی رسیدیم،ایستاد.
نفس نفس زده و بی جون و مرده گفتم:
-هع...هعی..معلو..مه..دا..ری..چی ک..ار ..می کنی؟
نگاهش به اطراف بود اما خیلی نرم و اهسته دست روی کمرم گذاشته و نوازشم می کرد.
خدایا این ادم نبود.
به سرفه افتاده و برای اروم شدن قفسه سینه ام دست و پا می زدم. روی زانو خم شده و سعی می کردم نفس بکشم. حرکت ماهرانه دستاش روی کمر و سرشونه هام نفسم رو بالا می اورد. سرفه هام کم کم اروم تر شد و من تونستم سر بالا بگیرم.
خشم انچنان بر وجودم یکه تازی می کرد که حد و اندازه ای نداشت. پاهام رو بالا برده و خواستم ضربه محکمی به زانوهاش بزنم که صدای خس خسی شنیدم و بعد حضور یک نفر رو حس کردم.قبل از اینکه بخوام سربرگردونم،بازوهام توسطش کشیده شد و من پشت سرشونه های پهنش استتار شدم. داشت چه غلطی می کرد؟
گردن خم کرده و از پشت حصار تنش به مقابل چشم دوختم اما از دیدن چندین پسر لات و چاقو به دستی

که مقابلمون ایستاده بودن و با تمسخر و پوزخند
نگاهمون می کردن جا خوردم.
ترسیده و اشفته لباسش رو بین مشتم گرفتم که
پسری که به نظر می رسید گنده لاتشون باشه با اخم
و پوزخند گفت:
-قائد مزعج(فرمانده مزاحم)
چه کوفتی می گفت؟
بی اختیار خودم رو به جسم فولادینش نزدیک کردم و
با اضطراب گفتم:
-اینا کین؟
چهره اش رو نمی دیدم اما لحنش،اروم و شوخ بود:
-یه عده باب اسفنجی.
با خودخوری گفتم:
-الان وقت این حرف هاست؟چاقوهاشونو نمی بینی؟می ترسیدم....واقعا
می ترسیدم. من از هر چی
خشونت بود بیزار بودم.
حالم خراب می شد و واقعا بدنم ضعف می کرد.
به عقب برگشت،نگاهی به چشم های ترسیده من کرد
و با اطمینان گفت:
-حتئ نمی ذارم نزدیکت بشن،جایی که من باشم اجازه
نمیدم اسیب ببینی،باشه؟

لحنش خیلی قابل اطمینان بود. اعتماد و امنیت
داشت. بی اراده سری تکون دادم که گفت:
-افرین،فقط پشت من باش و چشماتم ببند و هر وقت
گفتم باز کن باشه؟
لب های ترسیده ام رو تکونی دادم و گفتم:
-برای چی چشمامو ببندم؟
چشمکی زد و با خنده گفت:
-درست نیست چشمات هر چیزیو ببینه دختر سردار.
چشماتو ببند و خیال منم راحت کن.دستای سردم رو در دست
گرفت،نگاهمون درهم گره
خورد و بعد دستام رو بالا برد و قبل از اینکه روی
چشمم بذاره با خنده گفت:
#p_68
_اینجوری جذاب ترم میشی.
وسط این هیاهو خنده ام گرفت و بعد دست هام رو
روی چشمم گذاشت و گفت:
-چشماتو بستی؟
چیزی نمی دیدم. به سختی لب زدم و گفتم:
-اره.
من رو محکم به کمرش چسبوند و با لحن قابل
اطمینانی گفت:

-خب،دارمت. به جذابیت های دخترکش من فکر
کن،یاداوری کنم که من کشته مرده هم زیاد دادم.
لبخندم گسترش یافت و بعد،شنیدم که به عربی گفت:- ربما كنت وحدي ،
لم أكن أفعل أي شيء ، لكن الآن
بعد أن أصبحت هذه الفتاة خائفة للغاية ، لا يمكنني أن
أصمت
(شاید تنها بودم ، کاری نمی کردم ، اما حالا که این
دختر خیلی ترسیده ، نمی تونم ساکت شوم.)
متوجه نمی شدم اما فقط من رو نزدیک تر کشید و به
فارسی گفت:
-خیلی غرق جذابیت هام نشی،نمی تونم بهت قول
ازدواج بدم.
ترس فراموشم شد و با خنده گفتم:
-چی داری میگی؟
نمی ترسیدم....ترس رفته بود و فقط امنیت بود. این
مرد،کی بود واقعا؟
#p_68
احساس ارزشمندی و مهم بودن....
تنها حسی بود که درون وجودم به جریان افتاده بود.
نمی ترسیدم،واقعا نمی ترسیدم،چشم هام رو با دستم
بسته بودم و اونقدر به لحن شوخ و قابل اعتمادشتکیه زده بودم که

مطمئن بودم هیچ بلایی سر من
نمیاد و نیومد.
اینکه من رو مثل یک شی با ارزش حفظ کرده
بود،خوشایند بود. اینکه حس ترسم رو با حرفاش به
عقب رونده بود دلگرم کننده بود
صدا های گوش خراشی می شنیدم اما طبق قولی که
داده بودم فقط ثابت نشستم و حدودا بعد از ده
دقیقه،دست های مردونه و گرمی روی دست هام قرار
گرفت اما اونقدر حسش اشنا بود که ذره ای خوف به
دلم راه ندادم:
-خب دختر سردار،خوب محو جذابیت های من شدی
ها.
و دست هام رو از روی چشمم برداشت و من ابتدا
چشمم بخاطر نور درد گرفت ولی کم کم همه چیز
واضح شد و چشم در چشم شدیم.
لبخند،لاینفک صورتش بود. همیشگی و گیرا.
مات نگاهش می کردم که با لحن خاصی گفت:
-درست نیست به یه مرد اینجوری خیره بشی.متوجه منظورش نشدم اما
لبخندی زد و بعد دست
روی شونه هام گذاشت و من رو از روی زمین بلند
کرد. با اضطراب به اطراف نگاه کردم. هیچکس نبود.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:
-اینا چی شدن؟
دستی به شلوار خاکیش کشید و بی تفاوت گفت:
-فرار کردن. یه عده بچه بی تجربه و دردسرساز بودن.
انگار تازه مغزم قدرت پردازش پیدا کرد که با شگفتی گفتم:
-فرار کردن؟همین؟حتما باید یه کاری دست یکی بدن تا بخواید یه اقدامی بکنید؟چرا نرفتی دنبالشون؟
خیره خیره نگاهم کرد و به ارومی گفت:
-برم چاقو بذارم بیخ گلوشون؟شاید فقط بیست سالشون باشه،فکر می کنی بگیریمشون چیزی قراره عوض بشه؟
یا خدا...این ادم دیوونه بود.
دست به کمر ایستاده و با حرص گفتم:-چی داری میگی؟پس قراره همه خلافکارا رو رها کنیم بگیم کم سن و سالن؟هیچ می فهمی داری چی میگی؟
دستی به گردنش کشید و خیلی جدی گفت:
-بهم اعتماد کن،نمی تونیم همه چیز رو بگم اما خب صبر کن یکم.

نیشخند زدم:
-این استدلال تو نیستا،استدلال همه ادمای عین توئه. که فقط می گید به ما اعتماد کنید،درستش می کنیم ولی می دونی چیه؟هر روز فقط گند می زنن. هیچ فهم و درک و شعوری راجب مسئله ها ندارن فقط قُپی میان و میرن. این مزخرفات رو فرو کردن توی مغز شما. شمایی که ادعای وطن پرستیتون گند زده به جوونایی مثل من. تو و ادمای شبیه تو. تو دقیقا کی هستی؟چی هستی تو؟یه سپاهی؟یه ارتشی؟یه ادمکش؟
من مثل اسپندی روی اتیش بودم اما انگار اون در حال تفریح بود که با لبخند گفت:
-شاید یه ادمکش. من هیچ ربطی به سپاه و ارتش ندارم.#p_69
راستش،کمی شوکه شدم...پس این ملعون کی بود؟
من و من کرده و با کنجکاوی گفتم:
-تو کی هستی؟یه جاسوس؟یه چیریک؟یه نفوذی؟
همچنان لبخند روی لبش بود و با ارامش گفت:
-مهم نیست من کی ام،مهم اینه تو کی هستی. من فقط یه سرباز عادی ام که دارم خدمت می کنم و معتقدم تو هرجایی که هستی باید بهترین خودت رو ارائه بدی.

اگه وطن پرستی چیز بدیه،تو اینجا چی کار می کنی؟یاداوری کنم این تو بودی که به ماموریت امنیت ملی اومدی. هدف یکیه فقط راه جداست.
مستانه قهقه زدم و با پوزخند گفتم:
-وطن پرستی؟حتئ نزدیک این چیزی که گفتی ام نیستم. مگه عقلم پاره سنگ برداشته جونمو بگیرم کف دستم و بیام وسط یه ناکجاباد برای وطن بجنگم؟مگه این وطن برای من،من جوون چی کار کرده؟این وطن پرستی یا هر کوفت دیگه ای که اسمش هست برای من هیچ معنایی نداره. انقلاب تموم شده حضرت اقا،من هیچ علاقه ای به جنگندارم چون علاقه ای به وطن ندارم. پس این ادعا های صد من یه غازت رو بردار و بزن به چاک. من ذره ای انسانیت توی شما نمی بینم. همش یه ماسکه،همش یه پوششه تا کسی نفهمه چقدر ذاتتون خرابه.
به سیم اخر زده بودم. کوچک ترین اهمیتی برام نداشت که این حرفا بعدا ممکنه برام دردسر ایجاد کنه.
این ها باور من بود. چرا باید پنهانش می کردم؟ تو یه مجله ای خوندم،ادم ها دو بعد دارن.

بعد تیره و بعد روشن.
بعد تیره هرکس خیلی می تونه وحشتناک باشه. من فکر می کردم یه شوخی باشه اما وقتی با چشم های خودم بعد تیره این مرد رو دیدم،ترس که مسخره بود...زهله اب کردم.
لبخند از روی لب هاش پر کشید،چشم هاش تاریک و سرد شد و حالت جدی ای که فرم صورتش به خودش گرفت،به خدا قسم که فلج کننده بود.در چشم به هم زدنی،تغییر حالت داد. حس می کردم
قاتلی به چشم هام خیره شده و عزم سلاخی کردنم رو داره.
تیر درون نگاهش،سمی و کشنده بود..
لب باز کرد و کوبنده گفت:
-درست حدس زدی،من یه قاتل و یه ادمکش درجه یکم. وقتی میگم درجه یک،یعنی واقعا درجه یک.
سالهاست اموزشش رو دیدم،نقطه به نقطه مرگ رو می شناسم و بیشتر از چیزی که تو حتئ فکرش رو بتونی بکنی،ادم کشتم. صد بار به عقب برگردم و باز تو موقعیتش قرار بگیرم،بازم می کشم و باز همین راه رو انتخاب می کنم. میشم یه قاتل،میشم یه ادم خطرناکی که توی ذهنت ساختی.

جملاتش رو شاهانه ادا می کرد. کلمات رو شمرده
شمرده به صورتم می کوبید و من تا عمق وجودم
ترسیده بودم.
این مرد،دقیقا کی بود؟
دستی به موهاش کشید و ادامه داد:-من زیاد قضاوت میشم اما اهمیتی
برام نداره. تنها
چیزی که بهمم می ریزه،توهین به ارزشامه. اگه
اینجا جلوت ایستادم و تو انگ کثیف بودن
p_70#
رو به من می زنی،فقط بخاطر باورایی که دارم.
باوری که با هیچ چیز توی دنیا عوضش نمی کنم.
ارزش های من،بازی دست های تو نیست،پس به
سخره نگیرش. این راه انتخاب من بوده،انتخابم بوده
که محافظت کنم. که بشم سپر گلوله و تا ته ته جهنم
برم و برگردم،پس کسی که جلوت ایستاده،ادمکشی
انتخابش بوده نه اجبارش.
اب دهانم رو بلعیدم و لب زدم:
-خودت خواستی انقدر وحشتناک باشی؟
میخ چشماش من رو از پای در می اورد:
-وقتی به یه ادم نگاه می کنی،فقط پنجاه درصدشو می
بینی دخترسردار،نیمه دیگشو نمی بینی،چون نمیخواد

که ببینی.
نمی فهمیدمش...واقعا نمی فهمیدش.فقط چشمام رو از روی چشمای عجیب و غریبش
برداشتم و گفتم:
-نمی فهممت.
پشت به او کرده و اهمیتی ندادم که کجا میرم و به کدوم سمت میرم. فقط پشت به او کرده و با قدم های تندی می دویدم.
لب هام می لرزید و زیر لب زمزمه کردم:
-مردک وحشی قاتل.
دستم رو مشت کرده و حس می کردم به جای خون،خشم درون وجودم پمپاژ میشه.
-صبر کن دختر سردار.. صبر کن.
توجهی نکرده و به صداش که هر لحظه بلند تر می شد گوش ندادم و غرولند کردم:
-مزخرف بیش...
چق
از حرکت ایستاده و حتئ قدرت اینکه بخوام به زیر پام نگاهم کنم رو هم نداشتم.
صدای چی بود؟مشتم رو باز کرده و خواستم قدمی بردارم که با صدای بلندی فریاد زد:

-تکووووووووون نخور.
هاج و واج سر چرخونده و به اویی که دوان دوان نزدیکم می شد چشم دوختم. چی شده بود؟
می دوید و چشماش خیره به چشم های گیجم بود. در چند قدمیم ایستاد و با حالت ارامش دهنده ای گفت:
-خوبی؟
-چی شده؟واسه چی تکون نخورم؟
نگاهش از چشمام به پام گردشی کرد و من با حرص گفتم:
-با توام،چر..
-تکووووون نخور میگم.
دیگه ترسیدم...واقعا ترسیدم. وقتی چشم های مبهوتم رو دید،دستی به موهای روی پیشونیش کشید و به سختی گفت:
-قدم از قدم برندار دختر.
#71_pسوالی و درمونده نگاهش کردم که نگاهم کرد و به ارومی غرید:
-پا روی مین گذاشتی؟
-چیییییییییی؟
فریاد زده بودم....خدایا چه جهنمی شده بود؟
من پا روی مین گذاشته بودم؟

p_72#
چشمام،نمناک شده بود و هیبتش رو کمی تار می دیدم.
یعنی داشتم می مردم؟
چشماش،تیره بود اما نامهربان؟...نه!
دست های خیس و عرق کرده ام رو به لباسم چسبوندم و با من و من گفتم:
-تو..تو ک..تو که نمی..نمیری مگه نه؟
نگاه متفکرش رو به پاهام دوخته بود و بی توجه به جمله ام گفت:-چندتا نفس عمیق بکش،اشک چشماتم بگیر،نمی ذارم اتفاقی واست بیافته.
چرا جمله هارو جور خاصی ادا می کرد؟
درون جمله هاش،صلابت و قدرت موج می زد و تو حتئ نمی تونستی به جز سخنی که گفته به چیز دیگه ای فکر کنی.
این مرد هر کسی که بود،بازی با ذهن ادم ها رو خوب بلد بود.
مقابل پام روی زانو نشست و من مثل یک مجسمه ثابت ایستاده بودم و تا حد ممکن سعی می کردم به اروم ترین شکل نفس بکشم.
حتئ از نفس کشیدن های عمیق و طولانی هم خود

داری می کردم...شنیدید میگن طرف لبه تیغ ایستاده؟
درست شنیدید،من دقیقا لبه تیغ ایستاده بودم...همون
قدر خطرناک و سست کنده بود.
از داخل جیبش،چاقوی جیبی کوچکی خارج کرد و
وقتی خم شد،موهای فرش روی پیشونیش افتاد. محو
بازی موهاش بودم که به ارومی چاقو در فاصله چند
سانتی پام داخل زمین قرار داد و گفت:-یکم،فقط یه کوچولو می تونی
پاشنه پات رو جابجا
کنی؟
-امکان نداره.
بدون اینکه حتئ بخوام ذره ای تردید کنم گفته بودم.
همچنان نگاهش به کتونی هام بود و گفت:
-خیله خب.
دستام رو مشت کرده و صدای کوبش قلبم بی امان
شده بود. با اضطراب گفتم:
-می تونی از پسش بر بیای؟میشه؟
روی پاهاش جابجا شد و به ارومی با چاقوش اطراف
پام رو می کند و بی خیال گفت:
-می دونی من زورم به چیزی نرسه چی کار می کنم
دختر سردار؟
نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

-چی کار می کنی؟
سنگ نسبتا بزرگی رو از داخل خاک بیرون کشید و با نهایت ریلکسی گفت:
-پتو رو می کشم روی سرم می خوابم. والا.-چی؟
حیرت زده نگاهش کردم که خودش رو روی زمین کشید و ادامه داد:
-تو راز های زندگیت رو به من گفتی،منم بهت میگم که تا فکر نکنی تفاوتی بین منوتوئه.
کنجکاو نگاهش کردم و منتظر بودم که گفت:
p_73#
_کلاس دوم ابتدایی بودم،بعد مامانم و زن عموم داشتن راجب عمم که تازه حامله شده حرف می زدن منم که یکم زیادی کنجکاو بودم پرسیدم چه جوری ادم حامله میشه. خب مادر منم سرخ شد و برگشت گفت با عمو بیژن حرف زده و حامله شده و منم گفتم یعنی با عمو بیژن حرف بزنی حامله میشی که مامانمم داد زد ای لال بشی بچه. خلاصه که منم فکر می کردم با عمو بیژن حرف بزنم حامله میشم کودن بودم نمی دونستم مردا اصلا حامله نمیشن از اون روز به بعد عمو بیژنم خودش رو تکه تکه می کرد من باهاش حرف نمی زدم. یعنی شلنگه تخت میپروند اما من حتئ

جوابشو نمی دادم می ترسیدم
حامله بشم و مامانم دعوام کنه.
شلیک خنده ام به هوا برخواست و من برای اینکه
صدای خنده ام رو کنترل کنم دست روی دهانم گذاشته
و سعی کردم اروم بگیرم.
از خنده کبود شده بودم اما اون حتئ ردی از لبخند هم
به لب نداشت و همچنان به خاک مشغول بود که
اظهار کرد:
-یا مثلا دروغای شاخدار تو این تبلیغات رو باور
نکن. مثلا بچه میره خودش رو گل مالی می کنه و
مادر می بوستش میگه عب نداره،ولی من که با لباس
خاکی می اومدم خونه مامانم انچنان من رو می زد که
تا سه روز اسهال می گرفتم. و یه چیزی می دونی
مشکل عمده بچه های شمال چیه؟
لبخندم رو فرو خوردم و با استفهام گفتم:
-چیه؟
با پوتنیش خاک هارو به کناری فرستاد و خیلی
معمولی گفت:-ننه باباهاشون نمیرن شمال تا خونه خالی بشه
براشون. راستی دختر سردار متولد چه سالی هستی؟
خنده از روی لبم پاک نمی شد و با مسخرگی گفتم:
-چیه،نکنه میخوای باهام ازدواج کنی؟

سرش رو بالا گرفت،خیره شد توی چشمام و با لحن قاطعی گفت:
-نه،من فقط با هفتاد،هشتاد و هشتاد و پنج مزدوج میشم.
خون به درون گونه هام جهید و من از خجالت سرخ شدم. لعنت به ادم منحرف...خدایا چقدر بی حیا بود.
وقتی چشم های گشاد شده از تعجبم رو دید،چشمکی زد و از روی زانوهاش بلند شد و مقابلم قرار گرفت و با لحن مرموزی گفت:
-میگن که فهمیدن حرف کسی که چشماش قشنگه،خیلی سخته فکر کنم فهمیدم چرا نمی تونی حرفم رو بفهمی.
عصبی شدم اما نمی تونستم مانع خنده کوفتیمم بشم.
ابرو درهم کشیده و با اخم گفتم:
-چی گفتی الان؟ناگهانی مقابلم صورتم خم شد و وقتی نفساش به گونه هام برخورد کرد،بی اختیار دست و پام رو گم کردم و لب به اعتراض باز کردم که با لحن خطرناکی گفت:
-عاشقم نشو دختر سردار،گفتم که نمی تونم بگیرمت.
مبهوت لب باز کرده و گفتم:
-چی گفتی تو؟

p_74#
لبخند زد و من بی توجه به مینی که زیر پام
بود،تکونی خودم و دستام رو به مقصد سینه هاش
بلند کردم که ناگهانی دست های قدرتمندش دور کمرم
گره خورد و لحظه بعد....بومب!
جیغم رو درون سینه های سخت و عضلانیش خفه
کردم و دست هام رو دور اولین چیزی که به دستم
رسید چنگ انداختم.
دست های گرم و بزرگی دور کمر باریکم گره خورده
بود و من،سر به سینه های پولادینی گذاشته بودم.
گره دست ها،نفسم رو بند اورده بود. برای لحظاتی
فقط نفس کشیدم و بعد صدای دلنشینش رو شنیدم:-ماموریت به اتمام
رسید داف خدا دادی. فقط یه مین
بی اثر بود.
تموم حس هام پرید و سر از روی سینه اش برداشتم
و به اویی که با لبخند نگاهم می کرد با حیرت گفتم:
-چی گفتی؟
دراز به دراز روی زمین افتاده بود و چشم های
خندونش رو باز کرد و من با غیظ گفتم:
-خیلی مسخره ای.
و با مشتی که به سینه اش زدم از روی زمین بلند

شدم و با کلافگی به لباس هام نگاه کردم. خاکی و کثیف...
گونه ها و دماغم می خارید و مطمئن بودم که صورتم دست کمی از مانتوی خاکی ام نداره. کتونی هام گلی شده بود و در یک کلام،افتضاح بودم...افتضاح.
مانتوی خاکیم رو تکوندم و با جیغ جیغ گفتم:
-نگاه کن چه گندی به لباسام زدی؟الان با این وضعیت چه جوری بیام اردوگاه؟
دستی به لباس هاش کشید و عادی گفت:-با ماشین.
وای خدایا وای.
خشمگین غریدم:
-تو مسخرشو در اوردی بخدا،ولی اگه تو انقدر بی خیالی،من همینقدر کله خرابم. پس همین الان منو می بری یه جهنمی تا لباسامو عوض کنم.
دستی به گردنش کشید و گفت:
-خب چرا صبر نمی کنی اردوگاه بری حموم؟
انگشتم رو تهدید وار سمتش گرفتم و گفتم:
-حتئ فکرشم نکن با این قیافه مسخره پام رو بذارم تو اردوگاه. جناب حرفه ای،یه جهنمی پیدا کن من برم خودم رو بشورم.
خیره نگاهم کرد و وقتی جدیت رو درون نگاهم دید

دستی به ته ریشش کشید و گفت:
-خب،یه جایی هست اما خ...
-اما بی اما،منو می بری اونجا. همین الانم می بری.
شونه ای بالا انداخت و گفت:
-خیله خب. بزن بریم.-بخدا برگردی یه گلوله می زنم تو سرت.
#p_75
اسلحه اش رو روی زمین،کنار لباس هام گذاشتم.
کمرش رو به درخت تکیه داد،خودش رو نمی دیدم
اما لبخندش رو حس می کردم:
-واقعا نمی بینمت.
شلوارم رو به اهستگی از تنم بیرون کشیدم که به
ارومی لب زد:
-چیز خاصی واسه دیدن نداری اخه.
-هععععی.
شالم رو به سمتش پرت کردم و با داد و فریاد گفتم:
-جهت اطلاع میگم،لخت لختم،بر گردی به گناه می
افتی.
به خدا قسم که توقع هر جمله ای رو داشتم غیر از
این. خیلی سری تکون خورد و با لحن شیطنت باری
گفت:-اینجاست که میگن خدا هیچ کار خیری رو بی پاداش
نمی ذاره ها.

یخ زدم. خدایا دریغ از ذره ای حیا تو این ادم. وقتی دیدم واقعا بلند شده،خودم رو داخل اب حبس کردم و با تضرع نالیدم:
-بشین سرجات دیوونه زنجیری. بخدا با همین اسلحه می زنمت.
شونه های پهنش بخاطر خنده می لرزید و وقتی روی زمین و پشت به من دراز کشید،نفسم رو بیرون فرستادم و زیر لب گفتم:
-می خواست چه غلطی بکنه؟
بدن نیمه عریانم بخاطر حس قطرات اب،احساس شعف می کرد. اب نه خیلی سرد بود و نه خیلی گرم. دقیقا زیر نور خورشید بود و تا حد زیادی از سرماش کاسته بود.
دستام رو مشت کردم و مشتی اب به موهام پاچیدم. با انگشتام،گره موهام رو باز کردم و به اویی که بی تفاوت به شلپ شلوپ اب دراز کشیده بود نگاه کردم.راستش،جذابیتش غیر قابل انکار بود. به طرز مرگباری خوش قد و بالا بود و قدرتمند...
مشتی اب به داخل شکاف بین سینه هام که در حصار لباس زیر بود ریختم و برای اینکه این سکوت کشنده رو بشکنم گفتم:

-گفتی ادمکشتن انتخابت بوده.
-درسته.
تکون نخورد و نگاهش به اسمون ابی بود و من
زمزمه کردم:
-خب،شغلت چیه؟چرا چیزی از شغلت نمیگی؟
هیچ واکنشی نشون نداد و به ارومی گفت:
-یه سرباز عادی.
پوزخند زدم:
-دروغ میگی،یه سرباز عادی انقدر حرفه ای نیست.
انقدر دبدبه کبکه نداره. انقدر نفوذ نداره. من که
دشمن و نفوذی نیستم،دختر سردار بزرگ این
مملکتم.
دست روی سینه اش گذاشت و با خنده گفت:-و دوستدار بابا اسفنجی.
خودمم خندم گرفت اما من سرتقانه ادامه دادم:
#p_76
_معلومه خیلی کارت مهمه،خب حداقل بگو چرا
خواستی انقدر خطرناک باشی؟خدایی فازت چی بوده
که خواستی انقدر زندگی پر خطری داشته باشی؟
سکوت کرد و پاسخ نداد و من با صدای بلندی گفتم:
-الووو،با توام ها.
هیچی نگفت و من چشمام رو براش چپ کرده و با

کف دستم مشغول ماساژ زانوها و رون پام شدم که
صدای عجییش رو شنیدم:
-یادم نیست تو کدوم فیلم یا کتاب،اما یه جایی
شنیدم،کشتی همیشه جاش تو لنگرگاه امنه اما کشتی
رو برای این کار نساختن. منم برای اینکارا نساختن.
سکوت کردم. جوابش،زیادی نامفهموم بود.
شونه ای بالا انداختم و دست دراز کرده تا غزن لباس
زیرم رو باز کنم و در همون حال با هیجان گفتم:-اینجا کجاست دقیقا؟
اولین غزن رو باز کرده و با دومی درگیر بودم. لبم
رو بین دندون گرفتم و مشغول باز کردن غزن دوم
بودیم که بی خیال گفت:
-دقیق نمی دونم،شاید تو چند متری رقه.
غزن انگشت شستم رو فشار می داد و با قیافه
درهمی گفتم:
-رقه کجاست؟
و بالاخره تونستم غزن رو باز کنم. لباس زیرم از
روی سرشونه هام افتاد و من احساس کردم سینه هام
تونستن نفسی بکشن.
مشتی اب برداشته و با لبخند خواستم روی سینه ام
بریزم که با جمله ای که گفت،خشک شدم.
-مقر اصلی داعش.

دستام تکونی خورد و اب از بین دستام به داخل رود
می ریخت که من با بهت زمزمه کردم:
-داری شوخی می کنی دیگه؟
از روی زمین بلند شد و بدون اینکه برگرده،دستی به
بازوش کشید و خیلی جدی گفت:-نه.
دستام با ضعف روی زمین افتاد و من انگار پتکی به
سرم کوبیده باشن با درد و حرص فریاد زدم:
-تو زده به سرت؟منو اوردی تو یک کیلومتری داعش
که حموم کنم؟
گردنش رو تکونی داد و گفت:
-من که خواستم بگم بهت،خودت نخواستی.
جیغ جیغ کنان و با ترس،بدن عریانم رو از روی اب
بلند کردم و گفتم:
-ازت متنفرم دیوونه زنجیری. پاشو بریم دیوونه.
دست دراز کردم تا لباسایی که برام خریده بود رو
بپوشم که بی هوا خواست به سمت من بچرخه که من
با تموم قدرت نعره زدم:
-برنگرد لختم عوضی.
خیلی سریع ایستاد و به ارومی گفت:
#77_p_بر نمی گردم،فقط صداتو بیار پایین. اگه تا الان از
دست داعش در امان بودیم با این جیغت دیگه اصلا

در امان نیستیم.
بی توجه به لباس زیرام،بلوزم رو تن زدم و زیپ
شلوارم رو بالا کشیدم واسلحه اش رو در دستم گرفتم
و به سمتش حرکت کردم.
خدایا کی تو چند کیلومتری داعش می رفت حموم
اخه؟
#p_78
_تو از کجا پیدات شد اخه؟اخه تو لعنتی از کجا پیدات
شده که مثل بختک افتادی تو زندگی من؟بابا تو از
کجا اومدی؟تو حاصل کدوم گناه منی لعنتی؟
از سرم دود بلند می شد. مثل پراید،تموم سیم هام
قاطی کرده بود و داغ کرده بودم.
خدایا این مرد تاوان کدوم گناه من بود؟
اخه کدوم احمقی تو چند کیلومتری داعش می رفت
حموم که این دیوونه زنجیری من رو اورده بود؟
بی تفاوت نگاهم کرد و خیلی عادی گفت:-من تحقیق کردم،همه حاصل
یه رابطه جنسی هستیم
دختر سردار...واقعا که شرم اوره،تموم باورای من
نابود شده. در ضمن من به اون خوبی ای که میگی
نیستم. مثلا روزی هزار بار خودم رو می ذارم جای
حضرت یوسف و هر هزار بارش شیطان گولم زد و

ترتیب زلیخا رو دادم.
خدایا فقط وای واااای...حتئ نمی تونستم از دستش عصبانی باشم.
نگاهش رفت و امدی روی بدنم کرد و برای لحظه ای دیدم که جنس نگاهش عوض شد اما متوجه ماجرا نشدم. اونقدر بهم ریخته بودم که متوجه اوضاع افتضاحی که داشتم نبودم.
سرش رو تکون داد و بعد مقابل چشمم دست دراز کرد و سویشرتش رو از تنش بیرون کشید. با استفهام و اخم نگاهش می کردم که اروم و ریلکس سمتم قدم برداشت و وقتی مقابلم قرار گرفت با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-می خوای چی کار کنی؟
سر بالا گرفت،به چشم های طلبکارم خیره شد و با با لحن خنده داری گفت:-چطوریاست که وقتی بهم خیره میشی خوشگل تر میشی دختر سردار؟
شوکه نگاهش کردم اما اون حتئ نگاه به چهره ام نمی انداخت.
لعنتی برای چی از این حرفا می زد؟
وقتی خم شد و سویشرت رو دور تنم کشید با تعجب گفتم:

-داری چی کار می کنی؟
-صبر کن.
دست راستم رو گرفت و استین سویشرتش رو داخل دستم کرد و من مثل یک احمق گیج نگاهش می کردم که دست چپمم رو گرفت و به ارومی و نرمی وارد استین سویشرت کرد.
لب باز کرده و با بی حوصلگی گفتم:
-میشه بگی داری چی کار می کنی؟
سویشرتی که فیت تنش بود،اونقدر برای من بزرگ و بدقواره بود که حتئ انگشتام از استین خارج نشده بود. در کمال تعجب،خم شد
#p_79و استین سمت راست رو در دست گرفت و قسمت های اضافه رو اونقدر تا زد تا دستام بالاخره بیرون زد.
در تمام مدت بدون اینکه نگاهم کنه مشغول کارش بود. مثل یک پدر،بالای سرم ایستاده بود و استین سویشرت رو برام تا می زد تا اندازه دستم بشه.
وقتی کارش با دست راستم تموم شد،بی حرف دست چپم رو گرفت و با حوصله مشغول تا کردن استینم شد.
چرا اینکارا رو می کرد؟

چرا یه جور گیج کننده ای حمایت می کرد؟
می خواستم اعتراض کنم اما اونقدر کارش متحیرم کرده بود که نتونستم چیزی بگم فقط و فقط با منگی نگاهش می کردم. وقتی کارش تموم شد،چشمای عجیب غریبش رو به خط های لباس دوخت و به ارومی گفت:
-زیپ لباست رو بهتره خودت ببندی و بدنت رو بپوشونی تا بریم اردوگاه.و بدون حرف دیگه ای از مقابلم رفت...
مسیر رفتنش رو با چشمام دنبال کردم و با سردرگمی به لباسم نگاه دوختم. منظورش چی بود؟
چشم تنگ کرده و شلوار و بلوزم رو چک کردم.
چیزی مشخص نبود که بخوام بپوشونمش. پوفی کرده و خواستم سر بلند کنم اما وقتی چشمم به بالاتنه برجسته بدون سوتینم افتاد،چشمام از حدقه بیرون زد و اونقدر برجستگی هام از زیر لباس بنفشی که برام خریده بود نافرم بیرون زده بود که با استرس و وحشت به سرعت زیپ لباسم رو بیرون کشیدم ومحکم به پیشونیم زدم و زیر لب گفتم:
-ای تو بمیری افسون که شرف واسه خودت نذاشتی.
صدای دعای کمیل،در تمام اردوگاه پخش شده بود. سوت سوزناک مداح،یک فضای معنوی و اغما اوری

ایجاد کرده بود. همه رزمنده ها و حتئ تیم پزشکی
این دعا رو همگام به مداح زمزمه می کردن و به
کارشون ادامه می دادن.مثل همیشه،راس ساعت هشت شب،دعای کمیل
پخش
می شد.
استاد کنار حسین نشسته بود و هر دو در سکوت به
دعایی که از باندها در حال پخش بود گوش داده و
اجناسی که تازه خریده شده بود رو به کمک بقیه
رزمنده ها جابجا می کردن.
فقط دوتا بی عار و بی عرضه در این جمع به چشم
می خورد.
درست حدس زدید...من و علی.
نمونه بارز یک انسان به درد نخور. روی مبل لم داده
بودیم و از پنجره به بیرون نگاه می کردیم و درست
وسط این فضای روحانی،علی تلفنش رو با حرص
روی مبل کوبید و داد کشید:
p_80#
_ای بابا،مردشورش رو ببرن کار نمی کنه که. اینا
چه جوری اینجا زندگی می کنن؟
هومی کشیده و با بی حوصلگی گفتم:
-اره،انتن نیست.دستی به بلوزم کشیدم اما تا چشمم به تلفن علی و

متنی که سرچ کرده بود افتاد،با پام ضربه ای به پاش زدم و با جیغ گفتم:
-خاک بر سر پورن بازت کنم بیشعور. اینجام دست از سرش برنداشتی؟
اخماش رو درهم کرد و با قاطعیت گفت:
-نمیاره که. هر کاری می کنم نمیاره.
چپ چپ نگاهش کردم و با کسلی گفتم:
-اخه احمق،کی تو محاصره داعش دنبال پورن هاپ می گرده؟
-من. خنگی دیگه،البته دخترا این چیزا رو نمی فهمن که. کلا خنگید شما.
علی،مرز های بیشعوری رو کیلومترها جابجا کرده بود...کیلومتر ها!!!
چشک غره ای براش رفتم و با تمسخر گفتم:
-نه که شما نابغه اید؟بیا برو با گلنارت بازی کن.
بی عار و بدون هیچ ناراحتی ای گفت:-ولی خدایی افسون،تصمیم گرفتم بچه هامو تو خارج
بزرگ کنم.
کنجکاو نگاهش کردم که در کمال بیشعوری گفت:
-یکی دوبار که با گلنار بازی کنم،فرزندانم رو می ریزم اونور مرز خار..

لبم رو گزیدم و کوسن رو به سرش کوبیدم و با خنده
و اخم گفتم:
-واقعا برات متاسفم گلنار پرست.
خودش هم به خنده افتاد. دستی به موهام کشیدم و با
بی حالی زمزمه کردم:
-واقعا حوصلم سر رفته علی. هیچ غلطی نمی تونیم
بکنیم.
از حالت دراز کش در اومد و با کنجکاوی گفت:
-این دعا رو از کجا پخش می کنن؟
با موشکافی نگاهش کردم و گفتم:
-فکر کنم از طبقه اول. من از مهیار شنیدم که دستگاه
ها اون پایین توی اشپزخونه است.
چشمای خوشگلش برقی زد و با شرارت گفت:-ده دقیقه دیگه دعا تموم میشه مگه نه؟
سر تکون دادم اما هنوز متوجه منظورش نشده
بودم...
#p_81
اشپزخونه در طبقه اول بود. طبقه یک جورهایی مانند
زیر زمین بود. چندین متر زیر زمین!!!
از پله ها که پایین رفتیم،علی نگاهی به باند ها و
دستگاه هایی که گوشه چیده شده بود نگاهی کرد و با

خوشحالی گفت:
-پیداش کردم.
و تلفنش رو از جیبش خارج کرد که با اضطراب
گفتم:
-بلدی علی؟
خیلی مطمئن سری تکون داد و همون طور که تلفنش
رو به کابل می زد گفت:
-خیالت راحت بابا. فقط به بلندگوهای اینجا می زنم.
صدام از اینجا بیرون نمیره که. بیا ببین آ آ اصلا کابل
اینا رو می کشم.و کابل رو از باند ها کشید و کابل دیگه ای رو وصل
کرد.
نفسی کشیدم و با ذوق گفتم:
-حله،بذارش.
وقتی به علی اعتماد کنی،یعنی واقعا باید بمیری....
یل
وقتی روی صندلی نشست،با سر اشاره ای به ما کرد
و بعد از اینکه من روی صندلیم جاگیر شدم،بچه ها
هم نشستن.
سرهنگ پرونده مقابلش رو باز کرد و با صدای بمی
گفت:
-چیزی دستگیرتون شد؟

همه بچه ها سکوت کردن و من به ارومی گفتم:
-تحقیق هامون هنوز ادامه داره سرهنگ. فردا خودم شخصا میرم به روستا سر بزنم. یه خبرایی شده
انگار.سر تکون داد و با خودکاری که درون دستش بود،روی پرونده چیزی نوشت و اظهار کرد:
-سعی کنید بدون هیچ جلب توجهی پیش برید البته که...
سر از پرونده مقابلش بلند کرد و نگاه غرورافرینش رو به چشم های من دوخت و استوار گفت:
-البته که تیم ققنوس همیشه توی کارش بهترین بوده.
فقط لبخند زدم. بلوف نبود،ریا و دروغم نبود.
تیم ققنوس،بهترین بود...ما الکی این اسم رو نگرفته بودیم!!!
به عکس هایی که داخل پرونده بود اشاره کرد و گفت:
-امار دقیق رو داری؟
#p_82
سر تکون دادم و به حسین اشاره کردم. سریع متوجه منظورم شد و از روی صندلی بلند شد و سمت کمد حرکت کرد. سرهنگ با چشماش حرکاتش رو دنبال می کرد.حسین از داخل کمد،پرونده ابی رنگی رو بیرون کشید

و بی سرو صدا مقابلم قرار داد.
با چشمام تشکری کرده و حسین با لبخند محوی
پاسخم رو داد.
نخی که دور پرونده بود رو باز کردم و با احترام
مقابل سرهنگ قرار دادم و گفتم:
-نتیجه تحقیقای ققنوس اینجاست. همه امارهایی که
ذکر شده،کاملا درسته.
بالاخره لبخندی زد و پرونده رو به مقابلش
کشید،عینکش رو روی چشمم درست کرد و پرونده
رو باز کرد اما هنوز پرونده رو کامل باز نکرده بود
که از باندها صدای ناخراشی بلند شد و بعد،موسیقی
تند و بی اندازه اشنایی.
سرهنگ متعجب به اهنگ محلی ای که با صدا کر
کننده ای از باندها پخش می شد نگاه می کرد و ما
شش نفر،بی اختیار طرحی از لبخند روی لب هامون
شکل گرفت.
سرهنگ لب باز کرد تا حرفی بزنه اما صدای خواننده
ازش پیشی گرفت و با اهنگ پخش شد:-تمی یاری؛ سردمداری
مرد نبردی... پهلوون مردی...
عشق جنگی! شلوار پلنگی
میدون داری، ته می بنگ بنگی

تمامی بچه ها دست روی لب هاشون کشیده و سعی
می کردن لبخندشون رو کنترل کنن...اخ دختر
سردار..اخ از تو
بلافاصله سرهنگ عصبی شد و با کرنش گفت:
-هیچ معلومه اینجا چه خبره؟اینجا عروسیه یا
اردوگاه؟کدوم احمقی این مسخره بازی رو در اورده؟
خود داری بچه ها وقتی اهنگ محلی ریتم گرفت و
صدای خواننده اوج گرفت،تموم شد:
-اهل داداشون؛ می هواخواشون
همش دست به چو؛ می پش مثل کوه
اهل داداشون؛ می هواخواشون
همش دست به چو؛ می پش مثل کوهبچه ها از خنده کبود شده بودن و
من دستی به لب
های خندونم کشیدم و گفتم:
-فکر کنم بدونم کار کی باشه!
p_83#
افسون
درست مثل رحمت و ارسطو مقابل هم ایستادیم و بعد
با یک حرکت به هوا پریده و سینه هامون رو به هم
کوبیدیم و با صدای بلندی خوندیم:
-عشق منی یار؛ می دلی قرار

صحرایی بمونه نیسون سوار
شاه مازرون اومد، تی قربون
چندی سالاره؛ همه پهلوون
مثل پلنگ از روی زمین بلند می شدیم و دستامون رو
بهم می کوبیدیم و می چرخیدیم:
-اهل داداشون؛ می هواخواشونهمش دست به چو؛ می پش مثل کوه
علی مثل فشنگ از روی زمین می پرید و دست می
زد:
- مازرونیمه... من غیرتیمه
یک تنه یار من، تی سوریرمه
اونقدر تو خونه عزیز با این اهنگ رقصیده بودیم که
تموم حرکات رو حفظ بودیم. بطری اب رو مثل تفنگ
سمتش گرفتم و همون طور که باسنم رو تکون می
دادم با خواننده لب زدم:
-میدون جنگه؛ بیار تفنگه
دشمنی دعوا جان بار تفن...
اما
اما
اماوقتی چشمم به دو گوی خوش رنگ و خندون که میخ
حرکاتم بود افتاد،بطری اب از دستم افتاد و به اویی
که با اون شونه های پهنش به درگاه اشپزخونه تکیه

داده بود و با لبخند به رقص احمقانه و کودن وار ما نگاه می کرد،روبه رو شدم.
فصاحت پشت فصاحت...
خدایا این مرد اینجا چی کار می کرد؟
مگه این علی خر نگفته بود فقط به باندهای داخلی اینجا وصل کرده؟
من وا رفته نگاهش می کردم اما اون لبخند شیرینی زد و چال ها گونه اش پدیدار شد و علی با خوش مزگی گفت:
p_84#
_پیغمبر خدا فرموده از پیروان من نیستید اگه روزی یک بار با شلوار پلنگی به درگاه خدا طلب استغفار نکنید.
تازه متوجه بچه های تیمش که در پشتش قرار گرفته بودن شدم. خدایا ابرو ریزی تا چه حد؟؟؟لبخند بچه هاش رو حس می کردم اما اون شیرین
ترین و شاید قشنگ ترین لبخند رو داشت. موهای فرش روی پیشونیش ریخته بود معرکه گیری می کرد. فقط نگاه می کرد اما همون دقیقه مرد مسن و اخمویی با سر و صدا وارد اشپزخونه شد و با غضب نگاهی به دور و برش انداخت اما از دیدن من و علی

ای که مثل پت و مت با ملاقه و بطری اب کنار هم ایستادیم،چشم هاش از فرط تعجب درشت شد و با بهت گفت:
-شما..شما همون نخبه ه..
نگاهی به من کرد و با حالتی که انگار عجیب ترین اتفاق زندگیش رو دیده باشه گفت:
-شما دختر سردار ملکشاهی؟
خدایا،باید چه جوابی می دادم من؟؟؟؟
یل
اسلحه ام رو داخل جیب پشتی لباسم گذاشته و از اتاق بیرون زدم.سکوت اردوگاه رو دوست داشتم. همین که همه در ارامش خوابیده بودن برام لذت بخش بود.
سیاهی شب،خواب رو برای بقیه با خودش هدیه اورده بود اما برای ما،پیغام محافظت و امنیت برای بقیه بود.
از پله ها که پایین رفتم متوجه شدم،پرستار ها و پزشکا به اسودگی در حال استراحتن. سالن خلوت بود و این چیز خوبی بود. همین که امشب مریض بد حال نداشتیم جای شکر داشت.
پله اخر رو هم رد کردم اما لحظه اخر چشمم به اتاق اون دخترک پر حاشیه خورد.

اتاقش با سارا یکی بود. با یاداوری اتفاقی که چند ساعت پیش افتاده بود،لبخندی زدم. اگه می خواستم توی چند کلمه توصیش کنم باید بگم،
پر حاشیه
بی کله
و خوشگل..واقعا چشم های خوش رنگ و خوش حالتی داشت و فرم بیضی صورتش در کنار موهای روشن و خرمایی رنگش هم در زیباییش بی تاثیر نبود.
ابی چشماش،خاکستر اینجا رو برام رنگی کرده بود و باعث شده بود در روز های سخت اینجا،دلیلی برای خنده پیدا کنیم
#p_85
یه نفرت و کینه خاصی از من در چشماش موج می زد. بچه بود....خیلی خیلی بچه.
این نگاهش برای من غریبه نبود...اشنا بود.
من همین نگاه رو از عزیزترین شخص زندگیم دیده بودم...کسی که وجود من رو نادیده می گرفت اما بخش بزرگ قلب من به عشق اون می تپید...من زیاد از این تنفرها دیده بودم...
حداقل برای منی که سنی ازم گذشته بود و چم و خم این زندگی رو کشیده بودم واضح بود که این دختر

خیلی سنی نداره و هنوز باد جوونی در کله داره.دستی به گردنم کشیدم و از کنار اتاقش رد شدم که
ناگهانی صدای بلندی از اتاقش شنیدم.
-میگم به پایین تنه یل دارم راست میگم.
صدا،برای علی بود....علی ای که از مهیار پرسیده بود چه جوری میشه به پورن هاپ وصل شد.
ناخوداگاه پشت در ایستادم و از الفاظی که به کار برده بودن،خنده ام گرفت.
پایین تنه یل..
پس علی اینجا بود،سارا هم همینجا بود یعنی؟
لبخند روی لب هام بود که با شنیدن صدای بامزه دختر سردار،لبخندم گسترش یافت:
-از بدن اون بکش بیرون عوضی. ای بمیری عوضی،رفتم توی سیکس پکاش قدرت بیناییم رو از دست دادم علی.
لبم رو گزیدم و بی اراده به عضلاتم دست کشیدم که صدای بی خیال علی رو شنیدم
-به یل و عضله هاش فکر کن. به عضله های دو سر سینه و اون سیکس پک خوردنی اون شونه های پهن و عضلات تکه تکه. وای اصلا دلم خواست. دلتخواست پایینم برو یه سک سکی کن بیا اما بگم پایین

خطر انفجار داره. یعنی رفتنت با خودته اما برگشتنت با خدام نیستا. به همین دلیل روی هوای بالا تمرکز کن.
خندم گسترش یافت. کی وقت کرده بودن بدن من رو ببینن؟اون هم با این دقت؟
صدای غرغر افسون رو شنیدم که مثل همیشه به تندی گفت:
-یعنی تو عمرم مرد به این درشتی ندیدم. خیلی گنده است.
نگاهی به قد و بالای خودم انداختم..درشت بودن انقدر بد بود؟
صدای هیجانی علی رو شنیدم که با ذوق گفت:
-برو گمشو احمق،هیکل به اون خوبی. یعنی من صد سال سیاهم خودمو بکشم نمی تونم به پهنی شونه هاش برسم. یه مدتی میشه روش کراش زدم. فقط همین کارو بلدم خیرسرم. احمقا نمیان مخشون رو بزنم که.برای اینکه جلوی لبخندم رو بگیرم،دست روی لب هام گذاشتم که جمله افسون،بی نهیات کنجکاوم کرد:
p_86#
_باز تو اگه سوران رو برای من جور می کردی،منم یا این گنده یا سارا رو برات جور می کردم اما خب

حالا...
سوران؟
با شنیدن اسم اشنایی که به لب اورد،گوش تیز کردم
که علی با کنجکاوی گفت:
-خدایی دافای اینجارو ول کردی داری به سوران فکر
می کنی؟بابا اون الان سرش گرمه دانشجوها و
درسشه. از موقعیت استفاده کن بدبخت. طرف استاد
دانشگاهه و اصلا یادش نمیاد تورو.
لبخندی که روی لبم شکل گرفت،بی اراده
بود...خودش بود.
سوران من...
غرغر افسون رو شنیدم و خنده ام شیرین تر شد:-میشه دهنتو ببندی و
نظر ندی؟استاد دانشگاهه اما
جزامی نیست که. بالاخره یه روزی حرفمو بهش می
زنم علی،ببین کی گفتم. خودمو جلوی ال نودش می
ندازم و همه چیزو میگم.
هر لحظه شکم به یقین تبدیل می شد. این
دختر،اونقدر ها هم که نشون می داد بی احساس
نبود.
این دختر،دل در سوران من داشت...برادر من.
کی بود که عاشق برادر جذاب و استاد من نشه؟؟؟

ادامه حرفاشون رو نشنیدم و با لبخند از پله ها پایین اومدم.
قصه خیلی جالب شد...
#p_86
افسون
-حتما باید برم؟اصلا نگفت کجا؟
خمیازه ای کشید و با لبخند گفت:-مشکل تو با فرمانده چیه؟چرا انقدر ازش فراری ای؟
مرد به این خوبی.
قیافه ام رو چپ کردم و گفتم:
-همچین میگه یکی ندونه فکر می کنه چقدر این بشر مظلومه. خدا شاهده می تونم قسم بخورم اندازه یه کشور دوست دختر داشته.
لبخندش کشدار شد و من دستی به بلوزم کشیدم و ناراضی گفتم:
-پس تا جناب بی حیا بیاد من برم یه ابی به بدن بزنم. بوی عرق میدم.
سر تکون داد و با خواب الودگی روی تخت دراز کشید. تمام دیشب رو شیفت مونده بود و الان خسته خسته بود.
از زیرتخت،نایلون لباس هایی که مستر بی حیا برام

گرفته بود رو در اورده و به سمت حموم رفتم. وقتی دوباره چشمم به لباس زیر زرد قناری ای که برام خریده بود افتاد،حرصم چند برابر شد.
این لباس زیر روشن که دقیقا سایز بدنم بود رو باید کجای دلم می ذاشتم؟چه جوری سایزم رو اندازهگرفته بود؟...مردک منحرف دیوونه زنجیری. انچنان بزنم ماتحتش که تا هفت نسلش از زاد و ولد بیافته.
والا.
در حموم رو که باز کردم،صدای خمار سارا رو شنیدم:
-افسون جان من نخوابیدم،چیزی خواستی صدام کن.
نیشم شل شد و با صدای بلندی گفتم:
-بپر بیا کیسه بکش.
نخودی خندید و من همونطور که لباسم رو از تنم بیرون می کشیدم گفتم:
-سرت کلاه رفت،یه حوری بهشتی اینجاست،ماشالا هزار ماشالا خدا همه خلاقتیش رو سر خلقت من گذاشته. هرچی توی خلقت من هنر به خرج داده،تو خلقت علی واقعا پسرفت داشته. یه جوری شیش می زنه مردک گلنار پرست که اصلا گفتنی نیست.
-افسووون.

خنده اش بامزه بود. نیشخندی زدم و وارد حموم شدم. اب داغ رو باز کرده و وقتی بخار اب بلند شد،زیپ شلوارم رو پایین کشیدم و گفتم:-ای قربون کرمت خدا،یکی که بیاد الان مثل سگ
مشت و مال بده و بعدش یه کارای دیگه ام بکنه که فعلا گفتنی نیست،چیه؟همونم نداریم. ای ننگ به این زندگی. نعمت خدا اینجا بی استفاده مونده. یعنی سارا،به دنیا نیومدن من توی امریکا،انچنان ضربه ای به پایین تنه مردای امریکایی زده که بمب اتم با ژاپن نکرده. قشنگ همه رو به درجات عالی فتح الفتوح می رسوندم.
از شدت خنده صدای بلندی کرد و من شلوارم رو کامل از تنم در اوردم:
_برو یه ابی بزن زود بیا دختر،فرمانده قراره بیاد دنبالتا.
خواستم پاسخی بهش بدم اما تا چشمم به این حجم از پشم های فرخورده افتاد،اهی از عمق وجودم بیرون زد و ناله کردم:
-اخه به چه امیدی من این پشمارو بزنم؟وقتی یکی نیست مخمو بزنه و از راه بدرم کنه.
چهارپایه قرمز پلاستیکی رو با پام جلوتر کشیدم که

سارا با خنده گفت:
-باور کنم سینگلی؟نامزدی؟رلی،هیچی؟#p_87
شیر اب رو بستم و با اه عمیقی گفتم:
-نمی تونم ازدواج کنم اصلا.
-چرا؟
لنگای بلندم رو باز کرده و روی کاشی های حموم گذاشتم و گفتم:
-یعنی یکی از دلایلی که من ازدواج نمی کنم،این پشمان. پشم نیستن که،خدا پشمن. به ازای همه نداشته هام پشم دارن. یعنی یه روزی اگه کل دنیا پشماشون منقرض بشه،می تونن از ژن من استخراج کنن. یه دنیا رو نجات میده.
صدای قهقه سارا از سالن شنیده می شد.
شیر اب رو باز کرده و به ارومی زیر دوش رفتم.
گرمی اب خستگیم رو رفع می کرد. شیر اب رو بستم و با یاداوری اتفاق دیروز محکم دستی به پیشونیم زدم و بلند تر گفتم:
_وای سارا،دیروزو بگو.
صدای تق و تقی شنیدم اما بی توجه ادامه دادم:_تو دفتر این خدای بی حیایی بودم اومدم گزارش رو
تحویل بدم،استین کوفتی لباسم رفت بالا و این پشما

مثل خار مغیلان اینجوری زد بیرون. از شرمندگی و
اون ویو خوشگل نمی تونستم سرمو بگیرم بالا. حالا
اون بی حیا همینجوریش هم یکم شیش می زنه و
چشمش زیادی می جنبه و..
_افسون!
صدای جدی و کمی مضطربش هم باعث نشد جلوی
خودمو بگیرم با حرص بیشتر گفتم:
_زهرمار،دروغ میگم مگه. بابا این ادم هیچیش شبیه
بقیه نیست. باید برادر باشه چشماشو بندازه پایین
ولی خدا شاهده می تونم قسم بخورم اطلاعات کشت و
زارش از عمو جانی بیشتره.
صدای قدم های بلندش رو می شنیدم و موهای خیسم
رو دور حوله پیچوندم و از حموم بیرون اومدم و با
مسخره بازی گفتم:
_حرص نخور دختر. من باید حرصی باشم که پشمام
بیست سانت جوونه داره و ششصد و پنجاه متر
درونم ریشه داره. یعنی با دیدن این پشما،مطمئن شدم
بابام قبل از اینکه من رو بخواد تشکیل بده،یه دورریخته رو موکت،بعد با
کاردک پخش کرده و وقتی
حسابی کرک و پر بهم چسبید جمعم کرده،بعد رفته
برای مراحل تولید بقا که من انقدر پشمالو از اب در

اومدم. اخه خدا می خواسته خرس افرینش کنه یا دخ...
و درست در همین لحظه من مردم....
نفس کشیدن فراموشم شد و حتئ یادم رفت چرا زنده ام؟؟؟
جناب بی حیا دست به سینه به دیوار تکیه داده و به کاغذ های مقابلش خیره شده بود اما من باید کور می شدم که لبخند ریز روی لب هاش رو نمی دیدم.
خدایا با من شوخیت گرفته؟؟؟
چرا باید تو بدترین زمان من با این مرد رو به رو می شدم؟؟؟
تا چشم در چشم شدیم،کاغذهای درون دستش رو روی میز گذاشت و گفت:
-حال قشنگت چطوره دخترسردار؟
#88_pمثل سکته ای ها،با دهن بازی نگاهش می کردم و سارا با اضطراب دست و پاش رو تکون می داد اما اون عوضی زنجیری خیلی عادی گفت:
-پروفسور و علی برای تحویل گرفتن وسایلتون رفتن پایگاه. من باید برم روستا و یه بازدیدی انجام بدم،متاسفانه به جز شما کسی نیست که بتونه کمکون کنه و برا شناسایی بعضی چیزها بیاد. با پایگاه تماس

گرفتم و پرفسور گفتن که شما می تونید بهم کمک کنی. پایین منتظرتونم.
و درست مقابل چشم های درشتم،از اتاق بیرون زد و رفت...
به محض اینکه در بسته شد،به سمت سارا برگشتم و با التماس گفتم:
-لطفا بگو که این یه کابوسه و قراره من توی تخت لعنتیم چشمام رو باز کنم و این زنجیری حتئ واقعیتم نداره.
مضطرب بود اما چشماش می خندید و من حوله رو با حرص از روی سرم پایین کشیدم و روی تختم پرت کردم و فریاد زدم:-خدایا این چه طلسم کوفتی ای؟واسه چی عین فیلما همیشه این زنجیری در بدترین زمان سر راه من قرار می گیره؟ابرویی برای من مونده؟
پق پق سارا اتیشم رو شعله ور تر کرد و خودم رو با ناامیدی روی تخت انداختم و گفتم:
-واای،ماشالا الان فهمید چه پشم الدوله ای هستم.
با یاداوری حرفاش،محکم به پیشونیم زدم و نالان گفتم:
-یاا،باب اسفنجی کم بود،الانم پشم؟تا کی قراره سوژه این ادم باشم؟

سارا گیج و ویج نگاهم می کرد اما من مثل بچه ها روی تخت غلط می خوردم و پام رو به هوا بلند می کردم که بی هوا چرخیدم و بعد...تق.
-آاااخ.
ناله بلندی کرده و به کمرم دست کشیدم...خدایا خواهش می کنم این بازی کابوس رو تمومش کن.
چه جوری قرار بود باهاش چشم تو چشم بشم؟
+++نفس کم اورده بودم. لمسش،بهمم می ریخت. بندبند بدنم از زور ترس می لرزید.
درد می کشیدم...واقعا درد می کشیدم.
ذره ذره بدنم از این حالت مرگبار شورش کرده بود.
زیر تنش،زیر تن عریانش،نفس بلندی کشیدم و با گریه گفتم:
-توروخدا،نمی تونم...چرا نمی فهمی؟
کر شده بود،کور شده بود و ضجه هام رو نمی شنید...به معنی واقعی غارت می کرد. وقتی زیپ شلوارم رو باز کرد،اشک از روی گونه هام پایین لغزید و با هق هق گفتم:
-تورو قران،التماست می کنم. جون داداشت،جون هر کی می پرستی باهام اینکارو نکن.
صدای نفس نفس زدن هاش،حالم رو بهم می زد. بی

توجه به اشک هام،دست و پا زدن هام،شلوارم رو از
پام بیرون کشید و من با بدبختی هق هق کردم:
-جون یارا نکن.خس خسی کرد و ممنوعه هام رو لمس کرد و با
غیض گفت:
-جونشو قسم نخور.
#p_89
وقتی سمتم حمله ور شد،با وحشتی که دامنم رو
گرفته و حس مرگباری که داشتم زجه زدم:
-یارا اون بیرونه،بچه اون بیرونه بخدا.
گوش نکرد...حمله کرد،غارت کرد و شدیدا بهم ضربه
زد و من،زیر تنش فکر می کردم چه جوری شد که به
اینجا رسیدیم؟
چرا تو این چندسال این وحشی رو نشناخته بودم؟؟؟
#p_90
ماشین که ایستاد،با عجله خودم رو بیرون پرت کردم.
حتئ نمی خواستم برای یه ثانیه اضافی هم کنار این
مرد باشم. در تمام طول مسیر،سکوت اختیار کرده
بود و من مثل یک انبار باروت،منتظر بودم تا کلامیحرف بزنه و منفجرش
کنم اما متاسفانه سکوت کرده
بود.
دستی به بلوزم کشیدم و به روستایی که مقابلم بود

چشم دوختم. در زیر تپه ها و در پوشش درخت های گیلاس بودن. روستای کاهگلی و بی نهایت زیبایی بود. دقیقا از وسط روستا،یک رودخونه کم عمق حرکت کرده بود و قلب تپنده روستا بود.
راستش،به شکل خیلی عجیبی روستا سوت و کور بود. توقع داشتم صدای بازی بچه ها یا دام ها رو بشنوم اما فقط صدای اب بود و باد...هیچ صدایی نبود.
انگار اون قطعه های گمشده ای که استاد گفته بود،در دل این روستا بود..حالا چطوری؟خدا داند.
متوجه شدم داره ماشینش رو پارک می کنه،گردنم رو تکونی دادم و به زیبایی خیره کننده این روستا خیره شدم که سنگینی نگاهی رو حس کردم.
با حس ترس،بلافاصله به چپ چرخیدم و از دیدن سه مرد قوی هیکلی که با نگاه بدی به من خیره شدن،بی اختیار قدمی به عقب برداشتم.میخ چشم های سیاهشون،دریای چشم هارو مطلاطم
می کرد. دستام مشت شده و به اونهایی که نگاهشون سر از تنم جدا می کرد نگاه می کردم که به سرعت دستم از پشت کشیده شد و بعد،چشم در چشم های روشن و خاصی شدم.

ترس نگاهم،با دیدن لبخند و امنیت نگاهش،به پرواز در اومد و اون با صدای دلنشینش گفت:
-هستم کنارت.
همین...چیز خاصی نگفت اما همین جمله،دقیقا همین جمله سنگ به ترس لونه کرده در وجودم داد و ترس،بار و بندیلش رو جمع کرد و رفت...
چشمکی زد و زمزمه کرد:
-کنارم بمون.
حرف گوش کن شدم،سری تکون دادم و اون با ملایمت،من رو پشت حصار فولادینش کشید و وقتی امنیت بر سیطره وجودیم سایه انداخت،نفس راحتی کشیدم و بدون اینکه اجازه بده حتئ نگاهم به چشم های شرور اون سه نفر بیافته،به عربی شروع به صحبت کرد.لحنش،نه نرمش داشت و نه ارامش...لحنش تند و کوبنده بود.
نمی فهمیدم چی میگه،فقط اونقدر غرای کلامش زیاد بود که هر سه مرد چیزی زیر لب گفتن و بعد،رفتن...
وقتی صدای پاهای اون هارو شنیدم،از حصارش خارج شدم. سر بلند کرده و به اویی که با اخم غلیظی به مردهایی که چند متر جلو تر بودن نگاه می کرد.
لعنتی،اخم هاش بی اندازه ترسناک بود.

تا متوجه نگاهم شد،ابروهاش از حالت نزاع خارج شد،چهره اش اروم گرفت و به ارومی گفت:
-زیاد از کنارم دور نشو،حتئ اگه نمی تونی تحملمم کنی،بخاطر خودت،کنارم بمون،نمی ذارم زیاد اینجا بمونی،فقط میریم توی باغ و بر می گردیم.
سر تکون دادم و با کنجکاوی گفتم:
-اونا کی بودن؟
#p_91
حتئ با اشاره به اون ها هم اخماش درهم می رفت اما خیلی معمولی گفت:-یه سری ادم که چشم دیدن جذابیت منو ندارن.
وا رفته نگاهش کردم که دست روی سرشونه هام گذاشت و من رو به جلو هدایت کرد و گفت:
-این جذابیت یه روز کار دست من میده دختر سردار.
گردن کج کردم تا نگاهش کنم اما اون محکم سرشونه هام رو گرفته بود و به جلو هدایتم می کرد. با پوزخند گفتم:
-این حجم از اعتماد به نفس اذیتت نمی کنه؟
-دیگه وقتی شاهکار خلقت خدا میشی،باید این چیزا رو به گردن بگیری. شنیدی که شاعر میگه خوشگلی دردسر داره.
خنده ام گرفت و با تاسف سری تکون دادم. وقتی

وارد باغ شدیم،دست از روی سرشونه ام برداشت اما به فاصله یک قدم پشت سرم قرار گرفت. دستی به شالم کشیدم و گفتم:
-چرا اینجا انقدر خلوته؟چرا هیچ سر و صدایی نیست؟
نگاهش با دقت همه جا رو می کاوید با حوصله پاسخ داد:-مردم اینجا خیلی از سر و صدا خوششون نمیاد.
-اخه چرا؟
سنگی که مقابل پام بود رو با پاش کنار زد و گفت:
-چون مجبورا.
برگشتم و با تعجب گفتم:
-مجبورا؟برای چی؟
-هر چی الان بگم،شاید دروغ باشه. فقط در همین حد می تونم بگم که بخاطر جونشون،سکوت کردن.
وقتی نگاه منتظرم رو دید،لبخند گیرایی زد و گفت:
-منم چیز زیادی نمی دونم.
چشمام رو جمع کردم و بی هوا برگشتم اما شاخه یکی از درخت ها،دقیقا مقابل صورتم قرار گرفت و شالم به شاخه گیر کرد.
شانس اوردم خیلی زود دستم رو روی چشمم گذاشتم و از برخورد شاخ و برگ به چشمم جلوگیری کردم.

-وایسا کمکت کنم.
نخ شالم و قسمتی از موهای جلوی سرم به شاخ و برگ ها گیر کرده بود. تند سری تکون دادم ومنتظرش ایستادم. اروم اروم نزدیکم شد و مقابلم قرار گرفت و گفت:
-الان درش میارم.
لبم رو گزیدم و دست های بزرگ و مردونه اش،مثل یک نسیم بهاری روی سرم کشیده می شد. به نرمی و ارومی هر چه تمام تر،تار به تار موهام رو از شاخه ها جدا می کرد.سر کج کرده و به اویی که با دقت موهای گیر کرده ام رو رهایی می داد نگاه کردم.
درشت قامت و کوه پیکر بود،دست های بزرگ و زمختی داشت...نگاهش عجیب و خاص بود اما،دست هاش،نوازشگر و حامی بود.
تار به تار موهام،در نوازش دست هاش جان تازه می گرفت. لبخندی زد و گفت:
p_92#
_اینم اخری...
سر که چرخوند،با منی که میخ نگاهش بودم،روبه رو شد. به فاصله یک نفس،مقابل هم قرار گرفته بودیم وگرمی نفس هاش،به گونه هام برخورد می کرد و

موهای بازیگوشم،زیر دست هاش طواف می کرد.
برای لحظاتی،گرمای وحشتناکی رو در تموم تنم حس کردم و بعد،خیلی نرم ازش فاصله گرفتم. چه مرگم شد یهو؟
محکم دستی به شالم کشیدم و گونه های قرمزم رو لمس کردم که صدای شادش رو شنیدم که با لهجه بی اندازه گیرا و خلسه اوری گفت:
-کژال،گیانم.
گیج به سمتش نگاه انداختم. روی زانو نشست و دست هاش رو باز کرد و چند لحظه بعد،جسم قرمز پوشی خودش رو در اغوشش پرت کرد.
باحیرت به این صحنه نگاه می کردم که انبوه موهای مشکی دختر بچه به کناری رفت و من موفق شدم چهره زیبا و وسیمش رو ببینم.
فرمانده مثل یک پدر بی قرار،خرمن موهای به رنگ شبش رو بوسید و با لهجه ای که لعنت خدا بود گفت:
-له سر سرت گه رم.کژال شیرین خندید و اون با سرمستی گونه اش رو بوسید و گفت:
-روحکم.
خدایا،میشد اینجوری حرف نزنه؟
چرا انقدر لهجش خواستنی بود؟

دختر بچه فقط لبخند می زد و نگاهش می کرد و تا چشمش به من افتاد،خودش رو به یل نزدیک تر کرد و دست دور گردنش انداخت. یل با یک حرکت اون رو از روی زمین بلند کرد و نزدیک من شد. چشم های اهویی کژال اونقدر زیبا بود که بی اختیار باعث شد قربون صدقش برم و با ذوق بگم:
-وای چقدر تو حورالعینی بچه.
با دقت چهره ام رو می کاوید که خندان دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:
-من افسونم کژال خانوم،با من دوست میشی؟
چیزی نگفت که یل با لهجه گیراش گفت:
_بی گانه نیه،هاو ره مه.کژال سری تکون داد و بدون اینکه حرفی بزنه،دستش رو خیلی اهسته به سمتم گرفت. دست کوچولوش رو گرفتم و قیافه ام رو چپ کردم و گفتم:
-باهام حرف نمی زنی خوشگله؟
-نمی تونه حرف بزنه.
لحن حزینش باعث شد با ناراحتی نگاهش کنم. نگاهی به این زیبای دلنواز انداختم و با حزن گفتم:
-ای وای،اخه چرا؟
اه عمیقی از عمق سینه اش بیرون اومد و پاسخی نداد. کژال فقط نگاه می کرد که برای اینکه باعث

لبخندش بشم،چشم هام رو به طرز مسخره ای چپ کردم که باعث شدم کژال به لبخند بیافته.
#p_93
وقتی موفق شدم لبخندش رو ببینم،به لودگیم ادامه دادم و کژال از دیدن قیافه مسخره من ریسه رفت. به طرز عجیبی استعدادی توی چپ کردن قیافه ام داشتم. خدایا شکرت،چی خلق کردی دقیقا؟
فقط برای لودگی خلق شده بودم.متوجه شدم از دیدن قیافه َچپَل چوپولم،یلم به خنده
افتاده. خودم رو جمع و جور کردم و لبخند احمقانه ای زدم. به معنی واقعی ابروی خودم رو پیش این مرد برده بودم.
کژال ناگهانی به عقب نگاهی کرد و دست و پا زد که یل با لحن خاصی گفت:
-دبه برووی؟
کژال تند تند سری تکون داد و یل جسم سبکش رو روی زمین گذاشت و بوسه ای به گونش زد و گفت:
-اگاات له خودت به.
کژال لبخندی زد،بوسه ای به گونه یل زد و بعد به سرعت دوید و رفت. رفت و من به حرکت موهاش خیره شدم.

اروم گفتم:
-می شناسیش؟
فقط سری تکون داد. به مسیری که کژال رفته بود خیره شد و بعد لبخندی زد و گفت:
-بهتره به کارمون برسیم.یل
علی،روی مبل جابجا شد،غمی به صداش داد و با حالت نوحه واری گفت:
-ای دل ای دل،یاشار ریزش ابرو نگیری...انشالا که می بری. همه بگید ابروووووووووو.
تبسمی کردم و دخترسردارقهقه سر داد. به یاشاری که از خجالت سرخ شده و دستی به ابروهای پهنش می کشید،نگاه دوختم.
ساعت نه شب،در چند کیلومتری داعش،پی اس رو روشن کرده بودن و کمبد بازی می کردن.
این ها به شدت عجوبه بودن. وقتی علی و پرفسور از پایگاه برگشتن،متوجه شدم این پسر با خودش پی اس هم اورده و حالا همه نشسته و به بازیشون نگاه می کردیم.
وقتی دخترسردار با ضربه ای حرفه ای یاشار رو برد،دسته پی اس رو روی مبل پرت کرد و با انرژی و ذوق خاصی بدنش رو تکون داد و جیغ کشید:

-هووووووورا،حریف می طلبم.علی با لودگی گفت:
-یاشار برو موچین بیارم ابروهاتو بردارم. ماشالا ابروهات جلوی دیدت رو گرفته.
افسون،مستانه تکون می خورد و حریف می طلبید که علی نگاهش به منی که بی سر و صدا نشسته بودم افتاد و با صدای بلندی گفت:
-فرمانده پاشو بیا از شرافت مردا دفاع کن. این سلیطه تو شکم زندابیم اونقدر جفتک انداخته یه بروسلی شده برای خودش.
p_94#
خیلی نرم به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد که دستی به لبم کشیدم و گفتم:
-ممنون،منم خیلی سر در نمیارم.
علی دسته پی اس رو از یاشار گرفت و سمت من اومد و گفت:
-بابا کاری نداره که،فقط دکمه ها رو فشار بده و کم اوردی فحش بده. یاحسین بکش.لبخندی زدم و گفتم:
-نه،انشالا بعدا.
لحنم انقدر جدیت داشت که علی بیخیال شد و دسته رو به مهیار داد و گفت:
-باز تو بهتری. بزن تیکه پاره اش کن. رحمم

نکن،این بی خانمانه،سرپرستش منم،اختیار تام بهت میدم.
-علیییییی.
تشر افسون کوچکترین اثری روش نداشت و با بی خیالی گفت:
-علی نن دردی(درد علی)
به لهجه ترکی بامزه اش خنده ام گرفت. مهیار با خجالت نگاهم کرد وقتی سر تکون دادم،دسته رو گرفت.
دخترسردار از من رو گرفت و به تلوزیون خیره شد و وقتی بازی شروع شد،علی کنترل رو در دستش گرفت و گفت:-به نام خدای توانمند،خب بازی سرنوشت سازیه. سلیطه،عمریه جفتک انداخته و حسابی بلدکاره و پلنگم به نمایندگی تمام داوطلبین پایین تنه اومده.
خنده بچه ها با ضربه ای که افسون به مهیار زد همزمان شد که علی با فریاد گفت:
-تف به قبر این سلیطه کنن،کاش دایی اون شب خواب می موند،این چیه پس انداخته اخه. مشاهده می کنید که چه کاراته ای می زنه.
افسون،با خنده و هشدار گفت:
-خفه شو علی.

وقتی دوباره افسون به مهیار ضربه زد،علی با پاش محکم به رون مهیار زد و گفت:
-بابا داری چی کار می کنی؟فکر کن شب اول ازدواجته لعنتی،دوتا می خوری حداقل یدونه بزن بفهمیم مردونگی داری. نکنه از اینایی هستی که بگی دست به من بزنی گریه می کنم؟ ای بابا،تو نماینده هفت تا داوطلب پایین تنه ای ها. از پس این سلیطه بر نمیای پس چه جوری با داعش می جنگید؟مهیار لب گزید و افسون از شدت خنده به سرفه افتاد.
پسرها به خنده افتاده بودن و افسون تند تند خودش رو تکون می داد و شالش،تا فرق سرش پایین تر رفت و موهای روشن و خرمایی رنگش،در معرض دید قرار گرفت.
موهایی که امروز،نوازشش کرده بودم..لبخندی زدم و از یاداوری حرف دیشبش،حسی که به سورانم داره،لبخندم گسترش یافت.
#p_95
این دختر،می تونست دلیل خوبی برای خنده های سورانم باشه که خیلی وقت بود دریغ کرده بود.
-ایووووووووول. یووووووهووووو.
افسون با شور و شوق خودش رو تکون داد و پسرها

کنف شده نگاهش می کردن. لبخندی زدم...دختر
زرنگ و باهوشی بود.
دسته رو روی میز پرت کرد و گفت:
-برید دوره ببینید بعد بیاید با گنده اتون بازی کنید.زبونش رو با لودگی
برای علی بیرون اورد و علی با
حرص رو برگردوند و افسون با خنده از اتاق بیرون
زد.
به محض اینکه افسون رفت،علی با حرص گفت:
-یه حسی بهم میگه اون شب داییم و زندایی یه ده تا
ملق زدن این انقدر وحشی شده.
متاسف سری تکون دادم و از اتاق بیرون زدم.
#p_96
بند پوتین هام رو محکم بستم و با "یا علی"
برخواستم. سویشرتم رو از روی میز برداشتم و از
دیدن خورشیدی که تازه طلوع کرده بود،لبخندی زدم
و از اتاق بیرون زدم.
مهیار و یاشار بیرون اتاق،روی نقشه روستا کار می
کردن. وقتی متوجه من شدن،به سرعت برخواستن
اما دستم رو به نشونه راحت باشید تکون دادم و از
پله ها پایین رفتم. وقتی وارد سالن شدم،سارا،نزدیکم
شد و با لبخند زیبایی گفت:

-درست به موقع.چشمکی براش زدم که خندش گسترش یافت و رو به یکی از پرستارها گفت:
-اوا جان،لطفا اون لیست رو میاری؟
به دیوار تکیه دادم و با چشمام،کل سالن این بیمارستان صحرایی رو رصد کردم. نگاهم،ناخوداگاه به سمت اتاق اون عزیز کرده رفت. در اتاقش بسته بود.
عزیز کرده ای که من رو یاد برادرم می انداخت...سورانم.
با یاداوری کار دیشبش،لبخندم عمق گرفت که سارا پاکت سفیدی رو سمتم گرفت و گفت:
-بفرمایید،اینم نیازهای ما.
لبخند زنان پاکت رو ازش گرفتم و داخل جیب پشتیم قرار دادم و گفتم:
-وسیله های خودتونم نوشتی؟
با خجالت گفت:
-طبق دستور خودتون هرکس هر چیزی لازم داشت رو نوشت. شرمنده کردید.دستم رو به نشونه ادای احترام بلند کردم و وقتی
سارا لبخند زد،ماموریتم تموم شد و با خداحافظی ارومی از ساختمون خارج شدم. لبخند،قشنگترین

چیزی بود که ادما می تونستن بهم هدیه کنن. و من سعی می کردم لبخندی روی لب های ادم ها بیارم. موهای فر بازیگوشی که روی پیشونیم بود رو کناری زدم و سوییچم رو از جیب شلوارم در اوردم. توی ذهنم،لوازمی که قرار بود برای گروه بگیرم مرور کردم و سمت ماشین حرکت کردم. تا جایی که یادم بود،همه چیز رو نوشته بودم،فکر نمی کنم چیزی از قلم افتاده باشه.

قفل ماشین رو زدم و وقتی ماشین روشن شد،صندوق عقب رو باز کردم و لاستیک رو با یک حرکت داخل صندوق قرار دادم. در ماشین رو بستم و دست هام رو بهم کوبیدم و برگشتم اما به محض برگشتنم،با تصویر شیرینی روبه رو شدم.

روی ایوان،روی تک مبل کهنه و چرم نشسته بود و سرش رو روی میز مقابلش گذاشته بود و با حالت بی نهایت بامزه ای به خواب رفته بود.لبخندی که روی لب هام شکل گرفت،بی اختیار بود.

اینجا چی کار میکرد؟

دستش رو روی میز گذاشته بود و سرش رو روی دستش گذاشته بود و مثل یک کودک به خواب رفته بود. دیدن این صحنه اونقدر برام جذاب بود که

ناخوداگاه قدمی سمتش برداشتم.
این دختر همیشه داوطلب جنگ،در خواب خیلی خواستنی می شد. هنوز در چند قدمیش بودم که متوجه شدم چهره اش رو با حالت ناراحتی جمع می کنه و به خاطر نور خورشیدی که مستقیم به نیم رخش می خورد،توی خواب اخم می کرد.
نور خورشید،موهای روشنش رو در برگرفته بود و تلالو این خرمایی ها در زیر نور،غوغا می کرد. قدم هام رو اروم برداشتم تا مزاحم خوابش
p_97#
نشم. خواستم سمتش حرکت کنم و کمی گردنش رو تکون بدم و از نورخورشید دورش کنم اما از اونجایی که اصلا از من خوشش نمی اومد و ممکن بود فکر بدی به سرش بزنه،مقابلش رفتم و دقیقا مقابل نور خورشید قرار گرفتم.وقتی مقابلش ایستادم،نور از روی صورتش کنار رفت و چهره اخم الودش،باز شد و من محو تارموها و نفس های ارومش شدم.
داشت دیرم می شد،باید سرهنگ رو راس ساعت ملاقات می کردم اما نمی تونستم اجازه بدم اینجوری زیر نور بمونه.
این دختر،خیلی بچه بود....خیلی. همونجور که به

دیوار تکیه داده بودم و با سایه جسمم اجازه نمی دادم نور اذیتش کنه،به جلسه فکر می کردم. نگاهم بی اجازه از من روی موها و موژه های بورش گیر می کرد. مثل بچه ها دهانش باز شده بود و با حالت بامزه ای نفس می کشید. خنده ام گرفت.

-فرم..

وقتی با دستم به حسین علامت سکوت دادم،با تعجب نگاهم کرد و وقتی رد نگاهم رو گرفت،از دیدن افسونی که روی میز خوابش برده،تعجب کرد. خیلی اهسته نزدیکم شد و من قبل از اینکه اجازه بدم حرف بزنه،به ارومی گفتم:

-یکی از چادرا رو بیار ببند اینجا،نور خورشید اینجا اذیت کننده است.نگاهم کرد و با تردید گفت:

-اونکه چشم،ولی فرمانده مگه جلسه ندارید؟دیرتون نمیشه؟

دیرم می شد.

پاسخی ندادم و منتظر ایستادم،حسین یکی از چادرهای سفید رو به دوتا از چوب ها بست و مطمئن شدم نور خورشید حتئ بعد از من قرار نیست اذیتش کنه،حرکت کردم.

یکم دیر رفتم اما خب،خیالم راحت بود.

افسون
کش و قوسی به بدن کوفته ام دادم و با کرختی پلک باز کردم. اولین چیزی که به چشمم خورد،سفیدی نسبتا تاری بود که مقابلم بود. چند لحظه ای چشم هام رو مالیدم و وقتی متوجه شدم چادر سفید رنگی مقابلم بسته شده،با تعجب بهش چشم دوختم.
-افسون جان،بیدار شدی؟با صدای سارا،چشم از چادر گرفتم و به اویی که لیوانی اب در دست داشت و نزدیکم می شد نگاه دوختم. هنوز کمی خمار بودم. خمیازه ای کشیدم و گفتم:
-اره،خیلی خوابیدم؟
لیوان اب رو مقابلم گرفت و من انگار تازه احساس تشنگی کردم و لیوان اب خنک رو که قطرات عرقش تشنگیم رو تشدید می کرد ازش گرفتم و یک نفس سر کشیدم که سارا با محبت گفت:
-نه. راستش اصلا متوجه نشدم،بلند شدم دیدم نیستی،فکر کردم توی اتاق پسر عمه اتی.
گلوم خنک شد و من با لبخند گفتم:
p_98#
_نه بابا،انقدر اون شیمایی می زنه تو خواب که ادم خفه میشه. متوجه نشدی مگه استاد چقدر قیافش

کبوده وقتی از خواب بیدار میشه؟علی دستی در این کار داره.
از خنده لبش رو گزید که من ادامه دادم:-بی خواب شدم. دم صبح بود. اومدم ایوون یکم هوا
عوض کنم،اصلا نفهمیدم چی شد که خوابم برد.
به چادر سفیدی که مقابلم بود اشاره کردم و با تعجب گفتم:
-این چیه؟قبلا نبود که.
لیوان خالی اب رو از روی میز بلند کرد و بی تفاوت گفت:
-فرمانده قبل از رفتن گفتن برات بزنن که نور اذیتت نکنه. من میرم بالا،صبحونه ات حاضره.
راستش،نتونستم جمله اش رو هضم کنم و روی جمله اول قفل کردم.
"فرمانده قبل از رفتن گفتن برات بزنن که نور اذیتت نکنه"....
سارا رفت،یه چیزایی گفت اما نفهمیدم چون عجیب روی جمله اولش گیر کرده بودم...چرا این مرد،اینجوری بود؟؟؟
یل-چی؟
مهیار نی اش رو داخل کدو قلیانی انداخت و با جدیت

گفت:
-ماته. اسمش ماته است.
کدو قلیانی خودم رو در دست گرفتم و به اویی که با تعجب به چایی که در دست ما بود خیره شدم. چهره کنجکاوش خیلی دوست داشتنی بود. چشم های روشن و ابیش رو با دقت به ما و چایی که در دستمون بود دوخته بود.
وقتی نزدیکش شدم،نگاه گیجش رو به من دوخت و من ماته خودم رو سمتش گرفتم و گفتم:
-یه چای خیلی معروف توی سوریه است. بهش میگن ماته،توی این کدو قلیانی ها می ریزن و توش ابجوش میریزن تا جوش بیاد.
با دقت گوش می کرد و من با لبخند ادامه دادم:
-سری اول،یکم مزه تلخ داره،اما سری دوم تلخیش کمتر میشه و تو سومی حسابی به دل می شنیه اما توچهارمی دیگه طعم و مزه خوبی نداره،تلخ نیست،اما
به خوبی اصلیشم نیست. می خوای امتحانش کنی؟
مردد بود،به بومیلایی که داخل کدو بود اشاره کرد و گفت:
-این چیه؟
نی رو از داخل کدو بلند کردم و گفتم:

-بهش میگن بومیلا. نی ای که باهاش ماته رو میخورن. مثل ساندیس که با نی میخوری.
اهانی گفت و سری تکون داد. وقتی نگاه منتظرم رو دید،چهره نسبتا چندشی به خودش گرفت و گفت:
-خوشم نمیاد.
خواستم دستم رو پس بکشم که به تندی گفت:
#p_99
-اما خب خیلی اصرار می کنید یکم می خورم. فقط چون اصرار می کنی.
شیرین زبون.
ماته من رو ازم گرفت و با قیافه درهمی بومیلا رو به لبش نزدیک کرد و به ارومی نوشید. همگی با دقتبه واکنشش خیره بودیم. مزه مزه کرد و بعد با حالت بی تفاوتی گفت:
-خیلی هم خوشمزه نیست.
سرتق..علی با مسخرگی گفت:
-بدش من. نمی خواد کوفت کنی.
وقتی علی سمتش هجوم برد،عقب نشینی کرد و با لحن طلبکاری گفت:
-اع گمشو ببینم.
علی دهنش رو براش کج کرد و اونم چشماش رو چپ

کرد. به معنی واقعی پت و مت بودن. مهیار،ماته دیگه ای برداشت و گفت:
-خب افسون که نمیخوره،هرکس یدون..
قبل از اینکه جمله مهیار تموم بشه،ماته مهیار رو از دستش گرفت و با هول و لا گفت:
-ماته برای اقایون خوب نیست. پروستات می گیرید. من میخورم عوض شما.
و بی توجه به نگاه های حیرون ما و ناسزاها علی،ماته رو گرفت و به سمت ساختمون فرار کرد.
به دویدنش نگاه کردم و لبخندی زدم.این دختر،خیلی شیرین بود...شیرین و خواستنی.
افسون
گوشی و هندزفریم رو برداشتم و اسه اسه سمت بالا پشت بوم حرکت کردم. قفل اهنیش رو به ارومی کشیدم و وقتی صدای جیرجیر گوش خراشی تولید کرد،به سرعت کشیدم و در رو باز کردم و خودم رو به پشت بوم پرت کردم.
وقتی باد خنکی به گونه ام خورد،نفس راحتی کشیدم و روسری ای که الکی روی سرم انداخته بودم رو پایین انداختم.
با قدم ها اهسته ای به سمت پرتگاه حرکت کردم.

وقتی نزدیک لبه ایستادم،با ادرنالین زیادی که توی بدنم ترشح شد،به ارتفاع نسبتا زیادی که مقابلم بود خیره شدم.
سوسوی ستاره ها،ارامش اردوگاه و نسیم خنک،روحم رو جلا می داد. دستام رو بلند کردم و توی ذهنم فکر کردم پرواز چه شکلیه؟چه رنگیه؟؟؟ حسش چه جوریه؟
زده بود به سرم بیام اینجا و موزیک گوش کنم. کاری که همیشه توی خونمون انجام می دادم. جاهایی که ارتفاع بود رو دوست داشتم.
روی لبه پرتگاه نشستم و گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و هندزفریم رو بهش وصل کردم. دقیقا،مابین پرتگاه نشستم. یک پام رو به سمت پرتگاه و یک پام رو روی پشت بوم اویزون کردم.
لیست اهنگام رو بالا پایین کردم و خواستم اهنگ رو پلی کنم که صدای مردونه اش رو شنیدم:
#p_100
_اجازه هست خلوتت رو بهم بزنم دختر سردار؟
نترسیدم،راستش دیگه نمی ترسیدم...وقتی که بود از چیزی نمی ترسیدم. حس جدیدی که با این مرد تجربه کرده بودم؛ارامش!!!به اویی که دستاش رو قفل سینه اش کرده بود و با

لبخند مردونه ولی گیرایی به من نگاه می کرد،خیره شدم.
باد،موهای فرش رو به بازی گرفت و عجیب این تارموها دلبری می کرد.
سوالش رو با سوال پاسخ دادم و گفتم:
-کی اومدی که من نفهمیدم؟
لبخندش گسترش یافت و اون چال گونه ها،ضربه ای به شکمم زد.
-راستش،من هرشب اینجام دختر سردار. امشب یکم بی خوابم،من اینجا بودم وقتی پریدی داخل.
سری تکون دادم و به اهستگی گفتم:
-پس من خلوتت رو بهم زدم،درسته؟
پاسخش،گیجم کرد:
-بهم نزدی،خوشش کردی.
یه چیزی،یک چیز نامفهومی توی قلبم اتفاق افتاد.
وقتی نگاه خیره ان پاسخش شد،چشمکی زد و گفت:
-راحت باش،من میرم.رو گرفت و به سمت در حرکت کرد و من نفهمیدم چی
شد که لب زدم:
-بمون فرمانده.
ایستاد،روی پاشنه پاش چرخید و به سمت من

برگشت که من شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-مزاحم نیستی،فقط می خواستم اهنگ گوش کنم.
لبخندش رو حفظ کرد. با قدم های بلندی نزدیکم شد و
بعد رو به روم بود. با یک حرکت حرفه ای،کف
دستش رو روی لبه گذاشت و بعد جسم درشتش رو
پرت کرد و به سادگی روی لبه نشست و مثل بچه ها
پاهاش رو از پرتگاه اویزون کرد.
به حرکتش خنده ام گرفت که به ستاره ها خیره شد و
گفت:
-خب،چی می خواستی گوش کنی؟
مردد بودم،اما یکی از سری های هندزفری رو
سمتش گرفتم و گفتم:
-خودت گوش کن.
خودش رو جلوتر کشید و هندزفری رو داخل گوشش
قرار داد. نگاه ازش گرفتم و اهنگ رو پلی کردم.به چشمام خیره شد و
بعد،صدای دلنشین راغب:
-زیبای دلم
بی تابت شدم
دل دادم به تو
بی خوابت شدم
لبخندی زد و چشم از من گرفت و به جنگل شب زده

مقابلش خیره شد اما من،زیر چشمی نگاهش می
کردم:
#p_101
تو عشقو زنده کردی تو قلبم
دوباره با یه حس ناب
با فکر تو بیدارم هی عشق من
مثل فرشته ها بخواب
نفس کشیدن،یکم سخت شده بود انگار. حس
حضورش،یک جادوی خاصی داشت.وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد،بی
هوا به سمتم
چرخید و من،نگاه نگرفتم و بهش خیره شدم:
-چشماتو،ببند و خواب عشقتو ببین
تو بهترین خیال رو زمین
تلاقی نگاهمون،یه حس ماتی بهم می داد. خیره در
چشمام بود که راغب خوند:
-می خوام بگم دوست دارم،همین
نگاهش،چرا یک شکل وحشتناکی مسخ کننده بود؟؟؟
اراده کردم،خواستم،دست و پا زدم که نگاهم رو ازش
بگیرم اما وقتی خندید و چال گونه هاش پدیدار
شد،نتونستم.
نشد.

یک طناب نامرئی من رو به چشماش دوخته بود.
-تو رویا بخند و پر بزن تو اسمون
صدام بزن یه لحظه در میون
همیشه پای عشق من بمونوقتی موزیک پخش شد،بی هواس لب زدم:
-چرا ققنوس؟
نگاهش درهم رفت و سوالی نگاهم کرد که من با
کنجکاوی گفتم:
-چرا تیم ققنوس؟
پاسخش،بی اراده بدنم رو به لرزه انداخت:
-چون ققنوس ها،رسمشون سوختنه دختر سردار.
پرواز،سوختن و خاکستر شدن و دوباره زنده شدن.
نفسی کشیدم و زمزمه کردم:
-سوختن رو خودت انتخاب کردی؟
-من فقط دنبال دلم رفتم. دلم گفت برو،منم رفتم.
گوشیم رو محکم گرفتم و با تعجب گفتم:
-دلت گفت بسوز؟
-دلم گفت پرواز کن،منم دل به دلش دادم.
شونه بالا انداختم و گفتم:
-عجیبی. خیلی عجیب.
چشمک زد و گفت:#p_102
_باعث ارامشه. هر وقت خواستی به چیز عجیب فکر

کنی،منو یادت بیار و صدام کن.
پاسخش رو ندادم وقتی راغب،میونه داری کرد:
-بازم یادم بیافت
احساساتتو تو گوشم بخون
میشم واسه تو
چشم های جادوییش رو به چشمام بند زده بود که لب
زدم:
-صدات کنم،میای؟
خندید..نزدیکم شد و دقیقا در فاصله چند سانیتم گفت:
-تو صدا بزن،من نامرد این زمونم اگه نیام دختر
سردار.
افتاد....
یک چیزی،نفهمیدم چی،ولی یک چیزی از عمق
وجودم،وقتی لحن اغواگر این مرد رو شنیدم افتاد.تند موزیک رو قطع
کردم که خیلی ناگهانی صاف
ایستاد و به دور دست نگاه کرد. رد نگاهش رو گرفتم
و وقتی به سیاه بی امان رسیدم،با تعجب گفتم:
-چیزی شده؟
-صدای ماشین شنیدم.
هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:
-چه ادم عجیبی هستی تو. چه جوری حواست رو می

تونی همزمان به همه چی بدی؟
-این بخشی از کار منه. با چشم باز که بخوابی،حتئ
صدای نفس ادم ها رو هم می شنوی.
سری تکون دادم و با فضولی گفتم:
-پس هیچی حواست رو پرت نمی کنه؟
نگاهش رو از جنگل مقابلش گرفت و من دوخت و
گفت:
-نه.
باورش کردم. سکوت کردم و به اسمون خیره شدم.
سوسوی ستاره ها،دوست داشتنی بود.
دستم رو به سمت یه ستاره پر نور گرفتم و گفتم:-چقدر خوشگله. مگه نه؟
به خداوندی خدا که توقع هر چیزیو داشتم الا این:
-اره،ولی نه به قشنگی چشمای تو دختر سردار.
اچمز شدم...نفسم برای لحظاتی استوپ کرد و من
مات و مبهوت به اسمون خیره شدم.
نگاهم نمی کرد،نگاهش به اسمون بود و جوری جمله
رو با بی خیالی ادا کرده بود که انگار عادی ترین و
حقیقی ترین جمله دنیا رو بیان کرده بود.
این مرد کی بود خدایا؟
-بهتره بریم.
ترجیح دادم ازش دور باشم. به سرعت از روی

پرتگاه پرید داخل و قبل از اینکه اجازه بده تکون
بخورم،شونه هامو گرفت و به نرمی من رو از
#p_103
پرتگاه بلند کرد. بی اختیار دست روی بازوهای
حجیمش گذاشتم و بهش تکیه کردم و از روی پرتگاه
کنار اومدم.
برای لحظاتی،در اغوش گرم و مردونش موندم و
بعد،به راحتی من رو از خودش جدا کرد و به چهرهمتعجب من نگاه کرد.
سری تکون دادم و زیر لب
گفتم:
-شب بخیر.
پشت کردم و سمت در قدم زدم که صداش رو شنیدم:
-صبر کن دختر سردار.
ایستادم و به سمتش چرخیدم. با لبخندی که همیشه
روی لبش بود نزدیکم شد،به اهستگی،مقابل
چشمم،دستای بزرگ و حمایتگرش نزدیکم شد و
روسری ای که بلااستفاده روی شونه ام افتاده بود
رو بالا کشید. مسخ شده نگاهش می کردم که مثل یک
پدر،روسریم رو روی سرم کشید و گفت:
-من دیدم،لازم نیست بقیه ببینن.
پاسخ ندادم،رو گرفتم و با عجله خودم رو به داخل

ساختمون پرت کردم.
اومدم نفس بکشم ولی،نفسم بند اومده بود....درستش اینه،نفسم رو بند اورده بود.
#104_p_تف به این ساعت بدن که با امریکا تنظیم شده. والا که بدنم با ایران سوریه هماهنگ نیست.
بالشتش رو از روی سرش برداشتم و با تمسخر گفتم:
-اره،نه که امریکایی اصیل هستی،بدنت هماهنگ نیست دیگه.
چشمای خمارش رو فشار داد و با خمیازه گفت:
-احسنت،والا بخدا که نیست. مغزم روی امریکا،دستام روی فرسانه و مثانمم که ماشالا همه جا رو سرای خودش می دونه. کلا من یه ژن برتر بودم که ایرانی های لعنتی چشم کورشون نگرفت نذاشتن من توی ارامش امریکا باشم.
همچنان مزخرف می گفت و من برای اینکه وادار به سکوتش کنم،بازوش رو گرفتم و کشون کشون سمت دستشویی بردمشو گفتم:
-آره،اصلا مهره ای روزگاری تو.
چشمای ابی خوش رنگش رو به من دوخت و با نیش شلی گفت:-پس چی،پیغمبر خدا فرموده که،از لگد بروسلی قوی

تر،لگد به بخت خودش می زنه کسی که منو پس بزنه. حالا توی خر هی نفهم. خاک بر سرت کنم.
دیگه داشت مزخرف می گفت. با یک حرکت داخل حموم پرتش کردم و داد زدم:
-خفه شو و خودتو بشور. اتاق بوی گه گرفته اشغال. چی کوفت می کنی که معده ات اینجوری باد در می کنه؟
پنجره رو باز کردم و صدای بلندش رو همراه با شرشر اب شنیدم:
-خاک تو سرت،بحثو عوض نکن. صبر کن،فقط صبر کن این مرزا باز بشه. فقط صبر کن.
به پنجره تکیه دادم و با خنده گفتم:
-خب،بعدش می خوای چی کار کنی؟
شرشر اب شدیدتر شد و صدای علی بلند تر:
-بعدشم هیچ گهی نمی تونم بخورم.
خندیدم اما علی که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:-افسون،ناموسا این سارا چه جوری شش سال امریکا زندگی کرده و هنوز مسلمونه؟
با گیجی گفتم:
-یعنی چی؟
-بابا من از وقتی توالت فرنگی اومده

خونمون،مسیحی شدم. چه جوری هنوز مسلمونه؟
جلوی خنده ام رو گرفتم و گفتم:
-علیییییییی،کم مزخرف بگو. باید بریم صبحونه.
متوجه شدم زیر دوش رفت. کش و قوسی به بدنم دادم و چشم های خواب زده ام رو بستم. بی اراده،تصویر دیشب جلوی چشمم روی پرده رفت و من محکم پلک گشودم.
تمام دیشب رو نتونسته بودم بخوابم.
#p_105
تند تند سری تکون دادم و خواستم برای علی لباس انتخاب کنم که تقه ای به در خورد و بعد از گفتن"بفرمایید"مهیار گشاده رو وارد شد. لبخندش رو با لبخند پاسخ دادم و گفتم:-داشتیم می اومدیم.
خیلی اروم گفت:
-برای این نیومدم،فرمانده گفت صدات کنم.
یه لحظه،قدر لحظاتی،نفسم حبس شد. از دیشب،چه مرگم شده بود؟
اب دهانم رو بلعیدم و گفتم:
-چیزی شده؟
با ارامش گفت:
-نمی دونم. فقط گفتن صدات کنم.

سری تکون دادم،روسریم رو جلو کشیدم و گفتم:
-میام.
وقتی از اتاق رفت،دستی به موهام کشیدم و بعد از خبر دادن به علی،از اتاق بیرون زدم. در تمام مدت،سکوت کردم و برای بچه ها سر تکون دادم.
وقتی مقابل اتاقش قرار گرفتم،به نرمی ضربه ای به در زدم که صدای دلنشینش رو شنیدم:
-بفرمایید تو.نفسی کشیدم و به ارومی وارد شدم و اولین چیزی که به چشمم خورد،چال های کشنده گونش بود. نگاهش به من بود،پشت میزش نشسته بود و چیزی یاد داشت می کرد.
-حال قشنگت چطوره؟
"خوبم"ای زمزمه کردم و با دستش به صندلی ای که کمی اون طرف تر بود اشاره کرد. ننشستم و با بی حوصلگی پرسیدم:
-کاری داشتید؟
خندید،چال هاش پدیدار شد و گفت:
-اره،قصد مزاحمت نداشتم. سردار قراره زنگ بزنه و می خواد باهات صحبت کنه.
بابا؟؟؟
لب باز کرده و خواستم چیزی بگم که وقتی صدای

تلفن بلند شد،سکوت کردم. از پشت میزش
برخواست،اشاره ای به تلفن کرد و گفت:
-من میرم،راحت باش.
و بی فوت وقت،رفت.وقتی بستن در رو شنیدم،با قدم های سنگینی سمت
تلفن حرکت کردم. چند لحظه ای تردید کردم و
بالاخره،با دلتنگی خفته ای تلفن رو برداشتم و با
نفس عمیقی گفتم:
-الو؟
چند لحظه مکث و بعد صدای کوبنده اش:
-افسون.
صداش،گره هایی توی گلوم ایجاد کرد. خدایا چقدر
تشنه شنیدن صداش بودم؟؟؟چرا نفهمیده بودم انقدر
دلتنگم؟
من،روزگاری عاشق این مرد بودم...پدرم.
#p_106
_خوبی دخترم؟
نفسم،هر لحظه سنگین تر و چشمام تار تر می شد.
نفسی کشیدم و گفتم:
-خوبم.
خواستم بگم،خواستم بگم بابا اما نگفتم...هیچ وقت
ادم خوبی برای بازگویی احساساتم نبودم.سکوت شد،سکوتی سخت که نه

من شکستمش،نه
او.
دسته میز رو گرفتم و محکم فشردم که گفت:
-استاد و علی چطورن؟همه چی خوبه؟
-اره.
نمی تونستم حرف بزنم. نمی دونم توقع چی
داشتم،فقط دوست داشتم حرف بزنه....من صداشو می
خواستم.
لب باز کردم،لب باز کردم تا بگم دلم تنگ شده،تا
صداش بزنم "بابا" اما جمله اش،متوقفم کرد:
-سعی کن بتونی خدمت رسانی کنی. نذار بخاطر دختر
من بودن،بی مسئولیت بشی. شرایط سختیه اما تحمل
کن،به فرمانده سخت نگیری یه وقت. نجات شما برای
ما مهمه اما تو برای من با علی و استاد هیچ فرقی
نداری افسون. توقع بیجا نباید داشته باشی باید صبر
کنی تا موقعیت درستش پیش بی..
وقتی صدای نفس کشدارم رو شنید،سکوت کرد و
گفت:
-افسون،می شنوی چی میگم؟له شده بودم. زیر جمله ظالمانش له شده
بودم. جدی
من براش هیچ فرقی نداشتم؟

حتئ برای دلداری هم نمی تونست چیزی بگه که دلم قرص بشه؟
چشمام پر شده بود اما نباریدم،داشتم سقوط می کردم.
تلو تلو خوران عقب رفتم و روی صندلی افتادم.
چشمام رو به سقف دوختم و بعد از چند نفس عمیق با پوزخند گفتم:
-بله سردار،من هیچ توقعی از شما ندارم. الانم به کارتون برسید،وطنتون بهتون احتیاج داره.
-افس...
و تق...قطع کردم.
حالم خیلی خیلی خراب شد.
چرا باید پدرم،انقدر ظالم می شد؟؟؟
یل
لقمه ای که مهیار برام گرفته بود رو با خنده ازش گرفتم و به نقشه ای روی میز بود خیره شدم. بچه هامشغول خوردن صبحونه بودن و من ته ذهنم سوالی شکل گرفت که:
"دختر سردار چیزی خورده بود؟"
باید به پایگاه می رفتم. یک چیزهایی توی نقشه کامل نبود. طبق گفته های سرهنگ هنوز یک راه های مخفی بود.

راهی که از دید ما مخفی بود و ارتباط اصلی رو شکل
می داد. لقمه نون پنیر رو به دهنم کشیده و گاز
بزرگی زدم.
#p_107
پنیر محلی،مزه خوبی داشت. خرچ خرچ خیاری که
داخل لقمه بود،باعث خنده ام شد.
با خودکارم روی نقشه علامتی کشیدم که علی با
صدای متعجبی گفت:
-افسون کجاست فرمانده؟
نگاه از نقشه گرفتم و قبل از اینکه پاسخ بدم،دست
جلوی دهنم گذاشته و سرعت جویدنم رو بالاتر بردم.
وقتی لقمه ام جویده شد،نفسی کشیدم و با لبخند گفتم:
-بالا داره با سردار صحبت می کنه.لبخند روی لب هاش بود اما ناگهانی
چهره متعجبی به
خودش گرفت و گفت:
-دایی؟
سری تکون دادم. حیرت زده دستی به موهای سرش
کشید و گفت:
-چه عجیب.
کنجکاو نگاهش کردم و لب زدم:
-یعنی چی؟

صندلی رو عقب کشید و پشت میز،کنار مهیار نشست.
تکه ای نون از سینی برداشت و با لحن خاصی گفت:
-خب،دایی کلا زیاد ابش با افسون تو یه جوب نمیره.
کلا خیلی می زنی تو پر ادم و خب حال ادمو بد می کنه.
چقدر عجیب!!!
سوالی نپرسیدم و علی با لودگی مشغول صحبت برای بچه ها شد اما ذهن من،گیر کرده بود.
یعنی بخاطر پدرش بود که انقدر از من بدش می اومد؟؟؟لیوان چایی که حسین مقابلم گذاشت،برای لحظاتی حواسم رو پرت کرد،تشکری کردم و لیوان چای رو در دست گرفتم اما فکرم مشغول شده بود.
سعی کردم تمرکز کنم و به روی نقشه کار کنم،اما راستش نتونستم. نگاهم به ساعت گیر کرد و فکر کردم که چند دقیقه است که اون بالاست؟
ده دقیقه؟پونزده دقیقه؟یکم دیر نکرده بود؟؟؟
حبه ای قند به دهن گذاشتم و جرئه ای از چاییم نوشیدم و داغی چای دهانم رو سوزوند. با خودکارم اشکالات نقشه رو روی کاغذ نوشتم و خواستم به نکته هایی که مهیار یادداشت کرده بود نگاهی بندازم اما نتونستم.

لیوان چای ام رو روی میز گذاشتم،دیر کرده بود....اشاره ای به مهیار کردم و از پله ها بالا رفتم. نگران بودم،می رفتم سری می زدم و بعد اینکه خیالم راحت می شد، بی سر و صدا بر می گشتم.
پاگرد رو که رد کردم،صدای باز شدن در اتاقم رو شنیدم. لبخندی زدم و با قدم های تندی بالا رفتم ولی وقتی وارد سالن شدم و چشمم به چشم های پر و قرمزش خورد،لبخندم،پاک شد...چی شده بود؟؟؟#p_108 افسون
حس کوفتگی داشتم. حس می کردم زیر اوار له شدم. در رو به ارومی بستم،تلو تلو می خوردم و سعی کردم نفس های عمیق بکشم تا اشک نریزم اما وقتی سنگینی نگاهی رو حس کردم،با ترس سر بلند کردم و وقتی چشم در چشم چشم های عجیب و نگرانش شدم،به سرعت ازش رو گرفتم. نفس های بلندی کشیدم که متوجه شدم به سمتم قدم بر می داره. کاملا بهش پشت کردم و با صدای بمی گفتم:
-نیا جلو.
حتئ توجه نکرد. دست روی گلوم گذاشتم و با خفگی گفتم:
-باتوام. جلو نیا میگم.

صدای قدم هاش شدید تر شد و چند لحظه بعد،حضورش رو پشت سرم حس کردم. عملا داشتم خفه می شدم و حوصله اش رو اصلا نداشتم. این مرد،بهمم می ریخت.عصبی و افسار گسیخته لب باز کرده تا جیغ و فریاد کنم که بی هوا دست راستم رو گرفت و بعد...بی هوا به عقب چرخیده شدم.

شوکه نگاهش می کردم،پشتش به من بود،دست راستم رو بین دست هاش گرفته بود و سرم رو به شونه اش تکیه داده بود. چهره اش رو نمی دیدم اما حسش می کردم.

انگشتاش به ارومی دستم رو نوازش می کرد و با لحن ارامش بخشی گفت:

-بهم تکیه کن،خودت رو اروم کن. منم نه چیزی می بینم،نه چیزی می شنوم. من بخاطر تو اینجام دختر سردار،بهم تکیه کن،نمی ذارم کسی اشفتگیت رو ببینه.

فرو ریختم....واقعا فرو ریختم.

پشت به من ایستاده بود و با حرفاش ترورم کرده بود. گریه نکردم اما بغض داشت خفه ام می کرد و با صدای خش داری گفتم:

-اشفته ن..نیستم.حرکات دستاش روی دستم و نوازش ارامش بخش

انگشتاش روی پوستم،حالم رو دگرگون می کرد.
لبخندش رو حس کردم:
-تو،در هر حالتی افسونی،دخترسردار. دلم نمی خواد ببیننت. بخاطر من،به من تکیه کن.
اروم گرفتم....افسار اراده ام رو از دست دادم و بعد،بی تاب سرم رو بین سرشونه های پهنش گذاشتم،دستم رو به دستش دادم و بهش تکیه کردم.
این مرد،رسالتش،اروم کردنم بود.
درست در بدترین لحظه،من رو به ارامش کشوند.
#p_109
یل
سر روی بالشت گذاشته و چشمام رو بستم.
خستگی،نای حرف زدن رو از من گرفته بود. اونقدر در تمنای خواب بودم که حتئ پوتین هام رو از پام در نیاوردم. این بدن بیچاره،یک روز تاوان این همه اذیت رو از من می گرفت.چشم بستم تا بخوابم،تا کمی به خودم استراحت بدم
اما تا دست روی چشمم گذاشتم،راحیه شیرینی رو احساس کردم. رایحه ای که عجیب بوی اشنایی می داد.
کف دستام رو با احتیاط به بینی ام نزدیک کرده و

نفس عمیقی کشیدم و بعد...رایحه افسونگرش درون بدنم پخش شد.
سلول به سلول،غرق در این افسونگری شد. یه بوی شیرین و ارامش بخشی داشت. با یاداوری بغضش،اخم هام در هم رفت. نبارید،اما شکسته شده بود.
وقتی چشمم به چشم های سرخش افتاد،چنگی به قلبم خورد و من نفسم حبس شد. ناراحتی به چهره اش نمی اومد.
اون دختر،تمثیل لبخند خدا بود. فتانه بود و سرزنده. به اختیار من نبود،اما دوست داشتم به من تکیه کنه و اروم بگیره،که دیگه ناراحت نباشه. ناراحتیش رو نمی خواستم.دلایل زیادی برای اینکارم بود و شاید نمی خواستم دلدار برادرم،ناراحت بشه...شاید این بود و شاید...نمی دونم.
دنبال اسمش نبودم،من فقط نمی خواستم ناراحت باشه.. همین.
افسون
تمام کودکیم،عاشقش بودم.
عاشق اخمش،محبت کمرنگش،دست های پینه زده اما پر محبتش،لبخند های کمش و حتئ نبودنش....بابا.

تموم کودکی عاشق بابا بودم.
قلبم براش محکم نمی تپید،قلبم با دیدنش اروم می گرفت. بابا،ارامشی بود برای من.
قهرمان و مرد کودکی های من بود. مردی که من رو سوار گردنش می کرد و کل خونه رو دور می زد. یه جاهایی،بابا فقط بابا نبود،بابا خدای من بود.
مامان،همیشه بود و دوسش داشتم اما جنس محبت های بابا،دلبر بود. خاص بود. نگاهش،حمایتش،همه چیزش خاص بود.مامان با مریضیم گریه می کرد اما بابا درد می کشید از دردم. مامان از زخمام بغض می کرد اما بابا اجازه زخمی شدن بهم نمی داد،بابا همیشه محافظ و یاورم بود.
بابا،جمله"پیشگیری بهتر از درمان"من بود.
مامان،درمانم بود اما بابا،پیشگیری از درد من بود.
#p_110
و پیشگیری،بهتر از درمان بود...
حس شدیدم به بابا،درست در یک شب،رنگ باخت و بعد...کم کم سرد شد.
سرد شد،تاریک شد،سخت شد اما کور نشد.
دلیل عمده ناراحتی من از بابا،همین بود. حسم به بابا تموم نشده بود. تمومی نداشت،کورسویی درونم بود

که با صداش،جوونه می زد.
یک شب،توی بچگی،احساسم به بابا دچار اختلال شد
و یک شب،من پتک به سرم کوبیده شده و حس می
کردم،حس جدیدی بهم دست داده.
سرد و گرم نمی شدم،عرق نمی کردم،تپش قلب
نداشتم،من فقط گیج بودم. حس می کردم گارد محکممدر حال شکسته
شدنه. گاردی که نمی خواستم
شکسته بشه.
دژی که افسون رو استتار کرده بود اما انگار نسیم
ملایمی دیواره های این دژ رو ترک انداخته بود که
این چنین لرزه سرزمینم رو گرفته بود.
احساساتم دچار مشکل شده بود و من،افسون نبودم
اگه درستش نمی کردم....
به هلوی های سرخی که داخل سبد حصیری ای بود با
لبخند نگاه کردم و گفتم:
-اینو کی اورده؟
سارا پیش دستی ترک خورده اما تمیزی مقابلم
گذاشت و گفت:
-فرمانده خریده،افسون یدونه بخور. هلو هاش عجب
چیزیه.
لحنش،اب دهانم رو به راه انداخت و من دست دراز

کرده و درشت ترین هلو رو برداشتم. وقتی سارا
چاقو روسمتم گرفت،به نشونه منفی بودن سری
تکون دادم و با ولع گازی به هلو زدم.صدای خیس و خرچی بلند شد و
بعد اب از لب و
لوچه من اویزون شد و طعم شیرین و دلپذیر هلو رو
پذیرا شدم.
ابدار بود و بی اندازه شیرین. پرز های ریزش،روی
زبونم یک جوری می شد اما اونقدر شیرین بود که
توجهی نکرده و با چشم های درشتی مشغول
خوردنش شدم. خیلی خوب بود.
من زیاد هلو دوست نداشتم اما این یکی عجیب
شیرین و خوش مزه بود. سارا از دیدن چهره مسخره
من،لبخندی زد و به ارومی گفت:
-دیدی چقدر خوش مزه است.
پاسخی نداده و دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و هسته
لزج رو خارج کردم و هلو دیگه ای به دهن گرفتم.
چیزی که خیلی برام دوست داشتنی بود،صدای خرچی
بود که موقع برخورد دندونام با هلو بلند می شد. یه
صدای بامزه ای بود و همراه می شد با شیرینی.
سعی کردم به ارومی بجوم که صدایی،متوقفم کرد:
-حال قشنگتون چطوره؟

#111_pهلو گیر کرد،شیرینیش به تلخی زد و من حتئ ازش بدم اومد. سارا لبخندی به پشت سر من زد و من حس کردم هر لحظه داره نزدیک تر میشه. صدای برخورد پوتین هاش،موج حضور قدرتمند و ارامش دهنده اش باعث می شد بدون اینکه ببینمش،درکش کنم و درست چند لحظه بعد،صندلی مقابلم رو کشید و جسم بزرگش روی صندلی جاگیر شد.
نفسی کشیدم و هلو رو با بی میلی بلعیدم. پرونده ابی رنگی روی میز گذاشت و من بدون اینکه به چشماش نگاه کنم و یادم بیاد که یک ساعت پیش به شونه این مرد تکیه زده بودم تا ارامش بگیرم،به ترک های زشت پیش دستی نگاه کردم که سارا گفت:
-بابت این هلو های خوش مزه ممنونم فرمانده.
نگاهش نکردم اما لبخندش رو حس کردم:
-نوش جان عزیزم.
هلو رو به اهستگی جویدم که اوا نزدیکمون شد و با کلافگی توام با خنده گفت:
-دکتر میشه یه دقیقه بیاید؟هر سه نفرمون به سمتش چرخیدیم که لبخندی زد و
گفت:
-علی اقا افتاده روی تخت مریض و میگه لحظه های

پایانی زندگیشه،میگه اگه شما نیاید دار فانی رو وداع میگه.
خدایا علی...این پسر چرا انقدر بی عار بود؟
سارا خنده اش رو خفه کرد و گفت:
-بریم به این بیمار حال خراب سر بزنیم.
و با خنده از پیشمون رفت. دست روی صندلیم گذاشتم تا بلند شم که پرونده مقابلش رو بست،چشمای عجیب غریبش رو به من کلافه دوخت و با صدای خاص خودش گفت:
_خب،از خودت حرف بزن.
اشکارا باهاش سر جنگ داشتم.
این ادم باعث انقلاب درونم می شد و من شدیدا علیهش قیام کرده و به شورشی های دلم سنگ می زدم که بس کنید...این ادم درستی نیست!
با لحن گارد گرفته ای گفتم:
_چرا باید حرف بزنم؟این ادم،این لعنتی،این ققنوس رها خدای شکنجه و بمباران بود.
لبخندش...لبخندش باعث شکنجه قلبم می شد و جمله اش بمبارانم کرد:
_چون باعث میشه صداتو بشنوم و صدات حال قشنگیه.

چال گونه هاش پدیدار شد و...شکمم درهم پیچید.
و این شهر غارت زده به اسارت این مرد در امده بود..من در بی خبری بودم.
p_112#
اخم کرده و با بدخلقی گفتم:
-روز خوش.
و رفتم. گره این طناب داشت کورتر می شد...کور و کورتر.
یل
اسلحه ام رو از جیب کتم بیرون کشیده و روی میز قرار دادم. کش و قوسی به بدنم دادم و هلال باریکماه خیره شدم. عضلات گردنم درد گرفته بود،چندین
ساعت بی وقفه پای این کار پرونده نشسته بودم.
چشمام رو مالیدم و اهی از لب هام خارج شد. دست روی کمرم گذاشته و "یاعلی" گویان خواستم از پشت میز بلند شم که تقه ای به درخورد. خمیازه ای کشیده و با صدای کشداری گفتم:
-بیا تو.
در باز شد و چهره رنگ پریده و بی حالش در دیدرسم قرار گرفت. چشمم که به چشماش خورد،از پشت میز بیرون اومدم و با نگرانی گفتم:

-خوبی؟
از نگاهم دور نموند وقتی دستاش رو مشت کرد و با عصبانیت گفت:
-میشه بگید تیم پزشکی کجاست؟سارا و افرادش کجان؟
اشفته بود. شالش کج روی سرش بود و حتئ بند های کتونیش رو محکم نبسته بود.
با احتیاط نگاهش کردم و گفتم:
-چیزی شده؟انگار که منتظر تلنگر بود که با فریاد بلندی گفت:
-عادتته سوالو با سوال جواب بدی؟میشه فقط جواب سوالمو بدی؟
این دختر چش بود؟چرا انقدر از من گریزون بود؟؟؟
من چم بود که طاقت درد کشیدنشو نداشتم؟
نزدیک تر شدم و متوجه سرخی صورتش شدم و به ارومی گفتم:
-خبر رسید یه تصادف شده و سارا تیمش با بچه ها رفتن. یه چندتا از نیروهاش توی چادر پایین هستن.
حالا اروم بگو چی شدی دختر سردار؟
افسون
خارش
سوزش

و بازم خارش
#113_pتموم بدنم به خارش افتاده بود. بدنم دون دون شده و اونقدر بدنم رو چنگ زده بودم که تمام پاها و دستام قرمز شده بود. بدنم بی حد و اندازه می خارید.
چشماش نگران بود،من به خارش افتاده بودم،حس کلافگی داشتم،پدرم امروز له ام کرده بود و توی اتیش می سوختم.
پکیج کاملی از بدبختی بودم و دلم فریاد زدن می خواست. وقتی نگاه خیره اش رو حس کردم،با کف کتونیم روی زمین کوبیدم و گفتم:
-هیچی.
نمی خواستم صداشو بشنوم....نمی خواستم.
نگاه ازش گرفته و چرخیدم اما بند کتونی لعنتیم زیر پام قرار گرفت و قبل از اینکه بتونم قدمی بردارم،تلویی خورده و بعد به فصاحت روی زمین افتادم.
حرکت دست هاش رو دیدم،اما قبل از اینکه بتونه اقدامی بکنه،با صورت روی زمین افتادم. خارش بود،سوزش بود،اما درد هم اضافه شد.کف دستم با گونه ام روی موکت کشیده شد و عجیب
می سوخت. خدایا به حد مرگ عصبی و دردمند بودم.

درد،سوزش،خارش و یک حس پوچ اذیت کننده ای باعث شد کاسه صبرم لبریز بشه و وقتی با نگرانی گفت"افسون؟"بترکم.
افتادنم،دردی نداشت اما من حال خوبی نداشتم. من عصبی و ازرده بودم.
وقتی متعجبانه زانوش رو روی موکت گذاشت و خواست به منی که قطره های اشک پشت پلکم جنجال به پا کرده بود خیره بشه،روی گرفتم و با بغض و صدای خفه ای گفتم:
-نگام نکن...زشت شدم.
خندید...شیرین هم خندید و بعد،برخواست.
فکر کردم رفته اما وقتی ناگهانی اتاق خاموش شد،برگشتم. با تعجب به لامپ هایی که خاموش شده بود خیره شدم و چند لحظه بعد،نزدیکش رو حس کردم.
تاریکی بود و من تونستم راحت تر بغضم رو ازاد کنم و به اشک هام اجازه باریدن بدم. من ضعیفنبودم،من هیچ وقت گریه نمی کردم اما الان واقعا تو
لبه پرتگاه بودم. قفسه سینه ام با درد تکون سنگینی خورد و خواستم از جام بلند بشم که گفت:
-اخ،پرت شدم که دختر سردار.

به سمتش چرخیدم و چشمای اشکیم رو به چشم ها عجیبش که در تاریکی روشنایی اتاق برق می زد دوختم و با گیجی گفتم:
-چی؟
قدمی نزدیک تر شد،زانو به زانوی من نشست،خیره در چشمای من گفت:
#p_114
_پرتم کردی دختر. اشکات،حواس من حواس جمع رو بد پرت کرد.
احمقانه بود،اما جمله اش،باعث بارش بیشترم شد و قطره های اشک از چشمم سر خورد و روی گونه ام چکید. گفته بود هیچ چیزی حواسش رو پرت نمی کنه....
لب گزیدم که با حالت تسکین دهنده ای گفت:
-یه خواهشی ازت بکنم؟پاسخ ندادم اما خیره نگاهش کردم که لب زد:
-هیچ وقت تنها گریه نکن. اشکات پرت می کنه حواس این ادمو،اما فکر تنها گریه کردنت،دیوونه می کنه این فرمانده رو.
سرید...یه چیزی،از دستم لیز خورد و افتاد. هاج و واج با چشم های درشتی نگاهش می کردم و به باریدنم ادامه دادم که با حالتی که انگار در حال درد

کشیدنه گفت:
-کاری از من بر میاد؟
لبم رو به زور تکونی دادم و گفتم:
-ن..نه.
لبخند زد،چال گونه هاش پدیدار شد و بعد،با اطمینان گفت:
-پس اینکار که ازم بر میاد.
با شگفتی نگاهش کردم اما وقتی دستم اسیر دستش شد و ثانیه بعد حبس اغوشش شدم،نفسم حبس شد.
محکم سرم رو به سینه اش کشید و مقابل گوشم گفت:
-بغل کردنت که ازم بر میاد.دست هام..دست هام بلند شد که تخت سینه اش بزنه
و بگه "نه،ولم کن" اما دست ها،بی اراده بود.
نتونست....
نشد.
دست ها روی زمین افتاد،من سر روی عضلات سینه اش گذاشتم،دست های اون کمرم رو نوازش کرد و من،اروم گرفتم.
گریه کردم،اشکام چکید اما هیچکس نفهمید اون گریه،قلبم رو از چیزی خالی،و مملو از حسی ناب

کرد.
حسی که بوی تن این مرد رو می داد.
#p_115
قطره قطره های اب،از روی بدنم سر می خورد و حالم رو دگرگون می کرد.
انتی هیستامین اثر کرده بود،خارش کمتر شده بود و اب ولرم ارومم می کرد. دست دراز کرده و صابون گلنار رو با خنده برداشتم،چهره علی مقابل نگاهم قرار گرفت و باعث شد لبخند بزنم.مردک منحرف.
با ملایمت،صابون رو روی تنم می کشیدم و لیزی و کف صابون که روی تن عریانم کشیده می شد،طروات می بخشید به تنم. موهای ترم رو روی شونه چپم ریختم و به سمت اینه برگشتم.
دست هام رو زیر اب برده و بعد روی اینه بخار شده کشیدم. ابتدا تصویر نسبتا واضح شد،اما بعد بخاطر بخاطر موجود در حمام،تار شد.
با سرخوشی،دوباره اینه رو تمیز کردم و به تصویر خندان خودم نگاه کردم.
چشمام،برق می زد،لبخند داشت و لبخند واقعی بود.
به ارومی دست روی مهره های کمرم،جایی که دیشب محل نوازش دست های اون مرد شده بود،گذاشتم.

نوازش کرده بود،ناز کرده بود،سرم رو به سینه اش کشیده بود،به اشک هام اجازه باریدن داده بود و وقتی اروم گرفته بودم،بدون اینکه به اشک هام اشاره کنه،گفته بود"جدی جدی قصه چیه که تو هر حالتی چشمات قشنگه؟"
چشمام قشنگ بود؟؟؟به ابی روشن چشمام خیره شدم و فکر کردم،چشمام
خوشگله؟
خاطرات دیشب،با قلم غیرقابل انکاری،در مغز و قلبم حک شده بود..به همین سادگی.
وقتی دستم رو گرفت،وقتی من رو به سالن مخصوص پزشک ها برد و انتی هیستامین رو بهم داد و تا در اتاقم،بدون کلامی حرف و تنها با لبخند مشایعتم کرده بود،من رو حیران کرده بود.
نمی فهمیدم دقیقا چه مرگم شده،اما از دیشب،دقیقا از وقتی سرم به سینه عضلانیش تکیه داده شد،یک چیزی عوض شده بود.
حس می کردم گارد شکسته شده،اما زیبا شکسته شده.
ساکنین قلبم رو نگاه کردم،کسی زیر اوار این شکستی از بین نرفته بود،بالعکس...نسیم زندگی

دمیده شده بود و تموم شهرنشینان دلم،لبخند می
زدن.
لبخندی که روی لب های منم جا خوش کرده بود.حس تنفرم،به نسبت
کمتر شده بود و احترام هم
ترکیب شده بود.
یک حس عجیبی داشتم...خیلی عجیب.
اینه دوباره بخار گرفته بود و من با خنده بخار رو
پاک کردم،به تصویر خودم خیره شدم و زمزمه کردم:
-حال قشنگت چطوره افسون؟؟؟
موهای افشون و خیسم رو شونه کردم،کش صورتیم
رو برداشتم و موهام رو با طنازی بافتم.
#p_116
از اینه قدیمی دایره ای که در قاب زرد رنگی
داشت،به خودم نگاه کردم. عزیز همیشه می گفت،امید
و انگیزه که باشه،ادم وسط میدون جنگم لبخند می
زنه.
اخ که قربونت برم عزیز...تو همیشه درست می
گفتی.
افسون بی حوصله،امروز مقابل اینه ایستاده بود و
موهاش رو می بافت. از دیدن چهره ام لذت می بردم
و به چشم هام خیره می شدم و کیف می کردم.انتهای موهام رو با کش

صوریتم بستم و پشت کمرم
رها کردم. جلوی موهام رو فرق باز درست کرده بودم
و حس کردم خیلی خوشگل تر شدم.
خب،هیچ لوازم ارایشی همراهم نبود و هر چند که
خیلی هم مهم نبود. موهام هنوز خیس بود اما
روسری بلند و رنگارنگی که خودش برام خریده بود
رو سر کردم و بعد با لبخند از اتاق بیرون زدم.
در اتاق رو که بستم،مهیار با محبت نگاهم کرد و
گفت:
-صبح بخیر نخبه سینگل ممکلت.
خدایا،میشه خواهش کنم علی رو از روی زمین محو
کنی؟باعث شرمندگی قشر نخبه ها بود..سرافکندگی
مملکت بود.
چشم غره ای رفتم و گفتم:
-احوال جناب پلنگ؟تمرین کردی یا هنوزم می بازی؟
سینی چای رو روی میز گذاشت و با خنده گفت:
-برندگی شمشیر سامورایی از زبون تو کمتره.
تسلیم،بیا صبحونه بخور.نیشم شل شد و قبل از اینکه بتونم جواب بدم
صدای
علی رو شنیدم:
#p_117

_مهیار جدی چرا خبری از این مغولستانی ها نیست؟
هر دو به سمتش چرخیدیم و مهیار با تعجب گفت:
-چی؟
عینکش رو روی چشمش گذاشت و تکه ای نون به دهن گرفت و با بی خیالی گفت:
-مغولستانیا. یه زمانی چوب در ماتحت همه می کردن و نصف دنیا رو نموده بودن. یکی بهشون بگه به خودشون بیان.
مهیار خندید و من فقط به نشونه تاسف سری تکون دادم و با تل تل پرسیدم:
-فرمانده کجاست؟
مهیار با دقت به اطراف نگاه کرد و وقتی پیداش نکرد،به طبقه بالا اشاره کرد و گفت:
-فکر کنم تو اتاقش باشه. الان میرم صداش می کنم.قبل از اینکه بتونه قدمی برداره،با حالت نمایشی جلوشو گرفتم و سعی کردم تا حد ممکن لحنم بی تفاوت باشه:
-نه تو بمون. من باید یه چیزی بهشون بگم،میرم صداش می کنم.
سری تکون داد و من بدون نگاه کردن به علی از پله ها بالا رفتم. نفس نفس کشیده و وقتی جلوی اتاقش

قرار گرفتم،لبخند زدم. اومده بودم که مثل ادم تشکر کنم. حمایتش،حالم رو خوب کرده بود و من نمک نشناس نبودم.
تقه ای به در خورد و بعد صدای "بیاتو"گفتنش بلند شد و من شور گرفتم. در رو باز کرده و وارد شدم اما هنوز در رو نبسته بودم که صدای دلنشین و لهجه کشنده اش به گوشم خورد:
-دردت له جیانم. (دردت به جونم)
نمی دونم چرا اما این لهجه دیوانه کننده اش باعث شد لبخندم وسعت پیدا کنه. وقتی چشم در چشم شدیم،با دیدنم چشمکی زد و با دستش به صندلی اشاره کرد و من با احترام سر تکون دادم. هنوزجاگیر نشده بودم که با دل ضعفه اورترین حالت
ممکن قهقه زد و گفت:
-گه لانی چاوم(نور چشمم)
از ته دل لبخند می زد و چال های ویرانگرش دل اب می کرد...دل ضعفه می اورد. با دقت به زوایای صورتش خیره بودم و کنجکاو بودم بدونم کیه که انقدر حال این فرد رو خوب کرده. وقتی متوجه نگاهم شد،لبخندش گسترش یافت،ظرف نقل رو به ارومی مقابلم گذاشت و با حالتی که انگار داره دلش برای

شخص پشت تلفن ضعف میره گفت:
-روحکم،باوانم،خه وشه ویستی دله.
(روحم،عزیزم،عزیزدلم)
سکوت کردم و منتظر بهش نگاه کردم که لبخندی زد
و بعد چیزی زمزمه کرد و متوجه شدم داره
خداحافظی می کنه. انگار کس دیگه ای تلفن رو در
دست گرفت چون از اون حالت ضعف اورش فاصله
گرفت اما با ذوق و حرارت گفت:
-مراقبش باش دلان. به زودی میام انشالا...نذار اذیت
بشه ها.نگاهش روی من گیر کرد و من بی اراده بدنم جمع
شد که با خنده گفت:
-امان از دست شما خانوم . مراقب خودت باش
عزیزمن. یارا رو به تو، تورو به خدا می سپرم گیانم.
#p_118
یارا؟؟؟
قطع کرد و به من نگاه کرد و گفت:
-حال قشنگت چطوره؟
لبخند نیم بندی زدم و گفتم:
-خوبم.
به تلفنش اشاره کردم و با حالت معذوری گفتم:
-انگار مزاحم شدم.

تند سری تکون داد و گفت:
-هیچ وقت نیستی.
نمی دونم دقیقا چه مرگم شده بود اونروز که با لبخند گفتم:-ولی اون شخص هرکی که بوده حسابی حالتون رو سرجاش اورده ها.
به عینه دیدم که چشماش برق زد و با حالت شادی گفت:
-یارا روح منه دختر سردار. گه لانی چاوم.
از لهجش غرق لذت شدم و با اشتیاق گفتم:
-برادرتونه؟شنیدم خیلی دوسش دارید؟
با گفتن این حرف،نگاهش چند لحظه روی من خیره خیره شد و من حس کردم دارم اتیش می گیرم. زیر نگاهش معذب نبودم اما نفس تنگی می گرفتم.
لبخند زد،چال هاش پدیدار شد و جمله اش،سرزمینم رو مورد حمله قرار داد:
-سوران،همه چیز منه،برادرمه و جان منه. اما یارا،پسر منه دختر سردار. روحمه!!!
لرزید...گسل لرزید،زلزله ای در تمام منطقه های دلم رخ داد. ساکنینی که تا چند لحظه پیش با خوش و خرمی زندگی می کردن،زیر اوار،کمر شکستن.
صدای ناله های ساکنین دلم رو شنیدم و خودم،سوت

ممتد دلم رو زدم..چی گفت؟؟؟پسرش؟
چرا حس می کردم یخ زدم؟؟؟دقیقا چی شده بود؟؟؟
نا و قدرت از بدنم رفته بود و من بی حال بهش نگاه می کردم.
لبخندی زد و با خنده گفت:
-حالت خوبه؟
خوب؟؟؟
من خوب بودم اما این صدای ناله ای که از قلبم بلند می شد برای چی بود؟؟؟
این عذاب وجدان دقیقا چی بود؟؟؟
چرا سرگیجه داشتم؟؟؟چرا حس می کردم بازی خوردم؟؟؟
دستام رو مشت کردم،به چشماش خیره شدم،لبخندم رو بهش زدم و گفتم:
-خوبم. مزاحم نمیشم،فقط خواستم بابت دیشب تشکر کنم.
چشماش گرم شد اما من دیگه گرم نشدم. فقط نگاهش کردم که با محبت گفت:#p_119
_هیچ وقت مزاحم نیستی دختر. همینکه حالت بهتره،من رو خوشحال می کنه.
خواستم جیغ بزنم که لعنت بهت و انقدر دلبری

نکن...انقدر نامرد نباش.
اما فقط سکوت کردم،دست روی زانوهام گذاشتم و گفتم:
-با اجازه.
-صبر کن دختر سردار.
نگاهش کردم که گفت:
-یه چند لحظه صبر کن،باهم بریم.
سرگیجه داشتم،به نشونه منفی بودن سری تکون دادم و گفتم:
-متاسفم. یادم افتاد اتاقم کاری دارم. می بینمتون.
و بدون هیچ حرفی،از اتاق بیرون زدم و با تمام قدرت پله ها رو پایین رفته و بی توجه به علی و مهیار که صدام می زدن،در رو بستم و درست پشت در،سقوط کردم.چشمام،تار شد،تار و اذیت کننده و بعد بی اذن من بارید....
دست روی لبم گذاشته و صدام رو خفه کردم. خدایا چرا من انقدر احمق بودم؟؟؟
چرا باید متاهل بودن اون مرد انقدر برام گرون تموم بشه؟؟مگه توقع چی داشتم ازش؟
اون مرد،همسر و پدر بود...پدر.
لعنتی اون بابای یه بچه بود....

من احمق چرا از شنیدن این حرف انقدر حالم بد شده بود؟؟؟
اون عوضی چرا با من همچین بازی کثیفی کرده بود؟؟؟
اون به همه انقدر محبت می کرد،مراقب همه بود و من احمق چرا حالم بود؟
حالم به شدت بد بود،حالت تهوع داشتم و احساس بدبختی می کردم.
حاضر بودم قسم بخورم،اون من رو به چشم یه بچه می بینه..من فقط براش یه بچه لجباز بودم و به همینعلت با مسخره بازی هام می خندید و سکوت می کرد
و من احمق چه فکری کرده بودم؟
"دلان"
خداوندا،من چرا انقدر حس خفگی داشتم؟؟؟
سرم رو روی زانوهام گذاشتم و با بغض چشم بستم.
سرو صدای زیادی به گوشم می خورد اما توجهی نکردم.
در عرض یک ساعت،همه چیز خراب شده بود...درستش اینه،نابود شده بود.
روسری رنگارنگم رو از روی سرم برداشتم و سمت تخت رفتم. جسم خسته ام رو روی تخت پرت کردم و

چشمای بازم رو به سقف دوختم.
چند نفس عمیق کشیدم اما نتونستم خوددار باشم.
قطره اشکی از پلکم لغزید و من دست روی قلبم
گذاشتم،زمزمه کردم:
-حالمون قشنگ میشه؟
#p_120
یلوسط یک دنیا شلوغی و فکرهای کشنده،یارا به دادم
رسیده بود.
روح من..پسرم.
صداش،حرف زدنش من رو اروم کرده بود. یارا،من
بی قرار رو اروم کرده بود. قراری که انگار گرفته
شده بود...قراری که ابی دریایی چشم هایی گرفته
بود.
قراری که اون شب در اغوش یک نفر جا مونده
بود...قراری که..گرفته شده بود.
سردرگم بودم،در لبه یک پرتگاه بودم و حس می
کردم دارم سقوط می کنم. حالم خراب شده بود،حالم
رو خراب کرده بود اما یارا به دادم رسیده بود.
یارا و دلان،حالم رو خوش کرده بودن...
حالم خوش شده بود اما قرار؟
همچنان قرار نبود....قرار گرفته شده بود...

پوتینام رو پا زدم و اسلحه ام رو داخل جیبم قرار دادم و از اتاق بیرون زدم. یاشار با احترام ایستاد و منعلامت "ازاد باش"بهش دادم و از پله ها پایین رفتم.
صحبت با یارا و دلان،انرژیم رو هزار برابر بیشتر کرده بود و با حال خوبی اماده بودم تا دختر سردار رو به بازار ببرم.
وسط صبحونه متوجه شدم به یک سری وسیله نیاز داره و من بهش گفتم خودم می برمش اما بخاطر تماس سرهنگ،یکم دیر کرده بودم.
تیم پزشکی،در تکاپو بود و من برای اینکه مزاحمشون نباشم،سلام بلند و بالایی دادم و با حال خوشی خواستم سمت اتاقش حرکت کنم که سارا با باندهایی که در دستش بود،نزدیکم شد و گفت:
-با افسون کار دارید فرمانده؟
به سمتش برگشتم و لبخند زدم:
-اره،بهش قول دادم ببرمش بازار.
باند ها رو گوشه راست میز و سرم ها رو سمت چپ گذاشت و همونطور که حواسش به تجهیزات بود گفت:
-نیستش،با مهیار رفتن بازار.
جا خوردم. متعجب گفتم:-مطمئنی؟

نگاهم نکرد،حواسش به شمارش وسیله ها بود و همونطور که یک چیزهایی رو داخل پرونده می نوشت گفت:
-اره،خودم دیدم باهاش رفت.
"اهان"ای گفته و به ارومی از سالن خارج شدم.
راستش،یکم تعجب کردم. کارم خیلی طول نکشیده بود،چطور شده بود که رفتن با مهیار رو به من ترجیح داده بود در حالی که گفته بودم صبر کن؟
پاسخ سوالم،وقتی صدای ماشین رو شنیدم مشخص شد. مهیار ماشین رو پارک کرد و دخترسردار با لبخند زیبایی از ماشین بیرون پرید و اصلا
#p_121
متوجه منی که جلوی در ایستاده بودم نشد. دستی به مانتوی خاکیش کشید و با خوشحالی گفت:
-مرسی مهیار. هرکاری کردی وظیفه ات بود و افتخار همراهی با یه افسون زیبا رو داشتی.لبخند زدم. این دختر،خیلی خواستنی بود. مهیار
لبخندی زد و با تاسف گفت:
-ماشالا نوبرش رو اوردی.
چشمکی به مهیار زد و وقتی برگشت،با منی که خیره بهش نگاه می کردم،رو به رو شد.

مهیار ادای احترامی کرد و به سمت چادر ها رفت.
توقع نداشتم بهم لبخند بزنه،اما توقع هم نداشتم لبخندش رنگ ببازه. لبخندش ماسید و با حالت بی میلی سر تکون داد. قدمی به جلو برداشتم و گفتم:
-اومدم دنبالت ببرمت بازار که سارا گفت با مهیار رفتی. از اینکه منتظرت گذاشتم،معذرت می خوام.
خیلی عادی گفت:
-اصلا منتظرت نموندم،وقتی رفتی بالا منم با مهیار رفتم.
متعجب نگاهش کردم....چشماش،شمشیر می کشید.
در تموم نگاهش بی تفاوتی و خشم عجیبی نهفته بود.
چی شده بود؟؟؟
مطمئن بودم متوجه قضیه سوران نشده چون امکان نداشت بشه،پس چرا رفتارش اتقدر سرد شده بود؟؟؟خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو به نرمی
گرفتم و با کنکاش گفتم:
-چیزی شده؟کسی چیزی بهت گفته؟
انچنان تیزی نگاهش رو به سمتم روونه کرد که شوکه شدم و دستم رو بی اختیار از روی بازوش برداشتم که با لحن بی نهایت تند و جدی ای گفت:
-بار اخری بود که انقدر راحت لمسم کردی،چیزی

نشده و قرار نیست چیزی بشه.
باورم نمی شد،چه بلایی سرش اومده بود؟؟؟
شدت خشمش به من،نسبت به روزهای اول بیشترم شده بود. از چی ناراحت بود؟
جنس نگاهش،با نگاه امروز صبحش زمین تا اسمون فرق کرده بود. چی شده بود مگه؟
مگه صلح نکرده بودیم؟مگه قرار نبود خوب باشیم؟
مگه جنس نگاهش دوستانه نشده بود؟؟؟
وقتی خواست بره،دستش رو نگرفتم اما مقابلش ایستادم که عصبی شد و با غیظ نگاهم کرد و فریاد زد:
-چیه بابا،چیه؟چی می خوای؟یک چیزی شده بود...شک نداشتم.
اروم نگاهش کردم و اهسته گفتم:
-کی ناراحتت کرده دختر سردار؟از کی عصبی ای؟هر چیزی هست،به من بگو اما اینجوری خودت رو اذیت نکن.
پلکش پرید،لحظاتی به چشمام خیره شد و بالاخره لب زد:
-واسه چی برات مهمه؟
#p_122
سوالش باعث شد لبخندی بزنم...به شورشی های دلم

سرکوفت زدم و با لحنی که سعی می کردم احساساتم
رو کاور کنه گفتم:
-چون هیچی قشنگتر از لبخندت نیست.
نفس عمیقی کشید و نگاه از من گرفت و گفت:
-لبخند می زنم،دلیلی برای لبخند زدن به تو ندارم.
انگار ضربه ای به مغزم کوبیده شد. ناباور نگاهش
کردم و با حیرت گفتم:
-من برای تو چی ام دخترسردار؟نفس عمیقی کشید،دستاش رو مشت کرد
و محکم من
رو به خاک کشید:
-هیچی،نه تو چیزی برای منی،نه من چیزی برای
توام.
و مقابل چشم های محزونم،راهش رو گرفت و
رفت....
رفت و نفهمید که اون جمله،اوار شد و اوارم کرد...
افسون
"من برای تو چی ام دختر سردار؟"
پژواک صداش،در مغزم می چرخید و می چرخید و
باعث می شد دیوانه بشم.
بالشت رو از زیر سرم برداشته و با حرص روی سرم
گذاشته و سعی کردم خودم رو اروم کنم. نه چیزی

بشنوم و نه چیزی ببینم.
لبه های بالشت رو در دست گرفته بودم و به صورتم فشار می اوردم و سعی می کردم خودم رو ازاد کنم.صداش،از دیروز در مغزم رژه می رفت. بدترین چیز،چشم هاش بود که از مقابل چشمم کنار نمی رفت.
نگاهش،نگاه عجیب و غریبش.
عصبی بودم،از خودم،از خودش و از همه..با پام محکم به تشک ضربه زدم و با صدای بلندی توی بالشت داد زدم:
-عووووووووووضی.
وقتی ضربه ای به در خورد،بالشت رو کناری گذاشته و به سارایی که با تعجب نگاهم می کرد خیره شدم.
خیلی معمولی دستی به موهام کشیدم و گفتم:
-چیزی شده؟
نفسی کشید و با هیجان گفت:
-پرفسور دنبالت می گرده. گفته خیلی مهمه و عجله کن. انگار یه خبرایی شده. از پایگاه هم اومدن اینجا.
همه تو چادر اصلی جمع شدن.
نگران شدم. مثل فنر از روی تخت پایین پریدم و شالم رو از روی زمین برداشته و با عجله روی سرم

گذاشتم. حتما چیز مهمی بود.کتونی هام رو به زور پا کردم و لعنتی درست تو این
موقعیت که عجله داشتم،بازی در می اورد. حوصله خم شدن و بستن بند هاشو نداشتم. دستام رو به دستگیره در تکیه زدم و نوک پنجه هامو به زمین می کوبیدم و باعث می شدم پاشنه پام داخل کتونی قرار بگیره.
#p_123
وقتی چندبار ضربه زدم،کتونی اندازه پام شد و بالاخره از اتاق بیرون زدم. سالن شلوغ بود و من بی هیچ اهمیتی از ساختمون بیرون رفتم. بند کفشام،چند باری باعث شد تلو بخورم اما اهمیت ندادم.
وقتی وارد حیاط شدم،خیلی زود متوجه اویی که با اخم نسبتا غلیظی به یاشار نگاه می کرد،شدم.
نگاهم رو ازش گرفته و به سمت چادر قدم تند کردم که صداشو شنیدم:
-صبر کن دختر سردار.
توجه نکردم و به دویدنم ادامه دادم اما وقتی تلوتلو خوردم،بازوم با خشم از پشت کشیده شد و
بعد،صورت در صورت عصبانیش افتادم.نفس عمیقی کشیدم و اون با نگاه حرص داری گوشه

به گوشه صورتم رو از نظر کاوید و درست زمانی که خواستم لب به اعتراض باز کنم،مقابل دیدگانم،روی زانو خم شد.
متعجب نگاهش کردم اما وقتی مقابل کتونی هام قرار گرفت و بند های کتونیم رو گرفت،بی اختیار قدمی به عقب برداشتم که مچ پام رو گرفت و با حرص گفت:
-بمون سرجات دختر. از من بدت میاد قبول،ولی حق نداری به خودت اسیب بزنی.
مات و مبهوت،به اویی که با محبت بندهای کتونیم رو می بست،خیره شدم و حس کردم چشمام داره پر میشه. یاشار با صدای بلندی گفت:
-سرهنگ منتظرتونه فرمانده.
برنگشت و همونطور که با بند کتونیم درگیر بود گفت:
-میام الان.
متوجه شدم یاشار با ناچاری نگاهش می کنه،لب باز کردم و به ارومی گفتم:
-با..باید بری.بند کتونیم رو بست و به ارومی گفت:
-سرهنگ می تونه منتظرم بمونه،اما اسیب دیدنت،حالمو بد می کنه،حالم که بد باشه،تمرکز ندارم و وقتی تمرکز ندارم،نمی تونم کار کنم. پس اروم

بگیر،بذار خیالم از بابت تو راحت باشه،بعد میریم.
فقط اسیب نبین.
دست روی زانوهاش گذاشت،از جا بلند شد و بدون اینکه نگاهم بکنه،رفت....
رفت و نفهمید جمله اش من رو کشت و نابودم کرد.
#p_124
_پروژه مشترک؟
استاد سری تکون داد و گفت:
-اره بچه ها. ما برای همین پروژه اومده بودیم هانلی که گرفتار داعش شدیم،یادتون که نرفته؟
جفتمون به نشونه منفی بودن سری تکون دادیم که استاد ادامه داد:
-سرهنگ راغب از من خواست کمکشون کنیم،منم قبول کردم بچه ها.رو کرد به من و با لحن نرمی پرسید:
-اون روز که با فرمانده رفتی،تونستی ابزاری چیزی پیدا کنی؟
حتئ اسمش برای اشوب شدنم کافی بود. بی اراده نگاهی به بند کتونی هایی که خودش برام بسته بود نگاه کردم و بی حس گفتم:
-نه،هیچی تو جنگل بود.
سر تکون داد،روی لبه میز نشست و با لحن متفکری

گفت:
-هر چی هست،به همون روستا بر می گرده. حمله داعش،دزدی تجهیزات نظامی و حتئ گم شدن جنازه ام به اون روستا بر می گرده.
با یاداوری اون جنازه،بدنم یخ بست و نگاهم رو به زمین دوختم. استاد که انگار متوجه حال و احوالم شده بود،لبخندی زد و گفت:
-خلاصه خواستم بگم،بیاید یا علی بگیم و کمک کنیم،حاضرید؟حتئ ذره ای رضایت قلبی نداشتم،اما حالا فقط می خواستم از این جهنم خلاص بشم و بعد از ممکلت خودم فرار کنم و الفرار.
علی نگاهی به من کرد و من لب زدم:
-حاضریم.
دکمه های بلوزم رو بستم و بدون اینکه حتئ از اینه به خودم نگاه بندازم،شالم رو روی سرم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. به سارا قول داده بودم برای بسته بندی تجهیزات پزشکی کمکش می کنم. هر چه زودتر بسته بندی تموم می شد،زودتر به روستا می رفتیم.
بلوزم گشاد بود اما کوتاه بود و می دونستم با خم شدن،چیزهای خوبی رو برای نمایش می ذارم.
اهمیتی ندادم و بی عارانه به سمت سالن رفتم. اوا به

محض دیدنم لبخندی زد و نگاهش با تعجب به بلوز کوتاهم گیر کرد. اصلا برام مهم نبود و فقط سری تکون دادم و به سمت سارا که مشغول یسته بندی تجهیزات بود رفتم. هنوز چند قدمی بیشتر دور نشدهبودم که متوجه شلوغی و خنده بچه های تیم ققنوس
شدم.
به اهستگی،خودم رو کناری کشیدم و به اویی که با خنده مستانه ای بین اعضای تیمش ایستاده بود و افرادش دور میز ایستاده بودن و باهم تجهیزات رو بسته بندی می کردن، نگاه کردم.
جدی،شغل این مرد چی بود؟
#p_125
این پدر،چی کاره بود؟
وقتی صدای "اووو" گفتن افرادش رو شنیدم،سربلند کردم و به اویی که دست به شونه مهیار می کشید و باعث می شد مهیار از خجالت سر به شونه اش بذاره خیره بشم.
یه جوری بود. یه موجی،اطرافش رو احاطه کرده بود و باعث کششت می شد. موج حضورش خیلی قدرتمند بود. دست های بزرگش رو روی سر مهیار
کشید،بوسه ای به موهاش زد و وقتی سر بلند

کرد،چشم در چشم شدیم.به سرعت ازش نگاه گرفته و خودم رو با ریشه های
شالم خودم رو مشغول نشون دادم. سنگینی نگاهش رو حس می کردم اما خودم رو با بسته های باندی که مقابلم بود مشغول کردم. سه بسته از باند هارو داخل جعبه قرار دادم که سارا سینی حاوی بتادین هارو سمتم گرفت و با محبت گفت:
-افسون جان،اینارو داخل اون جعبه ها قرار میدی؟
سر تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم و به سمت جعبه هایی که فقط سه قدم با او فاصله داشت رفتم. تموم تلاشم رو کردم تا توجهی به اون ها نداشته باشم،نفس عمیقی کشیدم و درست وقتی که می خواستم خم بشم تا سینی بتادین رو روی زمین بگذارم،سینی از دستم گرفته شد و بعد صدای خفه ای:
-نمیخواد خم بشی.
هاج و واج نگاهش کردم و به اویی که بدون نگاه کردن به من،روی زانو خم شدم و سینی بتادین رو روی زمین می گذاره خیره شدم.
دقیقا چه مرگش بود؟پوف غلیظی کشیده و قبل از اینکه اجازه بده برگردم تا جعبه هارو بردارم،مثل کسی که ذهنم رو خونده

باشه،جعبه هارو بلند کرد و روی میز گذاشت.
نگاهم نمی کرد و بی خیال به کارش ادامه می داد.
کنار هم ایستاده بودیم و بسته هارو داخل جعبه قرار می دادیم.
حس می کردم نفس کشیدن یکم سخت شده و نمی تونم درست تمرکز کنم. حسین،بسته های خودشون رو روی میز ما قرار داد و من بدون هیچ حرفی مشغول شدم.
سرو صدای زیادی بود و من اونقدر بی حوصله بودم که به کسی اهمیت نمی دادم.
بسته هایی که سمتم گذاشته بود رو داخل جعبه قرار دادم و خواستم روی کاغذی که تعداد امارها بود چیزی بنویسم که خودکارم روی زمین افتاد و وقتی عصبی خواستم خم بشم،بازوم از پشت کشیده شد و بعد صدای کوبنده اش:
-بهت گفتم نمیخواد خم بشی.
و خم شد و خودکارم رو از روی زمین برداشت که با حرص خفته ای به ارومی گفتم:#p_126
-میشه بگی چته؟یعنی چی این کارا؟
خودکار رو روی میز گذاشت،خیره شد به چشمام و گفت:

-شاید من به تو ربطی نداشته باشم،ولی تو به من ربط داری. پس،بیشتر از این فکرم رو درگیر نکن.
مات و مبهوت نگاهش می کردم که با جدی ترین لحنی که تا به حال ازش شنیده بودم،گفت:
-خم نمیشی دختر سردار،هر چیزی خواستی،هر جهنمی بودم،صدام کن میام برات بر می دارم اما خم نمیشی.
لب باز کرده تا اعتراض کنم که با حرص زمزمه کرد:
-و اگه حرفمو گوش نکنی و خودت خم بشی،عواقب همه چیزم به گردن بگیر.
حیرت زده نگاهش کردم و گفتم:
-عواقب؟عواقب چی؟
اخمی کرد و زمزمه کرد:
-عواقب بازی با خط قرمز های من.پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:
-اونوقت عواقبش چیه؟باز داشت و این چیزا؟
یک قدم جلوتر اومد و بی اختیار یک قدم به عقب رفتم که با صدای جدی ای گفت:
-من خطرناک بازی می کنم،باز داشتت می کنم،اما نه طبقه پایین...
خیره خیره نگاهش کردم که به سینه اش زد و با لحن خاصی زمزمه کرد:

-اینجا باز داشتت می کنم.
لرزیدم،با دهان باز نگاهش کردم که با لبخند گفت:
-می دونی که شوخی نمی کنم،پس خم شو تا زندانیت کنم دختر سردار.
و مقابل چشم های حیرت زده ام،چشمکی زد و رفت.
به معنی واقعی گیج شده بودم. از حرف هاش سر در نمی اوردم...لعنتی دقیقا چی از من می خواست؟
-افسون؟
به سمت سارا برگشتم،نایلون مشکی رنگی رو مقابلم گرفت و گفت:-این سفارش فرمانده برای توئه.
هنوز گیج بودم و با منگی گفتم:
-کدوم سفارش؟
نایلون رو روی میز قرار داد،جعبه ها رو در دستش گرفت و بی توجه به حال خرابم گفت:
#p_127
_ازم پرسید برای سرخی صورتت و خارشت چی بهتره؟منم بهش گفتم این کرم نسبتا خوبه. نمی دونم از کجا پیدا کرده،اما خیلی سخت پیدا میشه.
جعبه هارو بلند کرد و رفت اما من عقب عقب رفتم و به نایلون مشکی خیره شدم.
خدایا میشه بس کنی؟چرا داشت بازیم می داد؟؟؟

#p_128
یل
سرم روی دیوار گذاشتم و بالاخره نفسی که حبس شده بود رو ازاد کرده. انگار تازه به خودم اومده بودم،چی کار کردی مرد حسابی؟؟؟دست به موهام کشیدم و با حالت منگی زیر لب گفتم:
-یل،چی کار کردی تو؟اون چی بود بهش گفتی؟
تند تند موهام فرم رو بالا فرستادم و سعی کردم نفس عمیقی بکشم. سن این کار ها دیگه از من گذشته بود،من الان پدر یه بچه بودم و چند سال دیگه چهلم سالم می شد و اون دختر تازه شروع جوونیش بود....اون دختر،دلدار سورانم بود،ای دل بی انصاف،چه طوری دلت اومد؟
چشمام رو بستم و سعی کردم تموم افکار مزاحم رو کنار بزنم و به پسرم و سوران فکر کنم اما،ابی چشم های روشنی،قلبم رو فشرد.
خدایا،چی شد یهو؟؟؟
کش موهام رو باز کردم و زمزمه کردم:
-قرارت کجا رفته مرد؟
افسون
-طبق نظریه نیوتن،بینی اقایون،نسبتا مستقیم با دم و

دستگاه پایین تنشون داره. اینجوریه که،هرچقدر بالایی بزرگ تر،پایینی چی؟سارا و اوا از شدت خنده سرخ شده بودن و من چشمکی زدم و گفتم:

-آ باریک الله،پایینی کوچک تر. زین گونه،در انتخاب همسر خود دقت کنید. چرا؟چون توان جنسی تاثیر به سزایی در زندگی مشترک داره. خلاصه از من گفتن بود.

سارا روی تخت ولو شده بود و اوا لبش رو می گزید و من ریلکس بهشون نگاه می کردم. لبخند نمی زدم،اما اخم و غصه هم نداشتم.

اصولا ادم غصه خوردن نبودم،هیچ وقت نبودم. وقتی چیزی اذیتم می کرد،سیستم بدنم کلا قاطی می کرد و من می شدم بی عارترین فرد دنیا. کسی که همیشه اماده مزخرف گویی بود. هیچ وقت،هیچ وقت خودم رو در چیزی غرق نمی کردم. حتئ اگه قلبم درد می کرد..

سارا موهای خوش رنگش رو سمت چپش ریخت و با خنده گفت:

-تو واقعا درجه یکی افسون.سر تکون دادم و به اسمون شب خیره شدم که اوا گفت:

-راستش،من عاشق این روحیه شادتم. انرژی مثبت زیادی داری.
زهرخند زدم...هیچکس از دلم خبر نداشت.
البته که نمی خواستم کسی هم خبردار بشه!!!
دوست نداشتم سنگرم تخریب بشه. روی تخت غلتی زدم که سارا با تاکید گفت:
-منم موافقم. ادم دوست داره فقط کنارت بمونه و حال خوب بگیره.
خنده ام گرفت. بی عاری انقدر چیز خوبی بود؟؟
دست روی تخت گذاشته و خواستم بلند بشم که صدای بی سیمم بلند شد:
#p_129
_از داوطلب پایین تنه به داف الله. از داوطلب به داف.
شلیک قهقه بچه ها به هوا برخواست و من متاسف،بی سیمی که از امروز بهمون داده بودن تابرای فردا مجهز باشیم رو در دست گرفتم و اهرمش رو فشار دادم و گفتم:
-داوطلب به گوشم.
خس خسی کرد و بعد صدای نسبتا ترسیده اش:
-داوطلب توروخدا بیا اتاقم،التماست می کنم بیا.

به سرعت از روی تخت بلند شدم و سارا و اوا با
حالت ترسیده ای نگاه می کردن و من با نگرانی
گفتم:
-علی چی شده؟مثل ادم حرف بزن.
خس خس بی سیم و بعد صدای ضعیفش:
-بیا میگم بهت. فقط تنها بیا توروخدا.
شالم رو از روی تخت برداشتم و گفتم:
-اومدم.
و بی سیم رو قطع کردم و برای سارا و اوا سری
تکون دادم و با قدم های بلندی از اتاق بیرون زدم.
راهرو خلوت و تاریک بود و مریض ها در خواب
بودن. سکوت نسبتا خوبی بود.دوان دوان سمت اتاق علی که هنوز برقاش
روشن
بود رفتم و در رو باز کردم و با نگرانی به اویی که
روی تخت دراز کشیده و ملافه رو تا روی بینیش بالا
کشیده نگاه کردم و گفتم:
-چی شده عنتر؟
نگاهش،چند لحظه ای توی چشمم گیر کرد و بعد،به
ارومی ملافه رو پایین کشید و با حالتی که انگار داره
درد می کشه گفت:
-فکر کنم مبتلا شدم.

ترسیده و با حیرت نگاهش کردم و لب زدم:
-به چی؟
دستش رو روی چشمش کشید و سعی کرد قطره های اشک دروغینش رو پاک کنه:
-به گشادیسم حاد.
چند لحظه طول کشید تا متوجه حرفش بشم و وقتی تازه دوهزاریم افتاد،فریاد زدم:
-چی زر زدی؟
روی تختش غلطی خورد،پشت به من کرد و با خمیازه گفت:-خب دیگه،گشادیم می اومد برقو خاموش کنم،به تو گفتم بیای. برقو خاموش کن شب بخیررررر.
وا رفته به اویی که پشت به من کرده و ملافه رو تا روی سرش بالا کشیده نگاه می کردم که با مسخرگی گفت:
-انقدرم به جاهای خوشگلم خیره نشو،هیچی قرار نیست برای تو باشه. باکره خوابیدم برای زنم پس چشمتو از باسن مبارکم بردار،داری سوراخم می کنی.
دقیقا در مرز خنده و کلافگی بودم. خدایا چرا علی ادم نبود؟؟؟
#p_130
حوصله دعوا کردن نداشتم،به سمت در چرخیدم که

صدای خواب الودش رو شنیدم:
-منو استاد اطلاعاتی که فرستادن رو خوندیم، گذاشتم
روی میز،اونم ببر برای فرمانده،من تازه ویروس
گشادی وارد بدنم شده،برم بیرون فرمانده ام می گیره
بعد ارتش کارش گره می خوره و داعش در
ماتحتمون می کنه،بهش گفتم افسون برات میاره کهتوضیحم خواست تو
بهش بگی. برو گل،برو قربونت
بشم.
-علی؟
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خنده ام رو کنترل
کنم و عصبانتیم رو نشون بدم که علی گفت:
-جاااان،فدای تو بشم من.
سمت میز رفتم،پرونده رو از روی میز برداشتم و
اروم اروم به سمتش رفتم که علی همچنان مزخرف
می گفت:
-گل،برقا رو هم خامو...اااااااخ،خاک بر سرت
کنم،بابا خب بگو چشمت باسنمو گرفته دیگه یابو.
وقتی از روی تخت پایین افتاد،با اخم و درد باسنش
رو می مالید و من با خنده خفته ای گفتم:
-برو بمیر فقط منحرف گلنار پرست.
و بی توجه به سرو صداهاش،بدون خاموش کردن

برق از اتاق بیرون زدم.هنوز صدای اعتراضش رو می شنیدم اما اهمیت ندادم
و به پرونده ای که درون دستم بود خیره شدم. باید می رفتم سراغش؟
تعلل نکردم،فکرم نکردم و فقط کاری که باید انجام می دادم رو،انجام دادم. به ارومی از پله ها بالا می رفتم و سعی می کردم به هیچ چیزی فکر نکنم.
مقابل اتاقش ایستادم اما قلبم،بازی در می اورد و تند تند می تپید. دستم رو مشت کردم و محکم به قلبم کوبیدم و با غیض گفتم:
-مسخره بازی در نیار.
و محکم به در ضربه زدم و بلافاصله بعدش یادم افتاد که،نکنه خواب باشه؟
ساعت چند بود؟
هنوز درگیر سوالات درهم برهم خودم بودم که صدای دلنشینش بلند شد:
-بفرمایید.
نفس عمیقی کشیدم و در رو به ارومی باز کردم. تا حد ممکن سعی کردم بی تفاوت باشم و از نگاه بهچشم هاش خودداری کنم. پاهام رو تکونی دادم و با
لحن بی تفاوتی گفتم:

-نخوابیده بودی؟
قدمی سمتش برداشتم و به اویی که اه عمیقی کشید و دست روی چشمش گذاشت نگاه دوختم اما جمله اش،منفجرم کرد:
-مگه فکرت می ذاره دختره سردار؟
خشک شدم. پاهام با چسب قدرتمندی به زمین چسبیده شد و من گیج و لخت بهش خیره شدم.
لبخندی بهم زد،چال های ویرانگرش مشخص شد و من به یک اغمای شیرین رفتم.
"مگه فکرت می ذاره؟"
#p_131
داشت به من فکر می کرد؟؟؟؟
"یارا پسرمه"
جمله اش،مثل پتک به سرم کوبیده شد،تموم ذوق و شیرینی رو از دلم پاک کرد و من تازه به خودم اومدم و با اخم کمرنگی گفتم:-اومدم این رو تحویل بدم.
لبخند،همچنان روی لبش بود و من دست و پای دلم رو جمع کردم و با اخم نگاهش کردم و ب دل بیچاره ام گفتم"صدات در بیاد،تبیعدت می کنم"
پرونده رو روی میز گذاشتم و بی توجه به سنگینی نگاهش گفتم:

-اینم از گزارش من و علی.
اب دهانم رو بلعیدم و سرم رو بالا گرفتم و با دقت به اویی که به من نگاه می کرد،نگاه دوختم و گفتم:
-می خوای ببینش؟
لبخندش کش پیدا کرد،چال های کشنده تر شد و نفس من،سنگین تر. خیره در چشمام،ترورم کرد:
-چیو؟تورو؟تورو اره،حتما.
یکه خوردم....مات و مبهوت نگاهش کردم و دلم از بین دست هام سر خورد و افتاد.
خدایا این مرد چه مرگش بود؟
حس می کردم گونه هام داغ شده،و دارم ذوب میشم.
تند سری تکون دادم و عزم رفتن کردم که با صدای امیخته به لبخندی گفت:-فردا صبح منتظرتم.
پاسخ ندادم و از اتاق بیرون زدم. به محض بستن در،به در تکیه زدم و نفسام رو ازاد کردم.
چند نفس عمیق کشیدم و حس کردم حجم بغضم داره بیشتر و بیشتر میشه. گلوم رو ماساژی دادم و گفتم:
-خواهش می کنم.
خدایا،این رسمش نبود...
من فردا باید با این مرد به دل روستا می زدم،با دلبری های این ادم،چه جوری باید اروم می گرفتم

وقتی قلبم رو با جمله هاش بمبارون می کرد؟؟؟
#p_132
به دنبال سوزن تو انبار کاه می گشتیم.
این باغ ها انقدر بزرگ و پی در پی بود که چیز مشکوکی به چشمت نمی خورد و اونقدر سکوت خوفناکی داشت که شاید خود ما مشکوک به حساب می اومدیم.
طبق اطلاعات تیم ققنوس،داخل این روستا،یک خبرهایی بود. یک مراوده هایی با داعش اینجاصورت می گرفت و حدس می زدن تجهیزات نظامی
دقیقا همینجا مبادله میشه و قطعات گم شده موشک دزدیده شده،باید همینجا باشه.
به عنوان یکی از دانشجوهای هوافضا،باید تمام دقتم رو می ذاشتم و ردی از قطعات گم شده به دست می اوردم اما هیچ چیزی نبود.
وسط باغ گیلاس،هیچ ردی از تجهیزات نظامی نبود...لااقل ما پیدا نکرده بودیم.
از صبح که همگام باهم به این روستا اومده بودیم،پا به پای من گشته بود و هیچ کلامی بین ما رد و بدل نشده بود. عرق کرده و خسته بودم،کلافه روی زمین نشستم و با خشمی که دامنم رو گرفته بود گفتم:

-هیچ چیزی که نیست،میشه یه دقیقه بشینیم؟
مقابلم،روی زمین نشست و گفت:
-حتما.
نفسی ازاد کرده و دکمه های مانتوم رو باز کردم تا کمی نفس بکشم. وقتی از داخل کیفش،ظرف غذا رو بیرون اورد،معده ام مالش رفت. لعنتی گرسنمم شده بود.ظرف غذا رو به اهستگی باز کرد و گفت:
-یکم استراحت کن،می دونم خسته شدی اما به کمکت نیاز داریم. باید تو تشخیص بدی که اونا قطعات اصلی هستند یا نه و منم طبق مختصاتی که بهم دادن،دارم عمل می کنم. بعد نهار میریم سمت پایین روستا و یه سری اونجا می زنیم. اونجا کارمون سخت تره چون درخت زیادی وجود نداره و تا دلت بخواد بوته های بوته های گوجه و بادمجون و خیاره و باید به دقت اطراف رو بررسی کنیم و قبل غروب خورشید بر می گردیم،باشه؟
جوابی ندادم و فقط سر تکون دادم. ظرف غذا رو مقابلم گذاشت و تکه نونی روی نایلون گذاشت و با محبت گفت:
-بسم الله.
اخمی کرده و همونطور که به کتلت های برشته خیره

شده بودم اظهار کردم:
-پس خودت چی؟
لبخندش گسترش یافت و زمزمه کرد:
-میلی ندارم،نوش جان.اعتراض نکردم و راستش،دوست نداشتم باهاش همکلام بشم. دست دراز کرده و مقداری از نون رو جدا کرده و یکی از کتلت های برشته رو برداشتم و روی نون گذاشتم.
زیر چشمی نگاهش کردم که با لبخند خاصی بهم نگاه می کنه،اهمیتی ندادم و لقمه ای درست کرده و به دهن کشیدم. نون محلی به نسبت سفت بود و دندونام رو کمی اذیت کرد اما اونقدر گرسنه بودم که توجهی نکرده و گاز بزرگتری زدم و وقتی طعم خوشش رو پذیرا شدم،اشتهام تحریک شد و با لذت جویدم.
#p_133
کمی خشک بود و خیلی خیلی سیب زمینیش سرخ شده بود و زیر دندونم خرچ خرچ صدا می داد اما اونقدر گرسنه بودم که اهمیت ندادم.
وقتی سر بالا گرفتم تا لقمه دیگه ای درست کنم،متوجه لبخندش شدم.
کتلت خشک بود و توی گلوم گیر کرد و من به زور بلعیدمش و با چشم و ابروم براش خط و نشون کشیدم

که پقی زد زیر خنده.با اخم و تخم ازش روی گرفته و خواستم لقمه دیگه ای درست کنم که متوجه شدم تکونی خورد و کمی نزدیک تر شد. با دقت نگاهش کردم که دستش رو روی قلبش گذاشت. متعجب سر بلند کرده و وقتی چشمم بهش خورد،گیج شدم.
دستش رو از روی قلبش برداشت و انگشت شصتش رو نشونم داد. یعنی چی؟
داشت به زبون اشاره باهام صحبت می کرد؟
لب به اعتراض باز کرده اما با انگشت به من اشاره کرد،چهره درهم فرو برده و با دقت نگاهش کردم که دستش رو روی سرشونه هاش گذاشت و بست.
یعنی چی؟
چشماش برق می زد و با حالت خاصی به من خیره شده بود. ماتم برده بود و مثل خنگ ها نگاهش می کردم. دستی به لبم کشید و با شک گفتم:
-الان نفرینی چیزی کردی؟قراره تبدیل به خر بشم؟
لبخند شیرینی زد و با چال گونه هاش به من سیلی زد
اما جمله اش،دلم رو به زمین زد:
-دلمو نفرین کردم.متوجه منظورش نشدم،اون هم چیزی نگفت و من فکر کردم،معنی اونکارش یعنی چی؟؟؟
سرگشته و ناامید،قدم می زدیم.

هیچ خبری نبود...هیچ چیزی نبود.
تموم روستا رو گشته بودیم و بعد به پایین روستا رفته بودیم اما هیچ چیزی پیدا نکرده بودیم. پاهام زوق زوق می کرد و من حس می کردم ممکنه همینجا از هوش برم.
تعداد درخت ها خیلی خیلی کم بود و تا دلت می خواست،بوته های گوجه و محصولات زراعی دیگه به چشم می خورد.
هوا تاریک شده بود و ما از سربالایی بالا می رفتیم تا سوار ماشینمون بشیم. نا و توان از بدنم رفته بود و من نفس نفس زنان،دست روی زانوم گذاشتم و شکوه کنکان نالیدم:
-صبر..صبر کن یک..یکم نف...نفس بکشم.
وای..نفس...نفسم بالا نم...نمیاد.قفسه سینه ام به تندی تکون می خورد،عرق از گردن
و پشت کمرم چکه می کرد و باعث می شد احساس خفگی بکنم. قدمی نزدیک تر شد و با محبت گفت:
-نفس بکش.
هن هن کنان،دست روی سینه ام گذاشتم و سعی کردم نفس های عمیق بکشم. هوا تاریک بود و به سختی چهره اش قابل رویت بود. اخمی کرده

p_134#
و خواستم از کنارش رد بشم که سر و صدایی به گوشم خورد و بلافاصله دستام،اسیر دست های گرمی شد و من محکم پشت جسمش قرار گرفتم.
با دستاش،اطراف من رو محاصره کرد و با دقت به سرو صداهایی که بلند شده بود،گوش سپرد.
همچنان نفس نفس می زدم و با ترس به کمرش چسبیده بودم که صدای بلند و گوش خراشی شنیدم:
-(اون باید عروسشون بشه)متوجه حرفشون نمی شدم اما لهجه به شدت غلیظی
داشتن. سر و صدا بیشتر شد و من با فزع زمزمه کردم:
-چه خبر شده؟
پاسخم رو نداد اما دستام رو محکم تر درون دستش فشرد و وقتی استرس در فضا موج می زد،صدای فریاد مردونه ای به هوا بلند شد.
ترس،تا مغز و استخون بهم حمله کرد و من وحشت زده به تاریکی روشنی مقابلم خیره بودم که دستم رو گرفت و من رو کشون کشون به سمت مخروبه ای که مقابلمون برد،کشید.
نفس نفس زنان به اطراف نگاه می کردم که به سمتم

چرخید و با لحن اطمینان بخشی به ارومی گفت:
-نترسیا،اجازه نمیدم بلایی سرت بیاد.
فقط نگاهش کردم و تونستم سر تکون بدم. اصلا با این لحن،می تونستم بترسم؟
دست روی سرشونه هام گذاشت،به نرمی من رو روی زمین گذاشت و با خنده گفت:
-فقط به من و جذابیت هام فکر کن.با دهان باز و چشم های درشتی خیره نگاهش کردم.
خدایا چه طوری می تونست تو این موقعیت انقدر اروم باشه؟
وقتی نگاه حیرونم رو دید،چند لحظه ای خیره شد به چشمام و در اخر نزدیک تر شد و وقتی نفس های گرمش به گونه ام برخورد کرد،با حس دیوانه واری گفت:
-اخ اخ،الان اونقدری خوشگل نگاه می کنی که ممکنه عاشقت بشم دختر سردار.
پرت شدم. همه چیز از ذهنم پرتاب شد و من خیره شدم به دو چشم عجیب و خاص. ترس،ناامیدانه از قلبم رفت و ارامش و امنیت در قلبم اتراق کرد. چرا با من همچین می کرد؟
وقتی ارامش رو به چشمام برگردوند و متوجه شد

ترس چشمام رو ترک کرده،چشمکی زد و از مقابلم بلند شد و به اهستگی خودش رو از دیوار بالا کشید و مشغول دید زدن شد اما من مات و مبهوت مونده بودم.
منظورش از این حرف ها چی بود؟؟؟نفسم رو ازاد کردم و به تپش های تند و بی وقفه قلبم
بی توجه شدم. افسون احمق،واسه یه جمله مسخره این بازیا رو در میاری؟
خیلی اهسته دست روی قلبم گذاشتم و سعی کردم با مشت های کوچکی تپش قلبم رو اروم کنم که صدای داد و فریادی شنیدم.
بی اراده خودم رو به اویی که کنارم به حالت نیمه ایستاده قرار گرفته بود و با دقت به اون طرف دیوار نگاه می کرد،نزدیک شدم. در کنارش،حس امنیت داشتم.
#p_135
سرم رو بلند کردم و با صدای خفه ای پرسیدم:
-چی شده؟
برای اینکه بهتر ببینمش،سرم رو به عقب تیکه دادم و برخورد سرم به دیوار قدیمی باعث ریزیش خاک شد و صدای خشی ایجاد کرد. ترسیده فاصله گرفتم که

با صدای جدی ای گفت:
-محلی ان،انگار سر یه چیزی به مشکل خوردن.هومی گفته و به او نگاه کردم. جابجا شد و خودش
رو کمی بالاتر کشید. با دقت به حرکاتش نگاه می
کردم،دست دراز کرده تا خاک روی سرشونه هام رو
بتکونم که صدای وحشتناک شلیک گلوله معرکه ای
به پا کرد و فریاد از سر درد مردی با جیغ ترسیده من
همزمان شد.
خیلی زود دست روی دهانم گذاشته و خودم رو خفه
کردم اما،دیر اقدام کردم. صدای جیغم بلند شده بود.
دست روی لبم گذاشته بودم و با واهمه به اویی که با
حیرت و نگرانی به منی که از ترس زهره اب کرده
بودم خیره شد و زمزمه کرد:
-خوبی؟
وحشت زده بهش نگاه می کردم و قدرت حرف زدن
هم نداشتم که صدای گلوله ای سفیر کشان بلند شد و
دیواری که بهش تکیه داده بودیم،دچار ریزش شد و
صدای خشمگین مردها به گوش می رسید.
هراسون و اسیمه سر بهش خیره شده بودم و حس
می کردم نفس هام بالا نمیاد که دستم رو محکم گرفت
و با لحن مطمئنی گفت:

-فقط دستمو ول نکن.و با یک حرکت من رو از روی زمین بلند کرد و همونطوری که صدای اسلحه هر لحظه نزدیک تر و شدتش بیشتر می شد،نیم خیزشدیم و از دیوار به سمت باغ بوته های گوجه فرنگی قدم تند کردیم.
صدای فریاد مردها،شلیک بی امان گلوله ها باعث شده بود انرژی زیادی به بدنمون تزریق کنه و ما مثل اهویی که به دام کفتار افتاده،پا به فرار بگذاریم.
با تمام سرعت می دویدیم و او دست من رو محکم گرفته بود و می کشید و من تموم فضای اطرافم رو تار می دیدم و مثل صحنه های فیلم،به سرعت از کنارم رد می شدن.
سیاهی و ظلمات باغ،به حس تشویشم دامن می زد و درست وقتی به وسط جنگل رسیدیم،از حرکت ایستاد و با دقت به اطراف نگاه می کرد اما من دست روی قلبم گذاشته و سعی می کردم نفس بکشم.
توی ریه هام احساس سوختگی می کردم و به درستی نمی تونستم نفس بکشم. دست من در دستش بود و او با گیجی به اطراف نگاه می کرد و صدای فریاد و اسلحه داشت نزدیک تر می شد که بازوش رو گرفتم و با هراس گفتم:-می...میخوای چی ک..کار کنیم؟
پهلوی چپم تیر می کشید و باعث شده بود به حالت

کجی باایستم. نگاهی،به پشت سرمون،که با هیاهو و خرناس گلوله ها همراه بود انداخت و در اخر،نگاه نگرانش رو به من دوخت. برای چند دقیقه به چشمام خیره شد و بعد دست روی سرشونه هام گذاشت و با جدیت پرسید:
-به من اعتماد داری؟
هاج و واج نگاهش کردم و همونطور که به تندی نفس می کشیدم گفتم:
p_136#
_منظورت چیه؟
نگاهش از من،به پشت سرم ترددی کرد و با عجله گفت:
-داری یا نداری؟
معلوم بود که داشتم.
دست روی پهلوم گذاشته بودم و همونطور که با درد به چشماش خیره بودم لب زدم:-دارم.
دیدم که چهره اش ازهم باز شد و چشماش برق زد و در اخر با لحن دلگرم کننده ای گفت:
-پس بهم اطمینان کن.
ابرو درهم کشیده و با تعجب نگاهش کردم و خواستم لب باز کنم و بگم منظورت چیه اما همون لحظه گلوله

ای درست از مقابل گوشم رد شد و قبل از اینکه بتونم فریادی بزنم،دست چپش روی دهانم قرار گرفت و با دست راستش سرم رو گرفت و خودش رو محکم روی من پرت کرد و من حیرون و ترسیده بهش نگاه کردم و بعد....هر دو روی زمین فرود اومدیم.
به ارومی من رو روی زمین،بین بوته های گوجه پرت کرد و بعد... جسم سنگینش روی تنم قرار گرفت. نفسم بریده شد و من با اعراض و شگفتی به چشم های خاصش چشم دوختم.
چشمام از فرط حیرت درشت شده و من با خیرگی نگاهش می کردم. دستش روی دهانم بود و دست دیگه اش رو به ارومی از روی سرم برداشت و کنار کمرم گذاشت و بلافاصله از جا پریدم که به ارومی مقابل گوشم گفت:-هییس،نترس.
فیت تن هم،نفس در نفس هم قرار گرفته بودیم.
عضلاتش،روی بدنم کشیده می شد و اصطکاک بدنش روی بدنم،به اندازه جهنم داغ و اذیت کننده بود.
خدای بزرگ،این چه شکنجه ای بود؟؟؟
#p_137
هیبت درشتش،روی تنم سایه انداخته بود. چشم هام در درشت ترین حالت خودش بود و کشیدگی بدنش

روی بدنم،تا مغز استخونم رو می سوزوند.
تکونی خورد،عضلات شکمش روی شکمم کشیده شد و من به داخل یک جهنم خوش امد کردم. سلول به سلولم از ارتعاش بدن هامون به لرزه در اومده بود.
دستش رو روی زمین گذاشت و به اندازه چند سانتی از بدنم فاصله گرفت و هوای سرد انچنان بین جای خالیش فاصله انداخت که دیوانه وار می خواستم دست دراز کنم و تنش رو روی تنم محکوم کنم اما دستم رو مشت کردم و به اویی که با اخم به اطراف نگاه می کرد،خیره شدم.دستش روی دهنم بود،نفس هام سخت شده بود و
نفس های او که به گونه ام شلیک می شد،اغازگر یک جنگ بزرگ بود.
توی نگاهم،ترس بود،بهت و حیرت بود اما درون دلم،لذت و هیجان بود. زیر حصار تنش قرار گرفتن،غیر قابل توصیف بود. مثل یک جنون،خودم رو کمی بالاتر کشیدم که بلافاصله کمرم رو گرفت،صدای خش خشی بلند شد و سرش رو پایین اورد و مقابل گوشم گذاشت و نفس های داغش،من رو کشت و زنده کرد.
حرارت نفس هاش،مستقیما لاله گوشم رو نشونه

رفته بود و من احمق ترین ادم دنیا بودم که وقتی دشمن در چند متری ما بود،زیر نفس هاش دچار قلقلک شده بودم و احساس خارش می کردم.
جسمش رو روی تنم نانداخت اما همین که فاصله بدن هامون فقط یک انگشت بود و گرمای تنش،بدنم رو گرم می کرد،باعث ارامش می شد. لب روی گوشم گذاشت،بی اختیار گردن کج کرده و از صدای نفساش،داغ شدم:
-هر اتفاقی افتاد،ازجات بلند نشو.متوجه منظورش نمی شدم چون نفس های
گرمش،مغزم رو از کار انداخته بود.
فقط تونستم سری تکون بدم و لبخند احمقانه ای که نزدیک بود روی لبم شکل بگیره رو جمع کنم. نفسی کشید،پیچی خوردم و بعد به ارومی دست از روی دهانم برداشت،صدای خش خش نزدیک تر شد و ما،در فاصله چند سانتی هم،به چشم های هم خیره شدیم. چشمکی زد و دستش رو از کنار سرم برداشت و به جلو خیره شد و وقتی متوجه شدم صدای قدم هایی دقیقا از چند قدمی به گوش می رسه،تکونی خوردم و صدای قدم ها نزدیک و نزدیک تر شد و لرز من،بیشتر و بیشتر.

درست وقتی حس کردم مقصد بعدی پای مرد،مقابل صورتمه،دستش رو از کنارم برداشت و مچ پای مرد رو گرفت و به سرعت به زمین کوبید.
صدای ناله مرد به هوا بلند شد و صدای شلیک گلوله،پس زمینه این ماجرا شد. با یک پرش از روی تنم پرید و مردی که اسیر کرده بود رو دقیقا به چند متری من به زمین کوبید.متوجه صدای اسلحه ها بودم و قلبم،انچنان بنای
تپیدن گذاشته بود که حس می کردم ممکنه سینه ام رو بشکافه.
وحشت زده و هراسون،در تاریکی روشنی باغ،به اویی که با مرد درگیر بود خیره شدم و از استرس پاهام رو به زمین می کشیدم که صدای ناهنجار و اذیت کننده ای شنیدم.
خرچ...
#p_138
بخدا قسم که مطمئن بودم گردنش رو شکوند،انچنان صدای کشتن استخونش گوش خراش بود که یکه ای خورده و با فزع به مقابلم خیره شدم.
چی شد لعنتی؟
دست و پام یخ زده بود و قدرت تکون خوردن هم

نداشتم و فکر می کردم باید فاتحه خودم رو بخونم که
صدای خندانش رو شنیدم:
-ببین بخاطر یه اسلحه به چه روزی افتادم.حیران بهش خیره شدم،صدای
گلوله ها هر لحظه
نزدیک تر می شد،تند تند سمتم قدم برداشت،دستم رو
گرفت و با صدای مطمئنی گفت:
-فقط بدو دختر.
دستم رو سمتش دراز کردم و وقتی با عجله از روی
زمین بلندم کرد،دویدیم. با اسلحه درون دستش،تند تند
به عقب شلیک کرد و من رو پشت سایه سار جسمش
قرار داد و با لبخند گفت:
-گوشاتو بگیر.
و بی وقفه شلیک کرد.
طبق خواسته اش،دست روی گوشم گذاشته بودم و
تکون نمی خوردم و وقتی صدای فریاد حاصل از
دردی شنیدم،متوجه شدم گلوله بارون نسبتا متوقف
شده ولی اون به سرعت دستم رو گرفت و من رو
همراه خودش به سمت پایین باغ برد.
نه چیزی می شنیدم و نه چیزی می دیدم،تمام قدرتم
رو به پاهام داده بودم و همراهش می دویدم.
موانع رو کنار می زد و با اخرین سرعتی که در

توانش بود،می دوید و من رو کشید.باغ رو دور زدیم و بالاخره بعد از مدت ها،از دل باغ
بیرون زدیم و به جاده رسیدیم. وقتی پا به جاده گذاشتیم،دیگه نه توانی برام باقی مونده بود،نه انرژی ای.
بی حال و مرده روی زمین افتادم و با نفس نفس گفتم:
-بم..بمیری..مم دی...دیگ..دیگه نمی...تونم.
اب دهانم رو تند تند بلعیدم و حس می کردم دهانم،طعم خون گرفته. سینه ام اتیش گرفته بود و قفسه سینه ام با ریتم تندی می تپید.
عرق،از سر و گردنم چکه می کرد.
حس می کردم،دنیا داره دور سرم می چرخه. با احتیاط مقابلم نشست،سرشونه ام رو صاف کرد و باعث شد بهش خیره بشم.
مثل بچه ها،دهانم باز مونده بود و با بی حالی نگاهش می کردم که لبخندی زد،دستش،از سرشونه ام،به سمت کمرم رفت و کمرم رو به ارومی ماساژ داد.همچنان نفس کشیدن برام سخت بود اما حرکت و نرمش دست هاش،حالم رو بهتر می کرد. وقتی ریتم نفس کشیدنم اروم شد،لبخندش گسترش یافت و با

محبت گفت:
-بهتری؟
پاسخی ندادم. از مقابلم بلند شد،دست دراز کرد تا دستش رو بگیرم اما اونقدر عصبی و متشنج بودم که با غیض گفتم:
-بکش کنار.
#p_139
دستش رو با حرص پس زده و از روی زمین بلند شدم. پهلوی چپم تیر می کشید،پاهام ناله سر می داد و کف دستام می سوخت. انگار تازه فهمیده بودم چه بلایی سرم اومده.
خشم،درد و غصه تازه وجودم رو احاطه کرد....عصبی بودم،به اندازه جهنم عصبی بودم.
با اخم و خشم نگاهش کردم و با فریاد گفتم:-تو کی هستی لعنتی؟چرا هر جهنمی با تو پامو می ذارم باید انقدر بد بیاری بیارم؟چی از جون من می خوای؟
به سرم زده بود. می دونستم دارم مزخرف میگم،اما واقعا کاسه صبرم ترکیده بود.
دست به سینه نگاهم کرد و پاسخی نداد و من اَلو گرفتم و جیغ زدم:

-اونا کی بودن؟نگو داعشی بودن که باور نمی کنم.
واسه چی ازشون فرار می کردی؟واسه چی از اسلحه خودت استفاده نکردی؟واسه چی اسلحه اون مرده رو گرفتی؟د اخه تو کی هستی؟واسه چی انقدر عجیب غریبی؟
لبخند زد. دستش رو تکونی داد و متوجه شدم اخمش برای لحظه ای درهم رفت اما با تبسم گفت:
-اگه از اسلحه خودم استفاده می کردم،باید کلی جواب پس می دادم و کلی مراحل اداری رو طی می کردم.
اگه پوکه اسلحه ام پیدا می شد،کار تیم به مشکل می خورد. مجبور بودم اونارو خفت کنم.اسلحه رو از جیبش بیرون کشید و جلوی چشم های
متحیرم،با دستمالی تمیزش کرد و به طرف جنگل پرت کرد. پوزخند زدم و با حرص گفتم:
-حالمو بهم می زنید. اینکه برای هرکاری یه دلیلی دارید،حالم رو بهم می زنه. تو و امثال بابام،حالم رو بد می کنید.
اخم هاش درهم رفت. دست به کمر گرفت و با حالت ترسناکی گفت:
-مشکل تو با ما چیه؟چی از من و بچه هام دیدی که انقدر از ما بدت میاد؟مشکل تو با من چیه؟چی دیدی

که یهو این همه عوض شدی؟
تمسخرامیز لبخندی زدم و گفتم:
-یهو؟یهویی عوض شدم؟
لبخند از روی لب هام محو شد و با تموم دیوانگیم
گفتم:
-من عمریه از شما و امثال شما بدم میاد. از بابام بدم
میاد. از سردار بزرگ این ممکلت که همه براش
وطنش محسوب میشن،الا خانواده اش بدم میاد. از
ادمای مثل شما بدم میاد چون فقطدروغید،دیکتاتورید،حال بهم زنید،فقط
حرف و
ادعایید.
سکوت کرد و سکوتش،فرصت حرف زدن رو برای
من فراهم کرد و من فریاد زدم:
-سعی نکن خودت رو خوب نشون بدی. تو هزار
برابر از بابام بدتری. سر و ته یه کرباسید. همتون
قاتلید.
دلم پر بود،خیلی عصبی بودم،بغض داشت خفه ام می
کرد و داشتم مزخرف می گفتم. سری تکون داد،دست
چپش رو روی ته ریشش کشید و با خنده گفت:
-تو اصلا چی راجب من می دونی که داری قضاوتم
می کنی؟تو می دونی من کی ام؟

#p_140
انگار دقیقا منتظر همین جمله بودم. انبار درونم اتش گرفت و به یک باره شعله کشید. فاصله بینمون رو طی کردم و با غضب بانگ کشیدم:
-تو قاتلی؟ادمکشی؟تو لعنتی چی هستی که انقدر تو ادم کشتن حرفه ای؟لبخند مرموزی زد و با لحن خاصی گفت:
-من توی چیزای دیگه ام حرفی ام دختر سردار.
و با چشم و ابروش به لباسای تنم اشاره کرد. به معنی واقعی ماتم برد. خدایا این مرد چقدر وقیح و کثیف بود؟؟؟
جیغ بلندی کشیده و با لحن شاکی ای گفتم:
-تو شغلت چیه؟اصلا کی ای تو؟بهم بگو چطوری تونستی گردن اون ادمو بشکنی؟
پاسخم،فقط نگاه خیره اش بود. به سرم زد،افسار خشمم از دستم در رفت،خواستم فریاد بزنم اما پام پیچ خورد و درست وقتی در حال سقوط بودم،در عرض یک ثانیه،دست های قدرتمندی دست هام رو گرفت و من محکم تخت سینه اش کوبیده شدم و وقتی دست هاش دور کمرم حصار کشید،چشم های عجیب غریبش رو به من دوخت و با لحن ترسناکی گفت:
-بیا بغلم،بزن توی سینه خودم و بعد ازم شکایت کن.

اره،من هم قاتلم،هم ادمکشم و هر چیزی که تو فکر کنی هستم دختر سردار. من بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی خطرناکم. پس قبل از اینکه بزنه به سرم و اراده ای که با کشتن و نفرین دلم به دستاوردم رو ببازم،اینجوری عصبی نباش و به خودت
اسیب نزن. گفتم طاقت اسیب زدن به خودتو ندارم،و قبل از اینکه تموم خطراتی که یه مرد خطرناک و قاتل می تونه برای یه زن خوشگل و جذاب رقم بزنه رو عملی بهت نشون بدم،هم به خودت،هم به من و دلم رحم کن و برو. چون دل احمقم داره داد می زنه که تا ابد تورو زندونی تنم کنم. پس،نکن،بیشتر از این،این مردو خراب نکن.
یخ زدم....
مات و مبهوت،گیج و منگ،ویلان و واله به اویی که با غم عجیبی نگاهم می کرد خیره شدم. چشماش،مثل یک مته،مغزم رو سوراخ می کرد.
با حالت عجیبی بهم خیره شده بود و جز به جز صورتم رو از نظر می گذروند.
نفس در نفس،صورت به صورت هم ایستاده بودیم و من تک تک سلول هام از حرفاش از کار افتاده بود.
خدایا این مرد چی کار کرده بود؟؟؟

چی گفته بود الان؟چشم های متحیرم رو بهش دوختم و با من و من و گیجی گفتم:
-ت..تو زن..تو زن داری. واس..واسه چی با..باهام اینکا..
-چی؟
انچنان با اخم و بهت صدام کرد که ادامه ندادم.
بلافاصله اخم هاش درهم رفت،با جدی ترین حالت ممکن به من خیره شد و من دیدم که بعد سیاه یل،دوباره روی تنش سایه انداخت.
حالت چشماش،کنکاشگر و غضبناک بود.
لحنش،کوبنده و مچ گیرانه بود:
-صبر کن ببینم،تو راجب من چه فکری کردی؟
#p_141
اب دهانم رو بلعیدم و با خیرگی نگاهش کردم که بی هوا بازوم رو تکون داد و باعث شد یکه بخورم.
وحشت زده نگاهش کردم که با لحن سرد و عصبی ای اعلام کرد:-تو فکر کردی من انقدر خراب و کثیفم که وقتی زن دارم،به یه نفر دیگه علاقه مند میشم؟
شنیدم...به خدا قسم که با گوش های خودم شنیدم که قلبم افتاد...قلبم سقوط کرد و تپ...روی زمین افتاد.
الان بهم ابراز علاقه کرد؟

به سادگی بدنم رو تکون داد و باعث شد محکم تر به سینه اش بچسبم و فاصله صورت هامون،فقط یک نفس باشه.
از بین دندون های کلید شده اش،با غیض گفت:
-باتوام افسون. جواب منو بده. فکر کردی انقدر رقت انگیزم که همچین کاری بکنم؟واسه چی جواب نمیدی؟
خدای بزرگ،اگه می خواست می تونست خیلیییی وحشتناک باشه.
تیرگی و سردی چشم هاش،باعث یخ زدگیم شده بود.
به سختی نفس کشیدم و خیره در چشم های عصیانگرش لب زدم:
-تو بچه داری.
-خب؟لحنش،شاکی و عصبی بود. گره ابروهاش،کورترین گره دنیا بود. در جدی ترین و نفوذ ناپذیرترین حالت خودش بود. نمی دونم چرا نمی تونستم درست حرف بزنم.
وقتی نگاه منتظرش رو دیدم،تکونی خوردم و سعی کردم از اغوشش جدا بشم که محکم تر کمرم رو چسبید و با برافروختگی گفت:
-تا جوابم ندی،نمی ذارم حتئ یه نفسم ازم جدابشی.

پس با تکون خوردنات،بهمم نریز.
شاکی و سرخ شده از خجالت به چشماش خیره شدم
و با داد و فریاد گفتم:
-خب که خب. خودت حامله شدی بچه به دنیا
اوردی؟توانایی اینکارم داری؟تو خواب بهت تجاوز
کردن و الان یه پسر داری؟اسپرماتو اهدا کردی؟خرما
خوردی یهو بچه دار شدی؟وقتی پدر یه بچه ای و زن
و بچه داری،واسه چی با من اینجوری حرف می
زنی؟چرا خجالت نمی کشی؟
اخم داشت اما ردی از لبخند روی لب هاش شکل
گرفت. دستام رو روی سینه اش گذاشتم و با خشم وعتاب خواستم ازش
فاصله بگیرم که با لحن خاص و
دل ضعفه اوری گفت:
-حواست به چشمات هست داره چی کار می کنه؟
از تغییر بحثش،شوکه شدم و با کلافگی گفتم:
-نه،داره چی کار می کنه مگه؟
اخمش کمرنگ تر شد،لبخند روی لباش پر رنگ تر و
نارنجکش رو درست در بطن قلبم پرتاب کرد:
-داره پدر منو در میاره دختر. نفسم رو بند میاره.
سیل شد،طوفان شد و من،غرق شدم. غرق شدم در
چشم های روشنی که قصد جونم کرده بود. گاردم

شکست،احساس ضعف می کردم و زانوهام به لرزه افتاده بود.
چه جوری می تونست اینجوری بهمم بریزه؟
#p_142
دستاش،اغواگرانه کمرم رو نوازش کرد،من مثل خمیر زیر دستش درحال شکل گیری بودم و گر گرفته بودم که با لحن خندونی گفت:-من پسر دارم،یارا پسرمه اما الان همسری ندارم
دختر سردار. قرار بود دنیای من،فقط یارا باشه ولی،چشمات،قانون دنیام رو خط شکست و بهم ریختی دنیای سرد و تاریک این مردو.
نفس هام،حبس نبودن،قفل شده بودن. گیر کرده بودن.
نفسی نبود که بکشم...دست هام،بی اختیار از من،بلند شد و روی بازوش قرار گرفت و خیره شدم در ژرفای چشمش و احساس کردم دارم ذره ذره از هم می پاشم،اما وقتی دستم به بازوش خورد و خیسی لزجی حس کردم اخمش درهم رفت،به تندی نگاه ازش گرفتم و بازوی راستش رو گرفتم و برگردوندم ولی با دیدن خونی که از زخمش بیرون می چکید و لباسی که سرخ شده بود،با ترس و وحشت گفتم:

-تو زخمی شدی؟
به صندلی لم داده بودم و به اویی که قنوت گرفته بود خیره شدم.
حتئ نماز خوندنش،مثل ادمیزاد نبود. با صدای بلند و نسبتا سوزناکی ایه هارو تلاوت می کرد.نماز خوندن علی،چیز عجیبی نبود اما این یک دفعه
ای عوض شدنش،جای تعجب داشت.
دست به سینه شدم و به اویی که با حالت مثلا خاضعانه ای مشغول راز و نیاز بود نگاه کردم.
هیچ جوره توی کتم نمی رفت که یک دفعه ای متحول شده باشه....اون هم شخصیت گلنارپرست این فساد ملی.
به رکوع رفت و من همچنان نگاهش می کردم. تموم حرکاتش رو زیر نظر داشتم و فکر می کردم دقیقا از دیشب چه بلایی سر این مسخره اومده؟
سر روی سجده گذاشت و با صدای انکر الصواتش داد زد:
-سبحان الله سبحاااااان الله....
عضلات دردناک گردنم رو ماساژ دادم و کمی از مبل فاصله گرفتم. به ارومی گردنم رو لمس می کردم که علی سر از سجده برداشت و زمزمه کرد:

-اشهد ان محمدا رسوال الله...
در اتاق باز شد و من مثل فشنگ از روی صندلیم
بلند شدم و به سمت سارایی که با لبخند دستکشهاش رو بیرون می اورد
خیره شدم. شالش کمی عقب
رفته بود و موهای خوش رنگش بیرون زده بود اما
قبل از اینکه بتونم کلامی حرف بزنم،صدای علی
باعث شد به سمتش برگردم:
-الله اکبرررررررررررر..
اکبرررررررررررر...الله....
و نگاه مات زده و حیرونش،میخ موهای خوش رنگ
سارا بود و دست هاش رو با حالت منگی تکون می
داد و سوزنش روی کلمه الله اکبر گیر کرده بود.
اونقدر حالت مسخره ای داشت که جفتمون به خنده
افتادیم و من از داخل جیب سارا،خودکارش رو
برداشتم و به سمتش پرت کردم و با تمسخر گفتم:
#p_143
_ای اون نماز به کمرت بخوره.
سارا از شدت خجالت سرخ شده بود. دستی به شالش
کشید و وقتی متوجه من شد،با لبخند به داخل اتاق
اشاره کرد و گفت:-حالشون خوبه. فقط خراش برداشتن. چیز خاصی
نیست. خوشبختانه بخاطر ورزیدگی بدنشون،جای

خطر نیست.
لبخندی زدم و نفسم رو با اسودگی بیرون فرستادم.
سارا که از در فاصله گرفت،لحظه ای تل تل کردم و
بعد به ارومی در رو باز کردم.
به محض وارد شدن،متوجه شدم که لباسش رو به تن
می کنه.
قدم هام بی اختیار از من به سمتش شکل گرفت و
وقتی مقابلش ایستادم،با تعجب سر بلند کرد و به منی
که مقابلش ایستاده بودم لبخندی زد و با لحن شیرینی
گفت:
-حال قشنگت چطوره؟
دست دراز کرده و استین سویشرتش رو گرفتم و
همونطور که کمک می کردم لباسش رو به تن بزنه
خیلی اروم گفتم:
-خوبم.
وقتی کمک کردم بلوزش رو بپوشه،نگاه فراریم رو
به خط های روی سویشرتش دادم و به نرمی گفتم:-حالت خوبه؟
-حالم بده.
وقتی بدون مکث این حرف رو زد،سرم رو با نگرانی
بالا گرفتم و خیره در چشماش گفتم:
-دستت درد می کنه؟برم سارا رو خبر کنم؟

چشمکی زد،روی تخت جابجا شد و نزدیک تر شد و با لحن اغواگری گفت:
-حالم بده،اما اگه بغلم کنی به نظر خوب بشم.
خون،انچنان به درون گونه هام جهید و حرارت تنم اونقدر سریع بالا رفت که حس کردم از وجودم،اتش بیرون می زنه.
با تته پته ازش فاصله گرفتم. صدای خنده شیرینش رو شنیدم اما دست های خیس از عرقم رو به لبه های مانتوم کشیدم و گفتم:
-باید برم.
صدای قهقه اش به هوا برخواست،دلم پیچ و تابی خورد و من با تموم سرعت از اتاقش بیرون زدم اما....انگار این قصه،خیلی بد گره خورده بود.
#144_pیل
اعتراف کرده بودم...راز مگوی دلم رو فاش کرده بودم.
خودم رو براش اشکار کرده بودم و خیره در چشماش گفته بودم که،دلم رو به چشماش باختم.
احساس رهایی می کردم،احساس ازادی و راحتی.
خودم رو گول زده بودم،علاقه و احترامی که من به این دختر داشتم،هیچ ربطی به سورانم نداشت.

سوران،فقط کاوری شده بود تا احساسم رو پوشش بده. من یه جور عجیبی گیر کرده بودم.
نمی خواستم کنار خودم نگهش دارم،اما وقتی علی به دادم رسید و گفت که افسون فقط یه علاقه نسبی به سوران داشته و هیچ چیزی بینشون نبوده،نور امیدی در دلم تابیده شد.
من،بی حرف پس و پیش،خواهان این دختر بودم.
خواهان ذره ذره وجودش. چیزی بین افسون و سورانم نبود و این،باعث امیدم شد.من،هنوزم خودم رو برای اون کامل نمی دیدم اما
افسار دلم رو از دست داده بودم.
فکر می کردم می تونم رهاش کنم اما،نتونسته بودم.
هر لحظه که چشمم بهش می افتاد،اروم می گرفتم.
این دختر،درست اولین روزی که سر راه زندگی من قرار گرفت،من رو گرفتار کرد. درست وقتی سر به شونه های من گذاشت و اروم گرفت،وقتی که سرش رو به سینه من گذاشت و بارید...از همون شب،دیگه نتونستم اون یل سابق بشم.
اشک های اون دختر،اروم گرفتنش در اغوشم،اراده ام رو شکسته بود.
خودم رو گول زده بودم،با دلایل واهی،از خودم

دورش می کردم. به خودم می قبولوندم که اونم یکی مثل ساراست و بقیه و تنها توجهم بخاطر علاقه ای که به برادرم داره،اما وقتی چشمم به چشمای اشکیش خورد،فهمیدم قصه وارونه است.
با خودم درگیر بودم،و احساس بدی داشتم. فکر اینکه به معشوق برادرم دل بستم،عصبیمم می کرد اما وقتی علی ناجیم شد،وقتی فهمیدم چیزی بین افسون وبرادرم نیست و به قول علی،دارم فرصت رو از دست
میدم،دست به کار شدم و احساسم رو ابراز کردم.
من همه چیز رو براش گفته بودم و حالا،اون از من فراری شده بود.
از صبحی که از اتاق بیرون زد،تا به الان،هیچ خبری ازش نبود..من رو نادیده می گرفت و سعی می کرد نگاهم نکنه.
کم کم داشتم به این باور می رسیدم که نکنه علی اشتباه کرده و علاقه افسون به برادرم،چیز بیشتری باشه؟؟؟
افسون
داخل یک حباب گیر کرده بودم.
سرم سنگین شده بود و حس می کردم همه چیز رو درهم و برهم می بینم. چیزی حس نمی کردم و مغزم

از کار افتاده بود.
مثل یک افسرده،گوشه اتاق روی تخت نشسته بودم و زانوهام رو در بغل گرفته بودم و فکر می کردم
#145_pتوی سرم،افکار زیاد و متعددی بود،سوال ها و چیزهای گنگ زیادی بود اما درکی برای هیچکدومشون نداشتم.
دلم می خواست دست روی سرم بذارم و به مغزم التماس کنم که برای ساعتی،خاموش باش...بذار فکر کنم.
بذار بفهمم چند چندم.
بذار بفهمم من دچار چی شدم؟؟؟
خودم،حس خودم رو درک نمی کردم. من علاقه ای به اون مرد نداشتم...من علاقه ای به مردهایی که شبیه بابام بودن نداشتم.
من ازش خوشم نمی اومد،اما چرا با فکر کردنش،قلبم اروم می گرفت؟؟؟
مگه من از سوران خوشم نمی اومد؟مگه من به اون علاقه مند نبودم؟چه بلایی سر من اومده بود؟
خودم رو حبس کرده بودم و نمی خواستم فکری بکنم. به فضا احتیاج داشتم. لعنتی مگه میشه همزمان از دونفر خوشت بیاد؟

یل یا سوران؟؟؟اروم و باطمانینه کنارش نشستم و خیلی جدی گفتم:
_یه چن لحظه به من نگاه کن.
به شکل کودن واری روی تخت دراز کشیده بود و با
دهن کجی گفت:
_چیه؟نمیخوام ریخت نحستو ببینم ام الفتنه.
روی صندلی مقابلش نشستم و با بی حوصلگی گفتم:
_جدی باش علی.
_جدی ام،نمیخوام ریختتو ببینم.
کلافه پوفی کشیدم و اعتراض امیز صداش زدم:
_علی!
_یامان یا َره(درد بی درمون)
اعصابم بهم ریخت و با پام لگدی بهش زدم که با
چهره درد الودی نگام کرد و فریاد زد:
_هووووشه چته یابو؟یواش بابا بچم افتاد.
خدایا اصلا حوصله مزخرفاتشو نداشتم. وقتی متوجه
شد که خیلی جدی ام،شونه ای بالا انداخت و گفت:
_جدی ام،بنال ببینم.یه نفس عمیق کشیدم و بعد بدون تعلل گفتم:
_اگه همزمان دو نفرو دوست داشته باشی،باید چی
کار کنی؟
چشماش رو تنگ کرد و به نشونه تفکر دستی به ته
ریش نداشتش کشید.

_خب ببین...
خم شد و به تاج تخت تکیه داد و کاملا جدی گفت:
_وقتی دو نفر رو همزمان دوست داری چاره ای
نداری جز اینکه..
_جز اینکه چی؟
خیلی عادی گوشیش رو برداشت و همون طور که
تایپ می کرد گفت:
#p_146
_تری سام کنی بفهمی کدومش بهتره.
فقط چند لحظه طول کشید تا متوجه مزخرفاتش بشم و
با گیجی گفتم:
_منو سرکار گذاشتی؟جدی نگاهم کرد و من بالشتم رو سمتش پرت کردم
و
فریاد زدم:
_تری سام با بابات بکن نکبت. من خرو بگو اومدم
از کی مشورت بگیرم.
اخمی کرد و گفت:
_بی ادب،این حرفا چیه. ادم با باباش تری سام می
کنه؟خجالت نمی کشی بیشعور؟
خواستی حرفی بزنم که با لبخند گفت:
_ادم فقط با مسئول تیم ققنوس و خواهرزاده اش تری

سام می کنه. ادب داشته باش.
وسط این هیاهو،نمی تونستم لبخندم رو کنترل کنم.
خدایاچی خلق کردی؟
بی حال روی تخت نشستم و با تمسخر گفتم:
-خواهرزاده اش رو از کجا می شناسی؟
با حالت شروری چشمکی زد و گفت:
-انگاری سارا،یه نسبت خیلی دوری با جناب فرمانده داره. دقیق نفهمیدم،خواهرزاده بابابزرگی ننه بزرگی چیزیه انگاری.با تاسف نگاهش کردم و سرم رو پایین انداختم که علی با لحن مرموزی گفت:
-خب،اون دو نفر کین؟
تکونی خوردم،نگاهی به چشماش منتظرش کردم و به ارومی گفتم:
-اشتباه کردم. از یکیش بدم میاد.
سری تکون داد. حس می کردم درون نگاهش حرفی پنهان شده و من اونقدر بهم ریخته بودم که خودم رو درگیرش نکردم. از روی تخت بلند شدم و سمت در رفتم که علی با لحن خاصی گفت:
-گاهی،فکر ادم اشتباه می کنه،به صدای دلت گوش بده.
متوقف شدم. چند نفس عمیق کشیدم و به سرعت

بیرون زدم.
به دیوار تکیه زده و تا حد ممکن،نگاهم رو کنترل
می کردم. بچه ها،اماده باش کنارهم ایستاده بودن و
به اویی که روی سکو ایستاده بود و با لحن اروم و
محکمی حرف می زد،خیره بودن.نگاهم روی همه چیز و همه کس می
نشست اما
اون،نه.
به بند های کتونیم خیره شدم و با یاداوری حرفش
وقتی بند کتونیم رو بست،بی اختیار،تپش قلب گرفتم.
تند تند سری تکون دادم و از گوشه چشم نگاهی
بهش کردم و شنیدم که گفت:
-تا حد ممکن،اروم و بی دردسر کارتون رو شروع
کنید. زیاد با محلی ها و جوونا،بحث نکنید. فقط چادر
رو بزنید و مشغول کار خودتون باشید. کم کم
خودشون میان و ماهم به کارمون می رسیم.
مفهومه؟
#p_147
همگی،بله بالا بلندی گفتن که سری تکون دادو به
کادر پزشکی که سمت چپ ایستاده بود نگاه کرد و
گفت:
-فقط و فقط تمرکزتون رو روی درمان بذارید،تحت

هیچ شرایطی از چادر خارج نمی شید. تحت هیچ شرایطی تنها جایی نمی رید،هرکسی اومد و حتئ گفت داره بچش میمیره و احتیاج به کمک داره،بدون خبربه تیم ققنوس حتئ قدم از قدم بر نمی دارید. اگه تایید شد،بچه ها همراهیتون می کنن اما سرخودانه هیچ جا نمیرید،مفهمومه؟

سارا و تیمش بدون کوچک ترین تردیدی پاسخ مثبت خودشون رو اعلام کردن که دوباره نگاهش رو به اعضای تیمش بخشید و با قاطعیت گفت:

-الویتتون،تیم تحقیقاتی و کادر درمانیه. به هیچ وجه پستتون رو بدون اجازه و خبر من ترک نمی کنید. در بدترین شرایط هم می مونید و تا وقتی خودم بهتون خبر ندادم،قدم از قدم بر نمی دارید. مفهمومه؟

صدای بلند و همزمان"بله فرمانده"گفتن و کوفتن پوتین هاشون به زمین،یه حس خاصی بهم داد.

بالاخره سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم که با علاقه خاصی به تک تک اعضای تیمش نگاه می کرد. از درون چشماش،عشق و محبت تابیده می شد. مشخص بود تک تک افرادش رو دوست داره.

امروز قرار بود همه به دل روستا بزنیم و به بهونه خدمت رسانی،تجهیزات رو پیدا کنیم.

لبخندش بزرگتر شد و با صدای رسایی گفت:
-شعار چی بود؟همگیشون صاف ایستادن و یک صدا گفتن:
-می سوزیم اما ازاده ایم.
کوبندگی و قدرت و نفوذ کلامشون،ایمان و اعتمادی در تک تک جملاتشون بود،قلبم رو به تپش انداخت.
نه تنها من،بلکه کل افراد درون سالن،با لبخند و غرور خاصی نگاهشون می کردن. فرمانده به نشونه احترام دست روی شقیقه اش گذاشت و با حالت نظامی ای گفت:
-زنده باد.
دقیقا افرادش هم همینکار رو تکرار کردن و وقتی اعلام ازاد باش داد،افراد به ارومی از سالن خارج شدن.
کادر درمانی،به دنبال تیم ققنوس از سالن خارج شد و من منتظر بهش چشم دوخته بودم که با پرونده هایی که روی میز بود،درگیر بود. متوجه شدم حواسش به من نیست.
به ارومی سمتش قدم برداشتم و وقتی مقابل میزش ایستادم،حضورم رو حس کرد و قبل از اینکه من چیزی بگم،با لبخند شیرینی گفت:-حال قشنگت چطوره؟
اب دهانم رو به سختی بلعیدم و با نگاه گریزونی

گفتم:
-خوبم،فرمانده کی قراره بریم؟
نگاهش رو حس می کردم اما همچنان به کاغذ هایی
که روی میز بود خیره بودم و پاهام رو با استرس
تکون می دادم که با محبت گفت:
-تیم تحقیقاتی با من میاد. علی و پرفسور برای یه
سری کارهای اصلی به پایگاه رفتن تا موشک رو
ببین. ما باهم میریم روستا و منتظر می مونیم تا بیان.
حس می کردم دستام عرق کرده. دستام رو به لبه
های مانتوم کشیدم و با لحن مثلا بی تفاوتی گفتم:
-اهان،پس فعلا حضورم هیچ کمکی نمی تونه بکنه.
-چرا.
#p_148
لحن قاطعش باعث شد سرم رو بالا بگیرم و با تعجب
بگم:
-کاری هست بتونم انجام بدم مگه؟پرونده ها رو به ارومی روی میز
گذاشت،کف دست
هاش رو روی میز گذاشت و بهش تکیه کرد و با
چشم های خاصش به من متعجب نگاه کرد و به
زیباترین شکل ممکن کرد:
-تو حضورت،برای من مثل یه جور انرژی و انگیزه

برای ادامه راهه. فقط کنارم بمون،بذار حالم خوب باشه.
قلبم....قلبم بنای ناسازگاری گذاشت...قلبم،می لرزید و حس شیرینی بهم می داد.
نفسم رو با شدت بیرون فرستادم و به سختی گفتم:
-پایین منتظرتونم.
و فرار کردم.
بی سیمم رو داخل جیب مانتوم گذاشتم و با گیجی گفتم:
-یعنی چی استاد؟
کلافه دستی به ته ریشش کشید و گفت:
-قطعه هاش بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی مشکل داره. قطعات اصلی انگاری کنده شدن. چیزی که بهمن نشون دادن،فقط یه نمایی از موشکه. خیلی قسمت هاش نیست. علی دید،انگار فقط یه فضای خالیه. تجهیزاتشون،خیلی مشکل داره. باید هر جور شده اون تجهیزات رو پیدا کنیم.
پاهام رو تکونی دادم و به کادر درمانی که مشغول ویزیت مردم عجیب غریب روستا بود نگاه کردم و با بی حواسی گفتم:
-پس می گید هر چی که گم شده اینجاست؟

نفسی ازاد کرد و علی که تا اون لحظه سکوت کرده بود پاسخ داد:
-اره. حالا یا دست داعشه و یا هنوز اینجاست.
هرچیه،داخل همین روستاست.
پاسخی نداده و به صف نسبتا زیاد مردم خیره شدم. پوشش عجیب غریب و نگاه بدی داشتن. با دقت و کنکاش نگاهت می کردن و اونقدر بهت خیره می شدن که کلافه می شدی. نگاهشون انقدر بد بود که باعث شده بود از داخل چادر بیرون بزنم و افتاب داغ رو ترجیح بدم.علی نگاهی به چادر ها کرد و من در فکرو رفتم و فکر کردم که چه جوری باید این معادله رو حل کنیم که علی با تعجب گفت:
-اون پرچمای قرمز چیه؟
رد نگاهش رو گرفتم و به پرچم های قرمزی که بچه های ققنوس روی زمین گذاشته بودن خیره شدم که استادهم با کنجکاوی گفت:
-اون طرف زمین مینه؟
شالم رو کمی جلوتر کشیدم تا خودم رو از شر افتاب داغ و سوزان حفظ کنم و با کلافگی گفتم:
-نه زمین مین نیست. انگار محدوده ممنوعه است. ایرانی ها و ارتشی های ایرانی حق ندارن ازش عبور

کنن. یه جور خط مرزیه بین روستا و مرز داعش.
فرمانده گفت هیچکس حق نداره از اون پرچم ها
قدمی اون
p_149#
ور تر برداره. دقیق نمی دونم چرا ولی انگار هرکی
رد بشه،مجازات میشه. مخصوصا اعضای ققنوس که
حق ندارن قانون شکنی کنن.علی با شگفتی سری تکون داد و استاد
سکوت کرد.
استاد سرفه ای کرد و گفت:
-بهتره بریم داخل چادر تا فرمانده بیاد ببینیم تصمیم
چیه.
موافقت کردم و همراه هم وارد چادر شدیم.
بوی الکل،اونقدر زیر بینی ام پیچیده بود که داشت
خفه ام می کرد. احساس می کردم سرگیجه گرفتم. از
ظهر تا الان که خورشید غروب کرده بود،پا به پای
سارا و کادر درمانی کمک کرده بودم.
بخاطر اموزش هایی که مامان بهم داده بود،تا حدودی
اصول اولیه رو بلد بودم و سعی می کردم مثل یک
کمک پرستار کنار سارا باشم.
باکس سرم هارو با خستگی از روی زمین برداشتم و
به سمت باراد و اوا رفتم. اوا لبخندی زد و با محبت

گفت:
-ممنونم افسون جان.
تبسمی کردم و به سینی پشت سرش اشاره کردم و گفتم:-میشه اون سینی رو بدی؟میخوام یه ست اماده بچینم.
خوشحال سری تکون داد و سینی رو بهم داد.
تشکری کرده و به سمت سارا رفتم. پشت میز نشسته بود و فشار یک مرد میان سال اما قد بلند و درشت اندامی رو می گرفت. تا متوجه من شد،همونطور که دستگاه رو فشار می داد،لبخند زد و من فقط سر تکون دادم و مشغول چیدن وسایل شدم.
جعبه مسکن هارو باز کردم و شروع کردم به چیدن داخل باکس مربوطه.
احساس گرسنگی می کردم و کمی کلافه بودم.
راستش،خودم رو با کار خفه می کردم تا ذهنم از همه چیز پرت بشه و دیوونه بازی در نیاره. از صبح که من رو رسونده بود،همراه با مهیار رفته بود هنوز برنگشته بود.
غوطه ور در دو حس متفاوت بودم.
راحتی و نگرانی...
راحت بودم که اطرافم نیست،نگران بودم که اطرافم

نیست.واقعا سردرگم و گیج بودم. هیچ خودمم نمی فهمیدم دقیقا چی میخوام و چه مرگم شده.
الان،بیشتر نگران بودم. ساعت از هفت شب هم گذشته بود و هنوز نیومده بود.
اه عمیقی کشیده و دست دراز کرده تا سینی رو از روی میز بردارم که صدای خش خشی از بی سیمم بلند شد و بعد صدای دلنشینش:
-از ققنوس به داف خدادای. از ققنوس به داف خدادای.
دستم روی هوا خشک شد و من مات و مبهوت به جیب مانتوم خیره شده بودم. نمی تونستم تکون بخورم،تپش قلب داشتم و بدنم یه جور شیرینی می لرزید که دوباره صدای خش خش و صدای خاصش:
-صدامو داری افسون؟
تعلل جایز نبود. نفس عمیقی کشیدم و به سختی از داخل جیبم بی سیمی که انگار یک وزنه هزار تنی شده بود رو بیرون کشیدم و اهرم رو فشار دادم و به لحنی که سعی می کردم تا حد زیادی بی تفاوت باشه گفتم:-افسون به گوشم.
#p_150
و به کمد داروها تکیه دادم که بی سیم دوباره لرزید و

صدای شاد و خندونش بلند شد:
-حال قشنگت چطوره دختر سردار؟
لحنش،جوییاری از احساسات رو درونم به راه می انداخت. دستم رو مشت کردم و زمزمه کردم:
-خوبم،چیزی شده؟
حس می کردم هوا گرم شده و شالم رو عقب تر فرستادم که گفت:
-می خوام ببینمت.
اهرم رو فشردم و با کنجکاوی گفتم:
-واسه چی؟
و قدمی سمت چادر برداشتم اما...اما صداش میخکوبم کرد:
-واسه دلم.اکسیژن برام به صفر رسید و قلبم از حرکت ایستاد.احساس می کردم فلج شدم و حواس هام رو از دست دادم.
یک حرارت عجیبی درون تنم به راه افتاده بود که دوباره گفت:
-کنار ماشین بچه ها منتظرتم.
و ارتباط رو قطع کرد. سنگین شدن نفس هام و بی حسی دست و پام،کاری بود که جمله ویرانگرش با من کرده بود.

بین مغزم و قلبم،نزاع بزرگی به راه افتاد و من در جدال بین،رفتن و نرفتن بودم.
مغزم می گفت بمون و افسار دل بی صاحابت رو کنترل کن و قلبم با لبخند می گفت برو و مغزت رو خاموش کن.
عقلم مثل مراقب امتحان ها بالاسرم ایستاده بود و با کوچک ترین حرکتی،حکم مردودیم رو صادر می کرد و دلم،از راه دور بهم چشمک می زد و ترغیبم می کرد برگه امتحانم رو روی زمین بکوبم و فرار کنم.در جنگ نابرابر دلم و مغزم بودم اما دلم اونقدر
قدرتمند شده بود که وسوسه اش جانم رو دگرگون کرد و من برگه امتحانم رو روی صندلی رها کردم و بی توجه به نگاه عصبی و متاسف مغزم،فرار کردم و به سمتش رفتم.
"به صدای دلت گوش بده"
با قدم های بلندی از چادر خودم بیرون زدم و به طرف چادر اصلی حرکت کردم. دست های لرزونم رو داخل جیبم گذاشته بودم تا کسی به سر دلم پی نبره.
بدون توجه به هیچکس،از چادر بیرون زدم و تو سیاهی شب به دنبالش گشتم.
با چشمام،باغ رو کنکاش کردم و وقتی متوجه ماشین

ها شدم به سمتش پا تند کردم. نفس های عمیق و طولانی ای می کشیدم که هیبت درشتش رو تکیه زده بر ماشین پیدا کردم. دست روی سینه گذاشته بود و به شب پر ستاره خیره بود.
برای یک لحظه نفس کشیدن سخت شد و وقتی نگاهش رو از اسمون گرفت و به منی که مقابلش بودم بخشید،نفس کشیدن اسون شد.به محض دیدنم،لبخندش عمق گرفت،چال هاش پدیدار
شد و قبل از اینکه قدمی سمتش بردارم گفت:
-بمون سرجات.
#p_151
باکنجکاوی نگاهش کردم که فاصله بینمون رو طی کرد و وقتی فقط یک قدم بینمون فاصله بود،ایستاد و خیره شد توی چشمام و گفت:
-یک.
لب باز کردم تا حرف بزنم که نگاهش توی صورتم گشتی زد و گفت:
-دو. سه.
گیج گفتم:
-چی میگی؟
-چهار،پنج.

دست به سینه مقابلش ایستادم و نگاه اون از چشمام
به سمت ابروهام رفت و گفت:
-شش،هفت،هشت.نفسی ازاد کردم و با بی حوصلگی نگاهش کردم که
به گونه هام نگاه کرد و با لحن سرخوشی گفت:
-نه،ده.
نگاهش دوباره به چشمم برگشت،خیره شد توی
چشمم و نفسش به گونه ام خورد و گرم شدم که با
لحن دیوانه واری گفت:
-چشمات به والله که وقت بیشتری می خواد. نه،ده.
یازده.
درون نگاهش،حس خاصی موج می زد و باعث می
شد احساس ارامش بکنم که با افسون و خنده گفت:
-دوازده و سیزده.
و نفسش رو به شدت رها کرد و بهم خیره شد. نفسی
ازاد کردم و با ابروهای درهمی گفتم:
-یعنی چی الان؟
دست روی سینه اش گذاشت و با نگاهش تموم
صورتم رو از نظر گذروند و روی چشمام متوقف شد
و اظهار کرد:
-به شدت روز بدی داشتم. خسته و بی انگیزه بودم.
به خودم قول دادم،فقط سیزده ثانیه نگات کنم،انرژیبگیرم و برم به کارم

برسم اما چشمات،وقت بیشتری
میخواد دختر سردار. سیزده ثانیه دیدنت برام کافی
نیست،خمارترم کرده.
حس می کردم قلبم،از خوشی و ذوق حجیم شد و
ضربه محکمی به عقلم زد و عقلم،خاموش شد.
پاسخی نداشتم،نمی تونستم چیزی بگم. فقط مست و
حیران و با دلی که ریزش کرده بود به چشماش خیره
بودم. این مرد،قدرت کشتن من رو داشت.
نگاهش،به تار موهای بازیگوشم افتاد و با حسرت
عمیقی گفت:
-تا حالا دچار شدی دختر سردار؟
با بدبختی خودم رو جمع و جور کردم و با استفهام
گفتم:
-دچار؟
نسیم خنکی وزید و تارموی من و تار موی فر و
سرکش اون رو به رقص در اورد. انگار،در این عالم
نبود. در جای دیگه ای سیر می کرد که دستش رو بی
حواس بلند کرد و با سرانگشتاش،موهام رو از
پیشونیم کنار زد و با حال خاصی زمزمه کرد:#p_152
_دچار یعنی،دوتا چشم داری ولی،حواست چهار
چشمی پی چشم کسیه.

نگاهش رو به چشم های براقم دوخت و با لحن
گیرایی گفت:
-دچار یعنی من،که دچار چشمت شدم و حواسم رو
بهت باختم.
قلبم،منفجر شد.
ضربه اش،کاری بود و من رو به زمین
کوبید....شکست خوردم.
حس می کردم بدنم داره می لرزه و ممکنه همین الان
سقوط کنم. کشته بود،واقعا من رو کشته بود.
دست از روی موهام برداشت،لبخندی زد و با
چشمک گفت:
-من دل رفتن ندارم،برو تا لحظه اخر ببینمت و برم.
انگار نمی شنیدم. انگار دنیا سکوت شده بود و فقط
صدای دلگرم کننده این مرد پخش می شد. نمیخواستم ازش فاصله
بگیرم. لبخندش کش اومد و با
عجز گفت:
-من دچارم دختر،سخت ترش نکن.
لحظاتی،خیره شدیم به چشم های هم و بعد،ازش رو
گرفتم و با قدم های کوتاه و ارومی به سمت چادر قدم
زدم اما چیزی رو کنار جا گذاشتم....
قلبم رو کنارش به یادگار گذاشتم.

سنگینی نگاهش رو روی کمرم حس می کردم و تموم اراده ام رو به کار بردم که بر نگردم. که از حرکت نایستم.
کمرم می سوخت و من حس می کردم نگاهش اتش به جونم زده و با قدم بلندی وارد چادر شدم.
تن و جان،خیس از عرق و گر گرفته بودم.
اتشی در دلم روشن کرده بود تحت هیچ شرایطی خاموش نمی شد.
قلبم رو اتش زده بود و حرارت درون تنم پمپاژ می شد.
من،می سوختم....در اتشی که ققنوس به پا کرده بود،می سوختم.-افسون جان.
از رویای خودم به حقیقت پرتاب شدم. منگ به سمت سارا که صدام می زد چرخیدم و گفتم:
-بله؟
لبخندی زد و گفت:
-میشه یه کمکی بکنی؟
-اره حتما.
با دستش،به قسمتی اشاره کرد و گفت:
-اون بچه رو می شناسی؟
رد نگاهش رو گرفته و از دیدن دو چشم مشکی و

براقی که به من خیره شده بود،لبخندی زدم و با ذوق گفتم:
-کژال.
پا تند کرده و به سمتش رفتم و زانوم رو روی زمین گذاشته و به اویی که با لبخند و نگاه اشنایی نگاهم می کرد خیره شدم و با علاقه گفتم:
-چطوری گیانم؟لب هاش به گل لبخند شکوفا شد و من محکم گونه اش رو بوسیدم. اروم و با دقت نگاهم می کرد و من انگار تازه متوجه زنی نسبتا فربه ای کنارش نشسته بود،شدم.
#p_153
زن با لبخند نگاهم می کرد و لهجه غلیظی گفت:
-سلام.
دست های کژال رو بین دست هام گرفتم و با خنده و گیجی گفتم:
-سلام.
و با تردید به سارا خیره شدم. به اهستگی کنارم روی زانو نشست و گفت:
-می خوام معاینه اش کنم،اما اجازه نمیده کسی لمسش کنه. همه مون رو پس می زنه و به هیچکس اجازه نزدیکی نمیده. انگار وقتی از چادر بیرون زدی

تورو دیده و به خالش گفته که تورو می شناسه.
میشه کنارش بمونی و راضیش کنی تا معاینه اش کنیم؟نگاهم بین سارا و کژال ترددی کرد. فقط خدا می دونست چه درد عمیقی توی سینه ام حس کردم. چه بلایی سر این بچه اومده بود که اجازه لمس به کسی نمی داد؟
ناراحتیم رو پس زدم،دست کژال رو گرفتم و به ارومی گفتم:
-من پیشتم.
می دونم متوجه حرفم نمی شد اما انگار اروم شده بود و سر تکون داد. از روی زمین بلندش کردم و گفتم:
-بهتره ببریمش چادر پشتی.
در تمام مدت،نگاهش به من،دست هاش درون دستم بود. به وضوح می دیدم وقتی سارا استین بلوزش رو بالا زد،چهره اش حالت عصبی ای گرفت و تکون خورد اما من محکم دستش رو گرفتم و نگاهش رو به خودم بخشیدم.
سارا به اهستگی و بدون هیچ حرکت اضافه ای،معاینه اش کرد و من در تمام مدت کنارش ایستاده بودم و با لبخند نگاهش می کردم که سارا گوشیپزشکی رو از روی گوشش

برداشت و با لبخند
صادقانه و زیبایی مقابل کژال گفت:
-تواو بۆ (تموم شد)
به لهجه شیرینش خندیدم و به ارومی کژال رو از
روی تخت بلند کردم که سارا به فارسی گفت:
-حالش خوبه،خداروشکر مشکلی نداره. فقط می مونه
واکسنش که قراره به زودی فرمانده به دستمون
برسونه.
حتئ اسمش برای داغ شدنم کافی بود. سری تکون
دادم و خم شدم بلوز کژال رو مرتب کردم و موهای
بلند و به رنگ شبش رو نوازش کردم که سرش رو
بالا گرفت و با دقت بهم خیره شد.
مشتاق بهش نگاه کردم که دست های کوچکش رو
بلند کرد و روی قلبش گذاشت. با لبخند و تعجب
نگاهش می کردم که دستش رو از روی قلبش
برداشت و انگشت شستش رو بهم نشون داد.
چهره ام درهم فرو رفت و با دقت به حرکاتش خیره
شدم. این حرکت،خیلی خیلی برام اشنا بود.منتظر و هیجان زده به
حرکاتش خیره بودم که با
انگشتش به من اشاره کرد. خودش بود....این همون
کاری بود که فرمانده انجام داده بود. دقیقا خودش

بود.
#p_154
درست مثل انتظارم،دستش رو به طرف سرشونه هاش گذاشت و بست و با حالت منتظری بهم خیره شد.
کنجکاوی امونم رو برید..سوال ها مثل خوره مغزم رو می جوید و من سرگشته به سمت خالش برگشتم و به فارسی گفتم:
-چی داره میگه؟
دورن صدام،تنما موج می زد...بی تاب و اسیمه سر بودم که خالش با لبخند خاصی نگاهم کرد و سارا به کردی گفت:
-مه نزووری چی بۆ؟ (منظورش چیه)؟
کژال،نگاهش خیره و میخ چشم های من بود و من نگاهم بی تاب و منتظر بود که خالش با شوق گفت:-دڵە پم خووشە لە باوشت گە رم، وک شتک دێهوە
پە ت بڵە کە توی دۆە و بیرت دەکا و بە شە ویک دێهوە آواتی دڵی را بە گرە.
تک تک کلماتش رو می بلعیدم و منتظر نگاهش می کردم که سارا لبخند زیبایی زد و سمت من نگاه کرد و با شوق گفت:

-وای افسون می دونی چی گفت؟
مثل مرغ پر کنده،دست و پا زدم و با دلشوره گفتم:
-نه،چی میگه سارا. تورو خدا زود باش.
نگاهش روی کژال نشست و با عشق نگاهش کرد و به من خیره شد و چشماش برق زد و گفت:
-میگه این حرکتش یعنی دلش می خواد بغلت کنه و دلش میره برات،یعنی دوست داره و یه جوری انگار داره میگه این خواسته دلشه و داره جلوی دلشو می گیره.
له شدم.
زیر اوار جملاتش له شدم و حس کردم کسی داره خفه ام می کنه و چشمام داره پر میشه.سارا رو تار می دیدم. چشمام می سوخت و قلبم به
وحشیانه ترین شکل ممکن می کوبید. تک تک عصب هام ترکیده بود و احساس مردن داشتم.
"دلم رو نفرین کردم"
جمله اش،درون سرم پخش شد و پخش شد و باعث شد واقعا احساس خفگی بکنم. حس می کردم دارم می میرم.
خدایا،اون مرد قلبم رو ترور کرده بود. انچنان با
کارش من رو کشته بود که هیچ وقت هیچ وقت نمی

تونستم به حیات برگردم.
صدای نگران سارا رو می شنیدم که صدام می کنه اما حس می کردم دارم نفس های اخرم رو می کشم. به سمت کژال چرخیدم و با تموم توانم به اغوشم کشیدمش و به قطره اشکم اجازه باریدن دادم. دست های کوچکش دور کمرم گره خورد و من با خفگی نوازشش کردم و غرق شدم از وجود پر محبتش.
یک نفر،قلبم رو کوبیده بود....یک نفر قلبم رو ترور کرده بود.
کژال رو به سینه فشردم،قطره اشکم که چکید،سرش رو بوسیدم و با تموم عشقم خیره به چشماش گفتم:-عاشقتم...از ته قلبم عاشقتم.
و به سرعت گونه اش رو بوسیدم و بدون اینکه پاسخی به سارا بدم،با عجله و دوان دوان از چادر بیرون زدم. چادر اولی شلوغ بود و من با قدم های تندی به سمت خروجی می دویدم.
#p_155
می خواستم ببینمش،ببینمش وحرف بزنم....دلم،فقط خواهان دیدنش بود.
اواره و شوریده حال از چادر بیرون زدم و نفس بلندی کشیدم. چشمام رو بستم و بعد از چند لحظه باز

کردم. احتیاج داشتم تا نفس عمیق بکشم و به سمتش برم. چشمم رو باز کرده و به اسمون پر ستاره بخشیدم و با چرخوندم مردمک چشمم،سعی کردم اشکم رو گمراه کنم.
وقتی حس کردم می تونم حرکت کنم و چشمام قصد باریدن نداره،قدم اول رو برداشتم. دقیقا نمی دونستم دارم چی کار می کنم فقط می خواستم برم.
دلم مالامال از شادی و شعف بود.با حالی خوش و سرمست سمتش قدم می زدم اما
هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که دست قدرتمندی از پشت کمرم رو گرفت و با وحشی گری من رو به پشت کشید و قبل از اینکه اجازه بده صدای فریادم خارج بشه،دست بزرگ و متعفنش رو روی دهانم گذاشت و با خشم و لهجه زشتی گفت:
-کن هادئا.
وحشت....واهمه....ترس.
انچنان ترسیدم که قلبم از حرکت ایستاد و بعد،تیزی چیزی رو روی ستون مهره هام حس کردم و مردم و زنده شدم.
وحشیانه من رو همراه خودش می کشید و عقب عقب می برد. اشک درون چشمام پر شد و دست و پا زدم

اما تیزی چاقو رو حس کردم و روح از تنم رفت.
کشون کشون به عقب کشیده می شدم که صدای فریاد مهیار رو شنیدم:
-افسووون.
نور امید تابیده شد و با هراس و گریه به مهیار خیره شدم اما اون حیوون من رو محکم به سمت خودش کشید و با شدت به گوشه ای پرتم کرد و بعد،صدایشلیک و گلوله به هوا برخواست....در یک
لحظه،جهنم شد.
#p_156
یل
می دودیم،اسیمه سر و بی قرار می دویدم.
قلبم نمی تپید و من برای رسیدن بهش،حتئ مرگ رو به جان می خریدم.
نفس نفس زنان،به سمت جهنمی که به پا شده بود می دویدم. فقط شنیدن صدای جیغ ناشی از دردش برای شکستن من کافی بود.
اسلحه ام رو از جیب پشتی لباسم خارج کرده و به سمت اون چهار نفری که مقابل کمپ ما تیراندازی می کردن،شلیک کردم.
مهیار،پشت ماشین ها ایستاده بود و تیراندازی می

کرد و بچه ها اطراف ایستاده بودن. تعدادمون زیاد بود اما اون رذل ها از مانع های طبیعی استفاده می کردن و وجود افسون دست و پای مارو بسته بود.نمی دیدمش،خودم رو کنار مهیار پرت کرده و بی
وقفه تیراندازی کردم. از چشم گوشه به مهیار اشاره کردم و وقتی متوجه منظورم شد،اماده باش ایستاد و من به دنبالش،چشم چرخوندم. تاریک بود و سدی که اون بی شرف ها درست کرده بود،مانع از دیدم می شد.
کمی خودم رو روی زمین کشیدم و مهیار و حسین من رو پوشش دادن و با تیرهای خطا،میدان دید دشمن رو گمراه کردن و من به دنبالش چشم چرخوندم.
نبود...مطمئن بودم پشت خودشون قرارشون دادن اما اینکه حتئ صداش رو هم نمی شنیدم،باعث وحشتم می شد.
دستم رو بالا گرفتم و به مهیار علامت دادم،وقتی اعلام امادگی کرد،نفسی کشیدم و وقتی بی وقفه افراد شروع به تیراندازی کردن،از پشت ماشین ها به سمت پشتی دویدم.
صدای گوش خراش اسلحه ها،در مغزم طنین انداز

می شد و درست لحظه ای که می خواستم خودم روبه پشت درخت بکشم،مقابل پام شلیک شد و من خودم
رو روی زمین پرت کردم.
حس کردم سنگ ریزه ها،عضلات شکمم رو سوراخ کرد اما اهمیتی نداده و خواستم بلند بشم که صدای جیغش رو شنیدم و نگرانی در تموم وجودم سایه انداخت.
صدای خودش بود.
یا علی گویان از روی زمین بلند شدم و به سمتشون حرکت کردم و شروع به تیراندازی کردم و وقتی از سایه درخت رد شدم،بالاخره دیدمش.
دیدنش،در اون حال باعث شد قلبم فغانی سر بده و بند بند بدنم به لرزه بیاد.
چشمای پر و ترسیده اش رو به من دوخته بود و دستی که دهانش رو گرفته بود رو پس می زد و همونطور که بی رحمانه روی زمین کشیده می شد،دست و پا می زد.
حس می کردم یک نفر قلبم رو زیر ضربه های بی رحمانه تبر گذاشته و قلبم درحال شرحه شرحه شدنه.
دست و پا زدن هاش،خونم رو به جوش می اورد.قسم خورده بودم نذارم اسیب ببینه.

چشم های اشکبارش،ضربه به پیکره مردونگیم می
زد.
#p_157
بی اختیار قدمی به جلو برداشته و شروع به شلیک
کردم که بچه ها همسو بامن شلیک کردن اما اون ها
عقب نشینی کرده و همونطور که افسون رو همراه
خودشون می بردن،دور و دور تر می شدن.
مطمئن بودم افسون رو سالم می خوان.
تکه ای از روحم رو گرفته بودن و همراه خودشون
می کشیدن. می دویدم،به سمتشون شلیک می کردم
اما از مانع ها استفاده می کردن و درست وقتی که از
خط ممنوعه رد شدن،افسون به شدت روی زمین افتاد
و درد تا مغز استخون من نفوذ کرد.
تیراندازی بچه ها شدیدتر شد اما اون رذل ها که از
خط ممنوعه گذشته بودن و وارد حریم امن شده
بودن،توجهی به ما نمی کردن و افسونی که اشک از
چشمش روان شده بود رو می کشیدن.
تلاقی نگاهمون عرش وجودیم رو می لرزوند.....مغز و قلبم درد می کرد.
دست و پا می زد و سعی می
کرد خودش رو نجات بده اما از هر طرف کشیده می
شد. روحم به جسمم ضربه می زد و من نمی فهمیدم

که بی فکر و منطق به سمتش می دوم ودرست وقتی افسون از پشت کشیده شد و از خط ممنوعه عبور کرد،تموم قدرتم رو به پاهام دادم و به سمتش دویدم. اشک هاش قاتل جونم می شد و منطقم رو ازم می گرفت که بازوم از پشت کشیده شد و مهیار نفس نفس زنان گفت:

-نه فرمانده. از خط رد شدن.

انگار تازه حقیقت جلوی چشمم اشکار شد. از مرز عبور کرده بودن اما افسون رو برده بودن.

بازوم رو از چنگش خارج کردم و خواستم سمتش حرکت کنم که مهیار محکم تر بازوم رو گرفت و با التماس گفت:

-نه فرمانده،تورو جون یارا نه.

عصبی سمتش چرخیدم و خیره در چشماش فریاد زدم:

-قسم نخور نامروت. اون دختر امانت دست ماست.دیدم که چشماش از درد جمع شد و با نگرانی اظهار کرد:

-بخدا می فهمم،ولی اگه از مرز رد بشید همه چیزو از دست می دید فرمانده. خبرش به پایگاه برسه،تموم درجه هاتون گرفته میشه. چرا یادتون نمیاد که

سرهنگ گفت حق قانون شکنی نداریم؟تورو به جان سوران نری...
بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و دست روی یقه بلوزش گذاشتم و نعره زدم:
-به درررررررررک. درجه به درررررک. هرکی هر بلایی میخواد سرم بیاره اما نمی ذارم بلایی سرش بیاد. حالیته؟
وقتی برگشتم،متوجه شدم در نی نی نگاه افرادم نگرانی و محبت نسبت بهم موج می زنه اما واقعا نمی تونستم صبر کنم. یقه مهیار رو ول کرده و به سمت ماشینم حرکت کردم.
سوار شدم و با عجله ماشین رو روشن کردم اما هنوز حرکت نکرده بودم که در ماشین باز شد و مهیار و حسین خودشون رو داخل ماشین پرت کردن بدون اینکه نگاهم بکنن گفتن:-بدون فرماندمون،جایی نمی مونیم.
دلم می خواست لبخند بزنم اما ماشین رو روشن کردم و اولین قانون شکنی رو انجام دادم.
از مرز،رد شدم.
#p_158
افسون
به داخل ماشین پرتاب شده و دست و پا می زدم. جیغ

می کشیدم و سعی می کردم خودم رو نجات بدم.
احساس بیچارگی می کردم و درست وقتی خواستم دوباره جیغ بزنم،ضربه محکمی به سرم خورد و من منگ به عقب پرت شدم.
حس می کردم،درون عمیق ترین قسمت یک دریا فرو رفتم. در حال غرق شدنم...
صداهای عجیب غریبی می شنیدم و قادر به درک نبودم...یک اواهای عجیب و غریب و یک صداهای غیر قابل فهم.قادر به باز کردن چشمام نبودم و سرگیجه عجیبی داشتم و وقتی سعی کردم چشمام رو باز کنم،جهان سراسرتار و تاریک شده بود.
می خواستم خودم رو رها کنم و برای اتفاق شومی که منتظرم بود خودم رو اماده کنم اما صدایی،از ته خاطرات مغزم بلند شد و نورون های از کار افتاده مغزم رو احیا کرد:
"نمی ذارم اسیب ببینیا"
نمی ذاشت....قول داده بود.
لبخند زدم..حس کردم اشکی از گوشه چشمم چکید و من در حالت اغما بع سر می برم.
دست های بی حالم رو کنار سرم رها کردم و زیر گفتم:

-قول داده.
و چشمام رو بستم.
رخوت داشت بدنم رو ازهم می شکافت که صدای تیراندازی و داد و فریاد شنیدم....اومده بود.
مطمئن بودم.چشمام رو بستم و توجهی به حرکت های سرسام اورد ماشین ندادم. دلم قوت پیدا کرده بود و من،اروم به انتظارش نشستم.
حس کردم ماشین از حرکت ایستاد و سرو صداها بیشتر شد.
شلیک...صدای بلند گلوله و بعد ناله های از سر درد.
ققنوس،به دنبالم اومده بود....
سعی کردم به ارومی نفس بکشم و توانی برای حرکت پیدا کنم. ضربه ای به ماشین خورد و من تکون بدی خوردم و ناموفق خودم رو بالا کشیدم و بعد...دیگه چیزی نفهمیدم.
چشمام رو بستم و فکر کردم چرا به فریادم نمی رسه که دلنشین ترین صدایی که در تموم عمرم شنیده بودم،مقابل گوشم گفت:
-چشماتو نبندی به روم ها..دچار این مرد رو درمان کن دختر سردار.
حتئ اگه در اغوش مرگ بودم،باز چشم باز می کردم.

این لحن دلفریب می تونست من رو نابود کنه.چشمام رو تکونی دادم و وقتی باز کردم،چشم های
خاص و نابودگرش رو به من دوخت. لبخندی زد،چال هاش قلبم رو بوسید و با لحن خندونی گفت:
-اخ از چشمت دختر..اخ از چشمت.
#p_159
فقط تونستم لبخندی بزنم و وقتی دست های قدرتمندی دور کمر و زانوم افتاد و با یک حرکت من رو از
روی زمین بلند کرد.
لحظه ای معلق شدم و بعد در اغوش مسیحاییش گم شدم. چشمام رو بستم و سرم رو به امن ترین نقطه
دنیا گذاشتم.
-شما برید.
سر روی سینه اش گذاشتم و دست های بی حسم رو کنارم رها کردم. متوجه اطرافم نبودم و اهمیتی هم
نمی دادم،فقط مهم او بود که به دنبالم اومده بود.
چشمای بی حالم رو باز کردم و به اویی که مستقیم به سمتی می رفت خیره شدم و فکر کردم،من چه حسی
نسبت به این مرد دارم؟؟؟متوجه شدم قفل دست هاش دور کمرم سخت تر شد و
بعد زمزمه دلکشش:

-کاش کاش بفهمی چشمات کمر به قتل یه مرد بسته که دیگه اینجوری خیره نشی تو چشمای این مرد.
چرا قلبم محکم می تپید؟؟؟
صدای ماشین هایی رو شنیدم و بعد،به ارومی روی جسم نسبتا گرمی فرود اومدم. بی اختیار دستام رو دور گردنش محکم کردم و خودم رو سمتش کشیدم.
انگار ترسم رو حس کرد که با محبت گفت:
-همینجام.
نگاهی به اطراف انداختم و متوجه شدم،من رو روی کاپوت ماشین قرار داده. مقابلم ایستاده بود و با حالت دقیقی زوایای صورتم رو بررسی می کرد. نمی دونم چی روی پیشونیم دید که با لحن دردمندی گفت:
-نگفتم مراقب خودت باش؟نگاه کن چه بلایی سر خودت اوردی.
هنوز کمی منگ می زدم اما به سختی گفتم:
-می خواستم بیام پیش تو.-صدام می زدی،من می اومدم پیش تو. دوست ندارم
زخمی ببینمت.
دستام رو از گردنش برداشتم و روی کاپوت نسبتا گرم گذاشتم و خیره شدم توی چشماش و لب زدم:
-چرا؟

شالم رو جلوتر کشید،به ارومی موهام رو نوازشی کرد و گفت:
-چون من دلم می خواد همه چیزامو صحیح و سالم نگه دارم و توام مال منی،خودتو نگه دار برام.
حرف نمی زد،ترور می کرد...منفجرم می کرد.
-چند درصد امید داری من برای توام؟
لبخند زد و من حس کردم زیر لبخندش قراره نفس کم بیارم:
-ببین دختر،حتئ اگه فقط یک درصد امید برای من مونده باشه،من بازم برای رسیدن به تو، صد در صد تلاشمو می ذارم وسط. خانوم علاقه مند به باب اسفنجی.حس می کردم یک نفر داره قلبم رو فشار میده. وقتی نگاه خیره و مشتاقش رو دیدم،به سختی لبخندی زدم و گفتم:
-نمی خوای بیخیال باب اسفنجی بشی نه؟
-ببین با خنده هات چه به روز من اوردی. باعث این حال الان من تویی. می دونی این خنده ات چه بلایی سرم اورد؟
#p_160
گیج نگاهش کردم و با استفهام گفتم:
-من؟من باعث شدم به کدوم روز بیافتی؟من به جز

خندیم به حرفت کاری نکردم.
بدون هیچ تردید و مکثی گفت:
-مشکل همینجاست،من خودم خندوندمت ولی نمی دونستم قراره عاشق لبخندت بشم.
لبخندم رنگ باخت...سکوت کردم و به اویی که با دقت و مچ گیرانه نگاهم می کرد خیره شدم.
چی گفت الان؟؟؟کمی از من فاصله گرفت،احساس سرمازدگی بهم دست داد. دستی به صورتش کشید و با حال گرفته ای گفت:
-میگن،هر ادمی برای یه رسالتی چشم به دنیا باز کرده. مثلا رسالت من،پاسداریه. محافظته. ولی می دونی رسالت تو چیه؟
اب دهانم رو بلعیدم و به سختی گفتم:
-چیه؟
یک قدم فاصله رو پر کرد و نزدیک تر شد و من احساس کردم دارم اتیش می گیرم وقتی نفسش به گونه هام خورد:
-رسالت تو اینه بیای و این مرد رو مست خودت کنی و بری. بهم بریزی دنیای این مرد رو. اوار کنی دنیای منو. قلب و مغزم رو به جون هم بندازی و من رو اواره رها کنی. ختم کلام دختر سردار...

نگاهش گشتی توی صورتم زد و روی چشمم متوقف شد و چونه ام رو با دستاش بالا اورد و باعث شد صورت به صورتش قرار بگیرم و با جمله اش،به وجودم حمله کرد:-تو قشنگ ترین اوارگی بین ذهن و قلب منی. اینجاست که سعدی میگه،کجا روم که دل من از تو برگیرد؟کجا برم که درد این قصه تموم بشه؟ بغضم گرفت...با حرفاش،با تک تک جملاتش من رو بی رحمانه گلوله بارون می کرد. دستای لرزونم رو مشت کردم و با بغض گفتم:

-این قصه درد داره.

-درد این قصه تویی دختر سردار.

لب های لرزونم رو به زور تکون دادم و به سختی گفتم:

-من قراره اذیتت کنم.

لبخند شیرینی زد و نفسش رو عمدا توی صورتم رها کرد و من گر گرفتم:

-اگه درد نکنه،اگه درد نده که اسمش عشق نیست.

خودم رو جلوتر کشیدم،هر دو نفس در نفس،زیر نور ما بهم خیره شده بودیم و قلب هامون معرکه گیری می کرد. به ارومی گفتم:

-قصه ما از کجا شروع شد اقای خطرناک؟خندید،تار موم رو به عقب

فرستاد و من در لبه سقوط
بودم. عملا فلج شده بودم و احساس می کردم نیاز
دارم در اغوشش کوبیده بشم. موهام رو طوری
نوازش می کرد انگار باارزش ترین تار و پود
دنیاست. نگاهش رو از موهام گرفت و من رو به
ارومی به خودش نزدیک کرد و
#p_161
من،دست دراز کرده و دور گردنش انداختم که خیره
در چشمام و با لذتی ناب گفت:
-نمی دونم،شاید از وقتی که توی چشمام نگاه کردی
و من دیدم،ای دل غافل...این دل رفت که رفت. شاید
از وقتی که چشمام حیران تو شد و از عالم و ادم
فراری، اما گرفتار چشمای تو شد.
"چشم من
پی تو گشته حیران
از همه
به غیر تو گریزان"هر قسمت بدنم،سلول به سلول تنم از نفس این مرد
روحی دوباره گرفت و من احساس کردم داره روح از
تنم خارج میشه که دست دراز کرد و گوشه چشم
راستم گذاشت و طوری به چشمام خیره شد که حس
کردم انگار واقعا در این دنیا نیست:

-چشمای تو،یه اسمون پر ستاره که اسمون دنیای یل رو توی خودش خلاصه می کرد.
"چشم تو
شبی ستاره باران
اسمان،شده خلاصه در ان"
یک نفر،قلبم رو به چنگ گرفته بود اجازه نمی داد که نفس بکشم...من داشتم می مردم...این مرد،قاتل قلب من شده بود.
دستای کوچکیم رو از روی کاپوت برداشت و به ارومی روی قلبش گذاشت و من مات زده با چشم های پری نگاهش می کردم که با صدای دلنشینش گفت:
-این مرد خسته،از شبی دلش رو باخت که چشمش به چشمای تو افتاد و برق چشمات گیرش انداخت.خودت نمی دونی که توی اون دوتا چشم مستت چی
ها که ندیدم و که چه بلاهایی که سرم نیاوردن وقتی که من تورو دیدم دختر. من همون شب که چشمم به چشمت افتاد،غمت رو به دل کشیدم و دردم رو شروع کردم. دردی که تو بهم دادی. اما قسم به دوتا چشمت،من دیگه جون به لبم رسیده،جون این مرد رو به لبش نرسون.

"من از تمام دنیا
شبی بریدم تورا که دیدم
میان چشم مستت چه ها ندیدم
تورا که دیدم
غمی تورا همان شب
که دل سپردم
به جان خریدم
قسم به جان تو من
به جان رسیدم
تورا که دیدم"
#p_162وقتی قطره اشکم چکید،وقتی دل و دین به حرفاش باختم،وقتی افسار دلم رو از دست دادم و واله و مجنون بهش خیره شدم،خم شد و اشکی که می چکید رو بوسید و من رو تا ابدیت به حکم خودش زد.
لبش وقتی به گونه ام خورد،سوزوند و سوزوند و سوزوند و مهر داغی بر دلم زد.
دست های من قرار ازشون گرفته شده بود و با تمنا دور گردنش حلقه زده شد و لب های اون،بوسه گاه دلم شد و روی گونه ام توقف کرد.
چشماش رو باز کرد و سرش رو بالا گرفت و من با بغض گفتم:

-پس من،درد و درمانم؟زخمم و مرهم؟
با صدا خندید و صداش،شکمم رو به جوش و خروش
می نداخت. دستش رو روی گونه ام گذاشت و به
نرمی نوازش کرد و اعلام کرد:
-تو شیرینی دنیای منی. تو درد نیستی،تو نبودنت
درده. تو ارامش دنیای یلی و افسونگرانه دلم رو
دزدیدی.لبخندی زدم و با حالتی که سعی می کردم احساساتم
رو ابراز کنه گفتم:
-پس من بی اذن صاحبخونه وارد خونه اش شدم.
چشمک زد،با یک حرکت خیلی سریع من رو تخت
سینه اش کوبید و وقتی فاصله بدن هامون هیچ
شد،وقتی لبش فقط یک نفس با لبم فاصله داشت،لب
زد:
-ادم برای ورود به خونه خودش،نیازی به اجازه
نداره.
دستم رو روی قلبش گذاشت و با لحن دل ضعفه اوری
گفت:
-اینجا خونه تو. به خونه ات خوش اومدی.
و تپ....
محکم،دلتنگ،جنون زده و تب دار و حریص محکوم
اغوشش شدم و سرم روی سرشونه اش قرار گرفت.

دست هاش روی کمرم قفل شد و دست های من قفل گردنش. نفس عمیقی کشید و بوسه نرمی به موهام زد و زمزمه کرد:
-به دنیای من خوش اومدی،افسونگر یل.لبخندی زدم،اشک ریختم و افسونگر شدم....
#p_163
-سی تومن می گیرم کنارت راه برم،پنجاه تومن می گیرم زیر بارون باهات قدم بزنم،دستتو بگیرم میشه هشتاد تومن،بخوای یه کیسی ام این وسط برم،میشه صد و سی هزار تومن خیرشو ببینی. حراج زدم خودمو برای فصل تابستون.
از شدت خنده سرخ شده بودم. خدایا علی استاد مزخرف گفتن بود. به صندلیم تکیه دادم و موهای اشفته ام رو پشت گوش زدم و با تمسخر گفتم:
-یه روز ادم باش علی. بسه این همه فرشته بودن. الدنگ برای خودت مردی شدی،خجالت بکش.
بی تفاوت پاهاش رو روی میز گذاشت و گفت:
-خب که چی؟توام برای خودت خانومی شدی،من مگه درخواستی ازت دارم؟
مشکوک نگاهش کردم و با کلافگی موهام رو از پشت گردنم کنار زدم و گفتم:

-یعنی چی؟دستی به موهاش کشید و تارهای بازیگوشش رو روی پیشونیش انداخت و اعلام کرد:
-خب وقتی بهت میگن دیگه واست خودت خانومی شدی،یعنی چی؟دیدی که عزیز و مامانم هی بهت میگن.
-خبببب؟
لپاش رو باد کرد و با قیافه مسخره ای گفت:
-خب و زهرمار،خب یعنی به سن تولید مثل رسیدی و می تونی خودت رو ازاد کنی و مردا رو شبا از تنهایی در بیاری.
هینی کشیده و دفتری که مقابلم بود رو از روی میز برداشته و سمتش پرت کردم و با جیغ و فریاد گفتم:
-خففههههههه شو بی شرف.
با مسخرگی خندید و جا خالی داد. سعی کردم لبخندم رو پنهان کنم اما نمی تونستم. بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و همونطور که روی صندلیش ولو تر می شد گفت:
-والا بخدا. بدبخت،من الان با یاد دادن یه چیز بهت،تورو غلام خودم کردم.به نشونه تاسف سری تکون دادم و دست دراز
#p_164
کردم تا از روی میز کش موم رو پیدا کنم. چسبندگی

موهام به گردنم باعث کلافگیم می شد. کتاب ها رو از روی میز بلند کردم تا کشم رو پیدا کنم که علی با اه عمیقی گفت:
-ای خدا،چقدر دلم می خواست الان کنار بابام توی لاس وگاس باشم.
کتاب رو روی میز گذاشتم و جزوه ها رو بلند کردم و با تعجب گفتم:
-مگه عمو رفته امریکا؟
دست روی سینه اش گذاشت و گفت:
-نه،میگم که حیف که بابام جایی نرفته.
تک خنده ای کردم و جزوه رو هم با بی حوصلگی روی میز گذاشتم و وقتی چشمم به خودکار مشکی رنگم افتاد،دست دراز کرده و خودکارم رو برداشتم و گفتم:
-سارا کجا رفته که اومدی ور دل من؟نگاهش به رو به روش بود و من موهام رو دور
دستم گرفتم و شروع به پیچیدنش کردم که صدای علی رو شنیدم:
-داره برای اینده مملکت خدمت می کنه.
گردنم رو کمی کج کردم تا بتونم پیچ موهام رو ببینم و زمزمه کردم:

-تو نمی خوای یه خدمتی به مملکت بکنی؟
و موهام رو محکم تر پیچیدم و بالای سرم جمعش کردم که گفت:
-من همیشه به فکر اینده ام. به مرگ تو هر بار که از دستشویی میام بیرون افتابه رو برای نفر بعدی پر می کنم. تو فساد چه غلطی می کنی؟
خودکار رو بین پیچش موهام گذاشتم و وقتی از سفت شدنش اطمینان حاصل پیدا کردم،با عصبانیت به سمتش برگشتم و خواستم بهش ناسزا بگم که سرش رو به سمتم چرخوند و با لحن خاصی گفت:
-به جز افسونگری برای فرمانده ققنوس،دیگه چی کارا بلدی کلک؟من هیچ وقت از علی خجالت نمی کشیدم چون چیزی بین ما مخفی نبود اما الان،برای اولین بار
#p_165
توی زندگیم،ازش خجالت کشیدم و نگاهم رو پایین دوختم و به ارومی گفتم:
-تو از کجا می...
-مگه خرم؟اگه چیزی بهت نمیگم،دلیل نمیشه که نمی دونم. منتظرم خود خرت بیای حرف بزنی اما انگار دیشب اقای فرمانده یه کاری کرده که گل از گل تو شکفته.

دیگه واقعا از حیا سر پایین انداختم. غرق در لذتی ناب شدم. اون ادم حتئ اسمش برای به ارومش رسوندن من کافی بود. صبح امروز زندگیم برام قشنگتر شده بود و من توی اردوگاه،توی اتاق خودم لحظه لحظه سکانس های دیشب رو مرور می کردم که علی خلوتم رو شکسته بود و الان دوباره باعث یاداوری اون صحنه شده بود.
حتئ اگه ذره ای توی دوست داشتنش تردید داشتم،دیشب با اون حرف ها،بهش علاقه مند شدم.با من مثل ارزشمندترین چیز در دنیا برخورد کرده بود و با تک تک کلماتش قلبم رو از خودش مملو کرده بود.
احساس ارامش و خوشحالی،تنها حس هایی بود که وقتی به اون اون مرد فکر می کردم،بهم تزریق می شد. اون مرد،من رو از بر شده بود.
-اووووووی،بکش بیرون از بدنش.
از هپروت بیرون اومده و چشم غره ای بهش رفتم و قبل از اینکه بتونم اعتراضی بکنم،تقه ای به در خورد. با چشمام برای علی خط و نشون کشیدم و اون بی عار تر از همیشه شونه بالا انداخت و من با صدای بلندی گفتم:

-بفرمایید.
و نگاهم رو از علی به در بخشیدم. دستگیره در چرخی خورد و بعد قامت بلندش در دیدرسم قرار گرفت. بی اختیار از روی صندلیم بلند شدم و تپش قلب گرفتم. قلبم از بین دست هام لیز خورد و روی زمین افتاد.
نگاهم روی قد و بالاش ترددی کرد و به چشمای خندونش رسید. وقتی نگاهمون درهم گره خورد،حسجدیدی درون قلبم ریشه زد و با لبخندش،رشد کرد و
قلبم رو در بر گرفت؛؛ارامش.
-حال قشنگتون چطوره؟مزاحم که نشدم؟
#p_166
لب گزیدم و سر پایین انداختم اما علی دست روی دسته های صندلی گذاشت و خودش رو با یک حرکت بلند کرد و گفت:
-مراحمی فرمانده. داشتیم در مورد خانوم بودن افسون حرف می زدیم. به موقع رسیدی.
چشمام درشت شد و با اعتراض گفتم:
-علی..
توجهی نکرد و به سمت در رفت و گفت:
-من برم ببینم خانوم بچه ها در چه حالن.

یل لبخندی زد و ضربه ارومی به بازوی علی زد و
علی با قدم های بلندی از اتاق بیرون رفت و وقتی در
بسته شد،هوای اتاق هم کاسته شد.
دستام رو زیر میز مشت کردم و به اویی که با لبخند
خاصی نگاهم می کرد نگاه دوختم و سعی کردم خیلی
معمولی بگم:-خوبی؟
با قدم های بلند اما ارومی سمتم اومد و مقابل میز
قرار گرفت و نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت:
-تو حال یلو قشنگ می کنی. خوب خوبم.
بی اراده لبخندی روی لب هام شکل گرفت و نگاه
براقم رو به چشم هاش دوختم و گفتم:
-قشنگ حرف می زنی فرمانده.
تک خنده ای کرد و با لحن دلکشی گفت:
-من اصلا افریده شدم برای دلبری.
لبخندم به خنده بزرگی تبدیل شد و با خنده گفتم:
-ماشالا اعتماد به نفس سر به فلک کشیده.
و خیره شدیم به هم. یه جاذبه شدیدی از چشم هاش
ساطع می شد و جوری با ستایش و مهر نگاهم می
کرد که احساس می کردم اتش نگاهش جانم رو می
سوزنه.
برای اینکه حال نابسمانم رو سامانی بدم،سرفه

مصلحتی ای کردم و گفنم:
-کاری داشتی؟نگاهش رو ازم جدا نکرد اما به زیبایی گفت:
-اومدم که نتیجه تحقیقاتت رو بگیرم.
#p_167
تازه یادم افتاد نتیجه رو کامل نکردم. با عجله سری تکون دادم و گفتم:
-اخ اره. یکمش مونده،بشین این چند خطم بنویسم بهت میدم.
چشماش رو به نشونه تایید بست و سر تکون داد.
سعی کردم تیر نگاهش رو نادیده بگیرم و روی میز خم شدم و به دنبال خودکارم گشتم. برگه A4رو بلند کردم اما نبود. با اخم کتاب و جزوه ام رو بلند کردم و وسیله های روی میز رو جابجا کردم اما اثری از خودکارم نبود.
دستی به لبم کشیدم و با استفهام گفتم:
-یعنی چی؟خودکارم کو؟
و تموم وسیله ها رو یک طرف گذاشتم و کمرم رو قوسی دادم تا داخل کشو رو نگاه کنم که حس کردم قدمی نزدیک تر شد و وقتی کنجکاو خواستم سرم روبلند کنم و ببینم قصدش چیه که نوازشی رو روی سرم حس کردم و قفل شدم.

سرانگشتاش روی موهام به نرمی حرکت می کرد و باعث خارش پوست سرم می شد. مبهوت ایستاده بودم و فکر می کردم قصدش از اینکار چیه که گره موهام شل شد و بعد ابشار موهام با یک حرکت دو طرف صورتم ریخت و من گیج به سمتش چرخیدم و نگاهم رو بهش دوختم که متوجه شدم محو موج موهام شده و به پیچ و تاب موهام نگاه می کنه.
یک لذت وافری درون چشمش بود که قلبم رو ذوب می کرد. نگاه خیره ام رو حس کرد و دست چپش رو بالا گرفت و وقتی چشمم به خودکار افتاد،اه از نهادم بلند شد. یادم رفته بود..خودکار رو خودم روی موهام گذاشته بودم.
-تو افسونگری،اما دیگه اینجوری که افسونگری نکن.
شیطنت کردم..پشت چشمی نازک کردم و با ناز گفتم:
-ذاتیه،عمدی نیست.
-ناز تو ذاتیه اما عمدی دل منو می بره.ذوق می کردم. برای اینکه حواسم رو پرت کنم،به
صندلی اشاره کردم و گفتم:
#p_168
-بشین تا من اینو بنویسم.

مخالفتی نکرد و عقب عقب رفت و روی صندلی ای که قبلا جایگاه علی بود نشست. به ارومی نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اهمیتی به میخ نگاهش که وجودم رو از هم می درید ندم.
بی تفاوت روی صندلیم نشستم و از روی جزوه مقابلم مشغول یاد داشت شدم اما متوجه شدم پا روی پا انداخت و دست هاش رو روی سینه اش قفل کرد و جوری به من خیره شده که انگار نفیس ترین تابلوی دنیا مقابلشه.
نفس کشیدن رو برام سخت تر می کرد و تمرکزم رو کاهش می داد.
نگاهم به نوشته های انگلیسی مقابلم بود اما حس می کردم اصلا چیزی متوجه نمیشم. سعی کردم حضورش رو نادیده بگیرم اما قدرت و نفوذ نگاهش اونقدر زیاد بود که بی اراده درگیرم می کرد.دستام عرق کرده بود و خودکار از بین دستام لیز می
خورد و من حتئ نمی فهمیدم دارم چی می نویسم.
وقتی کاملا تمرکزم رو از دست دادم،خودکارم رو با حرص روی میز پرت کردم و سرم رو بالا گرفتم و با لحن طلبکاری گفتم:
-میشه اینجوری نگام نکنی؟

ژستش بی اندازه خواستنی بود و برجستگی های عضلاتش واقعا زخمیم می کرد. هیبت درشتش،صغیر بودن صندلی رو بیشتر به رخ می کشید.
بدون هیچ اعتراضی گفت:
-چه جوری؟
با کلافگی به نگاه خیره اش اشاره کردم و اعلام کردم:
-همین خیره نگاه کردنت،داره اذیتم می کنه.
خیلی عادی گفت:
-قصد اذیت ندارم،فقط برای سلامتی خودم دارم تلاش می کنم.
چهره درهم فرو برده و با نگاه گنگی بهش چشم دوختم و گفتم:-یعنی چی؟
#p_169
شونه ای بالا انداخت و اونقدر خاص و صادقانه جمله اش رو ادا کرد که من رو کیش و مات کرد:
-نگاه کردن بهت باعث میشه قلبم اروم بگیره و برای سلامتیم خوبه. من برای دل خودم بهت نگاه می کنم.
چرا اینجوری دلبری می کرد؟
وقتی نگاه خشک شده من رو دید،چشمکی زد و من از حباب بیرون پریدم و با چشم های ریز شده ای

گفتم:
-حس می کنم با تموم زنای دنیا دوست بودی که انقدر شیرین زبونی می کنی.
خندید و بدنش تکونی خورد و من با لذت به خنده اش نگاه کردم که گفت:
-من فقط دنیای زن ها رو دوست دارم کشف کنم. به چی فکر می کنن،چی دوست دارن،چی حالشون رو بد می کنه و این چیز ها.
نگاهم رو ازش گرفتم و به نوشته مقابلم دادم و گفتم:
-خب،راجب من چی کشف کردی؟و تموم حواسم رو پای نوشته ام گذاشتم و صداش رو
شنیدم:
-خب تو،چیزهای زیادی برای کشف داری اما فعلا روی جزییات فوکوس کنیم.
سری تکون دادم و مشغول کارم شدم که ادامه داد:
-خب،خاکی و بی اندازه شیرینی. دوست داشتنی هستی و دوست نداشتنی تقریبا غیر ممکنه. به هلو حساسیت داری،وقتی عصبی میشی پاهات رو تکون میدی. زیاد از درد و دل کردن خوشت نمیاد و خواننده های قدیمی رو ترجیح میدی.
سعی کردم نگاهش کنم و به کارم ادامه بدم. به ارومی

گفتم:
-مثلا کدوم خواننده؟
-ابی،داریوش.
درست می گفت...دست روی کتاب گذاشتم تا مانع از
بستن کتاب بشم و با کنجکاوی گفتم:
-خب فکر می کنی کدوم اهنگشون رو خیلی دوست
دارم؟
#p_170حس کردم از روی صندلی بلند شد و صدای قدم هاش
رو شنیدم. سر بلند نکردم و به برگه های مقابلم
دوختم که پشت میز قرار گرفت و با لحن وسوسه
انگیزی گفت:
-حسم میگه یه اهنگ رو بیشتر دوست داری.
دیگه شاخک های فضولیم رو حساس کرده بود. سر
بلند کردم و با حالت سوالی نگاهش کردم و گفتم:
-کدوم؟
لبخند زد،دست دراز کرد و موهایی که مقابل چشمم
بود رو از صورتم کنار زد و همونطور که به مسیر
موهام خیره بود زمزمه کرد:
-اونی که داریوش میگه،قلب من از صدای تو چه
عاشقانه کوک شد،تمام پرسه های من کنار تو سلوک
شد.

به چشمای من شکست خورده خیره شد و با محبت گفت:
-عذاب می کشم ولی،عذاب من گناه نیست. وقتی شکنجه گر تویی،شکنجه اشتباه نیست...تو اشتباه من نیستی،تو درستی زندگیمی،خب؟طاقت از کف دادم. مگه می شد در مقابل این مرد
طاقتی بمونه؟؟؟
به ارومی از روی صندلیم بلند شدم و میز رو دور زدم و مقابلش قرار گرفتم. با دقت بهم نگاه می کرد که با جدیت گفتم:
-اسمون یا زمین؟
از قبل انتخابش رو می دونستم و برای همین این گزینه هارو قرار دادم. چهره اش حالت نامفهمومی به خودش گرفت و گفت:
-چی؟
یک قدم نزدیک تر شدم و من بلند تر گفتم:
-بگو اسمون یا زمین. یکیشو انتخاب کن.
به چشم هام خیره شد و با شک گفت:
-اسمون.
لبخندی زدم و گفتم:
-خب،می تونی سیزده ثانیه بهم خیره بشی.

و منتظر نگاهش کردم که با لحن سوالی گفت:
-و زمین چی بود؟#p_171
با شرارت نگاهش کردم و پچ پچ کردم:
-می تونستی سیزده ثانیه بغلم کنی.
بلافاصله با عجله و پشیمونی گفت:
-اقا زمین..زمینو می خوام.
از اظهار پشیمونی بچه گونش از خنده ترکیدم و با صدای بلندی به قهقه افتادم. خدایا لحنش خیلی خوب بود.
دست روی لبم گذاشتم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم که متوجه شدم با نگاه خاصی بهم خیره شده.
لبخند کم کم از روی لب هام پاک شد و با خجالت به اویی که با نگاهش من رو می پرستید نگاه کردم که با خنده گفت:
-می دونی،من خنده هاتو دوست دارم. زیادم دوست دارم اما عاشق وقتی ام که باعث خنده ات منم دختر.
دست روی لبم گذاشتم و با ذل ضعفه گفتم:
-بذار یه نفس بکشم،بعد دلبری بعدیتو شروع کن.
شیطون خندید و گفت:-بهش فکر می کنم،اما یه خبر خوش دارم. بگم؟
با هیجان نگاهش کردم و گفتم:
-بگو.

با علاقه گفت:
-قراره برم دنبال کژال و یه سر توی روستا بزنم.
شنیدم خیلی از تو خوشش اومده. میخوای باهام بیای؟
ذوق زده سری تکون دادم و با شعف گفتم:
-اره از خدامه.
کف دستش رو بلند کردو با مهربونی گفت:
-پس بزن قدش.
کف دستام رو به بلوزم کشیدم و بعد با اشتیاق بالا بردم و به دستش کوبیدم اما همین که دستمامون بهم خورد،دستام رو قفل کرد و در ثانیه بعد من رو محکم به سینه اش کشید و با دلنشینی گفت:
-حالا بذار من یکم نفس بکشم.مات زده و حیرون در اغوشش ایستاده بودم که دست
هاش محکم تر کمرم رو گرفت و من رو با حس نابی نوازش کرد.
خدایا این مرد،در دلم حکومت می کرد...
#p_172
نگاهم رو از مزارع و باغ های کشاورزی گرفتم و به اویی که با دقت مشغول رانندگی بود بخشیدم. خیلی ژست خاصی نگرفته بود اما برامدگی عضلاتش وقتی

دنده رو عوض می کرد،بهت دلبرانه چشمک می زد.
خودم رو به سمتش کشیدم و کمرم رو به در تکیه
دادم و با دقت نگاهش کردم. زوایای صورتش رو از
نظر گذروندم و به موهای فری که در گروی
کش،بسته شده بود چشم دوختم.
موهای تیره و روشنش رو پشت سرش بسته بود و
طبق معمول چند تارمو اطرافش رها شده بود و این
تار ها وقتی کج روی پیشونیش می افتاد،دل و دین
می دزدید.
چهره اش،مردونه بود و جذاب.زیبایی خاصی نداشت،چهره معمولی
داشت اما
اعضای صورتش به خوبی کنارهم قرار گرفته و
مناسب صورت کشیده اش بود.
زیبایی و گیرایی خاصی توی چهره اش نبود،در جذاب
بودنش هیچ تردیدی وجود نداشت اما ثقل
جذابیتش،بدن درشت و پهنش بود.
به معنی واقعی اسمش،یلی برای خودش بود.
-اونجوری افسونگر به من نگاه نکن افسون. تمرکزم
رو بهم می زنی.
لبخندی زدم و گفتم:
-من هرجا که دلم بخوادو نگاه می کنم.

ماشین تکونی خورد و همونطور که فرمون رو می چرخوند با شیطنت گفت:
-تو شاید دلت بخواد خیلی جاها رو نگاه کنی. نمیشه که.
از بی حیاییش به خنده افتادم و با گونه های سرخ شده ای اعتراض کردم:
-خجالت بکش.تک خنده ای کرد و من حس کردم زمان مناسبیه.
سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم و با لحنی سعی می کردم اصلا کنجکاو نباشه گفتم:
-تو همیشه،توی بدترین شرایط باعث میشی من بخندم. یه چیزی میگی یا یه کاری می کنی که کلا حواسم رو نسبت به همه چیز پرت می کنی. چطوری می تونی انقدر ریلکس باشی؟چطوری می تونی وسط تیراندازی و دعوا بخندی؟
نگاهش به جاده بود و پاسخ داد:
-جوابش یک جمله است،دوست ندارم چیزی اذیتت کنه.
اخمام رو درهم کردم. داشت بحث رو عوض می کرد. من داشتم مقدمه چینی می کردم برای رسیدن به خواسته دلم اما اون داشت مسیر صحبت رو منحرف می کرد.

-می دونی که همش این نیست. بحثو عوض نکن.
نگاهم کرد و با تبسم گفت:
-میگن زندگی رو هر جوری باور کنی،همونجوری باهات رفتار می کنه. من سخت نگرفتم،اسون گرفتم.من به جای غرق شدن توی غم،غرق شدن توی خنده رو انتخاب کردم. اینجا به اندازه کافی غم و رنج و دلیل برای گریه هست اما مرد اونه که بتونه تو بدترین شرایط لبخند به روی لب کسی بیاره.
دنده رو جابجا کرد و به جاده خیره شد:
-ذات ادما تنهایی پسنده. ادما پذیرای غمن و زندگی شاید به خودی خودش سخت باشه اما اینکه توام بخوای سخت ترش کنی،لذت زندگیو از خودت گرفتی. واسه همین،سعی کردم شاد باشم،با افرادم ارتباط بگیرم،بخندم و از ثانیه به ثانیه زندگیم لذت ببرم که ده سال بعد،بیست سال بعد حسرتی توی زندگیم نمونده باشه. توی لحظه زندگی کنم و لذت لحظه رو ببرم.
شیرین ولی سربسته حرف می زد. من خواستار چیزهای بهتری بودم. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم،اعلام کردم:
-تو می تونستی زندگی اسون تری هم داشته باشی.

این سختی هایی که میگیو می تونستی نداشته باشی.
پس چرا انتخاب کردی اینجوری تو خطر باشی؟
-چون نمی خواستم تو توی خطر باشی.پاسخش اونقدر صریح و صادقانه بود که شوکه شدم
و با حیرت گفتم:
#p_173
-من؟چه ربطی به من داره؟
سکوت کرد و ماشین رو از چال و چوله ها بیرون کشید. ماشین تکون های بدی می خورد و وقتی وارد اسفالت شدیم،متوجه نگاه منتظرم شد که گفت:
-من بگم به من چه،تو بگی به من چه،اون بگه به من چه،من تو واسم مهم نباشی،تو من واست مهم نباشم و اونم هیچکس واسش مهم نباشه،پس کی قراره پاسدار باشه؟کی قراره محافظ وطن باشه؟
با لحن گارد گرفته ای گرفتم:
-دولت...هرکی می خوره از دولت،خودشم بره مراقب وطن باشه. وطنی که برای من کاری نمی کنه،چه ارزشی قراره برام داشته باشه؟
-تو با پدرت یکم اختلاف داری درسته؟
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-چرا می زنی جاده خاکی؟چرا سوالو با سوالو جواب

میدی؟خندید و دستش رو روی لبش گذاشت و گفت:
-ما توی جاده خاکی ام دختر. جواب سوالت،توی جواب خودته.
با استفهام نگاهش کردم و به سختی گفتم:
-اره. دلیل عمده ای که من از روز اول باهات سر لج افتاده بودم، بابام بود. کلا از هرکسی شبیه بابام باشه بدم میاد.
جدی سری تکون داد و من منتظر گفتم:
-خب؟چه ربطی به بحث ما داره؟
دنده رو جابجا کرد و گفت:
-تو با پدرت،به هر دلیلی،به هر دلیلی مشکل داری.
وقتی میگم هر دلیلی،یعنی هر دلیلی. اصلا پدرت بدترین ادم دنیا و تو بیگناه ترین فرد دنیا. قبوله؟
-قبوله.
نگاهم کرد و خیره در چشمام جنجالی ترین سوال ممکن رو پرسید:
-خب،این وسط گناه مادرت چیه دختر سردار؟
گنگ و با چهره درهمی نگاهش کردم و اظهار کردم:-چه ربطی به مامانم داره؟چی داری میگی؟
-گوش کن بهم. تو با پدرت مشکل داری و پدرت اصلا مرد خوبی نیست. تو میگی بابات ادم بدیه و منم قبول

می کنم اما بگو گناه مادرت چیه که باید وسط دعوای تو و پدرت بسوزه؟اون که بی گناه،اون که بهترین مادر دنیاست و هواتو داره و حالا به هر دلیلی زن پدرت شده. گناهش چیه که این وسط باید گوشت قربونی بین تو و پدرت باشه؟پدرت بگه این بچه تو و تو باعثش شدی و تو بگی شوهر تو و تو چرا زنش شدی؟گناه مادرت چیه؟

اصلا از حرفاش خوشم نمی اومد....گره ابرو هام کور بود و سعی داشتم بفهمم دقیقا می خواد به چی برسه؟ وقتی متوجه حالت گارد گرفته من شد با جدیت اما با چاشنی محبت گفت:

-حالا این وسط،گناه وطن چیه که افتاده دست به قول به تو قاتلا؟وحشیا؟هوم؟گناه وطن چیه؟

سوت ممتد...

با چشم هایی درشت و فکری مغشوش بهش نگاه می کردم. نارنجکی وسط ذهنم پرت کرده بود و حالا مغزم در حال سوختن بود که ادامه داد:-من میگم مملکت ما اصلا بد..اصلا همگی قاتل و

جوون کش. چیزی که همه تون دارید میگید. اصلا دولت بد و اعضای دولتم بد اما به من بگو گناه وطنم چیه که افتاده زیر دست اونا؟وطن مگه مادر ادم

نیست؟این وسط کی از همه بی گناه تره؟وطن خودش خواست بیافته زیر دست اونا؟وطن زبونی برای اعتراض داره؟
نگاهی به جاده کرد و همونطور که جاده رو رصد می کرد به سمتم برگشت و تاکید وار گفت:
-وطن زبونی برای حرف زدن نداره. یه مادر بی گناهه که همه مون رو در اغوش گرفته اما یکی دیگه سرپرستی اون رو به عهده داره. چیزی نمی تونه بگه. هرچقدرم بزننش و خرابش کنن،نمی تونه دفاع کنه. حالا تو به من بگو،تو مشکلت با پدرته اما اجازه میدی کسی مادرتو اذیت کنه؟اجازه میدی کسی هتک حرمت به مادرت بکنه؟
به معنی واقعی ماتم برده بود.
جواباش زیادی کوبنده و عقلانی بود. تموم مغزم رو به چالش کشیده بود.#174_p
-اجازه نمیدی،حتئ اگه از بابات متنفرم باشی بهش این اجازه رو نمیدی. قصه منم همینه افسون. به اندازه تو منم از این دولت عصبیم،شاکیم و زبون برای نقد کردنش دارم اما تحت هیچ شرایطی اجازه نمیدم کسی حقمو ازم بگیره. اجازه نمیدم کسی به حریمی که توش دارم زندگی می کنم تجاوز کنه.

اجازه نمیدم خانواده ام توی خطر باشه،اجازه نمیدم یارام توی خطر بزرگ بشه،اجازه نمیدم تو احساس خطر کنی. اجازه نمیدم کسی وطنمو،هویتمو،رگ و ریشمو ازم بگیره. نمی ذارم کسی یل رو از یل بگیره. من کاری به دولت ندارم،به قول دوستانی که ارادت ویژه ای به ما دارن میگن ما سگ درگاهیم و نونخور دولت اما هیچی نمی تونه باعث بشه من از اعتقادی که دارم برگردم. باید بتونم هویتمو نگه دارم تا بتونم از خودم دفاع کنم و توی جامعه حرف بزنم یا نه؟
احساس می کردم لال شدم و بخش تحلیلم رو از دست دادم. مثل سکته ای ها با دهان بازی نگاهش می کردم که اون کوبنده تر ادامه داد:-وقتی احساس امنیت نکنی،نمی تونی زندگی کنی.
نمی تونی رشد کنی. وقتی بترسی نمی تونی قدم برداری...نمی تونی بری جلو و سر جای خودت می مونی. من اومدم که ترس از تو بگیرم،که تو بری جلو،توی جامعه راه بری،بحث کنی،نظرتو بگی و از هویتت دفاع کنی و من اینجا وایسمیم و اسلحه ام رو سمت کسی می گیرم که به خودش این اجازه رو میده که بخواد اختیار و امنیت تورو از تو بگیره. ما مشکل داخلی زیاد داریم دختر،ما مملکت گل و بلبلی

نداریم،ما مشکل اقتصادی و سیاسی زیادی داریم اما وقتی حتئ نتونیم از خودمون دفاع کنیم،بازی رو باختیم. هر انگی بهم بزنن،سکوت می کنم چون من اینجام که از هویتم دفاع کنم،از خانواده ام و امثال خانواده ام. تا اجازه ندم جلوی چشمم به خانواده ام تجاوز کنن و سر از گردن بچم بزنن. تا اجازه ندم که هم وطنم،اسیر دست یه گروه حیوونی بشه که چهل تا نر،بهش تجاوز کنن....دلیل حضورم اینجا،تویی و ادمایی مثل تو. چون من میخوام حالتون خوب باشه و اروم باشید و زندگی کنید.

حس می کردم از یک بلندی به زمین پرتاب شدم....جملاتش،تک تک جملاتش ترورم کرده بود. جوری حرف زده بود که تموم شکایاتم رو در نطفه خفه کرده بود.

وقتی حس کرد گیجم،ضربه بعدیم زد:

-اره افسون،من کاری به دولت ندارم. من فقط میخوام از وطنم،از هویتم دفاع کنم.مردم از من بدشون میاد؟خیله خب بدشون بیاد اما من که دوسشون دارم. من اقدام می کنم. من مثل بعضیا فقط نمی شینم پشت دولت بد بگم،من میرم حداقل یه کمکی کرده باشم. کثیف همه جا هست،بین ماهم ادمکش هست،منکر

این نیستم اما من روزی که اسلحمو گرفتم توی دستم قسم خوردم به هموطن شلیک نکنم،قسم خوردم که برای نجات هویتم شلیک کنم. ما گروه های متفاوتی هستیم و هرکس بخش خاصیه،من توی مرزهام، شاید هم وطنم کشته باشم اما من خائن به مرز هارو کشتم. من فقط خواستم از همه محافظت کنم که اومدم اینجا و این شغل رو انتخاب کردم.
اب دهانم رو بلعیدم و با کنجکاوی گفتم:
-شغلت چیه؟
چشمکی زد و گفت:-محافظت از تو.
عصبی شده و خواستم اعتراض بکنم که با اخم به مقابلش نگاه کرد و بلافاصله ماشین رو خاموش کرد. خشمگین رد نگاهش رو گرفته و خواستم مخالفتم رو اعلام کنم اما از دیدن سه مردی که با اخم های وحشتناک و اسلحه هایی که به سمتون نشونه گرفتن،یخ زدم.
در نی نی نگاهشون نفرت و خشم موج می زد. حس می کردم اگه یه نفس بکشم،گلوله هاشون به سمتم شلیک میشه.
سرما تا مغز و استخونم نفوذ کرده بود که دست های کوچکم بین دست های گرمی قرار گرفت و بعد چونه

ام اسیر دست هایی شد و نگاهم رو به سمتش
چرخوند. با واهمه نگاهش کردم که لبخند زد و گفت:
#p_175
_من هنوز نفس می کشما و و تا وقتی من هستم و
نفس کشم،اجازه ترسیدن بهت نمیدم. نمی ذارم اسیبی
ببینی،باشه؟
فقط سری تکون دادم و اون چشمک زد و گفت:-حالا ازادی به هرجای من
که خواستی فکر کنی. فقط
زیاد روی کمر به پایینم فکر نکن که عواقب سختی
داره.
مات و مبهوت و با لبخند کمرنگی نگاهش کردم که
خوشحال شد و گفت:
-افرین،حالام چشمای خوشگلت رو ببند و تصور کن
که توی بغلم نشستی و من قراره حسابی نازتو بکشم.
بی اختیار و از سر شرم نالیدم:
-یل.
-جان دل یل؟
ذوق کردم. مثل بچه ها ذوق کردم که گفت:
-جان یل چشماتو ببند تا برگردم و تا وقتی من هستم
از هیچی نترس.
بستم...چشمام رو بستم و از چیزی نترسیدم چون

نمی ذاشت که بترسم....صدای بسته شدن در ماشین رو شنیدم و زمزمه کردم:
-وقتی هستی،از چیزی نمی ترسم.
#176_pچشمام رو بسته و تموم تمرکزم رو روی جمله هایی که لحظات پیش گفته بود قرار داده بودم.
نمی خواستم به چیز دیگه ای فکر کنم و تا وقتی حضورش رو حس نکردم،چشم باز کنم. هنوز چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای بلندش رو شنیدم.
متوجه حرفش نمی شدم و لحنش به شدت تند بود.
دستام بخاطر عرق خیس شده بود و من همچنان مشت کرده و چشم باز نمی کردم.
سعی کردم به تموم مزخرفاتی که علی همیشه خدا می گفت فکر کنم. طرحی از لبخند روی لبم شکل گرفت و متوجه سرو صداهایی شدم.
صدای خش خش و کشیده شدن رو به خوبی درک می کردم و با دلم می جنگیدم که چشم باز نکنم و درست همون لحظه در ماشین باز شد و صدای مردونه اش به گوش رسید:
-له سر سرت گه رم(دورت بگردم)
چشمام بلافاصله باز شد و به اویی که با مهر نگاهم می کرد،روبه رو شد. خودم رو تکونی خودم و به

جلو کشیدم و با استرس گفتم:-چی شده؟
-میگم بهت.
با یک حرکت خودش رو داخل ماشین پرت کرد و ماشین رو روشن کرد و همون طور که نگاهش به رو به رو بود گفت:
-فعلا بهتره از اینجا بریم.
بیخیال نمی شدم،هر جوری شده باید جواب سوالام رو می گرفتم.
یل
ماشین رو پارک کردم و به سمتش چرخیدم.
نگاهش به مسجد مخروبه مقابلمون بود..مسجدی که بخاطر حمله های داعش،مخروبه رها شده بود.
دست روی کمربندش گذاشت و حین اینکه باز می کرد با کنجکاوی گفت:
-اینجا کجاست؟
در ماشین رو باز کرده و همونطور که پیاده می شدم گفتم:-یه جای اروم.
و بیرون پریدم. قبل از اینکه به سمتش برم،از ماشین بیرون اومده بود. افتاب داغ مستقیما به صورتش می خورد و با نارضایتی اخماش رو درهم کشید و دستش رو به عنوان سایه بان روی صورتش گذاشت و به

مسجد خیره شد. تک تک حرکاتش از نظرم شیرین بود.
سمتش رفته و به نرمی بازوش رو گرفتم:
-بیا باهام.
مخالفتی نکرد و همراهم شد. کلوخ ها و سنگ ها رو با پام کناری زده و محلی برای نشستن افسون پیدا کردم. با دستم خاک هارو گرفته و شونه هاش رو گرفتم و روی زمین قرارش دادم.
مردد بود اما بی اعتراض نشست و درست وقتی که جاگیر شد،سرش رو بالا گرفت و خیره در چشمام گفت:
-چرا نرفتیم پیش کژال؟
خنده ام گرفت. حتئ یک لحظه هم نمی تونست خودش رو کنترل کنه. مقابلش روی زمین نشستم و گفتم:-نمی شد. یکم روستا بهم ریخته و حضور من می
تونه باعث اذیت مردم محلی بشه.
با استفهام نگاهم کرد و بی وقفه گفت:
-چرا؟چی شده مگه؟اونا کی بودن؟اصلا چرا منو دزدین؟چه اتفاقی افتاده؟
جواب تموم سوالاتش در یک کله خلاصه می شد:
-داعش.

-چی؟
نمی دونستم باید از کجا شروع کنم اما سعی کردم
لبخند روی صورتم داشته باشم و احساس ناامنی رو
ازش دور کنم. خیره در دوتا چشم نازش گفتم:
-چیز مهمی نیست. بخاطر یه مشکل محلی و نظامی
بین ما و محلی ها یکم مشکل پیش اومده و خب اونا
خیلی از من خوششون نمیاد. داعشم یه نفوذی هایی
داره که باید پیدا بشه.
خدا خدا می کردم به حرف هام شک نکنه. ابدا دلم
نمی خواست ذهنش رو درگیر کنم. دوست نداشتم
لحظه ای فکرش اشوب بشه.با چهره درهمی نگاهم کرد و انگار که هنوز
قانع
نشده
#p_178
باشه اعلام کرد:
-خب منو چرا دزدیدن؟واسه چی یهویی به اردوگاه
حمله کردن؟الان چرا جلوی مارو گرفتن و نتونستیم
بریم پیش کژال؟
نگاهم رو ازش نگرفتم و سعی کردم خیلی اروم
قانعش کنم:
-یه سری دعوای محلیه. بین دوتا قبیله. من فقط یکم

اطلاعات جمع کردم و سعی کردم امنیت رو برقرار کنم. الانم اگه نتونستیم بریم پیش کژال ل بخاطر اینکه نمی خواستم حساسشون کنم. من حق ندارم توی قانونای محلیشون دخالتی کنم.
اما دخالت کرده بودم....زیادم دخالت کرده بودم که اسلحه به سمتم گرفته بودن.
افسون هنوز مردد بود. چشم های جادوییش رو تنگ کرده بود و با دقت حرکاتم رو زیر نظر داشت. دروغگفتن بهش خیلی مورد علاقه من نبود اما اینجا،بحث کار بود..اجازه نمی دادم وارد این قصه بشه.
لبی تر کرد و من برای دریای نگاهش دلم رفت:
-پس مطمئن باشم که تو دخالتی نکردی و خطری تهدیت نمی کنه؟
حس کردم شک کرده. لبخندی زدم و به سختی گفتم:
-اره.
و نگاهم رو به موهاش دادم...نمی خواستم متوجه اشوب درونم بشه. سری تکون داد و نفسش رو به راحتی بیرون داد:
-خوبه.
نگاهش کردم. معذب،جابجا شد و به باغ نیمه سوخته جلوش نگاه کرد. پلک زدنش،به ارومی نفس

کشیدنش،نگاه گریزونش و...باعث می شد احساس سرزندگی بکنم.
دیدنش خستگی رو از تنم می گرفت و من تازه حس می کردم شبیه پسربچه هجده ساله ای شدم که از دیدن دختر همسایشون تپش قلب می گیره.می تونستم ساعت ها بدون لحظه ای خستگی نگاهش کنم و اروم بگیرم. وقتی اطرافش بودم،لبخند زدن راحتتر می شد.
نفس کشیدن راحت و زندگی زیباتر می شد.
این دختر،افسونگر زندگی من شده بود.
نزدیک به چهل سالگیم بود و پدر یک بچه و با تجربه نسبتا تلخ یک زندگی مشترک و با کوله باری از تجربه کاری،برای این شیرین زبونیش دلم سریده بود.
حال خودم رو درک نمی کردم و فقط دوست داشتم بهش نگاه کنم. دیدنش بهم انرژی می داد.
حتئ توی زندگی با هلماهم دچار این حس نشده بودم...هیچ وقت تپش قلب نگرفته بودم و احساس نکرده بودم نگاه کردن بهش می تونه دردم رو تسکین بده.
خیره سرانه به مقابلش خیره بود و سعی می کرد

سنگینی نگاهم رو نادیده بگیره. دستای کوچک و نرمش رو بلند کرد و با بی حوصلگی روی گردنش گذاشت و مشغول پاک کردنش عرقش شد.با کلافگی دستش رو به حالت باد زدن جلوی
صورتش تکون داد و گفت:
-بریم دیگه،اینجا خیلی گرمه..پختم.
بی حرف از جام بلند شدم و مقابلش قرار گرفتم. سر بالا گرفت و بهم نگاه کرد و من اتصال نگاهمون رو قطع نکردم و همون طور که به چشماش خیره بودم،خم شدم و از جیب شلوام قمقمه اب رو بیرون کشیدم.
با دقت به حرکاتم نگاه می کرد و من برای لحظه نگاه ازش گرفتم و قمقمه اب رو باز کردم و اب خنک و گوارا رو خیلی اهسته کف دستم ریختم.
متوجه تعجبش شدم و وقتی خنکی و خیسی اب کف دستم رو نوازش کرد،به ارومی سمتش خم شدم.
چشمای متعجبش درشت شد و من شال نازک مشکی رنگش رو با دست ازادم کنار زدم و بعد دست های نسبتا خیس و سردم رو روی گردن بلند و سفیدش گذاشتم.
به محض برخورد دستم به گردنش،لرزید و من ولوله

ای درون وجودم به راه افتاد. شوکه شده بود و قطرههای اب به اهستگی از بین دستم سر می خورد و
پایین تر می رفت. به خودش پیچید و شوکه گفت:
-داری چی کار می کنی؟
#p_179
خواست تکونی بخوره که سرشونه اش رو گرفتم و ثابتش کردم. مات به سمتم نگاه کرد و من دست های خیس و سردم رو روی گردن داغش کشیدم و گفتم:
-کاریت ندارم.
-ام...
نگاه تیزم رو سمتش رووونه کردم و بلافاصله ساکت شد و من گفتم:
-فقط می خوام خنکت کنم...قصد دیگه ای ندارم.
حرکت دستام روی گردنش،اون رو به مرور خنک می کرد اما انگار من از برخورد پوست نبض دارش،گر می گرفتم.
گودی گردنش رو دست کشیدم و حس کردم نفس های افسون چند لحظه ای توقف کرد. خط های پوستش رو دنبال کردم و سعی کردم هر فکری رو از ذهنم دورکنم. با انگشتام گردنش رو نوازش کردم و وقتی
احساس کردم داره زیر دستم اروم می گیره،دست

ازادم رو هم روی گردنش گذاشتم و وقتی یکه خورد،اهمیتی ندادم و خیسی دستم رو روی گردنش کشیدم.
چیزی نمی گفت ولی نگاهمم نمی کرد. دست هام رو دو طرف گردنش گذاشتم و با فشار خیلی کمی باعث شدم سرش رو بالا بگیره و بهم نگاه بندازه.
دست راستم رو از گردنش برداشتم و روی چونه اش گذاشتم و دست چپم به ارومی پشت کمرش لغزید و با یک حرکت سریع از روی زمین بلندش کردم و مقابل خودم قرارش دادم.
دقیقا خودمم نمی دونستم قصد دارم چه کاری انجام بدم اما احتیاج داشتم از نزدیک حسش کنم.
حس می کردم دست پاچه شده و قرمزی گونه هاش دلیل لبخندم می شد. نگاه فراریش رو با استرس به من داد و گفت:
-چی ک..کار داری می کنی؟
لبخندی زدم و سعی کردم کمی فشار دستم رو کمتر کنم و خیره در چشماش گفتم:-دارم حست می کنم.
پلکش پرید و منتظر نگاهم کرد که من دستم رو روی نبض گردنش گذاشتم و به ارومی گفتم:
_گرمی تنتو،سرعت خون تپنده توی بدنتو،حرارت

دلنشین گردنتو،خط های دلپذیر پوستتو..می خوام ذره ذره حست کنم..ذره ذره بچشمت. حیفه که حس نبض تپندتو نفهمم..حیف که گوشه به گوشه بدنتو درک نکنم. دستام قراره تنتو کشف کنه،هر گوشه بدنتو،می خوام بهم عادت کنی و به اغوشم خو بگیری چون خونه ابدیت همینجاست افسونگر.

لبخند خجولی زد و چشماش برقی زد و حس کردم نفس هاش با حرارت و گرمای خاصی همراه شده.

نگاه به چشماش کردم و زمزمه کردم:

-تو اومدی که با هر نگاهت،منو گرفتارم کنی افسون؟

-شاید گرفتار بودی.

لبخندی زدم و صورت وسیمش رو با شور خاصی از نظر گذروندم و گفتم:

-من دچارم...دچار چشمت،اما حالا دچار گرمی تنت.

لبخندش شیرین و دلکش بود.-پس دچار افسون افسونگر شدی.

-من دچار خود افسون شدم.

ابروش رو با حالت شیطنت باری تکون داد و گفت:

-پس صدام بزن،یه جوری صدام بزن که دچارتو حس کنم. یه جوری که انگار قراره بگی دوستم داری.

دستم ارومی روی کمرش لغزید و خم شدم و مقابل صورتش اعلام کردم:

-افسونگر یل.
حس کردم عضلاتش از حالت انقباض خارج شد و ادامه دادم:
-دچارمو حس کردی؟
سر تکون داد و به نرمی گفت:
-حس کردم.
#p_180
افسونخجالت نمی کشیدم ولی کمی گر گرفته بودم و سعی می کردم تا اروم شدن این حرارت،کمی فاصله ام رو ازش حفظ کنم.
لمس کردنش،انقباض عضلاتم رو اروم کرده بود.
حتئ ذره ای از لمسش احساس بدی نداشتم،واقعا لذت برده بودم.
به بهترین و دل ضعفه اور ترین شکل ممکن لمسم کرده بود و با جسمم،ارزشمندانه رفتار کرده بود.
به جز نوازش کردن،به جز ریلکس کردن عضلاتم،اقدام دیگه ای نکرده بود. اینکه بهم فرصت داده بود،اینکه می خواست بدنم رو ذره ذره بشناسه و من رو در عمل انجام شده قرار نمی داد و بهم فضا می داد،بی نهایت به دلم نشسته بود.
نگاه پر مهرش رو ازم دریغ نمی کرد و با محبت

اطراف مسجد رو نشونم می داد. اشاره ای به ساعت قبل نمی کرد و من هم تموم تلاشم رو می کردم تا چیزی نگم.
این مرد،بی مزد و منت،محبتش رو به پای قلبم می ریخت و من حس می کردم قلبم پذیرای گرمای این مرده. می خواستم احساسم رو یک جوری بهشنشون بدم. نمی خواستم حس کنه چیزی بلد نیستم و خیلی بی زبونم.
من بلد نبودم مثل اون با کلمات بازی کنم و دلبری کنم،اما من متخصص دیوونه بازی بودم و...بلد بودم چی کار کنم!
-ضبط؟
خیلی معمولی سری تکون دادم و همونطور که گوشیم رو از جیبم بیرون می کشیدم گفتم:
-اره. روشنش کن.
تعجب کرده بود و من از داخل داشبورد،کابلی که با خودم اورده بودم رو برداشتم و به موبایل و ضبط وصل کردم.
ماشین تکونی خورد و بخاطر تاریکی هوا دقیق نمی تونستم جلومون رو ببینم. با سردرگمی با ضبط درگیر بود و همونطور که یک چشمش به جاده تاریک و

ضبط بود گفت:
-راستش دقیق نمی دونم چه جوری کار می کنه.
خنده ام گرفت. پهلوون ساده من.به جاده اشاره کردم و با تاکید گفتم:
-حواست به جاده باشه من ضبط روشن می کنم.
از خدا خواسته کنار کشید و به رانندگیش مشغول شد.
پاور رو زدم و بعد از اینکه ضبط رو اماده کردم،یل با
کنجکاوی گفت:
-حالا واسه چی می خوای ضبطو؟
با شرارات سرم رو بالا بردم و به چشم هاش که توی
تاریکی عجیب تر شده بود خیره شدم و گفتم:
-الان می فهمی.
حتئ روحشم خبرنداشت براش چه برنامه ای ریختم.
به کلتی که به کمرش بسته بود اشاره کردم و گفتم:
-می تونم یه دقیقه قرض بگیرمش؟
با گیجی به سمتم چرخید و گفت:
-اسلحه رو می خوای چی کار؟قصد داری ترورم کنی؟
چشم غره ای رفتم و با ناز و ادا گفتم:
-مسخره نباش. اصلا خالیش کن بده.
تردید داشت اما وقتی نگاه منتظر و لوسم رو دید،با
خنده سری تکون داد و گفت:-باشه باشه. جان عزیزت اونجوری نگاه نکن
الان

تصادف می کنیم.
شلیک خنده ام به هوا رفت و یل کمی به سمت فرمون خم شد و با کمی تلاش،اسلحه اش رو از پشتش ازاد کرد. نگاهش بین جاده و اسلحه اش می چرخید و همونطور که خشاب اسلحه رو خالی می کرد با استفهام گفت:
-کنجکاو شدم بدونم می خوای چی کار کنی. مشکوک می زنی هناسه. مشکوک می زنی خانوم.
از لهجه اش دلم ضعف رفت اما دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:
-بده دیگه.
خشاب رو توی باکسی که بینمون بود قرار داد و
#p_181
اسلحه خالی رو سمتم گرفت:
-بفرمایید.نیشم شل شد و اسلحه نسبتا سبک رو در دست گرفتم و چرخوندم. نگاهش رو روی خودم حس می کردم که قفل گوشیم رو باز کردم و با شوق گفتم:
-به اهنگی که می ذارم با دقت گوش کن،باشه؟
هم گیج بود هم لبخند داشت. سرش رو با لبخند تکون داد و اهنگی که از قبل اماده کرده بودم رو اوردم و گفتم:

-خب،اماده باش.
و اهنگ رو پلی کردم.
دقیقا چند ثانیه سکوت شد و ناگهانی صدای
وحشتناک موزیک بلندی به هوا بلند شد و بلافاصله
نگاه یل،میخکوبم شد.
اصلا نگاهش نکردم و سرشونه هام رو با ریتم اهنگ
لرزوندم و وقتی خواننده خوند من به سمتش چرخیدم
و به شلوارش اشاره کردم و با صدای بلندی فریاد
زدم:
-پلنگ وحشی ویمه؛مره دستی هاکردی!
یارجنگی من؛شلوارپلنگی منبهت زدگیش به حدی زیادی بود که باعث می
شد از
شدت خنده منفجر بشم. جلوی خودم رو گرفتم و
همونطور که بهش اشاره می کردم فریاد زنان ادامه
دادم:
-خیلی شو وروزها؛ره می ور مستی هاکردی
یارجنگی من؛شلوارپلنگی من
چشمکی زدم و یل فرمون رو محکم گرفت و از شدت
خنده لبش رو گزید و من با مسخرگی تمام جیغ
کشیدم:
-حسی که به ته دایمه؛تی ور می وراندوهه

یارجنگی من شلوارپلنگی من.
سینه ام رو یک ضرب لرزوندم و به جلو و عقب رفتم
و یل از شدت خنده منفجر شد.
صدای خنده اش رو دوست داشتم.
-این جنگی ریکا تی عاشقه؛تازندوئه
یارجنگی من شلوارپلنگی من
شونه هاش بخاطر خنده تکون می خورد و صدای
خنده اش کل فضای ماشین رو برداشته بود. همین کهوسط داعش،در
خط مقدم جنگ تونسته بودم لبخندی
روی لبش بیارم یعنی موفق شده بودم...
اسلحه اش رو در دستم گرفتم و به سمتش نشونه
گرفتم و با حالت احمقانه ای تکونش می دادم:
-همه منطقه جنگه؛همش تیروتفنگه!
رگباری فشنگه...
هرخنه اتا ریکا دره...مثل پلنگه آماده جنگه
به ستمش شلیک می کردم و اون از خنده فقط می
لرزید و منووقتی خواننده صداش بلند شد به شونه
اش زدم و با تمسخر گفتم:
-جاااااان دلبر. پلنگ وحشی می مه مرا...بقیشو بلد
نیستمممممممممم...خله شو فلان فلان....یادش
بخیر..

دست روی ته ریشش کشید و با لبخند گفت:
-تو معرکه ای دختر.
بقیه شعر رو بلد نبودم و وقی فقط نگاهم رو بهش
دوخته بودم و با حالت کودن واری نگاهش می کردم
و همراه خواننده داد می زدم:-یار جنگی من
شلوار پلنگی من
و با چشم و ابرو به شلوار پلنگیش اشاره می کردم
که یل مستانه لبخند می زد و سر تکون می داد. خودم
رو تکون می دادم و وقتی اهنگ تموم شد،با لبخند
گشادی نگاهش کردم و گفتم:
-یار جنگی منی تو گلللللللللل.
به لحنم خندید و دست دراز کرد گردنم رو گرفت و
وقتی با گیجی بهش نگاه کردم،من رو نزدیک خودش
کشید و بوسه ای روی موهام گذاشت و با علاقه
خاصی گفت:
-چقدر خوبه که تو هستی دلیل خنده های یل.
نمی شد....نمی شد برای این مرد ضعف نکرد.
با چشم و ابرو اشاره کردم که اروم تر مزخرف بگه
که بی توجه ادامه داد:
#p_182
-خانوم شدی رفت خدا بخواد؟با پام محکم به زانوش ضربه زدم و با

حرص گفتم:
-ای بمیری تو علی.
با درد خم شد و همونطور که زانوش رو نوازش می کرد با غرغر گفت:
-هار بودی،هار طور خانومت کرده هار تر شدی خر الاغ.
لبخندم رو فرو خوردم. مثل دختر ها غر می زد. وقتی لبخندم رو حس کرد با حالت چندشی ازم رو گرفت و با غیض گفت:
-هووی،من فعلا شرایط دایی شدن ندارم. کنترل کنید،لای علفی،بوته ای،زیر درختی چیزی بگو بریزه و به جای بچه یه چیز دیگه در بیاد. جو نگیرتت تا بیابون میابون دیدی خودتو تحویل بدی. رابطه کوهی و بیابونی همراه با درد و مرضه و تو هم..
بالشتش رو برداشتم و تند تند روی سرش زدم و با خنده و شرمساری داد کشیدم:
-خفههههه شو علی.. خفه شو عوضی.
تا توان داشتم با بالشت بهش ضربه زدم و بعد با عجله،بی توجه به داد و فریادش از اتاق بیرون زدم.هم از شدت شرم سرخ شده بودم و هم خنده ام گرفته بود...مرتیکه منحرف.

با قدم های بلندی خواستم سمت اتاقم حرکت کنم که صدای اوا مانعم شد:
-افسون جان سارا رو ندیدی؟
با لبخند به اطراف نگاه کردم و گفتم:
-مگه اینجا نیست؟
کلافه و عصبی دست های خونیش رو تکون داد و گفت:
-نمی دونم کجا رفت. قرار بود بره از بچه ها دارو بگیره و هنوز نیومده،مریض زخمش خون ریزی داره و من نمی دونم باید چی کار کنم.
حالت گیج و ترسیده چشماش باعث شد با حالت ارامش بخشی دست روی بازوش بذارم و بگم:
-نگران نباش،میرم صداش می کنم.
و با قدم های بلندی از پله ها سرازیر شدم. در تعجب بودم که سارا کجا می تونه رفته باشه. پاگرد رو رد کردم و با عجله وارد طبقه اول شدم اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدای نگران مهیار رو شنیدم:-فرمانده حرف جونتون وسطه،چرا گوش نمیدید به من؟
بلافاصله پاهام از حرکت ایستاد و من با نفس نفس متوقف شدم. با احتیاط خودم رو پشت ستون پنهان

کردم و سر خم کردم تا ببینمش. پشت به من ایستاده بود هیبت درشتش مانع دیدم می شد و نمی تونستم مهیار رو ببینم. وقتی صداش رو شنیدم،حتئ ذره ای درونش ترس یا پشیمونی حس نکردم:
-کاریه که شده و شمام کاری رو می کنید که من میگم. من فردا میرم پیش سرهنگ و همه چیزو به گردن می گیرم.
چیو می خواست به گردن بگیره؟
پاسخ سوالم وقتی مهیار با عجز نالید:
-فرمانده،من میگ...
نمی دیدمش اما اخمش رو احساس می کردم. صداش جدی و قدرتمند بود:
-همین که گفتم مهیار. طرف حساب داعشیا منم نه شما. طرف حساب سرهنگم من،پس خودم همه چیو گردن می گیرم. من نباید توی این موضوع دخالت میکردم اما نتونستم خوددار باشم و ذره ای پشیمون نیستم. من قانون شکنی کردم و حقمه مجازات بشم.
نمی دونم چرا تپش قلب گرفته بودم و استرس مثل زهری کشنده تموم اندام هام رو فلج کرده بود. نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده اما جمله دردمند مهیار،خون رو درون رگ هام به یخ تبدیل کرد:

-برای سرتون جایزه گذاشتن،همین محلی هارو ممکنه بندازن توی جونتون. فرمانده داریم در مورد داعش حرف می زنیم،ممکنه تموم منطقه رو براتون ناامن کنن.
به خداوندی خدا قسم که نفس درون سینه هام حبس شد و حس کردم ضربه ای به پیکره قلبم خورد که صدای دلنشینش رو شنیدم:
-تاوان کاریه که کردم. من نباید توی قانوناشون دخالت می کردم پسر،غیرتم قبول نمی کرد همچین اتفاقی بیافته. بازم برگ...
-افسون،اینجا چی کار می کنی؟
صدای متعجب سارا باعث شد بلافاصله به عقب #183_pبرگرده و به منی که سرما زده و وحشت زده بهش چشم دوخته بودم خیره بشه.
حس کردم یکه خورده باشه و با احتیاط نگاهم می کنه. اهمیتی به سارا ندادم و با حس تلخی بهش نگاه می کردم که اخمی کرد و با قدم های بلندی فاصله بینمون رو تموم کرد و وقتی مقابلم قرار گرفت،دست روی بازوم گذاشت و با لحن دستوری ای گفت:
-نفس بکش افسون.
تازه یادم افتاده بود نفسم رو حبس کردم و با یک باز

دم عمیق نفسم رو ازاد کردم. دست روی کتفم گذاشت
و مشغول ماساژ شد که با اخم و دلخوری خودم رو از
زیر دست پر مهرش جدا کردم و خیره در چشماش با
سرکشی و عصبانیت گفتم:
-بهم دروغ گفتی اره؟
دستی رو که روی هوا مونده بود رو پایین انداخت و
با دقت نگاهم کرد و به ارومی گفت:
-توضیح میدم.
-جوابمو بده،بهم دروغ گفتی؟نمی فهمیدم چرا داشتم خفه می شدم.
قدمی به سمتم
برداشت و خواست بازوم رو بگیره که جیغ کشیدم و
با بغض بدی گفتم:
-بهم دروغ گفتی اره؟
اخماش درهم شد و با صدای رسایی گفت:
-قرار نیست صداتو ببری بالا بهت جواب پس
بدم...دوتایی حرف می زنیم.
بغض کرده بودم و از واهمه،چشمامم پر شده
بود....داشت چه اتفاقی می افتاد؟
p_184#
یل
با چشم های پر اما خشمگینی پرسید:

-جهاد نکاح؟
سر تکون دادم که با حرص گفت:
-خب؟این چه کوفتی هست؟
دوست نداشتم هیچ وقت هیچ وقت بویی از این قصه ببره اما انگار نمی تونستم جلوی این اتفاق رو بگیرم. سعی کردم مقابلش بشینم و احساس امینتبهش بدم تا حتئ یک لحظه از جملاتم احساس ترس نکنه. می خواستم دستاش رو بگیرم اما اونقدر بهم ریخته بود که مطمئن بودم واکنش خوبی نشون نمیده بنابراین بیخیال شدم و به چشمای براقش چشم دوختم و به ارومی گفتم:
-با دقت به حرفام گوش کن باشه؟
سرکشانه سر تکون داد و منتظر بهم چشم دوخت که من در دل مددی از خدا خواستم و بعد گفتم:
-باور داعشیا اینه که ما مسلمون نیستیم و مسلمون واقعی اونان و کشتن ما جهاد بزرگیه و پاداش بهشت و حوری بهشتی داره. اونا خودشون رو نعود بالله، سرباز های خدا می دونن. مبرئ و پاک از گناه. فکر می کنن بزرگترین جهاد رو دارن انجام میدن بخاطر همین تفکر هر غلطی می کنن. فتوا های زیادی صادر می کنن و با همین فتوا ها خون مردم رو تو شیشه

می کنن و غارت می کنن. یکی از همین فتوا ها اسمش جهاد نکاحه.
گره ابروهاش همچنان درهم بود و با غیض گفت:
-خب،بقیه اش؟دقیقا سخت ترین و شکنجه اورترین بخش. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با لذت از چشم های زیباش،اون عذاب علیم رو برای خودم کمرنگ بکنم:
-طبق این فتوی،سرباز های ارتش خدا باید همه نیازهاشون برطرف بشه و هرکسی که توی براورده کردن نیازهاشون کمکشون کنه،اجر بهشت داره. بخاطرهمین،یک سری خانوم،یا به میل خودشون و یا اجبار،به اردوگاه خانوم فرستاده میشه و یک صبح تا شب،تک تک افراد با این زن ها می تونن رابطه داشته باشن. دیگه فرق نمی کنه طرف به خواست خودش اومده باشه یا اجبار...غارت میشه اونم به وحشیانه ترین شکل ممکن.
با هر جمله ام،گره ابروهاش باز تر می شد و قفسه سینه اش بخاطر حبس نفس هاش بالا می رفت. چشمای خوش رنگ و زیباش مملو از بهت و وحشت بود و من بلافاصله دست های سردش رو بین دستام گرفتم و با محبت صداش کردم:

-افسونم،منو ببین گیانم.می دونستم چه فشاری رو داره تحمل می کنه. با خاطره های بدی که توی این مدت براش اتفاق افتاده بود،فشار روحی ای که بهش وارد می شد بیشتر از حد ممکن بود.
نگاه بی حسش رو به من دوخت و من صندلیش رو جلوتر کشیدم و مقابل خودم قرارش دادم. جسم کوچکش رو مقابلم قرار دادم و با پاهام زانوهاش رو قفل کردم و با دستام نوازشش کردم و به ارومی گفتم:
-نترس عزیز من. من اینجام.
احساس می کردم بدنش منقبض شده. سعی می کردم به ارومی نوازشش کنم که با بی حالی گفت:
-ربط این قصه به تو چیه؟
نگرانیش برای من،خوشایند بود. لبخندی زدم و با سرانگشتام نوازشش کردم و گفتم:
-خوبی؟
-ربطش به تو چیه گفتم.
عصبی بود و به شدت تحریک پذیر. خیلی اروم سرم رو تکون دادم و در یک کلام قائله رو ختم کردم:-دختری که به اجبار برادرش برای سرگرمی داعشی ها فرستاده می شد رو دزدیدم.

شوکه شده چشماش رو توی کاسه چرخوند و با بهت گفت:
-چی کار کردی؟
-دختری که به اجبار قرار بود همخوابه داعشی ها بشه رو دزدیدم.
دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و با غضبی که هر لحظه بیشتر می شد اظهار کرد:
-اونوقت تو زوریی چیزی هستی؟سوپرمنی؟واسه چی اینکارو کردی؟بخاطر همین برای سرت جایزه گذاشتن؟نمی تونی اروم و بی سرو صدا زندگیتو بکنی؟دنبال دردسری؟
اجازه دادم خودش رو تخلیه کنه و وقتی طلبکارانه نگاهم کرد خیلی اروم گفتم:
-نتونستم بی خیال بشم چون غیرتم درد گرفت وقتی صدای جیغ اون دختره رو شنیدم و صدای التماس ها و کمک خواستناش مردونگیم رو زیر سوال می برد.سکوت کرد و من برای اینکه خیالش رو راحت کنم
همه چیز رو تعریف کردم:
-افسونم،برادر اون دختر نون بیار خونه است و پدرش از کار افتاده است و مادرشم فوت کرده. پدرش
#p_185

هیچ اختیاری نداره و برادره اونقدر ذهنش رو
شستشو دادن که حاضر شده خواهرش رو تقدیم کنه.
یکی از پسرای محلی خواهانه روژانه. چندین بار
خواستگاری روژان رفته و خبر موثق دارم که
روژانم عاشق یزدانه اما بخاطر جبر و اجبار برادرش
نتونستن بهم برسن. وضعیت مالی یزدان خیلی خوب
نیست و برادر روژان راضی به وصلت نیست. من
برای بازرسی توی روستا رفته بودم که صدای جیغ و
فریاد روژان رو وقتی می خواستن سوار ماشین بشه
شنیدم. التماس می کرد و طلب کمک می کرد.
نتونستم جلوی خودمو بگیرم،هیچ کمکی نبود و از
نبود یزدان استفاده کرده بودن. با مهیار بهشون حمله
کردیم و من روژان و پدرش رو برداشتم و از روستا
زدم بیرون. دقیقا صبح همون شبی که به اردوگاه ما
توی روستا حمله کردن و تورو گرفتن ازم. من اونا
رو از روستا دور کردم و سپردمشون به یکی از
افراد مورد اطمینانم و به زودی خطبه عقد روژان ویزدان خونده میشه. من
یه اختلافی توی داعش
انداختم و بهمشون ریختم و حتئ ذره ای از کارم
پشیمون نیستم. صدبارم برگردم عقب،بازم همون کار
رو می کنم.

جدیت کلامم اونقدری زیاد بود که بفهمه اصلا شوخی نمی کنم.
خیلی اروم دستش رو از دستم بیرون کشید و با پوزخند گفت:
-تو بهم دروغ گفتی.
چشمام رو با درد بستم و سعی کردم لحنم رو کمی نرم کنم:
-نمی خواستم ذهنت بهم بریزه.
-ولی بهم ریخت.
#p_186
به چشم های خوش رنگش خیره شدم و با لبخند گفتم:
-چی کار کنم از دلت در بیاد؟
پوزخندش بیشتر و گره ابروش کورتر شد. دسته های صندلیش رو فشرد و با لحن بدی گفت:-هیچ نظری ندارم...می خوام تنها باشم.
و از روی صندلی بلند شد. دلگیر و ناراحت بود.
خواستم سمتش برم و مانعش بشم که چرخید و دستش رو مقابلم گرفت و با غم گفت:
-دنبالم نیا. توقع نداشته باش منم یکی باشم مثل خودت که حاضر باشم جونمو برای همه بدم. من

الویت زندگیم امنیت خودمه،قرار نیست مثل توی قصه ها متحول بشم. اره من یه ترسوام اما جونم شیرینه و برای زنده موندنم هر کاری می کنم. اینکه تو عین خیالت نیست ممکنه چه بلایی سرت بیاد،برام غیر قابل درکه. کاری که کردیو تحسین می کنم اما...

-اما چی؟

نفس عمیقی کشید و نگاه دلچرکینش رو به من دوخت و با ناراحتی گفت:

-اما درک نمی کنم. توقع نداشته باش بپرم بغلت کنم. واقعا درکت نمی کنم چه طور می تونی از جونت بگذری و برات مهم نباشه چه بلایی قراره سر بقیه بیاد. احتیاج دارم فکر کنم. بذار فکر کنم ببینم قراره بخاطر من قراره چه قدر دیگه دروغ بهم بگی و من قراره چه قدر دیگه ازت دروغ بشنوم. بذار به حالخودم باشم،پهلوون بودنت رو تحسین می کنم ولی

خب...

جملاتش،حالم رو بد کرد....واقعا دلم رو لرزوند اما غم چشمای افسون بیشتر اذیتم کرد...

پشت کرد به من و رفت که رفت....رفت و نفهمید که خودش،یکی از افراد درون لیست داعشه...رفت و نفهمید که برای باکرگیش،جایزه گذاشته شده...

افسون رفت اما....
#p_187
افسون
دست روی سرم گذاشته بودم و چشمام رو بسته بودم. سعی می کردم یک گورباباً به همه چیز بگم و کمی،فقط کمی استراحت کنم اما اونقدر افکار درهم و برهم درون ذهنم تکون می خورد و ولوله به پا می کرد که خواب رو از چشمام حرام کرده بود.
تاریکی و سکوت اتاق باعث می شد قدرت افکار منفی دو برابر بشه و من شکست خورده از جنگ نابرابر داخلی مغزم،چشمام رو باز کردم.دلخور بودم،عصبی بودم،استرس داشتم و کمی می
ترسیدم اما هیچ نمی فهمیدم چرا باید انقدر اشفته باشم؟
رابطه ما مگه چقدر پیشرفت کرده بود که من انقدر بهم ریخته بودم؟؟؟
اتاق تاریک بود سوت و کور....اونقدر بد حالم خراب شده بود که حد و اندازه ای براش وجود نداشت.
تموم ذوق و شوقم به یک بار کور شده بود و یه سوال توی ذهنم بود که من باید با این مرد،چی کار می کردم؟؟؟

خمیازه ای کشیده و با حرص گفتم:
-گورتو گم کن علی. بذار کپه مرگمو بذارم خروس بی محل.
دقیقا توی گوش خر،یاسین می خوندم. حرفم رو به هیچ جاش نگرفت و پتو رو از روی سرم برداشت و با غرغر گفت:
-تن لشتو بلند کن بریم صبحونه بخوریم. بخدا افسون حامله باشی می زنم صدای خر بدی. فهمیدی یا نه؟از شدت استیصال نمی تونستم حرف بزنم..این بشر چرا انقدر کثیف بود؟
خسته و کسل تر از این حرف ها بودم که بخوام با مزخرفات علی بحث کنم اما اون انگار تخم کفتر کوفت کرده بود که با لحن اندهگینی گفت:
-خدایا عدالتتو شکر. این منحرف جامعه رل زده اون وقت من بدبخت تا یک هفته پیش فکر می کردم خورشید و ماه زنو شوهرن.
#p_188
این چه جور عدالتیه اخه؟چند روز دیگه که بریم ایران،توی بیوش می زنه متهعد و متاهل مثلا انگار من مجرد لاشی ام. . د پاشو دیگه تن لش.
زیر لب فحش مثبت هجده ای زمزمه کردم و با

بدبختی دل از تخت کندم که نگاهی به چهره خمار من
کرد و با پوزخند گفت:
-پاشو یه دستی به صورتت بزن ادم رغبت کنه قیافه
نحستو ببینه. کم کم دارم با دیدنت می فهمم نظریه
بچه اول کلا اشتباهه.چشمام رو با کف دستم مالیدم و خمیازه ای کشیدم
و
گفتم:
-کدوم نظریه؟
روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت و با قاطعیت
گفت:
-طبق یه نظریه میگن بچه اول با عشق و
علاقه،دومی با کمی شک و تردید و سومی کلا
اشتباهه و از دست ادم در میره. تو وجودت گند زده
به این نظریه.
چشم غره ای براش رفتم که ضربه ای به در خورد و
علی همونطور که نگاهش به من بود گفت:
-بفرما.
وقتی در باز شد و جسم تنومندش مقابل در قرار
گرفت،بی اختیار تکونی خوردم و سعی کردم موهای
اشفته ام رو جمع کنم که متوجه شدم با شیرینی
خاصی نگاهم می کنه. جنس نگاهش اونقدر خواستنی

بود که لب گزیدم و حس کردم کوهی از قند در دلم اب میشه.-درس اول،شما به جای پلنگ،پاندا شکار کردی فرمانده عزیز. خرس تنبل رو می شناسی؟افسون صدتا لگدم به اون زده. بنابراین وقتی صبح از خواب بیدار میشه،یه زبون غیر انسانی ای داره که فقط حضرت سلیمان می فهمه این پاندا هاپو چی میگه. پس برای در امان موندن جان خود تا حد ممکن فاصله ایمنی رو با این عجیب الخلقه رعایت بفرمایید. با تشکر ستاد نگه داری از مفلوکان بدبخت جامعه گریز به جز اکبرشون.
هاج و واج و با عصبانیت به علی خیره شدم که شونه اش رو با مسخرگی بالا انداخت که صدای خنده شیرینش
p_189#
رو شنیدم:
-در هر حالتی افسونه و افسونگره.
قلبم با جمله اش فشرده شد که علی با جدیت سری تکون داد و گفت:
-بله،مشخصه که داریم به لحظات ملکوتی شب جمعه نزدیک میشیم.-علیییییی.
بدنم از خجالت گر گرفت و با بیچارگی به علی نگاه

کردم و از خدا خواستم ای کاش توی همین لحظه این بشر برای همیشه لال بشه. یل لبخندش رو فرو خورد و جلوتر اومد و مقابل علی قرار گرفت و با لبخند گفت:

-برام سواله چه جوری با این حجم از اطلاعات هنوز مجردی؟

نیشش شل شد و با لحن مسخره ای گفت:

-والا از خدا که پنهان نیست از شما په پنهان. اونقدر قیمت اجناس گرون شده که من فهمیدم باید پیرو دین اسلام باشم. زین سبب،در جوانی پاک زیستن،شیوه پیغمبریست.

لبخندم رو فرو خوردم که یل با خنده گفت:

-پیرو دین،پس هیچ وقت قصد مزدوج شدن نداری؟

لبش رو گزید و با حالت نمایشی گفت:

-استغفرالله. نه من ادم به شدت با برنامه ای ام. مثلا وقتی که ازدواج کردم و بچه دار شدم می خوام بخاطر اینکه توی قیمت نجومی پوشک ها صرفه جوییکنم،اولین کلمه ای که به بچم یاد بدم این باشه،من

جیش دارم.

صدای خنده یل بلند تر شد و علی از روی صندلیش بلند شد و همونطور که به سمت در می رفت گفت:

-من برم،شمام زبون حیوانات یاد گرفتی می تونی با افسون صحبت کنی.
بالشتم رو برداشتم تا با دیوانگی سمتش پرت کنم اما علی زرنگ تر از این حرف ها بود و با یک پرش از اتاق بیرون زد.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نگاهم رو به هرجایی بدوزم الا چشم هاش. سرفه مصلحتی ای کردم و گفتم:
#p_190
-کاری داشتی؟
-اره.
موهام رو به ارومی پشت گوش زدم و سرم رو بالا گرفتم و به چشم های عجیبش چشم دوختم. تمومتلاشم رو به کار بردم تا لحنم ذره ای لرزش نداشته باشه:
-چی کار؟
خیره در چشمام،به سمتم قدم برداشت و وقتی مقابلم قرار گرفت با لبخند گفت:
-چه کاری مهمتر از دیدنت هست برای این یل بی قرار؟
خوب که نه،دلبرانه حرف می زد. نزدیک بود نیشم

شل بشه اما جلوی خودم رو گرفتم و نگاهم رو به پنجره دادم و بی تفاوت گفتم:
-نیازی نبود بیای. خودم می اومدم.
وقتی دست دراز کرد تا تارموی سرکشی که جلوی چشمم افتاده بود رو بگیره،عقب کشیدم و دیدم که لبخندش پر کشید و دستش روی هوا موند.
کارم بچه گانه بود ولی احتیاج داشتم که فکر کنم.
نفسش رو با شدت رها کرد و گفت:
-پس شمشیرت رو از رو بستی؟
بلوزم رو مرتب کردم و خیلی معمولی گفتم:
-نه.دستی به لباس فرمش کشید و با اه گفت:
-اومدم بپرسم ببینم چیزی احتیاج نداری؟
شاخک هام تکون خورد و من سر بلند کردم و به چشماش نگاه کردم و با کنجکاوی گفتم:
-جایی میری مگه؟
سری تکون داد و خیلی خیلی عادی گفت:
-اره. یکمی کار دارم.
بلوزم رو رها کرده و مقابلش ایستادم و با عجله گفتم:
-منم میام پس.
-امکان نداره.

اخمام درهم رفت و با کنکاش نگاهش کردم و گفتم:
-مگه کجا داری میری؟
#p_191
حالت نگاهش در کسری از ثانیه تغییر کرد و با لحن سردی گفت:-من سر تو،وقتی پای تو وسط باشه،با خودمم تعارف ندارم افسون. تموم کج خلقیات و ناراحتی هات رو تحمل می کنم و برای اینکه یه بار دیگه لبخندت رو ببینم هر کاری می کنم اما حتئ فکرشم نکن اجازه بدم فراتر از محدوده امنت جایی بری. ازم دلخوری،باشه اما می شینی اینجا و من یا اونقدر مردم که از دلت در بیارم و یا مرد نیستم و یاد می گیرم چه جوری از دلت در بیارم اما حتئ به ذهنتم این اجازه رو نمیدم حتئ قدمی خطر کنی افسون. متوجه ای؟
چشمام رو تنگ کردم و با لحن غضبناکی گفتم:
-الان داری منو تهدید می کنی؟
راسخ و بدون ذره ای تامل گفت:
-هرچی دلت می خواد اسمشو بذار. می مونی اینجا و منتظر میشینی تا من بیام و بعد هرچی شکایت داری رو می شنوم و باهم حلش می کنیم. افسون،تحت هیچ شرایطی اجازه نمیدم سر لجبازی با من خطر کنی.
خواستم اعتراضی بکنم که مهلت نداد و کوبنده گفت:

-همونقدر که نازتو می کشم،همونقدرم جلوت وایمسیم افسون. سر خودت،با خودتم درگیر میشم. پس بشین سرجات و منتظر بمون تا برگردم.هیچ وقت،هیچ وقت نمی شد فهمید چی توی سرش
می گذره. حتئ حرکت بعدیش هم قابل پیش بینی نبود.
به لحظه تغییر می کرد.
وقتی قیافه بهت زده ام رو دید،اخمی کرد و با لحن غمگینی گفت:
-اومدم فقط یه دقیقه ببینمت و انرژی بگیرم و برم.
نفسم حبس شد و سری تکون داد و با قدم های بلندی،از اتاق بیرون رفت.
لعنتی...
-رنگ؟
مچگیرانه به علی نگاه کردم که کاغذ توی دستش رو
#p_192
جابجا کرد و خیلی عادی گفت:
-کمرنگ.
بلافاصله شلیک خنده بچه ها به هوا پرتاب شد و من با خنده و تندخویی به پاش لگدی زدم و از ناچاری جیغ کشیدم:-اخه کمرنگم رنگه علی؟
پاش رو ماساژی داد و جدی گفت:

-اره کمرنگ رنگه دیگه. مثلا من پر رنگ چشمامم تو کمرنگ.
خدایا از حرص و سخط نمی دونستم باید چی کار کنم.
بچه ها از شدت خنده کبود شده بودن که من با درموندگی گفتم:
-خنگ،اون ابی کمرنگه. چرا چرتو پرت میگی تو؟این همه رنگ از "ک" داریم. کرمی،کاهویی،اخه کمرنگ علی؟
بدون اینکه حتئ لبخندی بزنه،با خودکارش روی کاغذش خط کشید و گفت:
-اره کمرنگ. با منم بحث نکن. ده امتیاز.
برگه ام رو روی زمین کوبیدم و با اعتراض گفتم:
-قبول نیست،داری مسخره بازی در میاری. اون از دست قبلی که ماشین از "خ" نوشتی خودروی ملی،اینم از "ک" که رنگ رو نوشتی کمرنگ.
حتئ خودمم خنده ام گرفته بود و سارا کبود شده بود.
مسخره با دیوونه بازیاش بازی رو خراب کرده بود.مهیار برای اینکه بین ما ختم قائله کنه با خنده سری تکون داد و گفت:
-قبوله،این دست رو تموم کنیم باید بریم شام. خب اعضای بدن؟

چشمام رو برای علی تنگ کردم و به تندی گفتم:
-اول تو بگو.
صاف نشست و مصمم گفت:
-پس چی که من میگم. یه چی نوشتم هیچ کدومتون ننوشتید. اعضای بدن از "ک"،پایین تنه.
یاشار انچنان قهقه زد که بی هواس از روی مبل پایین افتاد و باعث شد همگی به خنده بیافتیم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم. حسین و محمد سعی می کردن از روی زمین بلندش کنن اما
#p_193
خودشون از شدت خنده نمی تونستن تمرکز کنن.
از فرصت استفاده کردم و کتابی که زیر دستم بود رو روی سر علی کوبیدم و با داد و فریاد گفتم:-اعضای بدن از"ک" رو میگی پایین تنه؟خری یا
خودتو زدی به خریت؟
چشماش حال تهاجمی پیدا کرد و برگه اش رو پرت کرد و با صدای بلندی گفت:
-من مثل شما بی تربیت نیستم. من مترادفش رو گفتم. خب مترادف پایین تنه خیلی کلمه مناسبی نیست. باید داد بزنم؟چرا نمی ذاری من با ادب بمونم؟من میگم

پایین تنه و مختاری هرجا که چشمتو گرفته انتخاب کنی. والا بخدا،دیگه ازادی از این بیشتر؟
مستاصل نگاهش کردم و سعی می کردم خنده رو پنهان کنم اما هیچ رقمه امکان نداشت. سارا و اوا از خنده به سرفه افتاده بودن و من کلافه دستی به شالم کشیدم و گفتم:
-این همه اعضا؛ کمر،کبد،کلیه. یکی از اینا رو می نوشتی.
خودش رو روی مبل پرت کرد و ریلکس گفت:
-من ارادت ویژه ای به پایین تنه دارم،اولین چیزی که توی فکرم اومد رو نوشتم.نتونستم خوددار باشم و با پق پق به خنده افتادم.
متاسف سری تکون دادم و به خندیدنم ادامه دادم. این پسر،مسخره ترین موجودی بود که خدا خلقش کرده بود.
مهیار دستی به شونه علی زد و با لبخند گفت:
-پسر تو خیلی خوب و منحرفی.
بادی به سینه اش داد و با احترام گفت:
-نوکرم. من با همین کارام دارم برای ظهور اقا کمک می کنم.
بچه ها ساکت شدن و با تعجب و کمی کنجکاوی

نگاهش کردن که گفت:
-میگن هرچقدر فساد بیشتر بشه ظهور نزدیک تره.
من کمر همت برای این قصه گذاشتم.
دیگه تاسف برای این پسر کارساز نبود. علی واقعا نیاز به بازگشت به کارخانه داشت تا از نو درست بشه.
#p_194-والا بخدا. مردم دنبال بهونه ان روی هم انگ بزنن.
افسون شاهده،توی ازمایشگاه استاد فندک می خواست،یکی از بچه های اهل صفا فندکشو در اورد و بهش گفتم سیگاری هستی؟نسناس برگشته میگه یادگاری رفیق سیگاریمون کرد. د اخه قوزمیت،مثلا رفیقت بهت یه چیزی که نمی تونم اسمشو ببرم اما از جنس لاتکسه و همه اهل دلاش می دونن،بهت می داد،پورن استار می شدی ناموسا؟واسه چی زر الکی می زنی اخه.
پسرها به سرفه افتادن و اوا و سارا سرخ شده بودن و سعی می کردن راه کابل رو در پیش بگیرن.
بیشعورترین ادمی بود که توی عمرم دیده بودم. دریغ از ذره ای شرافت.
خودم رو تکونی دادم و خواستم از روی مبل بلند بشم که صدای گیرایی رو شنیدم:

-جمعتون جمعه که.
صدای دلکشش باعث شد بالافاصله همگی بایستادیم
و اعضای ققنوس اماده باش برخیزن و پاهاشون رو
با احترام به زمین بکوبند. حضورش،با احترام و
اکرام همراه بود. حتئ برای ما غیر نظامی ها.تپش قلب گرفتم و با گوشه
چشم نگاهش کردم. وقتی
از سلامتیش مطمئن شدم،نفس راحتی کشیدم. بالاخره
برگشته بود.
فقط خدا می دونست چقدر استرس داشتم و سعی کرده
بودم با بازی،حال بدم رو کنترل کنم.
نگاهی به تک تک افراد درون اتاق کرد و فقط قدر
یک ثانیه نگاهش روی من افتاد و خیلی زودتر ازم
رو گرفت و با لبخند به بقیه افراد گفت:
-راحت باشید. مزاحم نمیشم.
همگی سر تکون دادیم و وقتی اعضای تیمش
خواستن قدمی سمتش بردارن،دستش رو به نشونه
مخالفت جلو اورد و با لحن خسته ای گفت:
-بمونه بعدا. برید پایین شام حاضره. منم به زودی
بهتون ملحق میشم،بعدا راجبش حرف می زنیم.
بدون حتئ یک کلمه اعتراض،افرادش"بله
فرمانده"ای زمزمه کردن و یل لبخند خسته ای زد و

بدون اینکه حتئ
#195_pنگاه دوباره ای به من بندازه،از پله ها بالا رفت.
عصبانی بودم و این بی محلیش،دیوانم کرد. علی
دستش رو روی کمرم گذاشت و من رو جلو هل داد و
گفت:
-بریم شام.
گیج سری تکون دادم و همراهش رفتم اما با یاداوری
بلوز نازکم،بی حوصله به عقب برگشتم و گفتم:
-برو من برم یه چیزی بندازم روی بلوزم. هوا خنکه
و مثل چند شب پیش دل درد می گیرم.
-اکی.
همگی به سمت پایین حرکت کردن اما من با فکری
مغشوش از پله ها بالا رفتم. مردک عوضی،طلبکارم
بود.
خودم رو به نرده ها تکیه دادم و با فضولی به طبقه
بالا نگاه کردم. تاریک بود و ساکت.
زبونم رو براش بیرون اوردم و به سمت اتاقم رفتم.
در رو باز کرده و بدون اینکه برق رو روشن کنم،به
سمت تختم رووونه شدم.همونطور که غر می زدم،توی تاریکی خم شدم تا
چمدونم رو از زیر تخت بیرون بکشم:
-مردک عوضی. شیطونه میگه بگیرم بزنم ماتحتش

کارخونه تولیدش از کار بیافته ها.
چمدون گیر کرده بود و در نمی اومد. اه بلندی ای گفتم و با کلافگی چمدونم رو کشیدم و با غیض گفتم:
-دروغ گفته طلبکارم هست برای من. یه نگاهمم نمی کنه.
هن هن کنان چمدون رو کشیدم و سعی می کردم مانعی ای که ایجاد شده رو ازاد کنم و با چهره درهمی گفتم:
-یه بلایی سرت بیارم،به جهنم هر جهنمی خواستی برو. عمرا اگه به حرفت گوش بدم،بخوای توی کارام دخالت کنی انچنان می زنم توی مردونگیت که تا ابد نتونی با ک...
-به به،چقدر محبت به من موج می زنه.
وحشت زده جیغی کشیدم و دستگیره چمدون رو ول کردم و با ترس گفتم:
-یا ابلفضل.با واهمه به عقب چرخیدم و از دیدن هیبت تنومندی که
#p_196
تاریکی به سمتم می اومد،تا انتهای وجودم لرزیدم که با صدای ارومی گفت:
-نترس افسون،منم.

به خداوندی خدا قسم که فقط با همین جمله اروم گرفتم و ترسم رو پس زدم. درون تاریکی،هیبتش خوف انگیز شده بود.
درشتی بدنش بیشتر به چشم می اومد. قدم به قدم نزدیکم شد و وقتی مقابلم قرار گرفت،تازه موفق به دیدن چهره اش شدم. توی تاریکی روشنی اتاق،دست های سردم رو گرفت و به ارومی گفت:
-باید حرف بزنیم.
و دستم رو گرفت و بی توجه به منی که با حیرت نگاهش می کردم،کشون کشون من رو از اتاق بیرون برد. منگ و گنگ،اختیارم رو بهش سپرده بودم وقتی از پله ها بالا رفتیم و وارد طبقه اخر شدیم،تازه به خودم اومدم.لب باز کرده و خواستم اعتراضی بکنم که در اتاقش رو باز کرد و قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهم بده،من رو داخل اتاقش کشید و بعد صدای قفل کردن در رو شنیدم.
با تغییر و پرخاش گفتم:
-واسه چی منو اوردی اینجا؟
-واسه اینکه نگات کنم.
سرید...قلبم سرید و تپش قلب گرفتم.
قصد کوتاه اومدن نداشتم بنابراین ذره ای به جمله

احساسیش واکنشی نشون ندادم و با اخم های درهمی گفتم:
-من نمی خوام نگات کنم.
لبخندی زد و در نی نی نگاهش خستگی تابیده می شد:
-ولی من دلم میخواد نگات کنم.
دقیقا خودمم نمی فهمیدم چه مرگمه و از چی شاکی ام؟
خواستی قدمی سمتم برداره که عقب کشیدم و با سخط گفتم:-حرفی برای گفتن ندارم. نمیخوام ببینمت. بذار برم.
حس می کردم درمونده شده،اما خب من احمقانه شمشیر رو از رو بسته بودم. نفس پر دردی کشید و گفت:
p_197#
-فرار نکن افسون. گفتم که بیا حلش کنیم. حرف بزن باهام بذار از دلت در بیارم. اره بهت دروغ گفتم اما فقط بخاطر خودت بود.
شنیدید میگن طرف سر جنگ داره؟
خب منم سر جنگ داشتم. نمی خواستم کوتاه بیام و بی دلیل لج کرده بودم. پوزخند زدم و گفتم:
-حالام بخاطر خودم بذار برم.

نگاه خاصی به من کرد و من دیدم که درد توی چشماشه.
-افسونگر،انقدر ظالم نباش. بذار با بغلت رفع خستگی کنم.دلم می خواست...دلم می خواست خودم رو در اغوشش پرت کنم اما نمی فهمیدم چرا دارم لجبازی می کنم؟
برای اینکه سر دلم عیان نشه،دستام رو داخل جیبم گذاشتم و با قاطعیت گفتم:
-بذار برم. نمی خوام باهات حرف بزنم. فکر کردی بهم بی توجهی کنی قراره دست و دلم بلرزه؟به هیچ جامم نیست. هرکاری دوست داری بکن،منم هرکاری دلم بخواد می کنم و جرئت نداری یه بار دیگه تهدیدم کنی.
به در تکیه داد و با افسوس و درد سرش رو روی در گذاشت و با بیچارگی گفت:
-چرا انقدر لجبازی می کنی؟
ابرویی بالا انداختم و با کله شقی گفتم:
-همینه که هست. در ضمن وقتی خودت توی خطری،حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی،اکی؟هرجا بخوام میرم و هرجا نخوامم نمیرم.به سرعت محبت درون نگاهش پر کشید و رفت و

سیاهی خاصی روی چشمش سایه افکند و با لحن جدی ای گفت:
-داری تهدید می کنی الان؟
مثل خودش جدی گفتم:
-هرچی دلت می خواد اسمشو بذار.
چشماش رو بست و سعی کرد نفس عمیق بکشه.
حس کردم در مرز منفجر شدنه و من انقدر احمق بودم که این چیز هارو نمی فهمیدم.
چشماش رو باز نکرد اما با قاطعیت گفت:
#p_198
-بس کن افسون. من اصلا روز خوبی نداشتم،نمی خوای بهم ارامش بدی باشه قبول اما با این حرفات ازارمم نده. حرفتو پس بگیر و بعد می ذارم که بری.
سرتقانه "نچ" ای گفتم و لب زدم:
-امکان نداره.
-داری عصبیم می کنی دیگه افسون. داری عصبیم می کنی.اگه بگم از صدای بمش نترسیدم دروغ گفتم اما با کله شقی داد کشیدم:
-نه بابا،خب که چی؟می خوای چی کار کنی؟می خوای منو بزنی؟
چشماش رو باز کرد و من از طیره ای که درون

چشمش بود،یکه خوردم. من متوجه شده بودم روی این موضوع بیشتر از چیزی که لازمه واکنش نشون میده و علهش استفاده می کردم.
چهره ام رو از نظر گذروند و با جمله اش ترورم کرد:
-حیف،فقط حیف که دوست دارم افسون وگرنه به جان یارام انچنان بلایی سرت می اوردم تا بفهمی حق نداری با خط قرمز یه مرد اینجوری شوخی کنی.
دست و پام شل شد و به معنی واقعی یخ زدم...بعد سیاه این مرد چقدر می تونست ترسناک باشه؟
بی اختیار قدمی به عقب رفتم و با ترس اما عصبانیت گفتم:
-بذار برم لعنتی. نمی خوام بمونم پیشت.
نفس هاش تند شده بود و با غرغر گفت:-افسون افسون افسون. استاد عصبی کردن منی.
از خشم درون چشماش می ترسیدم و به تته پته افتاده بودم:
-درو باز کن روانی،میخوام برم.
تکیه اش رو از روی در برداشت و خیره در چشمام با لحن دلهره اوری گفت:
-خودت عصبیم کردی،پس خودتم ارومم می کنی؟

با استفهام نگاهش کردم و دمای بدنم هر لحظه بیشتر افت می کرد. وقتی قدمی به سمتم برداشت،طبق غریزه قدمی به عقب برداشتم و اون با قدم
#p_199
بلندی فاصله بینمون رو پر کرد و وقتی دستش روی بازوم نشست جیغ کشیدی و گفتم:
-دست بهم نزن.
از بین دندون های کلید شده اش گفت:
-هرکاری دلت میخواد بکن.
و من رو با شدت کشید. فشاری که روی بازوهام بود اصلا و ابدا اذیت کننده نبود اما من ترسیده بودم وحس خوبی نداشتم. نمی فهمیدم به کجا من رو می
کشه و من دست و پا زنان سعی می کردم خودم رو عقب بکشم که صدای کشیده شدن چیزی رو شنیدم و بعد....دستی دور کمرم قفل شد و وقتی خواستم جیغ بلندی بالایی بزنم،از روی زمین کنده شده و داخل فضای کوچکی قرار گرفتم.
صدای بسته شدن در رو شنیدم وقتی سر بلند کردم،از رطوبت موجود در فضا احساس تنگی نفس کردم که صدای عصبیش رو شنیدم:
-هر چقدر میخوای جیغ بزن اما من بلا سر خودم

میارم اما خط روی تو نمی ندازم.
با گیجی به فضای قدیمی حموم نگاهی کردم که ادامه داد:
-سعی کردم بهت بفهمونم که من خطری برای تو ندارم اما انگار موفق نبودم و حالا بهت ثابت می کنم اذیت شدن تو اخرین چیزیه که من توی این دنیا قراره انجام بدم.
هنوز گیج از جمله هاش بودم که صدای باز شدن دوش اب رو شنیدم. شوکه شده خواستم به عقب برگردم که محکم کمرم رو گرفت و من رو مقابلخودش کشید و وقتی سینه به سینه اش ایستادم،نفس توی سینه هام حبس شد.
نگاهش به من جریان ابی که پشت سرم بود دوخته شده بود و با نفس ازاد شده ای گفت:
-وقتی عصبیم،دوش می گیرم،اروم میشم. خودت بهمم ریختی،می مونی تا اروم بگیرم.
و قبل از اینکه اجازه بده تا حرفش رو تحلیل کنم،من رو به عقب کشید و ثانیه بعد،اب نسبتا ولرمی روی سرم ریخت و من شوکه شده دست هام رو روی سینه هاش
#p_200

گذاشتم و سعی کردم بهش تکیه کنم.
اب با فشار زیادی روی سر و تنمون می ریخت و ذره ذره بدنم رو خیس می کرد.
دست هاش،روی کمرم تکونی خورد و من رو محکم تر به سینه اش چسبوند و از بین پلک های خیسش،به منی که مثل بچه ها تکون می خورم خیره شد.حرکت دستاش،سلول های عصبیم رو تحریک می کرد و من قدرت تحلیلم رو از دست می دادم و می خواستم توسطش لمس بشم. لمسش،جادویی بود.
با انگشتاش روی کمرم خطوطی می کشید و سنسورهای عصبی بدنم رو تحریک می کرد.
گرمای زیادی،از نقطه ای که کمرم رو لمس کرد،وحشیانه وارد تنم شد. احساس می کردم خون درون رگ هام به مواد مذاب تبدیل شده و قصد اتش گرفتنم رو داره که لبخندی زد و با لحن دل ضعفه اوری گفت:
-وقتی بهت نگاه می کنم،چشمام ازت سیر نمیشه افسون.
قطره قطره اب،اون جنون و خشمش رو کمتر می کرد و من رو حریصانه به سینه اش فشار می داد. گونه هام اتش گرفته بود نفسام سنگین شده بود که خم شد

و دوش اب رو بست.
وقتی جریان اب قطع شد،دستاش رو دو طرف کمرم
گذاشت و همونطور که بالاتر می اومد با لحن
خواستنی ای گفت:-ازم شاکی ای؟باشه اما توی بغلم ازم شاکی باش.
بذار حست کنم،بذار لمست کنم. بزن تخت سینه ام اما
خودتو ازم نگیر.
به معنی واقعی لال شده بودم و مثل منگ ها نگاهش
می کردم که نفس عمیقی کشید و با اه گفت:
-تو خودت خبر نداری که چشمات چه بلایی سرم
اورده.
لب های لرزونم رو تکونی دادم و به سختی گفتم:
-یل؟
-جان یل؟
نفسم حبس شده و ذره ذره بدنم توی حرارت می
سوخت که لب زدم:
#p_201
-من..من نمی...
نگاهش،از چشمم به سمت لب هام سقوط کرد و من
عملا افسار کلامم رو از دست دادم. نگاهش،اتش بهجانم می زد و من لب
هام می سوخت که با اتش
نگاهش،وقتی نگاهش میخ لب هام بود گفت:

-تا حالا کسی بوسیدتت دختر سردار؟
قطره ای اب از تیره کمرم چکه کرد و من با شعله ای که درون وجودم زده شده بود لب زدم:
_نه.
ابرویی بالا انداخت و خم شد مقابل صورتم و من بی اراده یک قدم به عقب رفتم و کمرم به دیوار سرد خورد و لرزیدم. لرزشم عیان بود چون کمرم رو گرفت و با یک حرکت سریع من رو تخت سینه اش کوبید و لبخندی زد و نفسای داغش رو روی گونه ام ازاد کرد و گفت:
_دوست داری ببوسنت؟دوست داری لبات بین دندونا گزیده بشه؟
خدایا حتئ از تصورشم بدنم گر می گرفت. دست هاش فاتحانه کمرم رو لمس می کرد و از احساس منی که پیچ و تاب می خوردم،می خندید..
لب هاش به لب هام برخورد می کرد و من مثل ماهی تشنه دست و پا می زدم و به سختی زمزمه کردم:_اره.
با دل ضعفه خندید و نگاهش رو به چشمام داد و گفت:
_ قائده_بوسه می دونی چیه؟
وحشی و تشنه نگاهش می کردم و به سختی گفتم:

_نه. چیه؟
و عملا به نفس نفس افتاده بودم.
عمدا لباش رو روی لبم می کشید و متوجه نیازم شده بود که فاتحانه لبخند زد:
_اول،باید حس کنی که تحریک شدی. دوم،باید لباتو باز کنی،اجازه بدی که با زبونش طعمت رو بچشه، بعد لب بالاییت...
گر گرفتم....از تک تک جملاتش سوختم و از لمس تنش عقلم رو از دست داده بودم.
یکی از دستاشش رو از روی کمرم برداشت و به چشمام نگاه کرد و به دنبال اجازه بود که من بی حس سر تکون دادم که دستش لب بالایی ام رو باز کرد واغواگرانه خیسی لبم رو به انگشتش کشید و من نفس
هم نمی کشیدم اما اون ادامه داد:
_مزه لبتو اروم اروم بچشه،با نرمی لبت باز کنه،وقتی اعصاب لبت تحریک شد،بین دندونات بگیری و بعد مک بزنی و وقتی روی دستات شل شد،بکشی بین دندونات و گاز بگیری اون وقت که باید..
دستاش روی پهلوم گذاشت و با انگشت شصتش پهلوم رو فشاری داد که من کمرم قوسی گرفت و از

درد کمی که داد با نیاز ناله ای کردم که لبخند زد:
_باید لمسش کنی. باید حس کنی زیر دستت چه جوری دست و پا می زنه. باید درد بدی.
#p_202
وقتی فشار انگشتش روی پهلوم بیشتر شد و حس کردم درد داره اثر می کنه گوشه لبش به لبخند بالا رفت و چشمام از درد سیاهی رفت و اون اغواگرانه لب زد:_باید ذره ذره طعمشو بچشی و وقتی حسابی گرفتار بازی لب ها و زبونت شد،نوازشش کنی و کم کم لباشو گاز بگیری و از درد و نیاز دیوونه اش کنی و وقتی داشت به گریه می افتاد ،محکم بکوبیش به دیوار.
طاقت از کف دادم...زیر فشار دستش و پهلویی که داشت بخاطر نیروی انگشتش داشت درد می گرفت عقلم رو از دست دادم.
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بخاطر همین با التماس گفتم:
_دهنتو ببند و فقط منو ببوس لعنتی.
حتئ خودمم از شنیدن این جمله بهتم برد اما اون لبخندی زد و چشماش غرق حسی شد که برای اولین بار توی چشمش دیدم،افسارگسیخته سینه اش رو

فشار دادم و با ناله گفتم:
-باه...
وحشیانه،شیرین و با قدرت زیادی حبس شدم...ابتدا خیسی خاصی و حبس شدن نفس ها و بعد....بازی لب ها.تمام تنم یک پارچه اتش شد و مثل مسخ شده ها ایستاده بودم...لب هاش،من رو کشت و زنده ام کرد....
این مرد،فقط اغواگر بود و بس.
#p_203
دوشیزه و بکر بودم...هیچ وقت مورد لمس قرار نگرفته بودم.
هیچ وقت بوسیده نشده بودم و حتئ نمی دونستم درست ترین واکنشی که باید انجام بدم چیه.
توی فیلم ها،همیشه توی صحنه های کیس حرارت و شیمی که بین دو شخصیت ایجاد می شد،من رو به فکر می برد. از درون احساس حرارت می کردم و فکر می کردم مگه یه بوسه،چقدر می تونه شور انگیز باشه؟
من در سکانس به سکانس کیس ها فکر می کردم که یک بوسه،چقدر می تونه جذاب باشه؟تصور و سوالی که همیشه توی ذهنم بود،وقتی لب

های داغ و گرم مرد مقابلم روی لب های سرد و
لرزونم نشست،به سان یک انفجار عظیم،اتش گرفت.
لب ها می تونست خیلی خوب بازی کنه...
مثل یک مرده،بی تحرک و ثابت ایستاده بودم و
احساس می کردم هجوم پروانه ها در دلم قراره من
رو نابود کنه.
احساس ضعف می کردم و زانوهام عملا در مرحله تا
شدن بود. نقطه به نقطه لبم می سوخت و می سوخت
و می سوخت...
لب های بی تحرکش،لبم رو قفل کرده بود و اجازه
ورود و خروج هیچ هوایی به من نمی داد. هیچ چیز
شبیه فیلم هایی که دیده بودم نبود. با لب هام بازی
نمی کرد،فقط محکم لب هام رو بسته بود. حس می
کردم کم اوردم که روی لب های قفل شده ام لب زد:
-حرارت رو حس می کنی؟
حرارات؟
اینجا طبقه هفتم جهنم بود....سوزان بود.عمدا لبش رو روی لبم کشید و
جمله اش رو روی لبم
گفت:
-خوش طعم و شیرینی...لب های بی نظیری داری
افسون.

دست های بی حسم رو روی سینه اش گذاشتم و اون نامردانه لب روی لبم کشید که انفجار درونم به جهنم کشیده شد و من احساس بی هوایی کردم و حس می بیشتر نیاز دارم...باز شدن لب ها همانا و گره شدن همانا.

اروم اروم،ذره ذره،فتح کرد و بوسید....تک تک جملاتی که گفته بود رو نشونم داد.

دیوانه وار،گوشه گوشه لبم رو به چنگ گرفت و به اروم ترین شکل ممکن،بوسید.

لب هاش،لب هام رو و دست هاش،کمرم رو در بر گرفت.

شل شدم،اونقدر ماهرانه می بوسید که ضعف کردم و دستام بی حال از روی سینه اش پایین افتاد. قدرت همکاری نداشتم فقط غرق شده بودم.سقوطم رو حس کرد،با دست قدرتمندش کمرم رو

گرفت و قدمی به جلو برداشت و من رو با یک چرخش به چپ،به دیوار و سینه عضلانیش تکیه داد.

بدون ذره ای خشونت،لمسم کرد و لبم رو بوسید.

هیچ چیزی نمی فهمیدم وقتی به خودم اومدم که دیدم دل به دل دلم دادم و همراهیش می کنم.

همراهیم رو که حس کرد،بازیش رو بی رحمانه تر

کرد و به بوسیدنم ادامه داد. دست هام،از سینه عضلانیش روی گردنش رفت،خودم رو بالاتر کشیدم و با دل و جون بوسیدمش.
حتئ ذره ای خشونت نبود..این مرد اغواگر بود....ذره ذره می کشت.
تنها صدای شکننده این سکوت،صدای بوسیدن های بی امانمون بود. نفس که کم اوردم،وقتی حس کردم دارم زیر دستش ذوب میشم،ازم فاصله گرفت و من سینه مالامال از هیجانم رو با نفس بلندی تکون دادم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. هر دو به نفس نفس افتاده بودیم و من حس می کردم لب هام،حجیم شده.محکم من رو به سینه اش فشرد و لبش رو مقابل گوشم گذاشت و به ارومی گفت:
-به طعم لبات فکر کرده بودم. همون اندازه شیرینی و دلکش دختر. ذره ذره خواستم بچشمت و ذره ذره طاقتم رو گرفتی. حالا که شیرینی لبت رو چشیدم،چه جوری ازت دل بکنم که شیرین ترین طعم زندگیمی دختر؟تو باعث میشی حال خوبی پیدا کنم که مرد زندگیت شدم.
#p_204
سکوت کردم و در حقیقت،نمی تونستم چیزی بگم.

غرق در حس غیر قابل وصفی بودم که برام ساخته بود. کمرم رو به ارومی نوازش کرد و تیر اخر رو زد:

-تو بغلم بمون که کنار تو بودن این مرد رو،مرد می کنه.

لبخند زدم و با حس فوق العاده ای دستام رو دور کمرش گره زدم و چشمام رو بستم.به چهره خودم توی اینه نگاه کردم و بی اراده نگاهم روی لب هام رفت. مثل تموم رمان ها،نه کبود بود و نه پاره شده بود.

کمی،فقط کمی درد می کرد و اونقدر دردش شیرین بود که تنم رو مور مور می کرد.

دستم رو بلند کردم و انگشتام رو روی لبم کشیدم و چشمام رو بستم و به شب گذشته و مهارت جادوییش فکر کردم.

خدایا چطور تونسته بود؟؟؟

سکانش به سکانس درام دیشب،مقابل چشمم روی پرده رفت و دوباره اون حرارت شیرین به سراغم اومد.

لمسش،جادویی بود...تموم شب رو به بوسه مون فکر کرده بودم و غرق شده بودم.

-افسون؟خوبی؟
صدای متعجب سارا باعث شد از هپروت بیرون بیام و
دست از روی لبم بردارم و بگم:
-خوبم خوبم. دارم میام.دکمه های بلوزم رو بستم و از حموم بیرون زدم.
سارا با خودکارش چیزی روی برگه می نوشت و
پشت به من ایستاده بود:
-فکر کردم پشیمون شدی و رفتی یه ابی به تن بزنی.
شونه ای بالا انداختم و روسریم رو از روی تختم
برداشتم و بی خیال گفتم:
-نه،شب میرم حموم. فقط رفتم بلوزمو عوض کنم.
-اها.
خیلی اروم نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو
کنترل کنم که سارا خودکارش رو داخل جیبش گذاشت
و به سمتم چرخید. خودمم نمی فهمیدم چرا اما حس
می کردم روی پیشونیم همه چیز نوشته شده بنابراین
سعی می کردم خیلی به سارا خیره نشم. لبخندی زد و
گفت:
-بریم صبحونه.
چشمام رو بستم و همراه هم بیرون زدیم.
دستم رو داخل جیبم گذاشته بودم و به تکاپوی بچه ها
خیره شدم. محبت و علاقه ای که بین اعضای تیم

بود،ستودنی بود.مهیار سینی بزرگ چای رو روی میز گذاشت و به سمت ما برگشت. لبخندی زد،درست مثل فرمانده اش با لحن شادی گفت:
-صبح بخیر.
هر دومون لبخندش رو با لبخند پاسخ دادیم و به سمت میز قدم برداشتیم اما دستم ناگهانی از پشت کشیده شد و وقتی با ترس برگشتم،صورت به صورت علی قرار گرفتم. من رو به گوشه انتهایی به دور از دید برد.
-صبح همه به جز تویی که شب برنامه مفرح لنگ در هوا داشتی به خیر نباشه الهی.
خونه انچنان به گونه هام دوید که حس کردم مثل لبو سرخ شدم. خنده ام رو کنترل کردم و سعی کردم با صدای ارومی بگم:
-چی زر می زنی برای خودت؟
چشماش رو تنگ کرد و با موشکافی گفت:
-خر خودتی الاغ. با رلت میری تو اتاق؟خاک برسر من بابام بفهمه تایتانیک بدون سانسور دیدم که لباس زیرم رو پرچم داعش می کنه.من و علی،هیچ وقت ازم هم خجالت نمی کشیدم. من
با این یالغوز از کودکی بزرگ شده بودم و برعکس

تموم دخترهای فامیل که توی جمع باهم خاله بازی
می کردن،من و علی توی حیاط عزیز باهم فوتبال
بازی می کردیم و دراخر اونقدر هم رو می زدیم که
صدای حیوانات عجیب الخلقه در بیاریم.
من هیچ دوست صمیمی از جنس خودم نداشتم چون
علی همیشه ور دلم بود و همیشه همراهم شده بود.
هیچ شرم و احساس معذب بودنی بین ما نبود.
#p_205
و علی،هر روز کنار هم بودیم و باهم بزرگ شده
بودیم. من،رفیق و دوست و خواهر علی شده بودم و
علی،رفیق و برادر و یاور من شده بود. بارها و
بارها اذیتم کرده بود و اذیتش کرده بودم.
وقتی که ده سالم بود و علی توی جای من اب ریخت
و باعث شد فکر کنم جام رو خیس کردم روز
بعدش،توی خواب،جلوی موهاش رو،یک قسمت از
تار موهاش رو با فندک سوزوندم و علی نزدیک به
یک ماه با کلاه بیرون می رفت.ما نفس به نفس هم بزرگ شده بودیم و
بهترین هم
شده بودیم. با دعوا ها و قهر و اشتی هامون.
نمی دونستم چی بگم. بیشتر از شرم،خنده ام گرفته
بود. اه عمیقی کشید و با ناراحتی گفت:

-حالم ازت بهم میخوره افسون. من بدبخت باید فقط استوری های دوتایی دخترا رو ببینم و اشک بریزم. بعد شما عوضیام،روز زن و دختر و کارگر و دکتر و مهندس و روز طبعیت و کوفت و زهرمار انچنان فعال می شید که ادم از ترسش دلش نمیاد اینستاشو باز کنه اونوقت روز جهانی،ببین دارم میگم جهانی.. روز جهانی بدون سوتین که میشه،همتون جوری محو میشید که انگار نبودید. د اخه میمیرید اونروزم فعال باشید؟چهار تا عکس بذارید تا یه فرهنگ سازی باشه و جوانان اسلام به راه راست هدایت بشن.
شلیک خنده ام به هوا پرتاب شد و با دستم روی سینه علی کوبیدم و با قهقه گفتم:
-خیلی بیشعوری.
به خنده هام نگاه می کرد و بازوم رو فشار مختصری داد و با تهدید الکی ای گفت:
-هرهر،دهنتو ببند. انچنان بزنم صدای اس...-وقتی من هستم،مگه کسی می تونه بهش اسیبی بزنه گل پسر؟
لحن جدی و صدای دلنشینش باعث شد من و علی همزمان به سمتش برگردیم. چشماش از شیطنت برق می زد اما لبخند نمی زد. اروم اروم سمتمون قدم زد

و به نرمی دست روی دست علی که گره شده بازوم بود گذاشت و به ارومی اما کاملا کوبنده گفت:
-فشار دستتو دوست ندارم پسر. اذیت شدن افسون رو که اصلا دوست ندارم.
علی خیلی اهسته دست از روی بازوم برداشت و با لحن ارومی گفت:
-امر امر شماست اصلا. اصلا شما بزنید صدای نهنگ بده. منو شما نداریم.
خیلی اهسته من رو به طرف خودش کشید و من مثل یک مجرم فراری حتئ بهش نگاه نمی کردم اما مملو از شعف بودم. نگاهی به چشمای علی کرد و با جمله اش،اچمزم کرد:
-من حتئ چشمم غلط کرده بد بهش نگاه کنه که دردش بیاد و بیجا کرده کسی که جوری نگاهش کنه که خم به ابروش بیاد. من به خودم اجازه نمیدماخمش در بیاد اما می شکنم دستی رو که بذاره
دردش بیاد. حریممه و مرد نیستم بذارم حریمم رو بشکنه. تو که سهلی،من به خودشم اجازه نمیدم درد بکشه.
رنگ نگاه علی،جور خاصی شد. مملو از شادی شد،غرور شد و لبخندی زد و با چشمک گفت:

-قفل کردی مارو فرمانده.
اما من،بند بند وجودم از جمله اش لرزیده بود...خدای بزرگ،این مرد خیلی خوب من رو دیوانه می کرد.
-دریای چشم هات امروز قرار نیست به ساحل تشنه این مرد بشینه، دختر سردار؟
سرم رو پایین دوختم و حس کردم لحظه به لحظه قلبم تندتر می تپه. لبم رو گزیدم و به بند های پوتینش چشم دوختم که با جمله اش،خشک شدم:
-چشماتو بگیر بالا،یه نگاهی به مرد بی قرار رو به روت بنداز که شب تا صبح خواب به چشمش نیومده و عطر و طعم ادمکشت یه جوری دوخمشو گرفته که قدرت بازیو ازش گرفته. هر بار که دیشب نفس کشیدم،یاد مزه شیرین لبت افتادم،منو به خاک کشیدی با نفسات،دیگه دلبر بی رحم نباش که نامسلمون.سر بالا گرفتم و به چشم هاش خیره شدم. اتصال نگاهمون باعث شد قلبم اروم بگیره و من مثل یک تشنه نگاهش کنم. چشماش فقط میخ چشمام بود که لب زد:
-د نامسلمونی دختر که دیدنت بی قرارم می کنه و
p_206#
ندیدنت عذابم میده.

دست دراز کرد تا دستم رو بگیره اما من عقب کشیدم
و با سر به بچه های اشاره کردم و گفتم:
-نه. بچه ها هستن.
اخم نکرد اما قاطع گفت:
-دوست نداری؟
-فعلا امادگیشو ندارم.
کنکاشگر نگاهم کرد و اظهار کرد:
-من از رابطه مخفی بدم میاد افسون. دوست نداری با
من دیده بشی یا قص...
تند وسط حرفش پریدم:-نه فقط...فقط الان نه.
سکوت کرد. با دقت نگاهم کرد و در اخر گفت:
-می ترسی.
بهت زده نگاهش کردم و گفتم:
-چی میگی؟ترس چیه؟من فقط...
نمی دونستم چی باید بگم. حق با اون بود....می
ترسیدم. استرس داشتم.
سری تکون داد و با لبخند گفت:
-خیله خب. اذیتت نمی کنم.
با دستش به سالن اشاره کرد و من سری تکون دادم
و حرکت کردم. صندلی کنار علی رو کشیدم و نشستم.
سارا مقابل علی نشسته بود و با چایش مشغول بود و

با اوا که سمت چپش نشسته بود صحبت می کرد.
علی نگاه پر مفهومی نثارم کرد و من چشم غره ای
رفتم و وقتی صندلی مقابلم برداشته شد،با اویی که با
لبخند با افرادش صحبت می کرد روبه رو شدم.
قبل از اینکه دست دراز کنم تا چای بردارم،همونطور
که با مهیار صحبت می کرد،چای رو مقابلم گذاشت.تشکری زمزمه کردم و
مشغول شدم. شکر رو
برداشته و داخل چایم ریختم.
به پنیر محلی ای که مقابلش بود نگاه کردم و انگار
متوجه شد که پنیر رو مقابلم گذاشت. سر بلند کردم و
بهش نگاه کردم که خیلی اروم زمزمه کرد:
-نترس. کسی چیزی متوجه نمیشه.
چشمام رو براش تیز کردم که باعث شد لبخندی بزنه.
علی زیر چشمی نگاهم می کرد و لبخند می زد که لب
زدم:
-زهرمار.
-ترسو.
قاشق رو محکم بین دستم فشردم و پچ پچ کنان گفتم:
-ببند لطفا.
پوزخندی زد و لقمه ای مربا البالو برای خودش
گرفت و بی خیال

گفت:
-ترسویی دیگه.
الله اکبر...تکه ای نون از روی سبد برداشتم و از پنیر محلی داخش قرار دادم. لقمه ام رو به ارومی دهن کشیدم و از مزه شور پنیر لبخندی زدم. چایم رو بین دستام گرفتم تا جرئه ای بنوشم که قبل از اینکه بتونم بلندش کنم کمی کج شد و روی نعلبکی ریخت. کمی دستم سوخت اما یل با نگرانی گفت:
-خوبی؟
اصلا چیز مهمی نبود اما سری تکون دادم و خیسی دستم رو با لباسم پاک کردم که دیدم با لبخند نگاهم می کنه و علی با تمسخر گفت:
-نترس ترسو خانوم. کسی نفهمید.
من،به شدت ادم دیوانه ای بودم. تو یک لحظه می تونستم زمین تا اسمون عوض بشم...و عوض شدم.
نفس عمیقی کشیدم،به چشم های خندون یل خیره شدم و دست روی میز گذاشتم و گفتم:
-خودتون خواستید.
یل با استفهام نگاهم کرد و من با یک حرکت از روی صندلیم بلند شدم و دیدم که چشمای یل درشت شد.
استرس گرفته بودم اما بهش غلبه کردم و به جمعیتیکه مشغول صرف

صبحونه بود نگاه کردم. ارتعاشی
به صدام دادم و با صدای بلندی گفتم:
-میشه یه دقیقه به من گوش بدید؟
صدام اونقدر بلند بود که همگی سکوت اختیار کنن و
سر بالا بگیرن و با تعجب نگاهم کنن. یل دستاش رو
#p_207
روی سینه هاش قفل کرده بود و با چالش نگاهم می
کرد اما علی لبخند شروری داشت.
تصمیم رو گرفته بودم. نگاهی به چشم های یل دادم و
گفتم:
-دوستان،همگی با دقت به حرفم گوش کنید.
سکوت ایجاد شده باعث می شد بیشتر دست و پام رو
گم کنم اما خودم رو جمع و جور کردم و بهشون نگاه
کردم و با لبخند گفتم:
-باید یه چیزی بهتون بگم.
همه منتظر نگاهم می کردن که من نگاه ازشون گرفتم
و به چشم های یل که مملو از خنده بود نگاه کردم و
با صدای بلندی گفتم:-من این اقا رو،فرمانده تیم ققنوس رو دوست دارم.
دوستش دارم و از هیچیم نمی ترسم،باشه؟
لبخندش گسترش یافت و دستش روی لبش گذاشت و
سرش رو پایین انداخت که من به بچه هایی که با

لبخند و بهت نگاهم می کردن خیره شدم و گفتم:
-حله؟فهمیدید؟من این اقارو دوست دارم،متوجه شدید؟
چند لحظه سکوت و بعد صدای "اووووو" گفتن و
دست و جیغ به هوا بلند شد. یل سر پایین انداخته و
با اون هیکل گنده اش به خنده افتاده بود اما من
انگار تازه فهمیده بودم چه غلطی کردم. گونه هام داغ
شد و بی توجه به جیغ و فریاد بقیه،دوان دوان از
سالن بیرون زدم.
لعنتی من چه غلطی کردم؟
#p_208
یل
روی صندلیم نشستم و با یاداوری چهره خجالت زده
اش،دوباره لبخند زدم.. افسونگرم.
دلیل لبخند این روزهای من.فراری شده بود و خودش رو توی اتاقش
حبس کرده
بود. بی پروواییش توی سالن باعث شده بود بیشتر
دوستش داشته باشم.
در قلبم حکومت می کرد این شیرین زبون.
به دنبالش گشته بودم اما پیداش نمی کردم. خودش
رو ازم پنهون کرده بود و طبق خبرهای بچه
ها،خودش رو به هیچکس نشون نمی داد.

مانیتور رو روشن کردم و سعی کردم از طریق
دوربین ها پیداش کنم. روی صفحه اصلی کلیک کردم
و تمام دوربین هارو زیر نظر گرفتم.
با دقت،تک تک دوربین هارو نگاه کردم. دوربین یک
تا پنج،محوطه داخلی طبقه دوم بود و هیچ خبری از
افسون نبود. سارا و تیمش با دقت مشغول کار بودن.
نگاه ازشون گرفتم و به دوربین های شش تا هشت
نگاه کردم. محوطه بیرون،کنار چادر ها و پارکینگ
ماشین ها هیچ خبری ازش نبود.
برای اطمینان بیشتر،روی دوربین های محوطه
بیرون بیشتر زوم کردم تا ببینم می تونم پیداش کنم یا
نه اما وقتی پیداش نکردم،ناامید اهی کشیدم و سراغ
دوربین های زیرزمین رفتم.بی حواس به سه دوربین باقی مونده نگاه می کردم و
وقتی پیداش نکردم،سری تکون دادم و فکر کردم
حتما توی اتاقش خودش رو حبس کرده.
خواستم مانیتور رو خاموش کنم که حرکت چیزی رو
داخل دوربین چهارده حس کردم و با تردید دوربین
رو باز کردم و وقتی متوجه اش شدم،لبخند زدم.
گوشه سالن،بین اجاق گاز و دیوار نشسته بود و با
حالت عصبی سرش رو تکون می داد و به نشونه

تهدید دستش رو تکون می داد.
صدایی نبود اما انگشت شستی که بلند کرده بود و
#p_209
با حرص تکون می داد اونقدر بامزه بود که باعث شد
قهقه بزنم.
معلوم بود خیلی عصبیه.
ارنجام رو روی میز گذاشتم و با لذت بهش خیره
شدم.
شالش عقب رفته بود و زانوش رو توی شکمش جمع
کرده بود و خودش رو ننو وار تکون می داد.لبخندم با دیدنش گسترش
یافت. عروسک افسونگر
من چقدر زیبا بود. گاهی اونقدر غرق زیباییش می
شدم که احساس ترس می کردم و فکر می کردم نکنه
تموم این ها یه خواب باشه؟
در عمق قلبم،جایی که هیچکس حتئ رنگش رو هم
ندیده بود،این دختر قدم گذاشته بود و با دلبری ساکن
شده بود.
حس می کردم چشمام از دیدنش ستاره بارون میشه.
دست روی لبه میز گذاشتم و خواستم بلند بشم که
افسون تکونی خورد و از داخل جیبش،بی سیمش رو
خارج کرد.

بی سیم رو جلوی چشمش گرفت و با حالت بامزه ای چهره اش رو کج کرد و زبونش رو در اورد و باعث شد شلیک خنده ام به هوا بره. کاملا معلوم بود داره من رو مورد عنایت قرار میده.
چشمم رو ازش نگرفتم ولی خم شدم و از داخل کشوم،بی سیمم رو خارج کردم. بی سیم هنوز توی دستش بود و با غیض چیز هایی زمزمه می کرد که من خط ارتباطی بقیه رو قطع کردم و خط مخصوص افسون رو فعال کردم.چشمام،میخ صفحه بود و وقتی بی سیم توی دستش
لرزید و خش خشش بلند شد افسون شوکه شد و با وحشت به عقب تکیه داد و بی سیم از دستش روی زمین افتاد.
با لذت نگاهش کردم و بی سیم رو مقابل لبم گرفتم و گفتم:
-از ققنوس به داف خدا دادی. داف،صدامو داری؟
از شوک خارج شد و با سخط خم شد و بی سیم رو از روی زمین برداشت و من لبخندم بیشتر شد.
بی سیم رو توی دستش جابجا کرد و بعد صدای
#p_210
همیشه طلبکارش:

-کارتو بگو.
بی سیمم رو بالاتر گرفتم و اهرمش رو فشار دادم:
-دیدنت،توی هر حالتی قشنگه دختر.
لبخندی روی لبش شکل گرفت اما انگار تازه یادش
افتاده چی کار کرده که اخم کرد و با عصبانیت گفت:-بخاطر ابرو ریزی
جنابعالی اصلا نمی تونم از خجالت
سرم رو بالا بگیرم. اخه واسه چی منو تحرک می
کنید؟
لبخندم رو خفه کردم و اهرم رو فشار دادم:
-خجالت از چی؟مگه چی کار کردی؟دوست داشتن
فرمانده تیم ققنوس تقریبا غیرممکنه خب.
چشماش درشت شد و حس می کردم اگه جلوی
دستش بودم حتما یه بلایی سرم می اورد. اهرم رو
فشار داد و چشماش رو تنگ کرد و با دهن کجی
گفت:
-خدای اعتماد به نفس،میشه جدی حرف بزنی؟
سر به سر گذاشتن باهاش حس خوبی داشت. خندیدم
و گفتم:
-داریم جدی حرف می زنیم اما دهن کجی نکن دختر.
گیج شد و از کنجی که خودش رو گیر انداخته بود
تکونی خورد و به چپ و راست نگاه کرد و با تعجب

گفت:
-اینجایی؟
پاهام رو روی میز گذاشتم و بهش خیره شدم:-نه،توی اتاقمم.
همچنان با شک و تردید به اطراف نگاه می کرد و
گفت:
-پس چه جوری فهمیدی؟
لبم رو گزیدم تا صدای خنده ام بالا نره و با شرارت
گفتم:
-گردن درد می گیری،نگرد نمی تونی پیدام کنی.
بلافاصله از روی زمین بلند شد و باعث شد خنده خفه
ام ازاد بشه. دوان دوان توی اشپزخونه می گشت.
سردرگمیش بی نهایت بامزه بود. گوشه به گوشه
اشپزخونه رو از نظر گذروند و من بی سیمم رو فعال
کردم و با شادی گفتم:
-نگرد،پیدام نمی کنی.
چشماش رو تنگ کرد و با استیصال ایستاده بود و
پاسخ داد:
#p_211
-کجایی لعنتی؟از کجا منو می بینی؟
شونه ای بالا انداختم و با جدیت گفتم:-چشم بصیرت دختر...چشم
بصیرت دارم من.

نفسش رو با شتاب بیرون فرستاد و پاهاش رو به زمین کوبید. انگار داشت به چیزی فکر می کرد و بعد سرش رو بلند کرد و با شیطنت گفت:
-پس چشم بصیرت داری دیگه اره؟
سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و پاسخ دادم:
-بله بله.
لبخند خاصی زد و گفت:
-خودت خواستی جناب. بذار ببینم تا کجا چشم بصیرت داری.
با دقت به اطراف نگاه کرد و من تکیه از صندلیم برداشتم و افسون تازه دوربین رو پیدا کرد و با یک حرکت شالش رو از سرش برداشت و من هنوز لبخند روی لبم بود اما وقتی دستش رو روی دکمه های مانتوش گذاشت،یکه خورده روی صندلیم جابجا شدم که افسون بی سیم رو بالا گرفت و خیره از دوربین با شرارت گفت:
-خب جناب،چشم بصیرتت خوب کار می کنه،نه؟و اولین دکمه بلوزش رو باز کرد و من با هول شدگی گفتم:
-فکرشم نکن افسون.
چشمکی زد و پاسخ داد:

-فقط صبر کن و ببین.
#p_212
افسون
به سرم زده بود...من در مقابل این مرد،ازاد و رها
می شدم.
کارهایی که دوست داشتم رو انجام می دادم.
یک جنون انی..شاید لحظه بعد پشیمون می شدم اما
اون لحظه،قفل بزرگی به مغزم می زدم و هرکاری که
اراده می کردم انجام می دادم.
اهمیتی به بی سیم نمی دادم و خیره در لنز
دوربین،دکمه دوم مانتوم رو باز کردم که صدای
دستپاچه اش رو شنیدم:
-نکن افسون..دکمه هاتو باز نکن دختر.شونه ای بالا انداختم و دکمه سوم
رو در دست گرفتم
که بی سیم خس خسی کرد و بعد صدای نسبتا
عصبیش:
-افسون،دیوونه بازی در نیار بهت میگم.
چشمکی زدم و بی سیمم رو بالا گرفتم ارتباط رو
برقرار کردم. با لحن شیطنت باری گفتم:
-من رسما دیوونه ام فرمانده.
درموندگیش رو احساس می کردم و دکمه چهارم رو

باز کردم که با غضب گفت:
-افسون افسون،داری بهمم می ریزی.
موهام رو با طنازی به سمت چپ پرتاب کردم و لبخند بزرگی زدم. دست دراز کردم تا اخرین دکمه رو باز کنم که صدای قدم هایی رو از راه پله شنیدم.
بلافاصله مکث کردم که صدای بی سیم بلند شد:
-خدا بگم چی کارت کنه دختر..خدا بگم چی کارت نکنه اخه.
هول کرده خم شدم تا شالم رو از روی زمین بردارم و دکمه های مانتوم رو درست کنم که از داخل بلندگوها صدای دلنشینش پخش شد:-دوستان توجه کنید...دوستان همگی توجه کنید.
مبهوت ایستادم و به صدایی که از بلندگوها پخش می شد گوش می دادم که با عجله گفت:
-همه لطفا جایی که هستید بمونید...حتئ یک قدممم برندارید. همگی سرجای خودتون بمونید،مشکلی پیش اومده..همگی
#p_213
تحت هیچ شرایطی تکون نخورید.
صدای قدم هایی که برداشته می شد،خاموش شد که صداش از بی سیمم پخش شد:

-زود لباستو بپوش و خودتو درست کن. اجازه نمیدم کسی نزدیکت بشه تا اماده بشی.
لبخندی زدم. مرد فهمیده من.
تند تند دکمه هامو بستم و بی سیمم رو برداشتم و گفتم:
-حیف از دستت رفت.می تونستم حدس بزنم داره سر تکون میده و صداش
از بلندگوها پخش شد:
-مشکل رفع شد. می تونید به کارتون ادامه بدید.
صاف ایستادم که از طریف بی سیم گفت:
-برو تا باعث نشدی همه رو زجرکش کنم.
به سمت در قدم زدم و گفتم:
-فکر می کنی افرادت بدونن بخاطر من بهشون حکم توقف دادی چی کار می کنن؟
دستم روی دستگیره قرار گرفت و خواستم دستیگره رو بکشم اما جمله اش،متوقفم کرد:
-افرادم که چیزی نیست. من بخاطرتو یه دنیارو متوقف کنم دختر. اما این بازی،اینجا تموم نمیشه!!!
تا جای ممکن سعی کردم نگاه گریزونم رو از چشماش بگیرم. پرونده ها رو روی میز گذاشتم و دستی به بلوزم کشیدم و سعی کردم خیلی ریلکس

توضیح بدم:
-اینم از اخرین توضیحاتم. فکر نمی کنم چیزیو جا انداخته باشم مهیار.وقتی چیزی نشنیدم،سر بالا گرفتم و به اویی که با لبخند منظورداری نگاهم می کرد،روبه رو شدم.
نگاهم رو به سرعت ازش گرفتم و گفتم:
-بازم اگه سوالی بود بهم بگو.
متوجه نگاه خیره و لبخند روی لب های محمد و سهیل بودم. تکیه به دیوار زده و با حالت نمایشی با پرونده های مقابلشون درگیر بودن اما کاملا مشخص بود تموم تمرکزشون اینجاست.
#p_214
نفسی کشیدم و تموم تلاشم رو کردم تا توجهی نکنم.
لبخند مسخره ای زدم و گفتم:
-شب بخیر.
به سمت اتاقم قدم برداشتم که صدای خندان مهیار مانعم شد:
-افسون،فرمانده کارت داره.
جمله اش رو هنوز کامل ادا نکرده بود که صدای پق پق خنده افراد حاضر در اتاق باعث شد احساس شرم کنم. هر پنج نفرشون با خنده نگاهم می کردن و باهمچشم و ابرو می اومدن که افسار کنترلم رو از دست

دادم و به تندی روی پام چرخیدم و با غیظ نگاهشون کردم. وقتی تیر نگاهم به چشمای خندونشون زده شد،لبخند از روی لب هاشون ماسید و من با لحن عصبی و بی باکی گفتم:

-روی اب بخندید. یه بار دیگه اینجوری نگام کنیدا،میگم فرمانده یه تیر توی قسمت های حساستون بزنه.

شلیک خنده مهیار و حسین به هوا پرتاب شد و بقیه بچه ها با بهت نگاهم کردن و من سرخوشانه شونه ای بالا انداختم و از اتاق خارج شدم. در رو بستم و بعد از سه ثانیه با عجله در رو باز کردم و به اون پنج نفری که مات و مبهوت به من نگاه می کردن،چشم دوختم وو به چشمامم اشاره کردم و با تهدید گفتم:

-حواسم بهتون هست.

حسین و مهیار همچنان لبخند می زدن و من در رو بستم و با لبخند بزرگی از پله ها بالا رفتم. باید حساب کار دستشون می اومد.رقصان رقصان از پله ها گذر کردم و وقتی مقابل اتاقش ایستادم،نفسی ازاد کردم و ضربه ای به در زدم و منتظر صدای دلنشینش شدم اما وقتی بعد از شش ثانیه هیچ صدایی نشنیدم،قدمی نزدیک تر شدم و این

بار با دو انگشت به در ضربه زدم و گوش تیز کردم.
سکوت....هیچ صدایی نبود.
ابرویی بالا انداختم و شدت ضربه ام رو بیشتر کردم
و همزمان گفتم:
-فرمانده؟
هیچ صداییی به گوش نمی رسید. راستش،کمی
#p_215
استرس گرفتم و دست روی دستگیره گذاشتم و با
لحن نگرانی گفتم:
-فرمانده نیستید؟دارم میام توآ.
وقتی دوباره پاسخم سکوت شد،تردید نکردم و
دستگیره رو فشار دادم و با یک حرکت خودم رو
داخل اتاق پرت کردم.سیاهی محضی که به استقبالم اومد،قدر لحظاتی
دیدم
رو مختل کرد و باعث شد تمرکزم بهم بریزه. ترسیده
قدمی برداشتم و دست دراز کردم تا چراغ ها رو
روشن کنم. دست روی دیوار گذاشتم تا پریز رو پیدا
کنم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:
-فرما...
چق....
وحشت زده هینی کشیدم و از سرمایی که به دستام

وارد شد،تکونی خوردم که به سرعت روشنایی درون اتاق طنین انداز شد و من توسط دست هایی به عقب برگشتم و بعد...صورت به صورت مرد عجیب زندگیم قرار گرفتم.
به محض دیدن چشمای عجیب غریب و مرموزش،نفسی ازاد کردم و با حرص گفتم:
-زهله ام ترکید.
لبخندی زد و من دست دراز کردم تا به سینه اش بکوبم اما دست چپم رو گرفت و بعد دوباره صدای چق...متعجب نگاه از چشماش گرفتم و به دستام دوختم و از دیدن اون جسم فلزی،چشم های درشتم رو بهش دوختم و با بهت گفتم:
-واسه چی بهم دست بند زدی؟
پیروزمندانه لبخندی زد و گفت:
-گفتم که بهت این بازی اینجا تموم نمیشه.
لبخندی روی لب هام شکل گرفت اما سعی کردم مخفیش کنم. نگاه براقم رو به چشماش دوختم و اظهار کردم:
-می خوای منو ببری زندان؟
با چشماش به سینه اش اشاره ای کرد و زمزمه کرد:
-زندان تو اینجاست. تو حبس ابدت،بغل منه.

#p_216
اروم گرفتم و با لحن خاصی گفتم:
-پس واسه چی بهم دست بند زدی؟
دست روی سرشونه ام گذاشت و من رو اروم اروم به
عقب هدایت کرد. با استفهام نگاهش می کردم و وقتی
به سرشونه هام فشاری اورد،اختیارم رو بهشبخشیدم و روی صندلی ای که
پشتم قرار گرفته
بود،نشستم.
ریز به ریز حرکاتش رو با چشمام دنبال می کردم که
بی هوا مقابل صورتم خم شد و باعث شد من بی
اختیار به عقب برم و با لحن اغواگری گفت:
-دست بند فقط یکی از ابزار های نظامی نیست. یکی
از ابزارهای اصلی بی دی اس امم هست دختر.
در لحظه گر گرفتم و خودم رو عقب کشیدم. با دقت
نگاهش کردم. درون چشماش،هیچ تردیدی وجود
نداشت.
قصد داشت چی کار کنه؟
کمی،فقط کمی استرس داشتم اما با تمسخر گفتم:
-پس جناب،قبل از اینکه سرباز ممکلت باشه،یه دوره
توی کلاب های بی دی اس ام کار کرده که
انقدددددددر هزارماشالا اطلاعات داره.

تک خنده ای کرد و با منظور گفت:
-می دونی که،من توانایی خوبی توی بوسیدن دارم.
حیف قدرت دست هام رو امتحان نکنی.جرقه ای که از حرفش توی وجودم زده شد،اونقدر
قدرتمند بود که باعث شد تنم از حرارت اتش بگیره.
من قدرت و اعجاز لب های این مرد رو چشیده بودم...سحرانگیز ترین تجربه زندگیم.
نزدیک تر شد و نفس هاش نفت بر اتش جانم می ریخت و حرارتم رو هزار برابر می کرد. کنار گوشم
با وسوسه گفت:
-حاضرم قسم بخورم دلت می خواد امتحانش کنی.
صدای نفساش،هرم داغ لب هاش مقابل لاله گوشم،یک اعصاب هایی رو از ریشه قطع می کرد.
تموم موهای تنم قیام کرده بود و شورشی در دلم ایجاد شده بود.
ازم فاصله نگرفت،روی جسمم سایه انداخت و باعث شد من خودم رو عقب تر بکشم تا اجازه بدم با
جسمش،روی تنم سایه بندازه. نیاز داشتم...نیاز داشتم
#p_217
نزدیک تر،بیشتر و پر قدرت تر حسش کنم.زانوش رو روی مبل گذاشت و

من به تکیه گاه تکیه
زدم و لب های داغ او،مقابل گوشم قرار گرفت و با
لعنتی ترین حالت ممکن گفت:
-تا حالا شنیدی،درد لذت بده؟
نفس هام کش می اومد و به سختی گفتم:
-مگه درد،لذتم داره؟
یک نفس عمیق کشید و وقتی با شتاب نفسش رو رها
کرد،من تکونی خوردم و اون با اغوا گفت:
-درد درست،لذت داره. تو درد درست زندگی منی..درد
داری ولی لذت زندگیمی. مردونگیم رو به درد
میاری،افسارم رو پاره می کنی اما لذتی..لذت
افسونگرمنی.
قفسه سینه ام با صدا بالا پایین شد و صورت روی
صورتم گذاشت و ته ریشش،روی گونه ام کشیده شد.
چند لحظه ای،پوست حساس گونه ام احساس خارش
کرد و بعد کم کم احساس گرما کردم و خودم رو بالا
تر کشیدم تا رد ته ریشش رو حس کنم که به ارومی
گفت:-می خوام بهت نشون بدم،سلطه گر بودن یک مرد چه
شکلیه.
متوجه منظورش نمی شدم. غرق شده در حس عجیب
لمس گونه ها و حرارت کشنده گوش هام بودم که لب

های داغی روی لاله گوشم قرار گرفت و به ارومی بوسید. خیلی اروم تکونی خوردم وقتی خواستم خودم رو بالاتر بکشم،دست های قدرتمند یل،روی دستم قرار گرفت و از روی تنم بلند شد. انچنان احساس نیاز کردم که می خواستم جلوش رو بگیرم اما اون لبخندی زد و با کنکاش نگاهم کرد و گفت:
-یه جنگ نابرابره. جنگ نرم لبخندات و اروم اروم غارت می کنه قلبمو.
درون چشمام،تک تک چیزهایی که قلبم فریاد می زد نوشته شده بود. می دونستم با حال خاصی نگاهش می کنم.
ازم فاصله گرفت و من افسون خوردم و خواستم تکونی بخورم که با یک حرکت پشت مبل پرید و دست روی سرشونه ام گذاشت و بعد از پشت سرم،لب هاش رو
#218_pروی گوشم گذاشت و گفت:
-خوی سرکشت رو کنترل کن افسون. اختیار بدنت رو بهم بده. می خوام بهت نشون بدم،درد اصلی چیه.
نفس هام حبس شده بود و فقط سر تکون دادم که کش موهام رو باز کرد و وقتی موهای صاف و بی حالتم اطراف گردنم افتاد،خم شد و بینی اش رو روی

موهام گذاشت و محکم عطر موهام رو بو کشید.
دقیقا از بالای گوشم شروع به حرکت کرد و وقتی به خط بین گوش و مرز موهام رسید،با بوسه ای داغ باعث شد تکونی بخورم که اروم گفت:
-هیسس؛تکون بخوری،دردت می گیره.
دستام خیس از عرق شده بود و درهم قفلشون کردم اما سردی دست بند،تضاد کاملی با گرمای درونم داشت.
موهام رو کناری زد و لبش رو پایین تر برد و دقیقا پشت گوشم رو با لب هاش نوازشی کرد و اونقدر این حس برخورد لبش با قلقلک اورترین بخش بدنمجنجالی بود که تکون شدیدی خوردم و دست بند
صدایی داد و به زور گفتم:
-ن..نکن.
صدای خنده اش رو شنیدم و بعد صدای شیرینش:
-هنوز کاری نکردم.
چشمام رو بستم و حس کردم اروم اروم از پشت گوشم به پایین تر حرکت می کنه. حرکت لب هاش،اذیت کننده و خواستنی بود.
یک حسی درون وجودم به راه افتاده بود و پروانه ها در دلم غوغا می کردن. موهام رو با دستش کناری زد

و لب هاش رو دقیقا پشت گردنم قرار داد. هرم لب هاش باعث شد پیچی بخورم و بخوام سرم رو بالا بگیرم اما با دستش فشاری به سرشونه ام اورد و باعث شد بی حرکت بمونم.
بوسه های ریز اما پشت سرهم و دنباله داری پشت گردنم می زد و با هر برخورد لبش با پوستم،توده ای از درد رو بیرون می کشید و من مثل ماهی دور افتاده از اب لب هام باز می شد و احساس ضعف می کردم که با نفس نفس گفت:-می خوام ببوسمت..می خوام ذره ذره توانت رو با
لبام بکشم...محکم بمکم و نذارم تکون بخوری. اروم بگیر
#p_219
دختر،درد اونقدری که فکر می کنی چیز بدی نیست.
نمی فهمیدم...اصلا نمی فهیدم چی داره میگه.
بوسه هاش کم کم قدرتمندانه تر شد و از پشت گردنم،به سمت پایین گردنم امتداد پیدا کرد. با بوسه هاش،عنان از کف دادم و سرم رو به عقب متمایل کردم و برای حس بیشتر،لمس بیشتر به صورتش تکیه زدم.
ثانیه ای لب هاش رو از روی گردنم جدا نمی کرد و

خم شد و بالاخره به قسمت جلویی گردنم رسید و وقتی بوسه داغی روی ترقوه ام گذاشت و لبش رو به استخونم فشرد،پیچ و تابی خوردم و با لحن بی حالی گفتم:

-یل.دست های بسته ام رو تکون شدیدی دادم و خواستم تکون بخورم اما وقتی درد توی دستم پیچید،چهره در هم بردم و با تضرع گفتم:

-اخ ی...

شدت بوسه ها افزایش یافت...داغتر،خیستر و شکنجه اور تر شد.

مسیر استخون ترقوه ام رو با لب هاش طی کرد و بعد از پشت مبل مقابل قرار گرفت و کاملا روی تنم خیمه زد. خودم رو بهش واگذار کردم و اصلا فراموش کردم،چی شد که دردم گرفت؟؟؟

بوسه هاش،حفره گلوم رو با صدا بوسید و تنم لرزید و بعد مسیر رو با کشیدن لب هاش بالا کشید و انچنان بدنم رو اتیش زد که اختیار از کف داده بودم و ناله کنان گفتم:

-لطفا.

لطفا چی؟؟؟واقعا نمی دونستم...

بوسید و بوسید و بالاخره لب روی چونه ام گذاشت و

با لذت چونه ام رو بوسید و من بالاخره چشمام روباز کردم و به اویی که با شرارت نگاهم می کرد روبه
رو شدم.
شل شده بودم و نفس بریده بودم که با اغواگری
گفت:
-اینکه اینجوری به نفس نفس می افتی و چشمای
حرارت زده ات رو بهم می دوزی،درد میدی
دختر...کنترل تا یه جایی،نگاهت،تمنای توی چشمت
که نفسم رو بند میاره نامسلمون.
#p_220
گر گرفتم....
خواستم تکون بخورم که لب روی لبم کشیدم و من
همه چیز رو فراموش کردم که با حس خاصی
همونطور که با لباش عذاب می داد گفت:
-مرد نیستی بفهمی چه دردی داره اینجوری دیدنت و
خوددار بودن...قرار بود من درد بدم نه تو دختر.نفس بلندی کشیدم و قبل از اینکه کلامی به لب
بیارم،لب هام توسط لب هاش دوخته شد و بعد،به
بازی گرفته شد.
بوسید،پر حس و اروم...گوشه به گوشه لبم رو
بوسید و من رو کشت و نفسم رو بند اورد.

حرکت لب هاش واقعا معجزه اسا بود و در اخر وقتی نفسام به پایان رسید،ازم فاصله گرفت و من سرم رو بی حال روی تکیه گاه گذاشتم و حس کردم یل ازم فاصله گرفت اما اونقدر مملو از حس بودم که اهمیت ندادم و در اخر،صدای چلقی شنیدم.
سردی و سختی ای که روی دست هام بود با ارامش برداشته شد و بعد پوست کشیده شده دستم،توسط لب هاش نوازش شد و با حس زیبایی گفت:
-قزات له(میشه من فدات بشم)
متوجه منظورش نمی شدم اما لهجه اش باعث شد لبخندی بزنم و بعد جمله اش،ارامشی ژرف بهم تزریق کرد:
-درد کشیدنتو دوست ندارم،اما تب و تابت برای بدنمو دوست دارم...بهت اجازه درد کشیدن نمیدم اما بی قراریت برای لبامو دوست دارم. قراره بی قرارت کنمو تو برای لمس بیشتر و شاید درد بیشتر،قراره اخ
بکشی... که اخ از تو این حالتات.
سکوت کردم و لحظه بعد،چفت اغوشش شدم.
#p_221
ملافه رو دورم پیچیدم و از نسیم خنکی که به پوستم می خورد،احساس رضایت کردم.

طلوع افتاب،همیشه با خنکی خاصی همراه بود.
نفس عمیقی کشیده و از هوای پاک استشمام کردم.
باغ مقابلم،نوید زندگی می داد. سرسبز بود و ارامش بخش.
قاب خوبی برای شروع یک روز جدید بود. حالا که همه خوابیده بودن،حالا که خورشید تازه طلوع کرده بود،ارامش ژرفی گرفته بودم.
دست هام رو روی سینه جمع کرده و چشمام رو بستم.
قدرت بیناییم رو به شنواییم بخشیدم و از شنیدن صدای طبیعت،لذت بردم. اکسیژنی که در هوا جریانداشت،سیستم تنفسیم رو از تموم الودگی هایی که درونش انباشته شده بود،شستشو می داد.
سکوتش رو دوست داشتم و غرق در لذت بودم که صدای مردونه حسین رو شنیدم:
-توام خوابت نبرده یا بی خواب شدی؟
چشمام رو باز کردم و به اویی که وارد حیاط شد چشم دوختم. پاسخی ندادم و با چشم های کنجکاوی نگاهش کردم که نگاه سرگردونش رو به باغ بخشید و با اه عمیقی گفت:
-من که خواب از چشمام فراری شده.

ملافه رو بین دستام فشردم و به ارومی گفتم:
-چیزی شده؟
درون نگاهش،غمی بزرگ در حال شکل گیری بود.
غمی که مطمئن بودم روحش رو میجوه. نفس های
بلند و عمیقی می کشید و در اخر گفت:
-چه جوری باید از دل یه زن در اورد؟چه جوری باید
درد یه زن رو کم کرد؟چه جوری باید بهش ثابت کرد
که شرمنده ای؟
عجیب حرف می زد. بی حواس گفتم:-متوجه منظورت نمیشم.
سری تکون داد و به تقلید از من،دست هاش رو روی
سینه جمع کرد. قابل حدس بود فقط جسمش
اینجاست،روحش پرواز کرده و در جای دیگه ای سیر
می کنه.
#p_222
نفس های عمیق و اه مانندش خبر از انقلاب درون
این مرد می داد. اماا، چی شده بود؟
پاسخ سوالم وقتی سکوتش رو شکست،داده شد:
-خانومم حامله است.
از شنیدن این خبر،لبخندی زدم و با هیجان گفتم:
-به سلامتی. داری پدر میشی.
برای لحظه ای طرحی از لبخند روی لبش شکل گرفت

اما خیلی زود پاک شد. با دقت تموم حرکاتش رو زیر نظر داشتم. این حال بد،نمی تونست حال یک پدری که خبر پدر شدنش رو شنیده، باشه. تکیه از نرده گرفتم و در خلاف جهت حسین به نرده تکیه دادم و با فاصله کمی به چهره ناراحتش چشم دوختم و اظهار کردم:-چیزی شده؟چیزی شنیدی؟اتفاقی برای خ...
-امشب حالش بد شده بوده.
سکوت کردم. لب هام رو بهم دوختم و منتظر بهش چشم دوختم که او دستی به محاسنش کشید و با دردی که قابل لمس کردن بود گفت:
-امشب حالش بد میشه اما من نبودم که کمکش کنم. من نبودم که ببرمش بیمارستان. من کنارش نبودم که دلداریش بدم. از صدای گریه اش،همسایه ها به دادش رسیدن و بردنش بیمارستان. خواهرم یک ساعت پیش تماس گرفت گفت که حال هانیه بد شده بود.
واقعا ناراحت شدم اما نمی دونستم به مرد رنج کشیده مقابلم چی بگم...من ادم درستی برای دلداری نبودم.
ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش حرف بزنه:
-خانواده اش راضی به وصلت نبودن. پدر و برادرش مخالف سرسخت این اتفاق بودن. برادرش یه بار بهم

گفت ممکنه فردای عقدم برم ماموریت و هیچ وقت
برنگردم و خواهرشون رو بیوه کنم. ناراحت
نشدم،حق داشت بگه. شغل ما قابل کنترل نیست. تو
لحظه باید در دسترس باشی. اما من دوستش داشتم وهانیه ام دوستم
داشت. یه تنه جلوی برادر و پدرش
ایستاد و همسرم شد اما سه روز بعد از عروسیمون
رفتم. چهل و سه روز تنهاش گذاشتم. نو عروسم رو
توی خونه تنها گذاشتم. وقتی برگشتم،برادرش و
پدرش خیلی بد خلقی کردن و هانیه بازم پشت من رو
گرفت. فقط چهار ماه تونستیم اروم زندگی کنیم و
شبی که قرار بود خبر پدر شدنم رو بهم بده،من
#p_223
راهی اینجا شدم. توی راه قامشلی بودم که پشت تلفن
گریه کرد و گفت می خواست امشب خبر پدر شدنم رو
بده اما من بازم تنهاش گذاشته بودم. بهم گفته بود
خونه خودمون راحت تره و خونه پدرش نمیره اما
من می دونم بخاطر اینکه برادر و پدرش چیزی راجب
من نگن خونه پدرش نرفته. خونه پدر منم حاضر نشد
بره. گفت خونه خودمون می مونم تا بیای. ولی من
الانن یک ماهه چشم انتظار گذاشتمش و همسر
باردارم رو که فقط دو ماهشه رو به خدا سپردم و

امشب که حالش بد شده،نتونستم کنارش باشم..هیچ
وقت کنارش نبودم.قفسه سینه اش با اه نفس گیری تکون خورد و درد
بدی توی قفسه سینه من پیچید.
به شدت با هانیه ای که ندیده بودم،احساس همزاد
پنداری می کردم. درد کهنه و قدیمی ای از اعماق
قلبم سر باز کرد و با درد جدیدی اغشته شد.
خیره خیره نگاهش می کردم که بالاخره نگاه از باغ
گرفت و به منی که حس بدی داشتم نگاه کرد و با
لبخندی که کاوری برای پوشش اشک هاش بود
زمزمه کرد:
-من همسر و پدر خوبی نیستم مگه نه؟
اب دهانم رو به سختی بلعیدم و نتونستم پاسخ بدم.
نگاهی به چهره بی حس من انداخت و تک خنده ای
کرد:
-هیچ وقت نمی تونم از دلش در بیارم مگه نه؟توی
روزای سختش نبودم و هیچ وقت نمی تونه منو
ببخشه مگه نه؟
چشمام رو بستم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.
بعد از چند دقیقه چشم باز کرده و با صدای خش
داری گفتم:-فکر کن هیچ وقت نبخشتت. هیچ وقت نتونه قلبش
رو باهات صاف کنه،اونوقت می خوای چی کار

کنی؟از شغل عجیب غریبت کناره گیری می
کنی؟بخاطر زنت ازش می گذری؟
بلافاصله،بدون ذره ای مکث و تردید پاسخ داد:
-نه. شغلمو رها نمی کنم.
سری تکون دادم و با لحن تیزی گفتم:
-پس توقع بخششم نداشته باش.
لحنم برنده بود اما حسین تلخ خنده ای کرد و خیره در
#p_224
چشمام گفت:
-حاضرم تا ابد منو نبخشه و ازم متنفر باشه اما جاش
امن باشه. از قدم زدن توی خیابون ها نترسه و
احساس ناامنی نکنه. که کسی جلوی من بهش بی
احترامی نکنه.
مغز این ادم ها رو شستشو داده بودن. واقعا غیر قابل
درک بود. متعجب نگاهش کردم و گفتم:
-الان جدی ای تو؟حاضری نبخشتت اما تو ارامش
باشه،حتئ اگه ارامش اون کنار تو باشه؟این چه جورمنطقیه؟پس رضایت
اون چی؟کی قراره از اون
مراقبت کنه؟با همین چیزا سر خودتون رو شیره می
مالید و حق رو به خودتون میدید نه؟
دستش رو بالا گرفت و قاطع گفت:

-من هیچ وقت حق رو به خودم نمیدم،حق همیشه با هانیه است. من براش کوتاهی می کنم،هیچ وقت منکر این اتفاق نیستم اما من سپردمش دست خدا،من اینجام اما قلبمو،روحمو پیش هانیه جا گذاشتم.
همونجوری که اونم محبتشو کنار من جا گذاشته و باعث ادامه دادن من میشه. من لحظه ای از فکرش غافل نیستم اما لحظه ای هم از خدمتی که دارم غافل نمیشم. هانیه حریم منه و نمی ذارم بهش بی حرمتی بشه. من اینجام اما خدایی هست،خدای من کنار هانیه است. و من تموم تلاشم رو می کنم تا بخشیده بشم.
سکوت کردم..درک این ادم ها خیلی سخت بود.
تحلیل می خواست،منطق عجیب غریب می خواست و من هیچکدوم رو نداشتم.
فقط نفسم رو با شدت رها کردم و بدون کلامی حرف از کنارش رفتم..این اتفاق درکش خارج از توان من بود.به لباس هایی که روی تخت پرت شده بود نگاه کردم و در اخر با بیچارگی جیغ کشیدم:
-خدایا من هیچ کوفتی برای امشب ندارم.
سارا خندان از حموم بیرون اومد و به لباس هایی که با شلختگی روی تخت ریخته شده بود نگاه کرد و گفت:

-اون قرمزه که فرمانده گرفته خوشگله. چرا همونو نمی پوشی؟
به بلوز قرمزی که اشاره کرده بود نگاه کردم و بی میل
#p_225
گفتم:
-خیلی قدیمیه. داریم میریم عروسی ها.
حوله بنفش رو دور موهای خوش رنگش پیچید و همونطور که به ارومی مشغول خشک کردنش بود گفت:
-دختر فکر کردی قراره بریم یه سالن یا یه هتل میلیاردی؟همچین خبری نیست.به حرکت دست هاش نگاه کردم که اون بی حواس
گفت:
-یه عروس محلی و ساده است. حتئ عروسشم لباس عروسی که تو فکر می کنی تن نزده. خیلی خیلی ساده تر از این حرف هاست. روژان و یزدان اصلا نمی خواستن مراسم بگیرن اما به اصرار فرمانده که نمی خواسته حسرت عروسی توی دل روژان بمونه برگزار شده. خیلی از روستایی ها بخاطر ترس از داعش و دردسر نمیان. مهمونی خیلی ساده است. یه

دورهمیه بیشتر. ماییم و چندتا از محلی ها که ایا بیان ایا نیان. ما فقط میریم تا اروزی خوشبختی بکنیم....همین.
قانع نشده بودم اما کمی کوتاه اومدم و با دو دلی گفتم:
-پس همین قرمزه رو بپوشم؟
خم شد و بلوز قرمز خوش رنگ رو از روی تخت برداشت و با ذوق گفت:
-اره،خوشگل که هستی با این خوشگلتر میشی و حسابی دل فرمانده رو می بری.
نیشم شل شد و با ناز و کرشمه گفتم:-فرمانده تون با سر افتاده تو ظرف عسل.
با صدا خندید و حوله رو از روی موهاش برداشت و موهای تیره روشنش اونقدر فریبنده بود که فکر کردم علی حق داره حواسش رو به تارموهاش ببازه.
با حال خوشی از روی زمین بلند شده و به سمتش رفتم و بلوزم رو در دست گرفتم...قرار بود امشب شب خوبی بشه.
صدای موزیک کردی همگام با حرکت اسلحه مرد ها بود.
با ریتم اهنگ اسلحه هاشون رو بالا گرفته و با حالت

بامزه ای می رقصیدن. تموم محلی ها،با ذوق و شوق
خاصی به
#p_226
رقص مرد ها نگاه می کردن اما من و علی استاد و
تیم پزشکی با حالت عجیب و چشم های درشتی به
رقصشون چشم دوخته بودیم.
تیم ققنوس،ساکت و اروم با لبخندی بر لب در حال
تماشا بودن. انگار خیلی خیلی براشون عادی
بود...البته که بود.دست روی گیسوان موجدار کژال کشیدم و نگاهم رو
به چهار مردی که روبه روی من،بدون فرمانده شون
ایستاده بودن دوختم.
فرمانده ای که از صبح غیبش زده بود و حالا که
سیاهی شب همه جارو فراگرفته بود،نیومده بود.
جای خالی او و مهیار،به خوبی حس می شد.
برای لحظه ای به حسین چشم دوختم و با یاداوری
مکالمه دیشبمون،نگاه گرفتم.
سارا با ذوق و شوق با اوا حرف می زد و به پسر
جوون و کم سن و سالی که لباس محلی و کلاه پشمی
به سر داشت اشاره می کرد که چطور اسلحه اش رو
تکون میده.
خاله کژال کنارم نشسته بود و با خنده نگاه می کرد و

یک دست کژال رو هم نوازش می کرد و من کمر کژال رو به شکمم تکیه داده بودم و همونطور که در اغوشم نگهش داشته بودم،نوازشش می کردم. نمی فهمیدم چطور دلشون می اومد به این طفل زیبا و بی گناه به چشم بدی نگاه بندازن و بعضی ها زمزمه کنن یه بچه نفرین شده است!!!تنها دلیل هایی که باعث می شد هنوز لبخند بزنم،یک

این زیباروی کوچکی بود که به محض دیدنم به اغوشم اومده بود و دومی،موج عاشقانه نابی بود که از چشم های زیبا و گیرای روژان و یزدان تابیده می شد.

روژانی که لباس محلی سفید و قرمزی به تن کرده بود و با روسری برق دار قرمز رنگی سرش رو بسته بود و نصف موهاش رو به زیبایی با گل های طبیعی اراسته بود. روژانی که بیشتر از تصورم زیبا بود و با لبخند خجول اما خوشحالی به رقص مرد ها و مردی که کنارش نشسته بود نگاه می کرد.

یزدانی که انچنان مست چشم های خمار روژان می شد که چشماش اشعه عشق بازتاب می کرد. از اعماق قلبم خواهان

#p_227

خوشبختیشون بودم. اما با وجود تموم این حس ها،هنوزم از نبودن مردی که جدیدا قلبم رو به تپش می انداخت،مردی که بهش اجازه لمس داده بودم،اذیتم می کرد.کژال تکونی خورد و سرش رو به سینه ام تکیه داد. لبخندی زدم و بوسه ارومی به موهاش زدم که ناگهانی صدای موزیک قطع شد و رقص مرد ها متوقف شد.
با تعجب سر بلند کردم تا علت رو متوجه بشم اما تموم افراد حاضر در مهمونی به یک بار قیام کردن. زن و مرد،پیر و جوون از جای بلند شد و با نگاه شاد و مملو از احترامی به جایی نگاه می کردن. کژال رو در اغوشم گرفتم و از جای بلند شدم و وقتی رد نگاهشون رو گرفتم،نفسم حبس شد.
دست روی سینه اش گذاشته بود و با لبخند شیرینی که باعث می شد چال های گونه اش پدیدار بشه،با تموم مهمون ها سلام و علیک می کرد و با اشاره دست از مهمون ها خواستار نشستن می شد.
موج حضورش انچنان دلپذیر بود که باعث شد بی اختیار لبخندی بزنم و برای اویی که با کف دستش دوبار به سینه اش کوبید و به پیرمرد مقابلش ادای احترام کرد،ضعف برم.تک تک حرکاتش شیرین و دوست داشتنی بود.

درست می گفت،دوست نداشتن این ادم تقریبا غیرممکن بود.
مردونه و دلکش لبخند می زد و با همه مهمون ها احوالپرسی می کرد. در سو سوی نگاه های بقیه،انچنان احترام و محبتی موج می زد که قابل ستایش بود.
قد بلند و هیکل درشت و بزرگش،تناوری و پهلوون بودنش رو برای همه یاداوری می کرد. درشت اندام و عضلانی بود اما قلبش بزرگتر از جسمش بود و با عشق به همه محبت می کرد.
گیر کرده بودم. نگاهم از پهنی شونه های دخترکشش به چال گونه ها افسون کشش گیر می کرد.
همین چال ها از روز اول توجهم رو جلب کرده بود.
وقتی از هپروت بیرون اومدم متوجه سنگینی نگاهش شدم.نگاه گرفتم و به چشمای خاصش چشم دوختم و به محض اینکه چشم در چشم شدیم،لبخند زیبایی زد و قلب من
#p_228انچنان بی جنبه بازی در اورد که حس کردم قراره از سینه ام بیرون بزنه.
چشم غره ای رفتم و اون لبخند زد و اروم اروم با قدم های بلندی نزدیکم شد و من هر لحظه بیشتر تپش

قلب می گرفتم و دست و پام می لرزید. وقتی مقابلم قرار گرفت،نگاهش رو ثانیه ای به کژال بخشید و دست هاش رو دراز کرد و کژال بی وقفه خودش رو در اغوشش انداخت و من حسودترین زن دنیا شدم.
کژال با ارامش سر روی شونه هاش گذاشت و دستاش رو دور گردنش قفل کرد و یل با عشق،خیره در چشم های من گفت:
-هناسه گیانم(نفس جانم)
معنی حرفش رو نفهمیدم و متوجه نشدم مخاطب حرفش من بودم یا نه اما اونقدر لهجه اش دلنشین بود که باعث شد لبخندی بزنم اما خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم.
برای بچه های تیم پزشکی سری تکونی داد و خیلی اروم خودش رو کنار من رسوند و شونه به شونه من ایستاد. سعی کردم چیزی نگم و توجهی رو به خودمون جلب نکنم وقتی رقص دوباره از سر گرفتهشد و توجه جمعیت به رقص منعطف شد،به سمتش
برگشتم و خواستم اعتراضم رو بیان کنم اما نگاهی به چشم های عصبیم کرد و با جمله اش کیش و ماتم کرد:
-نه ساعت بود نداشتمت،تمرکز و توان نداشتم دختر.

خبر داری چی کار کردی با ما؟
وا رفتم...هر کاری کردم تا جمله ام رو ادا کنم،نتونستم.
لبخندی زد و کمی سمتم خم شد و با چشم هاش چشم هامم رو طواف می کرد و با لحن خاصی گفت:
-بدجوری ما رو عاشقمون کردی دختر سردار،بد جوری ها،خبر داری یا نه؟؟
خدایا می شد دکمه اغواگری این مرد رو خاموش کنی؟
من واقعا نفسی برای کشیدن نداشتم...چرا اینجوری حمله می کرد؟
-اخ اخ نمی دونی که چه حال خوبی داره اینجوری به چشمام
#p_229نگاه می کنی. من زمین خورده چشماتم،خاکم نکن. اصلا بیا این دل برای تو،هرجا دوست داشتی ببر. دلم انتخابش چشماته و خنده هاته. هرجا ببری توبه نمی کنه که نمی کنه.
نفسم رو با شدت رها کردم و ازش رو گرفتم و به رقص خیره شدم اما عملا تموم حواسم رو کنارش جا گذاشته بودم. شکایتم رو درهم شکسته بود و من اونقدر بی جنبه بودم که نتونستم خودم رو جمع و

جور کنم.
جمله هاش،لحن ادا کردنش قدرت رو از ادم می گرفت. نمی فهمیدم چرا قلبم انقدر بازی در میاره.
متوجه شدم کژال رو به خاله اش سپرد و بعد دوباره به سمتم اومد.
در قسمت تاریکتر و پشت جمعیت ایستادیم.
نفسی کشیدم و خواستم دستم رو بلند کنم و روی قلبم بکوبم اما وقتی کف دستش رو موازی با دستم قرار داد و حرارت دستش به دستم منتقل شد،ثابت و بی حرکت ایستادم.
نفسم حبس شد و بعد به ارومی مچ دستم رو گرفت و با فشار ارومی،کف دستم رو رو به سمت بالا گرفت.نگاهش نمی کردم اما کنجکاو بودم ببینم قصدش چیه
و وقتی سرانگشتش رو کف دستم حس کردم،قلقلکم گرفت. لبم رو گزیدم و فکر کردم قصد داره دستم رو نوازش کنه اما وقتی متوجه حرکت خاص دستش شدم،ابرو درهم کشیده و توجهم رو به حرکاتش دادم.
حس می کردم مشغول نوشتن چیزیه. با انگشتاش چیزی کف دستم می نویسه. تموم حواسم رو به لامسه ام دادم و سعی کردم بفهمم چی می نویسه.
متوجه شدم حرف"ج" رو کف دستم نوشت. اهمیتی

به سر و صدا ها ندادم و به حرکات خیلی اروم و شمرده شمرده اش توجه کردم.
با دقت و ارومی حروف رو می نوشت و وقتی متوجه می شد منظورش رو فهمیدم،ادامه می داد.
همچنان مشغول نوشتن حروف بود و من هر لحظه بیشتر لبریز از احساسات می شدم و درست وقتی حرف "ل" رو نوشت،بی اراده لبخند زدم.
نگاهم رو از جمعیت گرفتم و به اویی که با علاقه وافری نگاهم می کرد،رو به رو شدم.
#p_230لبخندی زدم و با اسفتهام گفتم:
-جان یل،درسته؟
سری تکون داد و با محبت گفت:
-جان و دل یلی.
هنوزم معترض بودم اما شدت اعتراضم کمتر شده بود. با ناز لب برچیدم و با لحنی که سعی می کردم ناراحت باشه بگم:
-از صبحه رفتی یه خبر به من ندادی. می دونی چقدر چشم انتظارت بودم؟از همه بچه ها پرسیدم گفتن رفتی جایی و نمی تونیم بگیم. خب چی می شد قبلش بهم می گفتی که انق...
بی هوا سمتم خم شد و باعث شد یک قدم به عقب برم

و درست مقابل صورتم نفساش رو ازاد کرد و با اغواگری گفت:
-لامروت،لابه لای این ناز دار حرف زدنات و حرکت بی انصاف لبات،به فکر چشمای تشنه منم باش که بی اراده من قفل میشه رو لبات.
واقعا لال شدم و وقتی نگاهش از چشمام به لب هام سقوط کرد،گر گرفتم. انچنان پر حرارت و خاص بهلب هام نگاه می کرد که بدنم تحلیل می رفت و جمله اش،اراده ام رو درهم شکست:
-اخ اخ،من طعم و شیرینی اینا رو چشیدم دختر سردار. اینجوری که با ناز تابش میدی و بین دندونات می گیری، حق مردم رو پایمال می کنی. توقع داری وقتی گوشت لبت بین دندونته من تمرکز کنم و یادم نیاد این لب ها وقتی زیر دندونام بودن چه طعمی داشتن؟خون به دلمون نکن که. بین دندونات می کشیش و سرخیش رو بیشتر به چشم میاری که خون کنی دل مارو؟دل ما خون هست،اینجوری دل دیگه دل نمی مونه. بی انصاف قراره شکنجه کنی یه فکری دیگه کن،نه اینکه لبتو به رخم بکشی و اینجوری تکونش بدی که توی دلم بگم گور بابای حرف مردمو بچسبونمت به دیوار و تا نفس اخرم لباتو بگیرم و

بکشم و بمکم و گاز بگیرم تا صدای اخت در بیاد.
لبا...
طاقت از کف داده و داغ شده نالیدم:
-بس کن. توروخدا بس کن.
تک تک جمله هاش نارنجکی شده بود و منفجرم
کرده#p_231
بود. تند تند نفس کشیدم و یل با حرص گفت:
-اون لامصب رو از دندونت بیرون بکش تا خودم
نزده به سرم و با لبام بکشمش بیرون.
بدون لحظه ای مکث لبم رو از گرو دندونام خارج
کردم و یل با عصبانیت نفسی ازاد کرد و گفت:
-تورو خدا ببین به چه روزی افتادیم. چه جوری
حواسمون رو جلوی این خانوم از دست میدیم.
حرص درون صداش باعث شد به خنده بیافتم و با
صدای بلند بخندم. یک جور خاصی حرص می خورد.
سعی نکردم خنده رو کنترل کنم و با لذت و شوق به
خنده افتادم و نگاهم رو به زمین بخشیدم اما وقتی
سر بالا گرفتم با نگاه خیره اش که روبه رو
شدم،اروم گرفتم اما لبخندم رو رها نکردم.
با حض وافری نگاهم کرد و گفت:
-میگن وقتی بخندی نمی تونی نفس بکشی. ولی این

جمله برای من معکوس عمل می کنه افسون.
لنگه ابرویی بالا انداختم و با گیجی گفتم:
-یعنی چی؟گوشه به گوشه صورتم رو از نظر گذروند و در اخر گفت:
-وقتی تو می خندی،من نمی تونم نفس بکشم.
کیش و مات...
واقعا کیش و مات شدم.
نتونستم چیزی بگم،فقط خیره خیره نگاهش کردم و درست لحظه ای که سمتم قدم برداشت،صدای جیغ اشنایی به هوا برخواست:
-کژاااااااااااااااال.
شوکه شده از جام پریدم و به سمت منبع صدا چرخیدم. یل اخماش درهم رفت و من به جمعیت زیادی که به سمت گوشه ای می دویدن خیره شدم و بعد دست هام اسیر دست های یل شد و ثانیه بعد دوان دوان به سمت جمیعت دویدیم.
مردم وحشت زده و هراسون جیغ و فریاد می کردن و من هر لحظه بیشتر استرس می گرفتم و درست وقتی به قلب جمعیت زدیم و جمعیت رو کناری زدیم،با دیدن صحنه مقابلم،یخ زدم.
#232_pجسم کوچکش بی جون روی زمین افتاده بود و مثل

مرغ پر کنده بال بال می زد. خاله اش محکم به
سرش می کوبید اما کژال به شکل وحشتناکی تشنج
می کرد.
از دیدن این صحنه،بغض به چشمام حمله کرد و
خواستم به سمتش برم که یکی از زن های روستایی
با صدای بلندی فریاد زد:
-به نحلت که را وه.
متوجه منظورشون نمی شدم اما جمعیت با جیغ و
فریاد از دور کژال متفرق شد. انچنان قیامتی شد که
مبهوت به سمت یل چرخیدم و داد زدم:
-چی شده؟
اما اون برای اولین بار فکش قفل شده بود و با
عصبانیت به اطراف نگاه می کرد و پاسخم رو نداد.
وقتی خم شد تا کژال رو در اغوش بگیره،زن داد زد:
-او کچه منداله به نحلت بوه.
حس می کردم دندون های یل در حال شکستنه
توجهی نکرد و جسم کوچک کژال رو در اغوش
گرفت و وقتی سرپا شد،همه مردم جوری با ترس ووحشت فرار کردن انگار
در آغوشش،بمب قرار گرفته
که مردم فریاد زدن:
-له ی دور به نوه.

به ثانیه نکشیده مردم فرار کردن و من بی اختیار جیغ کشیدم و گفتم:
-چی شده؟
نفس بلندی کشید و همونطور که به سمت یکی از چادر ها می دوید گفت:
-میگن کژال نفرین شده است.
خدای بزرگ،داشت چه جهنمی اتفاق می افتاد؟؟؟
#p_233
یک چیزی در حال وقوع بود.
یک چیزی داشت اتفاق می افتاد. علامت های منفی،در حال رخداد بود. قابل حدس بود که اینجا،تازه شروع قصه است.
قصه ای که قرار بود یک شهر رو بهم بزنه و من رو از اغوش امنی جدا کنه...
کژال...دختر بچه ای زیبا اما بی زبون که اوازه نفرین شدنش،منزل به منزل پیچیده بود و به ساعت نکشیده تموم شهر باخبر شده بودن که این بچه مریض شده.
بی حال و نالان روی تخت افتاده بود و چشم های زیباش رو بسته بود. تیم پزشکی علائمش رو چک می کرد و یک ساعت بعد،بعد از تزریق های فراون و درمان مناسب،وضعیت بهتری پیدا کرد اما کسی و

شاید کسانی عمدا این اسم رو روی این بچه گذاشته بودن...نفرین شده.
این اتفاق ها عادی نبود. طبق گفته های خالش،دقیقا بعد از یک شب کژال دیگه هیچ وقت حرف نزد..چرا؟ هیچکس نمی دونست.
مادرش مرده بود و پدرش هم به تازگی غیبش زده بود و خاله اش سرپرستیش رو به عهده گرفته بود.
طبق گفته هاش اون،مردم روستا بخاطر شایعات الکی و بی اساس،بخاطر تفاوت فاحشی که کژال داشته و جامعه گریز بودنش،لقب نفرین شده رو گرفته بود.
سارا خواستار ازمایش بود اما هیچ امکانات و لابراتواری برای ازمایش نبود. علت ناشناخته ای بودکه همه مارو سرگردون کرده بود و چند ساعت
بعد،قصه پیچیده تر هم شد.
دست های گرم و کوچکش رو بوسیدم و به ارومی گفتم:
-قربونت بشم من. چی شدی تو اخه؟
چشمانش همچنان بسته بود. به نسبت قبل وضعیتش بهتر شده بود اما هنوز چشماش رو باز نمی کرد.
صدای گریه های خاله اش،جگرسوز بود. به کردی براش لالایی می خوند و موهای

#p_234
نازش رو نوازش می کرد.
سر بلند کرده و به سارا و علی که کنارهم ایستاده و
با اخم کمرنگی به کژال نگاه می کردن،روبه رو شدم.
همه از مریضی این بچه عصبی شده بودیم. هیچکس
راضی به درد کشیدنش نبود.
هرکسی هر کار از دستش بر می اومد انجام می داد
اما احتیاج بود هر چه زودتر ازش ازمایش خون
گرفته بشه. یل و محمد و سهیل بدون فوت وقت به
شهر رفته بودن تا ازمایش خونش رو به درمونگاهبرسونن و ساعت از نیمه
شب گذشته بود هنوز
برنگشته بودن.
اردوگاه بدون حضورش،با وجود امنیت سفت و سخت
اعضای ققنوس،امن نبود. ارامش نداشت.
همه اخم به چهره داشتن و نگران سر تکون می
دادن. مرد مردها،حضورش باعث ارامش بود.
تشویش رو از قلبت بیرون می کشید و لبخند رو به
لبت هدیه می اورد. تازه درک می کردم چقدر حضور
این ادم می تونه موثر باشه.
مثل هوایی که همیشه حس می شد و زندگی می
بخشید و اگه نبود،خفه می شدی..همه ما در حال

خفگی بودیم.
به حضورش احتیاج داشتیم. به تکیه گاه بودنش و
قوت قلب دادنش.
همه چشم انتظار نشسته بودیم و من نیاز داشتم بین
شونه های پهن و مردونه اش قرار بگیرم و اون سرم
رو ببوسه و زمزمه کنه "نمی ذارم اسیب ببینی ها".
من به حضورش احتیاج داشتم.یک سکوت اذیت کننده ای در سالن حکم
فرما بود و
زمزمه های کردی خاله سکوت رو درهم می شکست.
نفس عمیقی کشیدم و دوباره بوسه ای به دست کژال
زدم و خواستم دستش رو روی تختش قرار بدم که به
یکباره تموم اعضای ققنوس اماده باش ایستاده و
اسلحه هاشون رو به سرعت بیرون کشیدن.
اضطرابی درون جمع شکل گرفت و همگی با تعجب
به اون ها که دور ما حلقه زده و به سمت پنجره
حرکت می کردن خیره شدیم.
چه خبر شده؟
قبل از من،استاد از روی صندلی ای که نشسته بود
#p_235
برخواست و گفت:
-چی شده؟

مهیار اسه اسه با اسلحه به سمت پنجره رفت و با لحن جدی ای گفت:
-سروکله اشون پیدا شد.
حسین و یاشار اشاره ای به همدیگه کردن و یاشار سری تکون داد و اروم اروم سمت ما اومد و گفت:-لطفا همگی اینجا،پشت ما بمونید.
همگی اطاعت کردیم و پشت حسین و یاشار قرار گرفتیم که مهیار با چشماش به حسین خیره شد و بعد سری تکون داد و اروم اروم سمت پله ها رفت اما هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که صدای فریاد بلندی با لهجه غریبی بلند شد:
-قائد.
صدای مرد انچنان وحشتی در دل نارین انداخت که محکم به گونه اش زد و با ناله و شیون گفت:
-فهد...فهد...یا الله.
بهت زده به سمتش چرخیدم و به اویی که مثل مرغ پر کنده بال بال می زد چشم دوختم. متوجه منظورش نمی شدم و سارا سعی می کرد باهاش حرف بزنه اما من متوجه حرف هاشون نمی شدم. خودم رو جلوتر کشیدم و با سرانگشتم به شونه حسین زدم و با غیض گفتم:

-میشه حرف بزنید؟چه خبر شده؟کی اومده؟این فهد کیه که نارین به این روز افتاده؟نگاه حسین همچنان به روبه رو بود اما اندکی سمتم
مایل شد و به سختی گفت:
-دست راست فاضله. اومده سراغ کژال.
سردرگم سری تکون دادم و گفتم:
-خب؟فاضل کیه؟اصلا واسه چی اومدن دنبال کژال؟
گریه های بی امان نارین گواهی می داد که این فاضل یا هر خر دیگه ای اصلا ادم خوبی نیستن. منتظر به حسین چشم دوخته بودم که با لحن ناراحتی گفت:
-فاضل همه کاره روستاست. صاحب تموم باغ و خونه های مردمه. یه جورایی سرپرست مردمه و مردم بدون اجازه اش حق ندارن اب بخورن. اما اصلا ادم درستی نیست،هم پیاله با داعشه و
#p_236
براشون هر غلطی می کنه. روژان هم به خواسته اون قرار بود برای داعش فرستاده بشه. همه ادمای روستا رو برای خودش می دونه و فکر می کنه ادما برده هاشن. الانم که خبر مریضی کژال رو شنیده فهد رو فرستاده پسش بگیره.وحشت زده به کژال بی هوش چشم دوختم و از فکر

نبودنش،تنم به لرزه افتاد. با استرس گفتم:
-شما که کژال رو بهش نمیدید،مگه نه؟
قبل از حسین،یاشار بدون مکث گفت:
-فرمانده امکان نداره بذاره کژال رو ببرن.
نور امیدی در دلم تابیده شد. این مرد،امکان نداشت بر خلاف عقایدش عمل کنه....هرچند که..
سر چرخوندم و به چهره بقیه نگاه دوختم. نگرانی و تشویش درون نگاه همه موج می زد. همه با نگرانی و دلهره دست هاشون رو درهم گره زده بودن و پای روی زمین می کوبیدن.
نفس هامون به شماره افتاده بود و وقتی صدای داد و فریاد از حیاط به گوش رسید،عملا همگی لرزیدیم.
نگرانی برای مهیار مغزمون رو به اتش کشیده بود و لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر طاقت از کف می دادیم که صدای روشن شدن ماشین هارو شنیدیم و چند لحظه بعد،مهیار با چهره ای سرخ و اخم هایی درهم وارد سالن شد. بلافاصله همگی به سمتش یورش بردیم و با دقت نگاهش کردیم.هیچ خراشی روی بدنش نبود اما به شدت عصبی
بود. وقتی نگاهش به حسین افتاد،اه عمیقی کشید و سکوتش رو شکست:

-فرمانده درست حدس می زد. کژال رو میخواد،پاشونو کردن تو یه کفش که باید کژال رو بهشون بدیم تا خودشون درمان کنن. تهدید کرد اگه تا طلوع فردا کژال رو بهشون تحویل ندیم،هر اتفاقی بیافته به پای ما نوشته میشه و این یعنی به گفته فرمانده مریضی کژال همش یه نقشه است. این اصرار برای بردن یه بچه و تهدید به اتفاق یعنی یه خبرایی شده.

حسین اه عمیقی کشید و بچه ها همگی به کژال چشم دوختن که علی با شک گفت:

-فکر می کنی چرا انقدر اصرار دارن اون بچه رو ببرن؟

p_237#

اعضای ققنوس نگاهی معنا داری بینشون رد و بدل شد و در اخر سکوت کردن. سکوتی که اصلا و ابدا خوشایند نبود.

بیشتر از این نتونستم سکوت کنم و گفتم:-می خواید چی کار کنید؟

مهیار دستی به سرش کشید و با کلافگی گفت:

-باید صبر کنیم فرمانده بی...

وقتی صدای جیغ لاستیک هایی که روی زمین خاکی کشیده می شد رو شنیدیم،مهیار جمله اش رو ناتموم

گذاشت و دوان دوان به سمت پنجره رفت و دوباره حسین و یاشار مارو دور خودشون احاطه کردن و ما ترسیده فکر می کردیم دوباره فهد و ادم هاش برگشتن اما وقتی مهیار با خوشحالی گفت:
-فرمانده است.
به یک باره نفس همگی ما ازاد شد و شادی و ذوق زدگی در نگاه همه جریان پیدا کرد. گفته بودم حضورش ارامش و امنیت بخشه. بودنش درمون درد بود.
توی این لحظه،هیچکس و هیچ چیز نمی تونست نگه دارم باشه،اصلا برام مهم نبود در موردم چه فکری می کنن و چی می خواد بشه. من نیاز داشتم به لبخندش،به اینکه از دیدنش انرژی تحلیل رفته رو پس بگیرم.بی فوت وقت،مثل یک ماهی تشنه برای اب،من تشنه برای دیدنش بال بال زدم و با تموم سرعتی که از خودم سراغ داشتم،از پله ها پایین رفتم. پله هارو دوتا یکی طی می کردم اسیمه سر به سمتش می دویدم.
نفهمیدم چطور خودم رو به حیاط رسوندم اما ورود من،با خروج اون از ماشین همزمان شد. تا چشم در چشم شدیم،ترس و نگرانی که در حال خوردن روحم

بود،پر کشید و رفت. قبل از اینکه من سمتش قدم بردارم،با قدم های بلندی خودش رو به رسوند و بعد مقابلم قرار گرفت و با حالت نگرانی گفت:
-خوبی تو هناسه؟
به سختی سری تکون دادم و به چهره مردونه اش چشم دوختم و گفتم:
-خوبم،تو خوبی؟
سری تکون داد و لبخندی زد. چال هاش که پدیدار شد،هر
#238_pچند کمرنگ،نفسم ازاد شد. خدایا لبخند این مرد،زیباترین نقاشی دنیا بود.
چقدر حضورش می تونست ارامش بخش باشه.
به چشمام خیره شد و پاسخ داد:
-حالم که خوب نبود نفس نمی تونستم بکشم،اما الان که صورتت رو دیدم می تونم نفس بکشم.
دقیقا خواسته یک زن از مردش چی می تونه باشه؟اینکه تو هر شرایطی،توی هر شرایطی بهت ارامش بده و تورو با ارزش جلوه بده،چیز دیگه ای میخواد؟
این مرد چرا با دل من همچین می کرد؟
فقط تونستم لبخندی بزنم که خندید و گفت:

-گیانم،تو بخند بذار مردت انرژی بگیره.
لبخندم رو حفظ کردم و چشمام ستاره بارون شد و بعد دست روی کمرم گذاشت و من رو به جلو هدایت کرد.
چیزی در وجود این مرد بود که باعث اسایش بود.
وارد سالن که شدیم،همگی دورش کردن و یل با لبخند ارومی به همه پاسخ می داد. حال تک تک بچه هاروپرسید و بوسه ای به پیشونی کژال زد. نارین رو
اروم کرد و بعد وقتی سارا هیجان زده پرسید:
-فرمانده تونستید خون رو به ازمایشگاه برسونید؟
سکوت کرد.
سکوتش اصلا خوشایند نبود و سارا با لکنت گفت:
-نت..نتونستید؟
نفسش رو با اه بیرون فرستاد و گفت:
-خروجیا رو بستن. تقریبا کل راه های ارتباطی رو تخریب کردن.
قبل از اینکه کسی بتونه حرفی بزنه،خیلی قاطع گفت:
-درست میشه. به امید خدا درست میشه.
و با اشاره سر،تموم افرادش رو به اتاقی که انتهای سالن بود،کشوند. وقتی سالن خالی از حضورش شد،خسته خودم رو روی صندلی پرت کردم سرم رو روی تخت کژال گذاشتم و فکر کردم سرانجام این کار

چی میشه؟؟؟
#239_pحدود نیم ساعت بعد،با صدای مهیار سر از روی تخت برداشتم و با کنجکاوی نگاهش کردم که با لبخند کمرنگی گفت:
-فرمانده صدات می کنه.
چند لحظه ای طول کشید تا متوجه منظورش بشم اما سری تکون دادم خیلی اروم از تخت کژال فاصله گرفتم. قدم های بی حس و بی ثابت بود و وقتی تقه ای به در زدم،صدای دلنشینش رو شنیدم و وارد شدم.
مقابل پنجره ایستاده بود و به محض اینکه متوجه من شد،به سمتم برگشت و با لحن حرصی ای گفت:
-میشه بهم توضیح بدی تو چرا سرجات نیستی؟
با شگفتی بهش نگاه کردم و گفتم:
-چی؟کدوم جا؟
اخم هاش درهم بود و با دقت نگاهم می کرد و بعد با قدم های بلندی به سمتم اومد و قبل از اینکه فرصت اعتراض بهم بده تو ثانیه بعد،حبس اغوشش شدم.سرم که به سینه اش چسبید،عضلات بدنم از انقباض خارج شد و وقتی دست هاش دور کمرم گره شد و کنار گوشم به ارومی گفت:

-جای تو اینجاست دختر..بابت ترسی که توی چشمته شرمنده اتم..هیچ وقت نترس،هیچ وقت ناراحت نباش،کنارتم...کنارتم و نمی ذارم چیزی اذیت کنه.
تحلیل رفتم....ذره ذره انرژی منفیم رو بیرون کشید و من حس کردم بغض زیادی در حال خفه کردنمه. خدایا این مرد،نگفته من رو می فهمید.
چقدر به اغوشش نیاز داشتم. چقدر به این جمله هاش احتیاج داشتم. دستم رو بلند کردم و دور کمرش قفل کردم و با بغض گفتم:
-یل؟
-جان یل؟
فینی کشیدم و سرم رو روی سینه اش جابجا کردم و با تضرع گفتم:
-خوبه که هستی.
تک خنده ای کرد و محکم تر من رو به اغوشش کشید و گفت:#p_240
-تو هستی که من هستم،نباشی نمی تونم دختر.
من،فقط و فقط این مرد رو می خواستم....همین
-یه ندایی داره بهم میگه همین امشب برم خودمو از باکرگی در بیارم افسون. همین امشب خودم رو پدر کنم و یه نسلی از خودم باقی بذارم.

با تاسف نگاهش کردم و به ارومی گفتم:
-علی خداوکیلی ذره ای توی وجود تو عقل و شعور هست یا کلا از این نعمت بی بهره ای؟
بشکنی زد و با تایید گفت:
-احسنت،گزینه دو کاملا درسته.
از زور حرص لبخندی زدم و به سماور رنگ و رو رفته خیره شدم. سیم طلایی که دورش کشیده شده بود،رنگش رفته بود و قسمتیش ترک برداشته بود.
یه چایی تازه دم می تونست نوشیدنی خوبی برای شب بیداری ما باشه. با انگشتام روی کابینت ضربه می زدم که علی ادامه داد:-احمق،توام برو حرف منو گوش بده. برو یه ناز و غمزه ای برای اون داداشمون بیا،بلکه توام امشب از پلمپی در اورد و حسرت به دل نمیری.
چشم غره ای براش رفتم و از روی پنجه بالا بلند شدم تا از داخل کابینت قوری رو در بیارم اما علی شونه ای بالا انداخت و گفت:
-ولی واقعا امشب من ریده بودم تو شلوارم افسون. خیلی بد ترسیده بودم.
"هوم" ای گفتم و قوری رو از داخل کابینت بیرون کشیدم که علی با لحن خاصی گفت:
-خدایی چه جوری می تونن انقدر ریلکس باشن؟بخدا

قسم کم مونده بود بگم بیاید به جای روژان منو ببرید و جهاد نکاحو روی من پیاده کنید. طیب و طاهر و پاکیزه و دست نخورده ام.
نتونستم خنده رو کنترل کنم و با پام ضربه ای به پاش زدم و با خنده خفه ای گفتم:
-خفه شو علی.
-والا بخدا،می دونی که من برای نجات اسلام و جون #p_241بقیه حاضرم هر کاری بکنم. حتئ تقدیم باکرگیم که با زحمت حفظش کردم و توسط یه فاضل پر پشم.
گاهی حس می کردم دیگه تاسف برای علی کارگر نیست. علی فرسخ ها از شعور فاصله داشت...فرسخ ها.
سماور که به قُل قُل افتاد و با جوش و خروش تکون خورد،دست دراز کرده و از داخل باکس چایی،چهار قاشق بزرگ چای داخل قوری ریختم و علی اظهار کرد:
-افسون،تو نمی ترسی؟
قوری رو سمت سماور بردم و به فکر رفتم...من می ترسیدم؟
به یاد اغوشش که افتادم،لبخندی زدم و گفتم:
-نه.

اهی کشیدم و با غیض گفتم:
-اما به شدت از کارایی که یل می کنه بدم میاد. از هر چیزی که مربوط به شغلشه بدم میاد علی. گاهی اوقات اونقدر حرصم رو در میاره که می زنه به سرم و..اب جوش از لوله سماور با شدت خارج می شد و قطره هاش به تندی به اطراف پرتاب می شد. دستم رو کنار کشیدم تا جلوی سوختن دستم رو بگیرم که علی گفت:
-می زنه به سرت که چی؟ از انتخابت که پشیمون نیستی افسون؟نکنه تموم علاقت بخاطر جو اینجاست؟هوم؟
دقیق نمی دونستم به چی می خواد برسه اما من شیر اب رو بستم و به سمت علی چرخیدم و با مچ گیری گفتم:
-به چی می خوای برسی علی؟
تکیه از کابینت برداشت و مقابلم قرار گرفت و گفت:
-می خوام حرف دلتو بشنوم. می خوام بدونم حسی که بهش داری چقدر قویه. حست به فرمانده ام شبیه حسیه که به سوران داشتی؟
سوران؟؟؟
خیلی وقت بود فراموشش کرده بودم. حتئ بهش فکر

هم نمی کردم. ابرویی بالا انداختم و با خنده گفتم:-کیو داری با کی مقایسه می کنی؟اصلا قابل مقایسه
نیستن. یل کجا سوران کجا.
p_242#
-اما تو سوران رو دوست داشتی.
پشت چشمی براش نازک کردم و قوری رو برداشتم و همونطور که روی سماور می گذاشتم،بی تفاوت گفتم:
-منکرش نمیشم. می دونی که دوسش داشتم و حسم اونقدر زیاد بود که با فکر کردن بهش تپش قلب بگیرم اما خب حسم به یل گیج کننده تره. می دونی علی،من یلو دوست دارم اما گاهی از شغلش بدم میاد،از این همه مرموزی بدم میاد. گاهی اوقات حس می کنم عاشقشم اما بعضی وقتا فکر می کنم هیچ حسی بهش ندارم. بعضی وقتا...
سکوت کردم و به علی که با چهره کنجکاوی نگاهم می کرد خیره شدم و صادقانه و با صدای ارومی گفتم:
-راستش منم مثل تو بعضی وقتا فکر می کنم شاید تموم حسی که به یل دارم بخاطر جو اینجاست و اگه با سوران توی رابطه بودم هیچ وقت بهش علاقه مند نمی ش..-افسون!!!

صدای بهت زده و شکسته یک نفر باعث شد جمله ام نصفه بمونه....بخدا قسم که جمله ام ادامه داشت.
شتابان به سمت صدا چرخیدم و وقتی چشم در چشم چشم های سرد و غمگین مردی مقابلم شدم،عملا یخ زدم.
علی تکونی خورد و با دیدن یل رنگ از رخسارش پرید و من با بهت لب باز کردم:
-یل تو..
تلخ خنده ای کرد و خیره در چشمام گفت:
-همه چیو شنیدم دختر سردار. فکر کنم اشتباه می کردم. علاقه ات به برادرم،هیچ جوره کمرنگ نمیشه!!!
مات نگاهش کردم و با استفهام گفتم:
-چی؟چی داری میگی؟
علی سرفه ای کرد و خواست چیزی بگه اما یل دستش رو دراز کرد و با لحن کوبنده ای،جمله اش رو ادا کرد:-سوران،همونی که دوستش داری،برادر منه. سوران سلیم برادر منه.
چشم های از شدت حیرت درشت شد و من با تته پته گفتم:
-چی؟؟؟

#p_243

یل

حس یک سقوط ازاد....

نقطه صفر،اوج و سقوط....سقوطی

وحشتناک...دردناک و له کننده.

سقوط کرده بودم...در نقطه اوج،در نقطه ای که از

اسمون به زیبایی زیر پام نگاه می کردم و فکر می

کردم بال پرواز یافتم و می تونم پرواز کنم،بال و پرم

شکسته بود و زیبایی منظره زیر پاهام،به یک گودال

تبدیل شده بود.

حس یک رالی باز که در نقطه اوج فهمیده بود

ماشینش هیچ ترمزی نداره و در نبرد با جونشه.حس یک خلبان که توی

لحظه اوج فهمیده بود

هواپیما نقص فنی داره و فقط چند قدم با مرگ فاصله

داره.

حس درد داشتم...از بالای یک بلندی پرتاب شده بودم

و تموم رویاهام در هم شکسته شده بود.

هیچ صفتی برای توضیح حالم،کافی نبود. من واقعا

افتاده بودم. زهر جمله این افسونگر انچنان به رگ و

قلبم نفوذ کرد که در لحظه از پای در اومدم.

جمله اش،پتکی شده و به سرم کوبیده شده بود.

اردوگاه و عظمتش دور سرم می چرخید و می چرخید
و شونه هام فرو افتاد و من بیچاره ترین مرد دنیا
بودم که هم رقیب با برادرم شده بودم.
برادری که جان من بود و من جانم به جانش وابسته
بود...بیچاره بودم،نه؟
چشم های بهت زده اش،دردم رو دوا نکرد. شوکه
شده بود و علی با شرمندگی نگاهم می کرد اما من
غرق در ابی چشم هایی بودم که سونامی شده بود و
زندگیم رو گرفتار کرده بود.
تازه به خودش اومد و خواست قدمی سمتم برداره و
از خودش دفاع کنه اما من دیگه خواهان شنیدن هیچچیز نبودم...حداقل
توی این ساعت و این لحظه
نبودم!
دستم رو بلند کردم و مانع از ادای جمله اش شدم:
-هیچی نگو،از خودم می ترسم..از خودم می ترسم
الان. من درد بکشمم بهت درد نمیدم اما چیزی
نگو،طاقت
#p_244
شنیدن ندارم.
حس می کردم چشم هاش پر شده اما ضربه ای که به
پیکره احساساتم خورده بود،وخیم بود. ترجیح می

دادم توی تنهایی بمونم و تنهایی زخمم رو تیمار کنم.
-یل...
جان یل بود،نبود؟
پاسخی ندادم و فقط با شونه های افتاده ای از پله ها بالا رفتم... ضربه دختر سردار خیلی کاری بود.
افسوناز اینه به بلوز عروسکی خودم خیره شدم. از دیدن خودم سیر نمی شدم. شادمان و کودکانه دامن لباسم رو گرفتم و دور خودم چرخیدم و وقتی دامنم در هوا چرخید،ذوق کردم و با هیجان گفتم:
-وای مامان،عاشق این لباس شدم...پس بابا کی میاد؟
مامان با دقت به ظروف روی میز نگاه کرد و همونطور که فکر می کرد چیزی کم و کسر نباشه،با کلافگی گفت:
-افسون مامان صد دفعه پرسیدی. عمو احمد گفت رسیدن زنگ می زنن.
بی تاب بودم.
بی تاب دیدنش و در اغوشش نفس کشیدنش.
بوسیدنش و لوس شدن در اغوشش.
اخه بابا،تموم هست و نیست من بود. یک دختر بچه هشت ساله،قهرمان زندگیش پدرشه. قوی ترین مرد رو پدرش می دونه و از هر بدی ای به اغوش اون

پناه میبره.
به پاهای لختم نگاه کردم،از اینکه ساپورتم رو
نپوشیده بودم،حسابی سازم کوک بود. دوست داشتم باتموم زیباییم به
استقبالش برم. مامان موهام رو
خرگوشی بسته بود و من اونقدر قر زده بودم و
التماس کرده بودم که مامان به زور راضی شده بود
کمی برام برق لب بزنه. بند های نازک تاپم پشت
گردنم بسته می شد و کمرم رو به نمایش گذاشته بود
و خدا می دونست چقدر از پوشیدن این لباس مشعوف
بودم و حس می کردم مثل پرنسس ها شدم.
p_245#
لاک ابیم رو با وسواس کودکانه ای زده بودم و تموم
سعیم رو کرده بودم با دقت روی ناخونم بزنم.
-اومدن افسون...اومدن.
جیغی کشیدم و دوان دوان به سمت برف شادی ای که
روی میز بود رفتم و با خودم فکر کردم حتئ نمی
ذارم اون علی بیشعور بهش دست بزنه.
مامان چادرش رو روی سرش کشید و به منی از
شادی چشمام ستاره بارون شده بود نگاهی کرد و با
لبخند سرم رو بوسید و با خنده گفت:
-افسون خانوم حواسم هست بابا رو بیشتر از من

دوست داریا. تولد من انقدر ذوق نداشتی عروسک.محکم گونه اش رو بوسیدم و با شوق گفتم:
-اخه بابا رو سه تا هفته است ندیدم مامان.
در عالم کودکیم،روزها رو شمرده بودم...برای دیدنش من لحظه شماری می کردم. مامان از لحن بچه گانه ام خندید و گفت:
-بابات خیلی خوشحال میشه.
زنگ خونه که به صدا در اومد،من با شعف روی پا پریدم و مامان به سمت ایفون رفت و بعد من بی تاب ترین دختر دنیا شدم و جلوی در خونه ایستادم و برف شادیمو تکون دادم. از شدت هیجان قلبم تند تند می تپید و دستام عرق کرده بود.
مامان پشت سرم ایستاده بود و منتظر به در خیره شده بود. چند لحظه نفسگیر به پایان رسید و من شنیدم که اسانسور بالا اومد و بابا و عمو احمد در حال صحبتن. صدای خنده بابا رو که شنیدم،روحم جلا گرفت و برف شادی رو محکم بین دست هام گرفتم.
هر قدمی که به سمت در بر می داشتن رو می شنیدم.
وقتی جلوی در ایستادن،بابا با تعجب گفت:
-عجیبه،افسانه و افسون نیومدن استقبال.مامان به ارومی خندید و عمو احمد که از همه چیز

باخبر بود گفت:
-شاید دارن حاضر میشن.
بابا چیزی نگفت و در رو با یک حرکت باز کرد و به محض اینکه قدم به داخل خونه گذاشت،من با تموم خوشی
#p_246
کودکانه و هیجان درونیم برف شادی رو بلند کردم و جیغ کشیدم:
-تولدت مبارک بابایی جونم.
و با تموم قدرتم برف شادی رو سمت بابا خالی کردم.
عمو احمد به قهقه افتاد و مامان با خوشحالی نگاه می کرد و من مشتاقانه به بابایی که موهای به رنگ شبش سفید شده بود و سعی می کرد برف هارو از صورتش پاک کنه خیره شدم.
برف شادی رو رها کردم و دستی به لبه های دامنم کشیدم تا حرکت پرنسس گونه ام رو براش اجرا کنم.
کلی برای این لحظه برنامه ریزی کرده بودم اما....درست وقتی در اوج شادی بودم،بابا با خنده برف
شادی رو از صورتش کنار زد و وقتی چشمش به من افتاد،لبخند ماتی که روی لبش داشت،به لحظه خشک شد....این واکنشی نبود که من دنبالش بودم.

بچه گانه فکر می کردم از دیدن زیباییم زبونش بند اومده اما وقتی لبخند کلا از نگاهش پر کشید و اخم به صورتش شبیخون زد،یخ زدم.
مات و مبهوت به اویی که از شدت خشم صورتش سرخ شده و چشماش تیره شده بود نگاه می کردم و قلب کوچکم می خواست از سینه بیرون بزنه.
چی شده بود؟؟؟
تیغ نگاه بابا تموم شریان های حیاتیم رو قطع کرده بود که مامان با کنجکاوی گفت:
-اقا رحمان،چیزی شده؟
جمله مامان،غضب انباشته شده بابا رو ازاد کرد و به یک بار منفجر شد. من فقط هشت سالم بود که زیر تیغ کلمات بابا جان باختم. به یکباره فریاد زد و گفت:
-این چه لباسیه تن بچه من کردی؟حس می کردم درست نمی تونم نفس بکشم و با فریاد
دیگه اش،عملا سکته کردم:
-دختر من باید این کثافتارو تن بزنه؟این لباس های بی درو پیکر چیه که تن دختر من کردی؟این بچه هشت سالشه،عوض اینکه بدنشو بپوشونی داری نمایشش میدی؟
#p_247

به لکنت افتادم و با بغض گفتم:
-ب..با...
بانگ کشید:
-حرف نزن افسون.
مامان و عمو با بهت به بابا نگاه می کردن و مامان
به سختی گفت:
-افسون فقط هشت سالشه اقا رحمان. اون هن...
حتئ نذاشت جمله اش اتمام پیدا کنه. انچنان سر
مامان فریاد کشید که من از ترس به خودم لرزیدم:
-از همین بچگی باید جلوشو بگیری. از همین بچگی
باید بهش یاد بدی محرم چیه نامحرم چیه. تو مادرشیباید بهش اینارو یاد
بدی نه اینکه از دختر من یه
سلیطه بسازی. یکی از همکارام الان با من می اومد
چی؟نمی گفت منی که دارم یقه برای این وطن پاره
می کنم نمی تونم دختر خودم رو کنترل کنم؟من نتونم
دختر خودمو کنترل کنم چه جوری قراره با دشمن
خارجی بجنگم؟
اشک پشت پلک های مامان لونه کرد و من حس
کردم دیگه بابا رو دوست ندارم اما وقتی دستم رو
کشید و من رو با شدت به سمت اتاقم کشید،جیغی
کشیدم و وقتی وارد اتاقم شدیم،من رو داخل اتاقم پرت

کرد،من با وحشت نگاهش کردم و با چشم های تاری نگاهش کردم که بابا داد کشید:
-لباستو عوض کن و هیچ وقت دیگه همچین چیزی تنت نمی کنی. یکباره دیگه همچین چیزی توی تنت ببینم،اینجوری برخورد نمی کنم افسون.
قطره قطره اشک از روی گونه هام چکید و وقتی به سمت در رفت من با بغض گفتم:
-چرا بابایی؟چرا نباید بپوشم؟
پشت به من ایستاد و به تندی گفت:-چون برخلاف قوانین منه. برخلاف اصول کاریمه.
من نمی تونم همچین دختریو تحمل کنم.
شکستم....در اتاق بسته شد و من با هق هق روی تخت افتادم و زار زدم و قسم خوردم از هر چیزی که به شغل بابا مربوط می شد بیزار باشم...از هر اصول بابا بیزار باشم.
چون اصول بابا فقط یک چیز بود:
"وطن پرستی"
-افسون؟افسووووون؟
تکونی خورده و به سرعت چشمام رو باز کردم. برای چند لحظه گیج می زدم و نمی تونستم خواب رو از واقعیت تشخیص بدم.

p_248#
توقع داشتم افسون هشت ساله ای باشم که توی تختش نشسته و لباس پرنسیسش رو با قیچی پاره می کنه اما وقتی چشمم به چشم های سارا افتاد،نفسی ازاد کردم و اروم گفتم:-بله؟
لبخندی زد و گفت:
-کمرت درد می گیره اینجوری. کژال حالا حالا بیدار نمیشه. برو اتاق یکم استراحت کن.
هنوز درگیر خوابم بودم...خوابی که حقیقی ترین اتفاق زندگیم بودم و اغازگر مشکلات من با بابا شد.
حوصله توضیح دادن نداشتم. از روی صندلی بلند شدم پیشونی کژال رو بوسیدم و با زمزمه ارومی به سمت اتاقم حرکت کردم اما هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بودم که با دیدن روشنایی صبح،خمیازه ای کشیدم و فکر کردم بی خیال خواب...
احتیاج به هوای ازاد داشتم.
توی سرم افکار زیادی رژه می رفت اما دو چشم غمگین و شکسته بیشترین ضربه رو به روحم می زد.
اروم اروم از پله ها پایین رفتم. سکوتی خوشایند برقرار بود و من به محض اینکه وارد حیاط

شدم،نفس عمیقی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.چشم هام رو مالیدم و خرامان خرامان به سمت چاه
اب رفتم. لب چاه ایستادم و دَلو رو داخل چاه پرت کردم و با خمیازه روی لبه چاه نشستم. دلو با سرو صدا به اب برخورد و صدای تالاپی داد.
به اسمون ابی خیره شدم و با کسلی طناب رو کشیدم. دلو اروم اروم بالا می اومد و من اونقدر غرق در تفکراتم بودم که هیچ عجله ای نداشتم. وقتی دلو بالا رسید،هن هن کنان دو طرف دلو رو گرفتم و روی زمین گذاشتم اما....به محض اینکه نشستم و چشمم به محتویات دَلو افتاد،از شدت وحشت عقب پریدم و با تموم توانم جیغ کشیدم:
-نهههههههههههههههههههههههههههه.
عقب عقب رفتم و با قدرت زیادی جیغ می کشیدم که محکم به زمین خوردم و حس کردم دست بریده ای که داخل اون دلو خونین
قراره خفه ام کنه....
خدایا چه جهنمی اتفاق افتاده بود؟؟؟
اون دست چی بود؟
+++p_249#
دستام رو مشت کرده بودم و سعی می کردم خود دار

باشم...که جیغ نکشم..که فریاد نزنم.
مامان از ترسش سکوت کرده بود و با التماس نگاهم
می کرد و تمنا می کرد که لب به سخن باز نکنم. از
این ضعفش حالم بهم می خورد.
نمی تونستم باور کنم.
امکان نداشت که قبول کنم.
بابا بالاخره لب باز کرد و با جمله اش،اتش درونم رو
شعله ور کرد:
-امشب با خانواده اشون میان که ختم قائله کنیم.
تکلیفت رو مشخص می کنی و یک ماه دیگه ام میری
سر خونه زندگیت.
تکون شدیدی خوردم و با پوزخند گفتم:
-جدا؟عروسی ام برام می گیرید؟حتما سالنم کرایه
کردی بابا،اره؟
بدون هیچ محبتی گفت:
-هر چقدر دلت بخواد می تونی غر بزنی اما فکر نکن
اجازه بدم گند بزنی به زندگیت افسون. انتخاب اونادم از اول اشتباه بود و
من جلوت رو نگرفتم اما حالا
که برگشتی،امکان نداره بذارم اشتباهت رو تکرار
کنی.
ماهیچه پام می پرید و من اماده برای یک جنگ

بزرگ بودم. با حرص پاهام رو روی پارکت ها کوبیدم و گفتم:
-اشتباه یا هر چیزی،من زنش نمیشم. هیچسکم نمی تونه جلومو بگیره..اگه خیلی دارم اذیتت می کنم،میرم یه جای دیگه اما فکرشم نکن بذارم با زندگیم بازی کنی.
مامان چشماش پر شد و من اونقدر درد کشیده و بی حس بودم که دیگه ذره ای نگرانی توی چشماش برام مهم نبود.
دست روی دسته مبل گذاشتم و خواستم بلند شم که بابا فریاد زد:
-خودسر بازی در نیار افسون. تو غلط کردی پاتو از خونه من بذاری بیرون. می شینی و هر کاری که گفتمو انجام میدی.
زهرخندی زدم و گفتم:-به همین خیال باش سردار. من امکان نداره بچمو ول کنم.
#p_250
مثل یک شیر از روی مبل بلند شد و نعره زد:
-خفه شو. بچه پیشه باباشه افسون،پیش خانوادشه و توام بیخود می کنی اسم اون بچه رو بیاری. یه غلطی کردی گفتم باشه،اما امکان نداره بذارم دوباره

تکرارش کنی. اون وصلت از اول اشتباه بود و توام
می تمرگی سرجات و کاری که گفتمو انجام میدی.
می خواستم حرف بزنم ها،می خواستم اعتراض کنم
اما نمی تونستم....افسون سابق نبودم...بخدا که
نبودم. زود خودم رو می باختم. دنیام رو باخته می
دیدم.
زمین و زمان برای من از حرکت ایستاده بود. من
شبی که از خونه اش بیرون زدم،زمانم رو از دست
دادم...نخواسته بود من رو....نخواسته
بود...نخواسته بود که من رو پیشکش برادرش کرده
بود.
نخواسته بود که بابا رو به جون من انداخته بود.نخواسته بود که بچمو ازم
دریغ کرده بود....نخواسته
بود که من رو توی این جهنم گذاشته بود و پیغام داده
بود سهم برادرش بشم!!!
چقدر نامرد بود...چقدر عوضی بود.
چقدر...چقدر..چقدر من احمق بودم که هنوزم
دوستش داشتم و نمی تونستم حتئ به زندگی با کس
دیگه ای فکر کنم.
چشمام بی اختیار از من پر شد و مامان با دیدن حالم
اشکش چکید اما من نباریدم و با بغض،خیره در چشم

های بابا گفتم:
-پای انتخابم،شوهرم،بچه ام هستم. حتئ اگه اشتباه بوده باشه...هیچکس نمی تونه منو مجبور کنه با سوران ازدواج کنم سردار. برید به اون نامرد بی همه چیز بگید که من کادو نیستم که پیشکش برادرت کردی. من ادمم،دلمو بهش دادم،دلمو توی قامشلی کوفتی بهش دادم و نمی تونم به کس دیگه ای فکر کنم..برید بگید که افسون دیگه کشش نداره..برید بگید هر جهنمی هستی برگرد و بیا بریم سرخونه زندگیمون و منو تقدیم برادرت نکن بی انصاف. نمیتونم،بخدا نمی تونم. من سورانو دوست ندارم...بخدا
حسی به سوران ندارم...چرا باهام بازی می کنید؟
من غم در چشم های بابا رو می دیدم و صدای هق هق مامان رو می شنیدم اما هیچکس اندازه من از این طرد شدن،درد نکشیده بود.
من له شده بودم...
من توسط دست های اون مرد،له شده بودم.
#p_251
خیال ها
رویا ها
قصه ها

من با قصه های دوران کودکیم،زندگی کرده بودم.
قصه هایی که مامان هر شب برام تعریف می کرد تا خوابم ببره.
بعضی شب ها زودتر به تخت می رفتم تا مامان برام قصه بگه..قصه های مامان رنگ و بوی خاصی داشت..قهرمان قصه های مامان،همیشه یه خصلتبارز داشت...لبخند می زدن..تو بدترین لحظات زندگی،به فریاد می رسیدن.
قهرمان ها شخصیت های کلیشه ای و کارتونی نبود...رستم و ماجرای پهلوونی بود.
پهلون های قهرمان که اغوش باز می کردن و دختر قصه رو نجات می دادن. از مامان پرسیده بودم که منم یه روز قهرمانی پیدا می کنم؟
سرمو بوسیده بود و گفته بود"وقتی خدایق نکرده توی مشکل قرار گرفتی،اولین کسی که توی فکرت اومد و به فریادت رسید،میشه قهرمانت"
قهرمان من،از راه رسید...قهرمان زندگی من،درست شبیه تعریف های مامان بود.
هراسون و وحشت زده جیغ وفریاد می کردم و خودم رو عقب عقب می کشیدم و درست وقتی از زور ترس نفسم بند اومده بود و می خواستم ببارم،از پشت

کشیده شدم و در اغوشی اشنا فرو رفتم.
_افسون،چی شدی؟صدای نگران علی،کمی ترسم رو کم کرد اما ارومم نه!
مثل بید می لرزیدم و دست و پا می زدم.
به سرعت متوجه حضور بقیه افراد شدم اما اونقدر بی حس بودم که نمی تونستم چیزی بگم.
همگی با کنجکاوی سراغ دلو اب می رفتن و بعد نفسشون رو حبس می کردن اما....تنها کسی که سراغ دلو نرفت،اون بود.
دوان دوان به حیاط رسید و بی توجه به هیاهوی جلوی چاه،جلوی پام زانو زد و با صدای خسته ای گفت:
_خوبی افسون؟
چشمام رو باز کردم و بهش نگاه دوختم.
ترس و نگرانی درون چشماش ارامش بخش بود..نگرانم شده بود و من با لب های لرزون و تن لرزونی بهش نگاه کردم.
سه ثانیه بهم خیره شد و بعد با جدی ترین حالت ممکن،به علی گفت:
_بسپرش به من.#p_252
چهره علی رو نمی دیدم اما صداشو شنیدم:

_اخه..
اخم کمرنگی کرد و بعد منی که نیازمند وجودش بودم رو از اغوش علی بیرون کشید و با قاطعیت گفت:
_تحمل این حالشو ندارم. خودم هستم و تا وقتی خودم هستم،خودمم ازش مراقبت می کنم.
و بعد با یک ضرب سرم داخل سینه مردونه ای فرو رفت و بعد دلنشین ترین صدای ممکن پخش شد:
-تو بغل من بلرز...تو بغل من گریه کن،اما فقط تو بغل من اروم بگیر.
احتیاجی به حضور ارامش نبود،سرم که به سینه اش کوبیده شد،اروم گرفتم...قهرمانم اومده بود.
بی محابا و نیازمند دستام رو روی سینه اش قفل کردم و با ترس و لرز گفتم:
-می ترسم.محکم من رو به اغوشش کشید و ذره ای برام مهم نبود که بچه ها دارن نگاهمون می کنن.
نفساش رو کنار گوشم رها کرد و زمزمه کرد:
-یه جوری محکم بغلت می کنم که به جز من هیچی حس نکنی..ترسو از وجودت می کشم بیرون دختر سردار چون من نباشم که تو اینجوری بترسی.
قلبم با جملاتش جوری گرم می شد که حس مزخرف یخ زدگیم رو نابود می کرد. ارامشی بود این مرد.

چشمام رو بستم و با بغض گفتم:
-اون دست..دست...
به تندی گفت:
-هیشش،از چیزای قشنگتر حرف بزن.
نفس بلندی کشیدم و به سختی گفتم:
-مث...مثلا چی؟
با لحن قشنگی گفت:-مثلا چشمات،نگاهت،لبخند خونه خراب کنت...یه لحظه خودت به خودت فکر کن،عاشق خودت نمیشی؟
حواسم رو پرت کرد...موفق شد. سر از روی سینه اش برداشتم و به چشماش نگاه کردم.
#p_253
درون چشماش،چیزی شکسته بود.غم چشماش درون یک مه بود اما قابل لمس شدن بود.
دستم رو روی قلبش گذاشتم و با بغض خفه ای گفتم:
-مثل همیشه، حواسموپرت کردی،چه جوری برات جبران کنم؟
چند لحظه ای مکث کرد و با نگاه اشوب شده ای به چشمام خیره شد و در اخر همونطور که نگاهش به چشمام بود با اه و لبخند گفت:
-فقط بهم یه قول بده.
سوالی نگاهش کردم و تموم تمرکزم رو بهش بخشیدم

که با لحن کشنده ای گفت:
-قول بده،هیچ وقت اینجوری توی چشمای کسی خیره نشی.نفس درون سینه هام حبس شد و احساس کردم همین الانه که ببارم و اون دست راستش رو بلند کرد و روی صورتم گذاشت.
با انگشت شست گوشه چشمم رو نوازش کرد و با خنده گفت:
-این نگاهت بذار فقط و فقط سهم یل باشه. مال یل باشه اخه با همین نگاه دل و ایمون از این مرد گرفتی..نذار سهم کس دیگه ای بشه. باشه؟
ذره ذره می کشت...ذره ذره نابودم می کرد.
اشک به چشمام شبیخون زده بود.
نمی خواستم ببارم....اینجا و جلوی چشمش نه.
چشمام رو چند لحظه ای بستم و بعد از چند لحظه باز کردم و خیره در چشم های منتظرش لب زدم:
-قول میدم.
لبخند کمرنگی روی لبش شکل گرفت و ما نگاهمون قفل چشم های هم بود و از جاذبه ای که بین نگاهمون بود غرق لذت می شدیم که مهیار با هراس نزدیک شد و با جمله ای که گفت،اتصال نگاهمون رو شکست:-فرمانده،فرمانده یه اتفاقی افتاده.

نفس نفس می زد و رنگ از رخش پریده بود. با دقت نگاهش کردم که یل چهره در هم فرو برد و گفت:
-چی شده؟
مهیار نفسش رو ازاد کرد و با درموندگی گفت:
-از روستا خبر رسیده،تموم چشمه های اب خونی شده...تموم روستایی ها وحشت کردن و چو افتاد بینشون که همه اینا بخاطر نفرین کژاله.
یل یکه ای خورد اما من با وحشت گفتم:
-چی؟؟؟
این ماجرا هر لحظه وحشتناک تر می شد...
part_254#
یل
بلوایی در روستا اغاز شده بود که هیچکس قادر به پایان دادنش نبود. جهل و حماقت مردم دست اویزی شده بود برای سودجویان...انچنان داد و فریاد میکردن و شیون سر می دادن که تا هفت اسمون می
شنیدن چه بلایی سرشون اومده.
قطعه قطعه های بدن،در سرتاسر چاه های روستا پیدا شده بود. اعضای از هم دریده شده یک ادم...ادمی که مجهول بود و کسی نمی دونست کیه!
جوون تر ها نگاه می کردن و بزرگترها با نامردی و

جهل کامل خواستار کشتن کژال بودن.
پیرزن ها به سر خودشون می زدن و ناله می کردن تا وقتی کژال رو تحویل ندیم،این اتفاق شوم قراره ادامه پیدا کنه.
در بدترین حال و وضعیت بودم...روح و جسمم ترک خورده بود و من حتئ دقیقا نمی دونستم باید چه کاری انجام بدم!
طرف حساب من،نادانی مردم بود...مردمی که از ترس،گوش هاشون رو بسته بودن و حاضر به شنیدن هیچ چیز نبودن.
به جمعیت معترض نگاه دوختم و عقب عقب رفتم تا به درختی،تکیه کنم..من از درون احساس ضعف می کردم.اعتراف می کنم که زهر جملات کشنده افسون،مسمومم کرده بود..
امروز صبح به اغوشم کشیده بودم که ارومش کنم چون حاضر بودم بمیرم و از درد فغان سر بدم اما به اون وضعیت دچار نشه.
پای افسون که در میون بود،من خودمم فراموش می کردم.
یل سپهبد مریض بود و درمانی وجود نداشت!!!
افسون

تموم نقشه ام رو توی ذهنم مرور کردم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم و به لمس و اغوش جادویی یل فکر کردم.
اغوشی که امروز صبح بهم بخشیده بود و ارومم کرده بود. هرچند که بلافاصله بعد از خبر مهیار همراه با حسین به روستا رفته بود و هنوز نیومده بود.
همین که منو به اغوشش کشیده بود،یعنی فراموش کرده بود...تصمیم داشتم شب که برگشت،اصلا #part_255موضوع دیشب رو به روش نیارم،چون خودش با رفتار امروزش ثابت کرده بود دیشب رو فراموش کرده وگرنه دلیلی نداشت با دلخوری من رو به اغوش بکشه و کمکم کنه.
از گوشه چشم به کژال نحیف چشم دوختم و اهی کشیدم. رنجور بود و بیمار.
با تمام وجودم خواهان سلامتیش و باز شدن چشمش بودم.
اردوگاه در سکوتی محض فرو رفته بود و من فکر کردم چقدر نبود یل می تونه اذیت کننده باشه. گره روسریم رو شل کردم و خواستم کمی بخوابم اما وقتی صدای ماشینی شنیدم،به سرعت چشمام رو باز کردم

و به سمت پنجره پریدم. بلافاصله بعد از دیدنش
لبخندی زدم و به سمت حیاط دویدم.
دوان دوان از پله ها پایین رفتم و با ذوق و شوق به
ماشینی که از حرکت ایستاد چشم دوختم و بعد از چند
لحظه،مرد درشت قامت من با یک پرش از ماشین
بیرون پرید اما..این یل،یل سابق نبود.همچنان استوار وثابت قدم بود اما
حالت چهره اش
گرفته و غرق در فکر بود. خستگی درون چشماش
لونه کرده بود و اونقدر عمیق به فکر رفته بود که
حتئ متوجه منی که با لبخند نگاهش می کردمم نشد.
لبخند کمرنگی زدم و به سمتش حرکت کردم ودرست
وقتی مقابلش رسیدم،سرش رو بالا گرفت و به
وضوح از دیدنم جا خورد.
حسین نزدیک شد و یل لبخندم رو روی لبش قاب کرد
و حسین با خستگی گفت:
-من برم داخل.
هر جفتمون سری تکون دادیم و من به مسیری که
رفته بود خیره شدم و به سمتش برگشتم اما تصویری
که مقابلم قرار گرفت،اونی نبود که توقع داشتم.
لبخندی روی لبش نبود،جنس نگاهش با شعف و
ستایش نبود. یک جور بدی خالی بود..یک خالی

ترسناک.
خلا چشماش قدرتم رو خلع کرد و من گیج و ویج بهش نگاه کردم که لب زد
#part_256-بهتری؟
درون صداش،هیچ عشق و محبتی نبود..بی نهایت معمولی بود. اونقدر عادی نگاهم می کرد که قدر لحظاتی حس کردم نکنه تموم اون اغوش صبح،یک توهم بوده باشه؟
مرد مقابلم هیچ نشونی از محبت صبح رو نداشت.
به سختی لب باز کردم و گفتم:
-خوبم.
سری تکون داد و لبخندش کمی کش پیدا کرد:
-خوبه. همیشه خوب باشی دختر سردار.
یک جوری سرد و عجیب شده بود که باعث ترسم می شد.
این همون ادمی که من می شناختم نبود...این یل من نبود. دستی به موهای سرش کشید و با خستگی گفت:
-کارم داشتی؟
کار؟
نمی دونم....اصلا برای چی اومده بودم؟؟؟وقتی نگاه سرگردونم رو

دید،نفسی کشید و گفت:
-دختر سردار،خوبی تو؟
قلبم،طاقت این لحنش رو نداشت...من این لحن بی حس و نگاه خالی رو نمی خواستم.
من می خواستم مثل همیشه وقتی نگاهم می کنه چشماش برق بزنه و من قلبم کن فیکون بشه و احساس زیبایی پیدا کنم.
من می خواستم وقتی باهام حرف می زنه،لحنش مملو از عشق وعلاقه باشه که مالامال از شادی بشم.
من این شکلی نمی خواستمش...من اصلا این ادم سرد رو نمی شناختم.
قدر لحظاتی توی چشمم خیره شد و بعد با درموندگی گفت:
-من خیلی خسته ام. روز خوبی نداشتم اصلا،دلم یکم خواب راحت می خواد. میشه بریم بالا؟
چرا حس می کردم سرم سنگین شده و من حال خوبی ندارم؟
مثل یک احمق نگاهش کردم و به سختی گفتم:
#part_257-خواس..خواستم بپرسم ازت توی روستا چه خبر بود.
نفسش رو با اه عمیقی بیرون فرستاد و با درد گفت:

-اصلا وضعیت خوبی نیست. مردم وحشت کردن و حالا حالا اروم نمیشن.
اصلا چیزی متوجه نمی شدم فقط سر تکون دادم و یل به در اشاره کرد و گفت:
-بریم بالا.
وقتی از کنارم رد شد،طاقتم طاق شد و با صدای بمی گفتم:
-یه بار وقتی حالت بد بود و روز بدی داشتی،اومدی سراغ من تا نگام کنی...حالا چرا ازم نگاه می گیری؟
یک حس مجهولی باعث می شد صدام گرفته بشه و چشمامم پر بشه.
از حرکت ایستاد اما برنگشت. یک نفس عمیق کشید و با جمله اش،نیزه ای به قلبم پرتاب کرد:
-اون روز،تو درمانم بودی..سیزده ثانیه نگات کردم تا قلبمو اروم کنی. اما امروز دردی دختر. سیزده ثانیهکه سهله،سیزده صدم ثانیه ام نمی تونم نگات کنم
چون چشمات کمر به قتلم می بنده و اراده اهنیم رو درهم می شکنه. توی امروز پر از گرفتاری
من،دردی...دردی و دردی و نمی دونی با قلبم چی کار کردی!
یک انفجار وحشتناک درون قلبم شکل گرفت و من

می خواستم سمتش بدوام و از پشت بغلش کنم و التماسش کنم که محکم من رو به سینه اش بکشه اما جلوی خودم رو گرفتم و با لحنی که سعی می کردم اصلا لرزون نباشه گفتم:

-باشه. بیشتر از این بهت درد نمیدم. به قول خودت،گرفتاری زیاد داری.

بخدا که بلد نبودم...من می خواستم حرفی بزنم،می خواستم چیزی بگم اما نمی دونستم چی باید بگم.

من هیچ وقت منت کشی بلد نبودم

من همیشه جنگ کرده بود..داد و فریاد کرده،شکسته،کوبیده و بعد فرار کرده بودم..

درست مثل الان!!!و با قدم های بلندی به سمت اردوگاه حرکت کردم اما درست وقتی از کنارش رد شدم،جمله محزونش نابودم کرد:

-وسط این همه گرفتاری،تو بیشتر از همه گرفتارم کردی دختر سردار. تویی که بودنت درده و نبودنت هزار درد..چی کار کردی با من؟

ندید...

قطره اشکی که از گوشه پلکم لغزید و روی گونه ام ریخت رو ندید...

ندید و من باریدم و با قدم های بلندی به سمت

اردوگاه فرار کردم.
#part_258
خودم رو عقب کشیدم و با بی میلی گفتم:
-میل ندارم سارا. نمی تونم چیزی بخورم.
ناامید نگاهم کرد و با دلسوزی گفت:
-افسون از دیروزه هیچی نخوردی. دیشبم که تا خود صبح چشم روی هم نذاشتی. مریض میشی دختر.کوچک ترین اهمیتی برام نداشت. اصلا میل نداشتم و
دوست نداشتم چیزی بخورم. حس می کردم یک تابلو ورود ممنوعی در وردی معده ام نصب شده و از ورود هرگونه مواد غذایی جلوگیری می کنه. هیچ چیزی رو به جز اب پذیرا نمی شد.
نگاه خیره ام رو به کژال بخشیدم و زمزمه کردم:
-چیزیم نمیشه.
سنگینی نگاهش رو حس می کردم اما اهمیتی ندادم و به کارم ادامه دادم. می دونست لجباز تر از این صحبت هام،بنابراین اصرار نکرد و با اه عمیقی رفت.
در برهه ای از اشفتگی بودم که حوصله هیچکسو هیچ چیزیو نداشتم. حتئ علی رو هم پس زده بودم و صبح عدم علاقه ام به هم صحبتی رو با صراحت بهش گفته بودم.

تمام شب بیدار مونده بودم.
تمام شب جسمم روی صندلی نشسته بود و به کژال نگاه می کرد اما روحم در اغوش یک نفر سیر می کرد.اغوشی که ازم دریغ شده بود. اغوشی که برای مردی بود که گفته بود من درد زندگیشم.
بیشتر از پنج بار به سرم زد برم و با داد و فریاد ازش بخوام باهام حرف بزنه و این شکنجه رو تموم کنه اما نتونستم.
پاهام باهام همکاری نمی کرد. یه حال بدی بود.
حرف برای گفتن زیاد داشتم،فریاد خفته ای درون مغزم بود و می خواستم هر چه زودتر تخلیش کنم،اما بلد نبودم.
نمی دونستم چی باید بگم!
چه جوری باید از خودم دفاع کنم و چه جوری از سوتفاهم خارجش کنم. احمق نبودم،می دونستم دلخوره...می دونستم باید معذرت خواهی کنم اما بخدا که من بلد نبودم.
#part_259
من توی عمرم هیچ وقت این کار رو نکرده بودم و همیشه گریخته بودم. می خواستم این بار هم مثل همیشه فرار کنم و توجهی نکنم اما دلم من رو به قفلو زنجیر کشیده بود و

اجازه گریز رو ازم گرفته بود و
من ناتوان و بیچاره بودم.
درون مغزم اشفته بازاری بود که حالا حالا اروم نمی
گرفت. اهمیتی هم نداشت...این عذاب رو دوست
داشتم.
بدن خشک شده و دردمندم رو به تکیه گاه صندلی
تکیه دادم. نگاهم میخ موهای کژال بود و دست راستم
رو بلند کردم تا گرفتگی عضلات گردنم رو بر طرف
کنم.
از گردن تا سرشونه هام یک درد عضلانی بدی
شروع شده بود که اجازه نمی داد خیلی به چپ و
راست بچرخم. دست روی ماهیچه گرفته گردنم
گذاشتم و "اخ" ام رو خفه کردم و به ارومی مشغول
ماساژ شدم.
حرکت سرانگشتام روی گردنم،خاطره اشنایی رو برام
زنده کرد و من از یاداوری لب های داغی که روی
پوستم کشیده می شد،در لحظه داغ شدم.
بی اختیار چشمام رو بستم و مسیر لب هاش رو با
سرانگشت هام دنبال کردم.حرارتم هر لحظه بیشتر می شد و صدای نفس
هایی
رو دقیقا مقابل گوشم می شنیدم...نفس هایی داغ و

ذوب کننده!!
سه انگشتم رو دو طرف گردنم قرار دادم و با فشاری که به عضلاتم دادم،حس بوسه رو بیشتر درک کردم.
یک حس عجیب و وحشتناکی بود.
به ارومی ماساژ رو تند تر کردم که درد کوتاهی درون بدنم پیچید و باعث شد چهره درهم بکشم و درست وقتی خواستم دستام رو از روی عضلات گردنم بردارم،دستی بزرگ و قدرتمند روی سرشونه ام نشست و من شوکه تکونی خوردم و خواستم به سرعت به عقب بچرخم که یک دستش روی گردنم نشست و بعد صدای دلنشینش:
-انقدر سریع نچرخ،به خودت اسیب می زنی.
مات شده ایستادم و به مقابلم خیره شدم. نمی دیدمش و نمی تونستم بفهمم قصدش چیه. دستش از روی گردن
#part_260به سمت سرشونه هام رفت و به ارومی مشغول ماساژ شد.
عضلات سرشونه ام رو توی چنگش می گرفت،با فشار نسبتا ملایمی می کشید و بعد رها می کرد.
اونقدر مبهوت این حرکتش بودم که نمی تونستم بخاطر درد کوتاهی که پخش میشه اعتراضی کنم.

دردی که در لحظه اذیت کننده بود و بعد اروم اروم دلنشین می شد.
دستاش...دستای جادوییش سرشونه هام رو جادو می کرد و درد رو ذره ذره از بدنم بیرون می کشید که من نتونستم خودم رو کنترل کنم و با تته پته گفتم:
-چ...چی کار داری می کنی؟
حرکات دستش نرم تر و اروم تر شد و صداش با لحن جدی ای به گوش رسید:
-دارم ماساژت میدم. ممکنه اشتباهی به خودت اسیب بزنی.
و اروم اروم سرانگشتای جادوییش به سمت گردنم رفت و باعث شد گردنم رو بالا بگیرم. اب دهانم رو بلعیدم و به طعنه گفتم:-چرا برات مهمه؟مگه نگفتی من دردتم؟
بدون ذره ای مکث گفت:
-هنوزم هستی.
گردنم رو کج کردم و با حرص نگاهش کردم. وقتی چشم در چشم شدیم،مکث کرد و با لحن خاصی نگاهم کرد و من کمی،فقط کمی گاردم شکسته شد و گفتم:
-پس چرا داری این کارو می کنی؟
تک خنده ای کرد و دوباره احیای عضلاتم رو از سر گرفت و گفت:

-تو به من درد میدی،ولی من گفتم که نمی ذارم حتئ خودت به خودت درد بدی. دست خودم نیست،طاقت درد کشیدنتو ندارم.
با خیرگی نگاهش کردم و نمی دونستم چی باید بگم.
خواستم لب باز کنم و صداش بزنم که اوا با خنده گفت:
-افسون جان وقت نهاره. نمیای؟
خودم رو از لمس زندگی بخشش جدا کردم و با کلافگی
#part_261گفتم:
-نه،میل ندارم.
اوا با تعجب نگاهم کرد و یل به سمت در قدم برداشت که اوا گفت:
-اخه از دیروزه چیزی نخوردی،خدایی نکرده مریض میشی.
حس کردم تو لحظه اخر یل از حرکت ایستاد اما برنگشت. بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و دست روی گردنم گذاشتم و گفتم:
-شما بخورید،میل ندارم.
اوا سری تکون داد و همراه با یل از سالن خارج شد.
به محض خروجشون،نفسی ازاد کرده و سرم رو

روی تخت کژال گذاشتم و چشمام رو بستم.
گیجم می کرد...این مرد گیجم می کرد.
هیچکدوم از کاراش قابل پیش بینی نبود.
نمی دونم چند دقیقه بود به اون حالت چشم بسته بودم که با صدای سهیل،سر بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم.از دیدن قیافه گیجم لبخندی زد و گفت:
-ببخشید بیدارت کردم.
سری به نشونه مخالفت تکون دادم و گفتم:
-نه بابا،خواب نبودم. چیزی شده؟
با دستش به طبقه بالا اشاره کرد و با لحن مرموزی گفت:
-فرمانده گفت کارت داره. گفت صدات کنم بری پیشش.
و بدون اینکه اجازه بده سوال دیگه ای ازش بپرسم،رفت. نفسی ازاد کردم و فکر کردم منظورش چیه!
به سختی از روی صندلیم بلند شدم و بلوزم رو پایین تر کشیدم و لخ لخ کنان از راه پله ها بالا رفتم.
هیچ ایده ای نداشتم که چه کاری باهام داره،اما کنجکاو بودم.
وقتی جلوی اتاقش ایستادم و اذن ورود داد،به ارومی

وارد اتاق شدم. اولین چیزی که بهم خوش امد
گفت،بوی نون تازه ای بود که باعث شد اشتهامتحریک بشه. با گیجی به
دنبال رد بو گشتم و از دیدن
سینی غذای
part_262#
روی میز و بوی خوش نون و عدسی،معده ام مالش
رفت.
سر که بلند کردم متوجه شدم پشت میز نشسته و با
دقت نگاهم می کنه. تازه به خودم اومدم و با تعجب
گفتم:
-کاری داشتی؟
خیلی جدی سری تکون داد و من خواستم لب باز کنم
که زودتر از من گفت:
-بعد از نهار. اول غذا بخوریم،بعدا حرف می زنیم.
راستش بوی نون و عطر عدسی خیلی دست و پام رو
شل کرده بود. تابلوی ورود ممنوع معده ام برداشته
شده بود و با روی خوشی پذیرای غذا بود.
مخالفتی نکرده و به ارومی روی صندلی نشستم و یل
کاسه عدسی رو با تکه ای نون روی میز مقابلم
گذاشت و خیلی جدی گفت:-بسم الله.
سری تکون دادم و به ارومی خم شدم و تکه ای از

نون داغ رو به دهن کشیدم و به محض مزه مزه کردنش،معده ام ناله ای کشید و من تازه فهمیدم چقدر گرسنه ام.
تند تند و با اشتهای زیادی قاشق رو در دست گرفتم و مقداری از محتویات عدسی رو چشیدم. داغی و تندی عدسی باعث شد احساس رضایت بکنم و با لذت بیشتری مشغول خوردن بشم.
هر لقمه ای که می خوردم،جون تازه ای می گرفتم و لبخند ارومی می زدم.
بالاخره بعد از ده دقیقه کاسه خالی رو روی میز گذاشتم و با خوشحالی سری تکون دادم. سر که بلند کردم متوجه شدم اون غذاش رو کناری گذاشته و به پنجره نگاه می کنه.
با دستم اطراف دهانم رو پاک کردم و با تعجب گفتم:
-تو نمی خوری؟
نگاه از پنجره گرفت و به من بخشید و بی میل سری تکون داد:-خیلی گرسنه ام نیست.
سری تکون دادم و خودم رو روی صندلیم جلوتر کشیدم و با کنجکاوی گفتم:
part_263#
-خب پس. من منتظرم،چی کارم داشتی؟

-هیچی!
اخمام درهم رفت و با گیجی گفتم:
-چی؟
صاف روی صندلیش نشست و بدون اینکه به چشمام نگاه کنه گفت:
-از اولم کاریت نداشتم. از اوا شنیدم از دیروزه غذا نخوردی،صدات کردم تا جلوی خودم بشینی و غذا بخوری. گفتم که دوست ندارم ضعیف و بی حال ببینمت. اذیتم می کنه.
سکوت کردم و به صندلیم تکیه دادم و با دقت نگاهش کردم. چرا نمی فهمید با این کاراش قلبم رو به تپش می ندازه؟؟؟
چرا نمی فهمید؟سنگینی نگاهم رو که حس کرد،سر بلند کرد و با کنکاش نگاهم کرد. اتصال نگاهمون باعث شد قلبم به درد بیاد.
سرد بود...سرد شده بود اما حتئ سردیش هم من رو اذیت نمی کرد و بهم ارامش می داد.
بالاخره قفل زبونم رو شکستم و با لحنی دلجویانه گفتم:
-من نمی...
-از عقاب به ققنوس...از عقاب به ققنوس،ققنوس

صدامو داری؟
خس خس بی سیم باعث شد جمله ام نصفه بمونه و یل به سرعت از روی صندلیش بلند شد و بی سیم رو در دست گرفت و با جدیت گفت:
-ققنوس به گوشم.
قدر چند لحظه ای سکوت شد و بعد خس خس رادیو و بعد وحشتناک ترین خبر ممکن:
-ققنوس همه چیز بهم ریخته...تموم بچه های روستا مریض شدن. روستا بهم ریخته،دستور چیه؟
هراسون از روی صندلیم برخواستم و با وحشت گفتم:-چی؟
یل محکم و پیاپی دستی به موهاش کشید و با حرص
part_264#
گفت:
-عقاب به گوش باش،دارم میام اونجا.
و بی وقفه سمت در دوید. شتابان و ترسیده به دنبالش رفتم و همونطور که با قدم های بلندی از پله ها پایین می رفتیم،با نگرانی پرسیدم:
-چه اتفاقی افتاده؟
بازوم رو گرفت و من رو جلوی خودش کشید و همونطور که من رو به جلو هدایت می کرد با صدای بمی گفت:

-نمی دونم،نمی دونم.
و دوان دوان از سالن رد شدیم و وارد حیاط شدیم
اما....
ورود ما به حیاط،با ورود چندین ماشین نظامی همراه
با پرچمی از پرچم ایران همزمان شد. یل از حرکتایستاد و خیلی اروم من
رو به پشتش هدایت کرد و
من مثل همیشه پشتش پناه گرفتم و به سختی گفتم:
-چه خبره؟
پاسخی نداد اما من رو بیشتر سمت خودش کشید و
در لحظه بعد،ماموران نظامی ای به تندی از ماشین
بیرون پریده و دور تا دور اردوگاه،مسلحانه ایستادن.
نمی دونم چرا حس خوبی نداشتم و دیدن سرباز های
مسلح باعث ترسم می شد...هر چند که از خودمون
بودن.
به ثانیه نکشیده تموم اردوگاه رو افراد نظامی در بر
گرفت و بچه های اردوگاه با ترس و تعجب به این
بلبشو نگاه می کردن. تیم ققنوس به سرعت پشت یل
ایستادن و حالت اماده باش گرفتن و درست وقتی در
ماشین باز شد و سرهنگ قدم روی زمین
گذاشت،همگی صاف ایستادن و پای بر زمین کوبیدن.
صدای کوبش پوتین ها به زمین،لرزی به جونم

انداخت. یل سینه ستبر کرد و با ادای احترام ایستاد.
نمی تونستم تکون بخورم،با بهت به صحنه مقابلم
خیره بودم که سرهنگ با قدم های بلند و جدی ای
مقابلمون قرار گرفت و نگاه قاطعش رو به یل دوخت.سکوتی وحشتناک
در اردوگاه شکل گرفت و جمله
سرهنگ،ضربه ای به پیکره من زد:
-فرمانده یل سپهبد،از این لحظه به بعد،شما بازداشتی
و هیچ اختیاری نداری.
پچ پچی در بین بچه ها شکل گرفت و بچه های تیم
ققنوس از شدت بهت دست هاشون رها شد و تنها
کسی که سکوت رو شکست،من بودم که با صدای
بلندی گفتم:
-چی؟؟؟؟؟
part_265#
قیصر امین پور،یه شعر محبوب داره که میگه:
گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است
گاهی نگفته قرعه به نام تو می شود
گاهی گدای گدایی و بخت با تو یار نیست
گاهی تمام شهر گدای تو می شود...
و
گاهی نمی شود که نمی شود!!!واقعا بعضی اوقات نمی شد که نمی شد...

مثل منی که با چشم های پر و درشتی به سرهنگ خیره بودم و احساس می کردم هر لحظه ممکنه سد اشک هام شکسته بشه. نمی شد...نمی تونستم!
داشت چه جهنمی اتفاق می افتاد؟
تموم اعضای ققنوس به تکاپو افتاده بودن و با چهره ناراحتی،نارضایتیشون رو اعلام می کردن به جز،او...
اویی که بدون اینکه کلامی اعتراض کنه،سر تکون داده بود و زمزمه کرده بود:
-من اماده ام.
چشم های سرهنگ،لحظات طولانی ای بهش خیره شد و می دیدم که غمش رو پنهان می کنه.
متاسف سری تکون داد و گفت:
-خراب کردی پسر. خراب کردی. نباید خط قرمز هارو رد می کردی.متوجه منظورشون نمی شدم اما یل لبخندی زد و گفت:
-زندگی به گذشتن از همین خط قرمز هاست.
وقتی دو تن از سربازا جلو اومدن تا به دستش دست بند بزنن،نتونستم خودم رو کنترل کنم و از حصار فولادینش رد شدم و مقابل سرهنگ قرار گرفتم و با بهت گفتم:

-قضیه چیه؟چه اتفاقی افتاده؟
نگاه عمیقی نثارم کرد و بازوم توسط یل کشیده شد اما بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و با لحن تندی مقابل سرهنگ گفتم:
-سوال پرسیدم. سوالم جواب نداره؟
با اخم های درهمی نگاهم کرد و صدای معترض یل رو شنیدم که با حرص گفت:
-خواهش می کنم بس کن.
به عقب چرخیدم و به اویی که با ناراحتی نگاهم می کرد
#part_266روبه رو شدم و با بغض گفتم:
-تو کار اشتباهی نکردی. چرا دارن می برنت؟
مثل همیشه لبخندی زد و با قاطعیت گفت:
-من قانون شکنی کردم.
خواستم لب به اعتراض باز کنم که مانعم شد و با لحن خاصی گفت:
-مراقب خودت باش،خواهش می کنم به خودت اسیب نزن و تنهایی گریه نکن. نذار فکرم درگیرت باشه،قبوله؟
بغض چمبره زده بود و خفه ام می کرد. احساس نفس تنگی می کردم و با درد گفتم:

-اخه..
دست روی سرشونه هام گذاشت و با محبت گفت:
-گریه نکن. تورو خدا بذار با خیال راحت برم.
قبل از اینکه اجازه بدن بتونم حرفی بزنم،دونفر به استقبالش اومدن و من از دیدنشون احساس عجز کردم.فشاری به سرشونه هام داد و در اخر ازم فاصله گرفت و به سمت اون مرد رفت.
جنب و جوشی بین بچه های ققنوس افتاد،اما فقط یک نگاه حواله اشون کرد و سکوتشون رو حکم کرد!
ماتم زده نگاهش می کردم و تموم زورم رو می زدم که نبارم اما وقتی دستش رو دراز کرد تا اون فلز کوفتی دور دستش بسته بشه،نتونستم دیگه خودداری کنم.
اشک ظالم،دروازه های شهر رو درهم شکست و وارد شهر شد و در لحظه همه جارو غارت کرد.
از دیدنش توی اون حالت قلبم درد می گرفت اما او هنوز لبخند به لب داشت. قبل از اینکه دست بند دور دستش بسته بشه،سرهنگ به نشونه منفی بودن سری تکون داد و زمزمه کرد:
-نیازی نیست.
و اون دو نفر،اطاعت کردن و دست دور بازوی یل

انداخته و به سمت ماشین کشیدنش.
اشک بالاخره از چشمم بیرون چکید و روی گونه ام لغزید. به ارومی زمزمه کردم:-یل.
و به سمتش قدم برداشتم.
بی تاب و بی قرار سمتش قدم برداشتم و قبل از اینکه اجازه بدم مهیار و علی مهارم کنن،با عجله به سمتش
#part_267
دویدم اما درست در چند قدمی،یکی از افراد نااشنا بی هوا با اسلحه ای که در دست داشت، مثل سدی مقابلم قرار گرفت و بهم اجازه حرکت نداد.
با تموم حرص و بغضم جیغی کشیدم و گفتم:
-برو کنار.
بلافاصله تا صدای جیغم رو شنید،از حرکت ایستاد و به سمتم چرخید.
دو مرد،دو طرفش ایستاده بودن و اجازه حرکت بهش نمی دادن.
نگرانی درون چشماش سوسو می زد. خواستم این عوضی رو کنار بزنم که با اسلحه اش مانعم شد و با غیض گفت:
-برو کنار.راستش،کمی،فقط کمی از اسلحه اش ترسیدم اما عقب نرفتم. دستم رو مشت کرده و محکم تخت سینه مرد

کوبیدم و با بانگ گفتم:
-گمشو کنار بهت میگم.
-افسون.
صدای هشدار امیزش هم نتوسنت مانعم بشه و من
مثل یک جنون زده تخت سینه مرد می کوبیدم و با داد
و فریاد بهش می گفتم بره کنار.
علی و مهیار،پشت حصار افراد دیگه گیر کرده بودن
و نمی تونستن نزدیکم بشن. و من مثل یک دیوانه
زنجیری جیغ می کشیدم.
چشمای خیسم رو به رو به رو بخشیدم و از دیدن
اویی که با ترس و نگرانی نگاهم می کرد،به اوج
دیوونگی رسیدم و با تمام قوا شروع کردم به مشت
زدن و فریاد زدن.
حتی قدمی جابجا نمی شد.
حالم رو نمی فهمیدم. دلم داشت منفجر می شد و من
می خواستم سمتش حمله کنم.در یک لحظه،دیوانگی به سرم زد و من از
زیر دست
های مرد فرار کرده و با تمام قوا سمت سرهنگ
دویدم و جیغ کشیدم:
_صبر کنید.
اما...فکر می کنم حالت جنون زده باعث سوتفاهم شد

که تو یه لحظه تمامی افراد اسلحه شون رو سمتم
گرفتن و فریاد"ایست" صادر کردن.
بلافاصله من شوکه شده به عقب چرخیدم اما قبل از
اینکه بتونم کلامی به لب بیارم،یل با صدای بلند و
عصبی ای گفت:
-اسلحه تونو بگیرید پایین. نترسونیدش.
نترسونیدش.
حیران و وحشت زده به اسلحه هایی که سمتم گرفته
شده بود نگاه می کردم و قدرت کلامم رو از دست
دادم که یل فریاد کشید:
-اسلحه هاتونو بیارید پایین. نترسونیدش.هیچکس اهمیت نمی داد و
تموم گلوله ها به سمتم
هدف گرفته شده بود.
سرگیجه و احساس حالت تهوع بهم دست داد و از
شدت
part_268#
ضعف احساس سرگیجه می کردم و نفس هام به
سنگینی بالا می اومد.
سرهنگ با تعجب و دقت نگاهم می کرد اما چیزی
نمی گفت.
سکوتی سهمگین در اردوگاه حکم فرما شده بود و

همه مثل یک خائن به من نگاه می کردن.
خودم رو کنار کشیده و به چشم های نگرانش چشم دوختم. دیدنش باعث شد بیشتر احساس ضعف بکنم و بیشتر ببارم و وقتی قدمی به سمتش برداشتم،صدای کشیدن ضامن هارو شنیدم و نعره بلند یل:
-نههههههه.
دیگه متوجه نشدم چی شد...ضعف به بدنم غالب شد و توی لحظه بعد دیدم که با
بازوش به سر دو مرد کوبید و دوان دوان به سمتم می اومد اما من زانوهام شل شد و دنیام سیاه شد و بعد...سقوط کردم.
رقت انگیز روی زمین افتادم و قبل از اینکه چشمام بسته بشه دیدم که دوان دوان به سمتم میاد و درست در لحظه اخر،صدای شلیک گلوله رو شنیدم و
بعد....سیاهی محض!
part_269#
غرقاب...
اسیر شده در یک غرقاب...
تمام حواسم رو زیر این غرقاب از دست داده بودم...قدرت ادراکم به صفر رسیده بود و من فقط متوجه حرکاتی بودم...حرکاتی شبیه به کوفتن دست

بر سر!!
زیر امواج اب بودم و صدایی نمی شنیدم اما می دیدم
که دور جسمی حلقه زدن و به سر و صورت می
کوبن.نمی شنیدم اما فغانی که در جمعیت موج می زد،نیازی
به شنیدن نداشت...به قلبم کوبیده می شد.
مرد ها به سر می زدن و زن ها زار زار گریه می
کردن و چشم های بارونیشون رو به نقطه ای بخشیده
بودن و باریدن رو از سر می گرفتن.
ولوله ای که به پا شده بود،از مقابلم،از وسط جمعیت
بلند می شد.
پاهای لاجونم رو تکونی دادم و لخ لخ کنان به بطن
هیاهو رفتم اما....اولین چیزی که به چشمم
خورد،لبخند اشنا و چال گونه های کشنده ای بود.
قدرت ادراک نداشتم اما این لبخند،ندای اشنایی می
داد.
به سختی خودم رو به اون لبخند و چشم های روشن
کشیدم و در سه قدمی،لبخند از چهره اشنای مرد رفت
و چشم ها بسته شد.
چشم ها که بسته شد،پتک محکمی به سرم کوبیده شد
و خاطرات دیوانه وار از مقابل چشمم گذر کرد و من
با شدت روی زمین افتادم و خواستم کلامی به لب

بیارم اما وقتی اطرافم رو بوی زننده و اشنایی در برگرفت،سر بلند کردم و از دیدن سرخی بی امانی که
تموم زمین اطرافم رو احاطه کرده بود،لال شدم.
مسیر خون رو با چشم هام دنبال کردم و وقتی به
قفسه سینه اون اشنا رسیدم،طاقت از کف دادم و تازه
فهمیدم چه بلایی سرم اومده و با تمام توانم جیغ
کشیدم:
-یلللللللللللللللللل
اما چشم ها بسته اون مرد،ریشه امیدم رو اتش زد.
یل رفته بود.
-فشارت هنوز پایینه. سارا گفت از تخت پایین نیای.
#part_270
نگاه بی حسم رو به دیوار مقابلم بخشیده بودم و به
ترک های زشت دیوار نگاه می کردم که علی ادامه
داد:
-چیزی می خوای برات بیارم؟
همچنان سکوتم رو حفظ کردم و به ترک هایی که بهم
دهن کجی می کرد خیره شدم و فکر کردم هر چه
ترک ها بالا تر رفتن،شدتشون بیشتر شده.البته ترکی که گوشه دیوار
بود،چند انشعابه بود و به
دیوار کناری هم اصابت کرده بود.

اینا چه جوری درست می شدن؟
علی اهی کشید و گفت:
-سعی کن یکم بخوابی.
خواب؟
امکان نداشت.
چشمام در بازترین حالت ممکن بود تا از هر وسوسه ای برای خواب جلوگیری کنم.
حاضر بودم بمیرم اما به خواب نرم.
خواب یک شکنجه بیشتر نبود.
کابوس های وحشتناکی به رویاهام وارد می شد و قلبم رو از سینه ام بیرون می کشید و باعث ناله و زاری ام می شد.
کابوس هایی که با یک غرقاب شروع می شد و به چشم بسته و قلب خونین او می رسید.
حتئ از یاداوریش هم قفسه سینه ام درد گرفت و چشمام پر شد.دست بی حالم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم چشمام رو درشت کردم و به سقف خیره شدم تا از باریدن جلوگیری کنم.
اروم اروم به قفسه سینه ام مشت می زدم و چشمام رو توی کاسه می چرخوندم که دست هام توسط دست های علی گرفته شد و به نرمی مشغول ماساژ شد.

اعتراضی نکرده و اجازه دادم لمسم کنه اما نگاهش کردم. ماساژش،عضله های گرفته شده رو ازاد می کرد و باعث می شد بتونم نفس راحتی بکشم و بالاخره لب باز کنم:
-کجاست؟
حرکاتش متوقف نشد اما شدتش،کمتر شد...
#part_271
نفسش رو با شتاب بیرون فرستاد و گفت:
-بازداشتگاه.
چشمام رو بستم و فکر کردم اگه اون گلوله بهش می خورد،باید چی کار می کردم؟؟؟
یلقفل اهنی با صدای بدی باز شد و دروازه مقابلم کشیده شد و سیاهی و سکوت به استقابلم اومد.
برای نگهبانم سری تکون دادم و به دیوار تکیه داد و سقوط کردم. در با صدای ناهنجاری کشیده شد و من حس کردم این انفرادی لعنتی تاریک،با صدای بلندی بهم قهقه می زنه.
چشمام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم و برای فرار از این صدای توهم زای مغزم،خودم رو غرق در ابی هایی کردم که درد و درمان این روز هام شده بود.

غرقابی که غرقم کرده بود.
با یاداوری تن لاجونش،مردونگیم به درد اومد و دستام مشت شد. بی خبری ازش مثل یک موریانه مغزم رو می جوید و استرس برای حال بدش،داشت روانم رو بهم می ریخت.
دختری که در اغوشم از هوش رفته بود و وقتی روی تخت قرارش داده بودم،با چشم های بسته ای نالیده بود.
افسونگر زندگی من،الان حالش خوب بود؟بی خبری داشت دیوونم می کرد و فضای نمور و
تاریک اینجا روانم رو به سخره گرفته بود.
-فرمانده؟
بلافاصله از اوهام بیرون اومدم و به سمت مهیاری که با نگرانی و غم نگاهم می کرد دویدم و دست روی میله ها گذاشتم و با عجله پرسیدم:
-حالش چطوره؟چیزیش که نشده؟
انچنان غمی درون چهره اش بود که قلبم رو به درد می اورد.
با دقت صورتم رو از نظر گذروند و لب زد:
-خوبه. به هوش اومده و سارا گفت فشارش افتاده.
part_272#

نفسی که گیر کرده بود رو با شدت ازاد کردم و با صدای بلندی گفتم:
-خداروشکر..خداروشکر. خیالم راحت شد.
لبخندی به مهیار زدم که با ناراحتی گفت:
-فرم...دست دراز کرده و ضربه ای به سرشونه اش زدم و با ملایمت گفتم:
-قوی باش پسر. مشکلی نیست. نگرانم نباش. برو اردوگاه و مراقب باش.
چند لحظه ای نگاهم کرد و وقتی قاطعیت رو درون نگاهم دید،سری تکون داد و گفت:
-چیزی احتیاج ندارید؟
با عجله گفتم:
-چرا. مراقب خودتون باشید. هوشیار باشید و حواس جمع.
ادای احترامی کرد و با صدای رسایی گفت:
-اطاعت.
لبخندم گسترش یافت و در اخر خیره در چشماش گفتم:
-مراقبش باش. کاری کن حتما غذاشو بخوره. کنارش باش و نذار تنهایی گریه کنه.
لبخندی زد و با اطمینان گفت:

-حتما.چشمام رو با ارامش بستم و گفتم:
-خیلی مردی.
وقتی نگهبان در رو باز کرد،مهیار اجبارا سری
تکون داد و با بی میلی به سمت در رفت و من روی
زمین نشستم اما می دونستم به زودی باید منتظر خبر
های بدی باشم.
#p_273
افسون
قطره قطره اشک از روی گونه ام چکید و با بهت
گفتم:
-چی گفتی؟
مهیار با کلافگی دستی به موهاش کشید و یاشار با
گیجی،خطاب بهش گفت:
-مگه نگفته بودید بهش؟
حسین اهی کشید و من حیران و واله نگاهشون می
کردم. چه اتفاقی افتاده بود؟یاشار شرمنده و نگران نگاهم می کرد اما
مهیار به
نرمی نگاهم کرد و گفت:
-افسون اونج...
اشک از روی گونه ام چکید و من با بیچارگی لب
زدم:

-بخاطر من؟
تند تند سری تکون داد و با عجله گفت:
-نه ببین. گ...
ناتوان روی صندلی افتادم و به اشک هام اجازه باریدن دادم. تموم این مصیبت بخاطر من بود؟ یک درد بدی توی قفسه سینه ام بود و من برای اولین بار اهمیتی ندادم که جلوی چشم های غریبه ای ببارم.
جعبه دستمال کاغذی رو مهیار مقابلم گرفت و با نگرانی و محبت گفت:
-تورو خدا گریه نکن. به فرمانده قول دادم مراقبت باشم. بخدا اونجوری که تو فکر می کنی نیست.
قفسه سینه ام به سختی تکون خورد و با اشک نگاهش کردم که دلجویانه گفت:-باور کن فقط بخاطر تو نیست. فرمانده ممنوعیت عبور رو رد کرده و قانون رو زیر پا گذاشته و محلی هام بخاطر فشاری که بهشون وارد شده شهادت دادن که فرمانده کژال رو دزدیده و تموم تقصیر هارو گردنش انداختن. یه چندتا دزدی هم اتفاقی افتاده که بی انصاف ها همه رو به فرمانده نسبت دادن.
هر لحظه،درد قفسه سینه ام بیشتر می شد. از تصور

این همه بی رحمی قلبم درد می کرد.
اشک هام رو پاک نکردم و با جدی ترین حالت ممکن
p_274#
گفتم:
-منو ببر اردوگاه.
بهت زده گفت:
-چی؟
از روی صندلیم بلند شدم و با قاطعیت گفتم:
-منو ببر اردوگاه...همین الان.
حسین لب به اعتراض کرد و من راسخ و عصبی
نگاهش کردم و اظهار کردم:-یا خودتون منو می برید یا به خدا قسم که تا
اردوگاه
پیاده میرم.
سکوتی شکل گرفت و در اخر مهیار با درموندگی
گفت:
-میرم ماشینو روشن کنم.
کف دستام رو با شدت روی میز کوبیدم و سرهنگ
شوکه نگاهم کرد،اما من به سیم اخر زده بودم و
فریاد کشیدم:
-من نه از تیم ققنوسم و نه فدایی این وطن کوفتیم
سرهنگ. من دختر سردار بزرگ این وطنم و هیچ

باکی از حرف هایی که دارم می زنم ندارم. گفتم همین الان می خوام با بابام حرف بزنم و حتئ یک دقیقه ام وقت برای تلف کردن ندارم.
اونقدر حیرت کرده بود که با چشم های درشتی نگاهم می کرد و در اخر اخم غلیظی کرد و تازه به خودش اومد و با ضرب از روی صندلی بلند شد و مثل خودم فریاد کشید:-صداتو نناز تو سرت. اگه تا الان هنوز دستور ندادم بندازنت توی زندان،فقط و فقط بخاطر احترامی که به سردار دارم وگ...
خم شدم سمتش و با غیض گفتم:
-وگرنه چی؟وگرنه چی خب؟می ندازیدم زندان؟اندازه سر سوزنم برام اهمیت نداره. اما جناب سرهنگ به محض اینکه پام به تهران برسه،آبرو براتون نمی ذارم. و هر جور که فکرشو بکنید زیر ابتون رو می زنم. نخبه ممکلت رو دست کم نگیرید،ما همونقدر که می تونیم بسازیم،همونقدرم قدرت خراب کردن داریم.
با حرص دستی به ته ریشش کشید و با صدای
#p_275
بلندی گفت:
-الله اکبر...الله اکبر،چه گرفتاری شدیم.
لحنش اون جدیت سابق رو نداشت و می شد حس کرد

کمی از موضعش پایین اومده. به نفعش بود اینکار رو بکنه.می دونستم بخاطر بابا هیچ صدمه ای نمی تونن بهم بزنن و من نهایت سو استفاده رو ازش می کردم.
نفس های بلند بلندی کشید و در اخر با غضب گفت:
-خیله خب،من به سردار زنگ می زنم و شمام بهتره مسولیت همه چیزو به عهده بگیری.
اهمیتی به تهدید زیرپوستیش ندادم و خیلی عادی گفتم:
-بهتره این کار رو بکنید.
نگاه پر از نفرتی حواله ام کرد و من دقیقا نگاهش رو با نگاهم منعکس کردم و سه دقیقه بعد،به خواستم رسیدم.
-فرمانده ققنوس رو ازاد کن.
یک لحظه سکوت شد و بعد با شگفتی گفت:
-چی؟چی میگی افسون؟
عقب رفتم و به میز تکیه دادم و جمله ام رو تکرار کردم:
-گفتم فرمانده تیم ققنوس رو ازاد کن. همین امروزم ازادش کن.حس می کردم شوکه شده باشه. به محض اینکه جواب داده بود،بدون اینکه سلام وحرف خاصی بزنم،خواستار ازادی یل شده بودم.

بالاخره سکوت رو شکست و با لحن نسبتا محبت
امیزی گفت:
-حالت خوبه؟بهتری؟
-برای این چیزا زنگ نزدم سردار وطن پرست. از خط
دولتی برای مسائل شخصی استفاده نکن. منم نه
دلتنگم نه نیازی به پرسیدن حالم اونم از تو دارم،فقط
می خوام هر چه زودتر فرمانده تیم ققنوس رو ازاد
کنی. نگو نه و این حرفا چون اصلا باور نمی کنم.
می دونم می تونی.
#p_276
صدای نفس عمیقش رو شنیدم و با خودم فکر کردم
چقدر دروغگوی خوبی شدم. من حتئ برای نفس
کشیدنشم دلتنگ بودم.
خیلی زود به قالب همیشگی و دیکتاتور مابانش
برگشت و گفت:-بهتره دخالت نکنی. به تو مربوط نیست. الانم بهت...
تکیه ام رو از میز برداشتم و تلفن رو محکم بین
دستم فشردم و خروشیدم:
-دخالت می کنم،خوبم دخالت می کنم. کسی که الان
توی زندان افتاده فقط و فقط بخاطر مراقبت از منی
که بابام منو به امون خدا ول کرده،به این روز گرفتار
شده. پس توام بهتره تموم تلاشت رو بکنی سردار

چون بخدا قسم اگه تا اخر امشب ازاد نشه،فرداش توقع شنیدن هر خبریو داشته باش.
بالافاصله با غضب بانگ کشید:
-چرا زور میگی دختر؟این چیزا قانون داره و باید روال خودشو طی کنه. تو از قانونا سر در نمیاری هر چقدرم کارش جوونمردانه باشه،بخاطر زیر پا گذاشتن قانون ها مجرمه و توی نظام باید مجازات بشه.
سیم تلفن رو بین انگشت اشاره ام پیچیدم و با لحنی که عجیب رنگ و بوی تهدید داشت گفتم:
-من حرفمو زدم،تو قدرت خیلی چیزا داری سردار. می دونی که حرف برای گفتن زیاد دارم. تا ظهر فردا بهت وقت میدم،اگه ازاد شد که هیچ اگه نشد،منتظر خبر های جالبی باش. می شناسی که منو،دختر خودتمو همونقدر پای حرفی که می زنم هستم و علاقه شدیدی به دولت و وطنم دارم.
صدای فریادش رو شنیدم اما به سرعت تماس رو قطع کردم و با بغض سنگینی روی صندلی نشستم و یادم افتاد چقدر بهش نیاز دارم. به اویی که پشت میله ها بود،اون هم به جرم نامردی و نجات من.
منی که دلش رو شکسته بودم و قدمی برای جبرانش برنداشته بودم..

مهیار گفته بود مشکل محلی رو خیلی زود میشه حل کرد اما مشکل اصلی چیز دیگه ای بود و بابا باید تحت هر شرایطی حلش می کرد.
#p_277
من به سیم اخر زده بودم و اونقدر بی باک بودم که هر کاری کنم.
دختر سردار بودن،بالاخره یک جا به دادمرسید
به اسمون شب چشم دوختم و به بزرگترین ستاره خیره شدم.
ستاره بارون بود و درون منم انقلابی بود.دستم رو به سمت اسمون دراز کرده و مثل بچگی هام
سعی کردم ستاره ها رو بین دستام بگیرم.
خودم رو در کودکیم غرق کرده بودم که مبادا جای خالیش نابودم کنه.
یک چشمم رو بستم و سعی کردم روی ستاره تمرکز کنم و دستم رو روی ستاره گذاشتم و با انگشت شست و اشاره،گرفتمش. مثل بچه گی هام ذوق نکردم اما تلخ لبخندی زدم.
مشتم رو باز کردم و اجازه دادم ستاره ازاد بشه و به اسمون برگرده که صدای علی،من رو از رویای بچگیم بیرون کشید:

-خدا بخواد کامل رد دادی دیگه؟همینجوریش یکم شیش می زدی الان کلا رفتی تو افساید؟
دستم رو خیلی اروم کنارم گذاشتم و پوفی کشیدم و گفتم:
-ای بر خرمگس معرکه لعنت.با باسنش،ضربه ای به پهلوم زد و باعث شد تلو تلو
خوران به عقب پرتاب بشم و با حرص گفت:
-برو کنار باد بیاد فتنه الفساد الملعون العثمان یزید پشمی.
فقط یک نفر در دنیا وجود داشت که می تونست تحت هر شرایطی مزخرف بگه و این افتخار به علی رسیده بود. علی ای که حتئ بویی از شعور نبرده بود.
کنارم ایستاد و به نقطه نامفهومی نگاه کرد و با اه گفت:
-خدایا،من مظهری از قدرت توام،چرا هیچکس قدر منو نمی دونه؟چرا باید انقدر بیشعور باشن؟اخه چرا؟
با مسخرگی نگاهش کردم و گفتم:
-شرمنده قدیس جان. میشه بگی شما دقیقا مظهر چی هستی؟
نگاهم نکرد اما سری تکون داد و خیلی محکم گفت:
-من مظهر قدرت خدام. قدرت خدا خیلی زیاده و قدرت

جنسی منم که خیلی نامحدوده. خاک بر سرتون که قدر نمی دونید.نتونستم خنده ام رو کنترل کنم. دریغ از ذره ای شعور.

#p_278

سری تکون دادم و گفتم:

-برو بگیر بتمرگ،واقعا سینگلی دهنت رو سرویس کرده.

-خوابم نمیاد. در ضمن،شما بی لیاقتید و قدر این قدرت رو نمی دونید.

از حرص لبخندی زدم و با تمسخر گفتم:

-برو تلوزیون ببین. وایمسی کنارم مزخرف میگی،حوصلتو ندارم.

چپ چپ نگاهم کرد و با خلق تنگی گفت:

-نه که من میمیرم برات؟تلوزیون چی اخه؟از یوسف پیغمبر فرار کردیم اومدیم اینجا،اینا دیگه کلا رد دادن. کلا فیلما قاطی شده، جومونگ حمله کرده به کوفه و کوفه رو گرفته و مختارم داره میره چوسان قدیمو فتح کنه.شلیک خنده ام به هوا پرتاب شد و از شدت خنده زانوهام تا شد و روی زمین افتادم. خودم رو روی زمین انداختم و دست روی شکمم گذاشتم و با ناله گفتم:

-علی،بمیری عوضی. پاچیدم خب.
حتئ لبخندی هم نزد و با بی عاری گفت:
-والا بخدا.
بعد نگاهی به اسمون انداخت و با صدای بلندی داد زد:
-خدایا مرسی که انقدر منو تکمیل افریدی که هیچ نیمه گمشده گور به گوری توی زندگیم ندارم. ممنون ازت فقط من زبان بدن بلد نیستم،میشه به ملائکت بگی یه صحبتی با پایین تنه من داشته باشن. این که من نیستم،زبون ادمیزاد حالیش نیست و یه بارکی داغ می کنه. متشکرم از وقتی که بهم دادی. اکی بای.
حس می کردم از شدت خنده چشمام پر شده که با بی خیالی نگاهم کرد و گفت:
-خدایی بد بهت حسودیم میشه. زدی لپ تاپت رو گم کردی مامانت هیچی بهت نگفت اون وقت من بدبختهمش شش سالم بود رفتم استخر یه شرت مامان دوز
گل گلی داشتم که فکر کنم عزیز دوخته بوده برام رو توی استخر گم کردم و مامانم تا کم میاره میگه تو اگه عرضه داشتی شرتت رو گم نمی کردی. چپو راست بهم میگه شرتی. اصلا من بدبخت چرا انقدر کم شانسم؟با هرکی دوست میشم هزار تا ازم توقع داره.

بهم بگو دوست دارم بگو عاشقم،شبا قبل از من حق نداری بتمرگی و برام
#p_279
پاستیل و ادامس بخر اون وقت تموم خواسته من این بود که بیا یه اقدامی برای تولید نسل بکنم ولی انچنان خانوم خورد تو برجکش که انگار بهش گفتم بیا کوه بکن. زد از همه جا بلاکم کرد. خیلی پر توقعید و کم توقعی خصوصیت بارز پسران است.
ولی جدی افسون می دونستی همه ما جزو ازادگان به حساب میایم؟
اشک از گوشه چشمم می چکید و از خنده نمی تونستم صحبت کنم که علی با دمپاییش به زانوم زد و گفت:-هوی باتوام،میگم می دونستی ما همه مون جزو ازادگانیم یا نه؟
خنده ام بند نمی اومد فقط با خنده نگاهش کردم و گفتم:
-نه. یعنی چی؟
مقابلم نشست و سرش رو جلو اورد و با صدای ارومی گفت:
-به هیچکس نگو ها،تازه کشفش کردم.
بعد نگاهی به اطراف انداخت و بعد از اینکه مطمئن

شد کسی نیست،خم شد مقابل گوشم و گفت:
-همه ما ازادگانیم. ازاد شده توسط خداییم. یه جا،توی
یه لاتکس عزیزی گیر کرده بودیم و بر طبق یک
معجزه ازاد شدیم.
چند لحظه ای با گیجی نگاهش کردم و به محض
اینکه فهمیدم منظورش چیه،جیغی کشیدم و لگد
محکمی سمتش زدم اما جا خالی داد و به قهقه افتاد.
خودمم خنده ام گرفته بود و خواستم دوباره به سمتش
لگد بندازم که علی به سرعت برخواست و دوان دوانبه سمت در رفت و
قبل از اینکه بهش برسم،با لبخند
نگاهم کرد و گفت:
-خوبه که خندیدی. حالام بیا بتمرگ تا منم بتونم کپه
مرگمو بذارم.
و قبل از اینکه اجازه بده چیزی بگم،رفت.
دلم از این محبتش ضعف رفت و کمی،فقط کمی از
اشوب درونم کاسته شد و سعی کردم به فردا فکر
نکنم.
#p_280
یل
با سکوت و تاریکی اینجا انس گرفته بودم.
چیزی ننوشیده و چیزی نخورده بودم و بیشتر از ده

ها ساعت بود که چشمام رو بسته و تکیه به دیوار داده بودم و دنبال ذره ای ارامش می گشتم.
ارامشی که از وجودم دریغ شده بود.حس می کردم این انفرادی،یک جور پاداشه. پاداش
بدنی که بیست و چهار ساعت ازش کار می کشیدم و مغزی که اشوبش کرده بودم.
شاید به این استراحت کوتاه نیاز داشتم. به یک سکوت و تنهایی و تاریکی تا کمی فکر کنم و کمی راحتی خیال دریافت کنم.
اشفتگی های مغزیم رو از هم جدا کنم و برای هر دردی یک درمان بیاندیشم. افکار منفی و کشنده رو از مغزم پاک کنم و شستشویی به ذهنم بدم و مغزم رو سروسامون بدم.
هر جور که حساب می کردم،سراغ هر دردی که می رفتم،درمان رو در یک چیز می دیدم.
درد های انباشته شده زیادی بود و بعضی ها اونقدر کهنه و پوسیده شده بود که به سختی به یادم می اومد و دردش به نسبت کمتر شده بود. در مقابل درد های جدید،درد های قدیمی یک شوخی به حساب می اومد اما خب چیزی که واضح بود این بود که درد،از هر طرف و هر جا و هر اندازه،درد بود.

درد های زیادی که ناعلاج نبود و درمان فقط در یک نفر خلاصه می شد.درد درمان.
درد و درمانم،کسی که زخم بزرگی بهم زده بود،درد مغزم رو تسکین می داد. حتی یاداوریش زخم هام رو تسکین می داد،خنده هاش عفونت ها رو درمان می کرد و چشم هاش،مسکنی می شد و دردم رو تسکین می داد اما درد بزرگتری رو اغاز می کرد.
اعتیادی که به این دختر پیدا کرده بودم،ریشه در روح من داشت.
p_281#
دختری که بی اذن و اجازه وارد قلبم شده بود و قلب سرما زده این مرد رو تسخیر کرده بود.
نمی تونستم از مغزم بشورمش،حک شده بود و بعد از ساعت های زیادی فهمیدم فراموشیش تقریبا غیر ممکنه و من دلم برای این دختر رفته...بدم رفته!!!
-فرمانده...فرمانده،خوابید؟
یک صدای اشنا اما دوری شنیده می شد و سلول های خواب زده ام رو مجبور به بیداری می کرد.خسته تر از این صحبت ها بودم و تمایلی به بیداری
نداشتم و به سلول هام دستور خواب دادم اما صدای اشنا نزدیک تر شد:

-فرمانده،بیدار شید لطفا.
گرد خستگی و رخوت در تمام بدنم پخش شده بود و بیداری تقریبا غیر ممکن شده بود..شایدم هم ممکن بود،من علاقه ای نداشتم.
در نزاع با بیداری بودم اما صدای اشنا هر که بود،دشمن خواب و ارامشم بود که اجازه نمی داد اروم بگیرم:
-فرمانده حالتون خوبه؟
بالاخره و البته با زحمت زیاد پلک باز کردم و ابتدا یک نور شدید به چشمم خورد و باعث شد بلافاصله چشمم رو ببندم.
مغز خواب رفته ام تازه ویندوزش بالا اومد و شروع کرد به تحلیل و پردازش و وقتی دوباره صدای اشنا بلند شد،به لحظه در مغزم تحلیل و پردازش شد و نتیجه نهایی صادر شد:
"مهیار"همه چیز هجوم وار به مغزم وارد شد و من با عجله از روی زمین بلند شدم و به سمت نرده ها رفتم و با نگرانی گفتم:
-چی شده مهیار؟
با لبخند نگاهم کرد و با شادی گفت:
-اومدم که شما رو ببرم.

چند ثانیه ای طول کشید تا متوجه منظورش بشم و با گیجی نگاهش کردم که خندان گفت:
#p_282
-ازاد شدید فرمانده. امروز صبح حکم ازادیتون اومد و تا کار ها رو انجام بدیم تا الان طول کشید.
شوکه شده نگاهش کردم و با گیجی گفتم:
-چی میگی مهیار؟مگه میشه؟چه جوری؟
اونقدر مشعوف و شادمان بود که خنده از لب هاش پاک نمی شد. چشمکی زد و گفت:
-دزد واقعی رو پیدا کردیم و شکایت محلی هام پس گرفته شده و ...مابین حرفش پریدم و با بی حوصلگی گفتم:
-خودتم می دونی دلیل بازداشت من این چیزا نبود.
من بخ...
انگار که تازه چیزی یادش افتاده باشه،با هیجان گفت:
-یادم رفت بگم،همش کار افسونه. نمی دونم چی گفت و چی کار کرد اما بعد از اینکه با سرهنگ حرف زد،انگار یه چیزایی عوض شد و امروز صبح حکم ازادیتون اومد.
مات و مبهوت نگاهش کردم و خواستم بگم"منظورت چیه؟"که در باز شد و سرهنگ و دوتا از نگهبان ها

وارد شدن.
مهیار سکوت اختیار کرد و هر دو به سرهنگ ادای احترام کردیم که با خشم نگاه از من گرفت و به نگهبان دستور داد در رو باز کنه.
وقتی در باز شد،دل دل می زدم تا هر چه زودتر از اینجا بیرون برم و متوجه ماجرا بشم که سرهنگ با لحن به شدت بدی گفت:-تو ازادی فرمانده. به لطف سردار و کارایی که برات
انجام داد و نجات نخبه ملی،درجه هات گرفته نمیشه اما باید هر چه زودتر این شورش محلی رو حل کنی و مسولیت همه چیزو به عهده بگیری.
با احترام سری تکون دادم که سرهنگ انگار خشمش بیشتر شد و با غیض گفت:
-از طرف منم به اون دختر بگو،اگه یک بار دیگه بخواد توی کارامون دخالت کنه،حتئ توصیه سردار هم نمی تونه ضامنش بشه. این سری شاید چیزی نگفتم اما زیادی کلش باد داره و بالاخره یه جایی گیر می افته.
بی اراده بدنم جمع شد و با استفهام گفتم:
p_283#
-چی شده مگه؟

سکوتی برقرار شد و سرهنگ گفت:
-تهدید کرده بود ممکنه بلایی سر خودش بیاره یا
خودشو به داعش تحویل بده. هر چند نمی دونم که تا
الان کاری نکرده باشه.یک لرز شدیدی توی زانوهام پیچید و با لحن شوکه
ای گفتم:
-چی؟
وحشت زده به مهیار نگاه کردم و با ترس گفتم:
_افسون کجاست؟
یکه ای خورد و بعد با تته پته گفت:
_نمی دونم. من از صبح ندیدمش.
تق!!!
یک چیزی درست از وسط قلبم به زمین افتاد...وای
افسون،وای از تو!
#p_284
افسون
بند کتونی هام رو محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم.
زانوی خاکیم رو تکون دادم و به جاده مقابلم خیره
شدم. چشمام رو بستم و زیر لب گفتم:
-اروم باش افسون. اروم باش.بی هدف و بی مقصد به راهم ادامه دادم.
تازه چند
دقیقه ای می شد از اردوگاه بیرون زده بودم.

اشتباه محض بود اما باید یه چیز هایی رو به سردار ثابت می کردم. باید به یه جهنمی می رفتم تا سردار فکر نکنه فقط بلوف می زنم.
گزافه نبود اگه می گفتم زانوهام می لرزید. نمی تونستم دروغ بگم.
اره من ترسیده بودم. خیلی هم ترسیده بودم اما این دلیل نمی شد زیر حرفم بزنم.
در یک فرصت مناسب از اردوگاه گریخته بودم تا حرفم رو عملی کنم. نمی دونستم کجا دارم میرم،اما فقط می رفتم...می رفتم تا حرفم رو اثبات کنم.
با نوک کتونیم به سنگ مقابلم ضربه ای زدم و با ارامش دروغینی به راه رفتنم ادامه دادم که صدای بلند خنده ای شنیدم.
ترس مثل صاعقه بدنم رو خشک کرد و من با وحشت به اطراف نگاه کردم. قدرت حرکت کردن هم نداشتم و وقتی حرکت جسم مشکی رنگی رو دیدم،لرزون لرزون عقب رفته و خودم رو پشت درخت ها استتار کردم.قفسه سینه ام با شتاب بالا و پایین می شد و قلبم می خواست از سینه بیرون بزنه.
محکم تنه درخت رو گرفتم و خودم رو بهش چسبوندم و خم شدم تا متوجه اوضاع بشم.

دوتا از روستایی ها،لبخند زنان چیزی تعریف می کرده و با لهجه غیظی کردی حرف می زدن و حرکت می کردن. وقتی نزدیک تر شدن،در جهت عکسشون چرخیدم و خودم رو پنهان کردم.
وقتی ازم رد شدن و به راهشون ادامه دادن،نفسم رو با
#p_285
شدت رها کردم و گفتم:
-به خیر گذشت.
از روی درخت سر خوردم و روی زمین افتادم.
همچنان قلبم تند می تپید و لرز کوچکی درون وجودم بود. در عجب بودم با این همه شجاعت دقیقا می خوام چه غلطی بکنم؟با یاداوری یل و اتفاقی که براش افتاده،عزمم رو جزم
کرده و با یک حرکت برخواستم. قسم خورده بودم تحت هر شرایطی نجاتش بدم و دیگه برام مهم نبود چه بلایی سر خودم بیارم.
انگار این تلنگر لازم بود که ترس از وجودم پر کشید و من با قدم های استواری سمت جاده حرکت کردم.
ذهنم رو از همه چیز خالی کردم و سعی کردم به صداهایی که درون مغزم بلند می شد،توجه نکنم.

با قدم های بلندی طول جاده رو طی می کردم و دستام رو مشت کرده بودم که صدای موتور یک ماشین رو شنیدم.
طبق غریزه،لحظه ای مکث کردم و خواستم سمت جنگل فرار کنم اما با یاداوری تصمیمم،یک نفس عمیق کشیدم و بدون اینکه به خودم زحمت چرخیدن یا گریختن بدم،به راهم ادامه دادم.
صدا هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد و ضعف درون زانوهام هر لحظه شدید و شدید تر می شد.
سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم و به راهم ادامه بدم اما ماشین مکررا بوق می زد.
ترس هر لحظه بیشتر می شد و قدم های منم سریعتر.قدم هام رو سرعت بخشیدم و با قدرت شروع به دویدن کردم که صدای بوق هم با قدم هام بلند تر می شد.
قلبم مثل یک گنجشک می تپید و من سعی می کردم خودم رو اروم کنم اما نمی تونستم و بالاخره ماشین لعنتی از من جلوتر زد و تو لحظه بعد،مقابلم ایستاد.
چشمام رو بستم و اب دهانم رو به سختی بلعیدم و خودم رو برای یک سرنوشت شوم اماده کردم که صدای پر غیض اما دلنشینی رو شنیدم:

-بشین تو ماشین مهیار.
ابتدا فکر کردم توهم زدم و چشمام رو باز نکردم اما وقتی دست های قدرتمندی بازوم رو گرفت و با نعره گفت:
-داشتی چه غلطی می کردی؟
چشمام روباز کردم و از دیدن چشم های به خون نشسته ای که کمر به قتلم بسته بود،جا خوردم.
چی شده بود؟
#289_pچشم هاش،به خون نشسته و با چنان غضبی نگاهم می کرد که روح از تنم پر کشید.
لذت دیدنش کم کم به سکر تبدیل شد و من مات و مبهوت به اویی که تموم هیبت درشتش از خشم می لرزید نگاه دوختم.
چی شده بود؟
قبل از اینکه اجازه بده چیزی بگم،محکمتر سرشونه هام رو فشرد و با بانگ کشید:
_تو زده به سرت؟اصلا عقل تو سرت هست؟برای چی انقدر بچه بازی در میاری؟داشتی چه غلطی می کردی؟
ترس لغت صحیحی نبود...من قبض روح شده بودم.
خشک شده و با وحشت نگاهش می کردم که

خشمگین تر فریاد کشید:
_واسه چی رفتی پایگاه؟کی بهت گفته بود بیای؟کدوم جهنمی داشتی می رفتی؟نکنه اینم بخاطر جو اینجاست و تحت تاثیر قرار گفتی؟
وقتی باز نگاه گیج و حیرانم رو دید لرزی به تنم انداخت و گفت:_د با توام. چرا جواب نمیدی؟
تازه به خودم اومدم و با تته پته گفتم:
_تو..تو بخ..بخاطر من افت...
نتونستم جمله ام رو کامل کنم چون بغض به گلوم چنگ زد و با درد گفتم:
_چون من باعث ش...
تند سری تکون داد و با عصیانی که تا به حال ازش ندیده بودم،نعره زد:
_کی گفته بخاطر توئه؟کدوم احمقی همچین حرفی زده؟
یک لحظه مکث کردم و شوکه نگاهش کردم که با جمله اش،خورد شدم:
_تو فکر کردی کی هستی؟فکر کردی چه خبره؟چه تو یا هر کس دیگه ای بود من بازم از خط رد می شدم. هیچ ربطی به تو نداره که زورو بازی در میاری برام. وقتی اون کارو کردم،اصلا توی ذهنم خطورم نکرد که

فقط بخاطر تو اینکارو می کنم. افسون ملکشاه تو هیچ فرقی با بقیه برای من نداری که بخوام بخاطرت شغلمو به خطر بندازم.خوب منو ببین،من یل سپهبدم،نه سوران سپهبد،اشتباه کردی.
#p_290
یک نفر با تبر به قفسه سینه ام کوبید و شش هام روی هم افتاد و من خفگی شدیدی رو احساس کردم.
چرا این جوری شده بود؟
بعد سیاه این مرد چقدر ظالم بود!!!
شاید قدر لحظاتی و شاید ثانیه ای نگاهش دوباره رنگ اشنایی گرفت و بعد سفیدش خود نمایی کرد اما خیلی زود،خیلی خیلی زود دوباره به قالب سیاهش بازگشت و با بی رحمی گفت:
_هیچ فرقی با دیگران نداری دختر. نمی خوام بخاطر من کارای مسخره انجام بدی. نه صنمی با من داری نه وابستگی ای به من داری. توهم نباف برای خودت. هر کاری کردم فقط و فقط بخاطر خودم کردم.
فهمیدی؟
توهم زده بودم.
اصلا بعد سفیدی وجود نداشت!!!کلا سیاهی بود.
چشمام پر شده بود و درد قفسه سینه ام هر لحظه

شدید تر می شد.
ذره ای رافت و محبت درون نگاهش پیدا نمی شد،فقط خشم بود و غیض!!!!
نفسی کشیدم و با صدای بمی گفتم:
_حرف اخرته؟
بدون تردید پاسخ داد:
_شک نکن. از روز اولی که نجاتت دادم،تا امروز،هیچ فرقی با دیگران برام نداشتی. من همینم،نه تو و بزرگتر از توام نمی تونه منو عوض کنه.
p_291#
با چاقوی تیزی به قلبم ضربه می زد.
پی در پی
کوبنده
و سخت!!!توجه نمی کرد که دارم زیر اوار جملاتش له میشم که ادامه داد:
_ادمی که این زندگیو انتخاب کرده. اره من مرگو انتخاب کردم و هیچ ربطی به تو نداره. نمی تونی زندگیمو عوض کنی چون من اینم و اینم می مونم.
سر از تنمم جدا ک...
دست روی گوش هام گذاشتم و جیغ کشیدم:

_بسه بسه. بس کن عوضی.
کوچک ترین توجهی نکرد و ادامه داد:
_فقط فرار کن. اما بشنو بعد فرار کن. من زندگیم با خطر و مرگه و ممکنه هیچ فردایی برام وجود نداشته باشه و اینا هیچ ربطی به تو نداره. کسی که جلوته نیازی به ترحمت نداره دختر.
قهرمان بازی در نیار برام،نیازی بهش نیست چون نه من اینکارو بخاطر تو کردم و نه تو دلت به حالم سوخته.
تند تند نفس کشیدم و سری تکون دادم.
بلایی بود که خودم به سرش اورده بودم.چشمای پرم رو بستم و سعی کردم اروم بشم. در اخر
لبخندی زدم و با بغض گفتم:
_ببخشید اگه توهم زدم. منظوری نداشتم. نمی خواستم بهمت بریزم.
فقط فکر کردم شاید بتونم کاری بکنم. اما انگار اشتباه کردم. مزاحمت نمیشم..
و بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه،سمت ماشین رفتم و داخل ماشین نشستم و با قاطعیت گفتم:
_برو مهیار.
خواست حرفی بزنه که جیغ کشیدم:

_فقط برو.
سری تکون داد و بدون اینکه اون نامرد سوار بشه،ماشین حرکت کرد و وقتی از کنارش رفتیم،اشک هام باریدن رو از سر گرفت....
#p_292
سرم رو روی بالشت فشردم و ناله ام رو خفه کردم.مثل مار به خودم می پیچیدم...از شدت درد و بغض می خواستم بمیرم. یک جوری من رو شکسته بود که حالا حالا سرپا نمی شدم.
منی که لحظه ای به سوران فکر نکرده بودم،منی که تموم ذهنم رو بهش اختصاص داده بودم رو چه ناجوانمردانه قضاوت کرده بود.
شکسته های قلبم،درد می کرد و می سوخت. از صبح تا الان که شب چادر سیاهش رو پهن کرده بود،خودم رو توی اتاق خفه کرده بودم و به هیچکس اجازه نزدیکی نداده بودم.
درد حرف های یل خیلی اذیت کننده بود..بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم من رو شکسته بود.
این مقایسه و این سوتفاهم مغزم رو منفجر می کرد.
من بخاطر اون اروم و قرار ازم گرفته شده بود و چه بی رحمانه من رو زیر سوال برده بود.

نمی تونستم تحمل کنم.
این درد کشنده رو نمی تونستم تحمل کنم.
منتظر بودم تا فرصتی پیدا بشه و خودم رو خالی کنم.
برم و از خودم دفاع کنم.جرقه ای درون مغزم زده شده بود و من اهمیت ندادم
این فکر چقدر می تونه درست یا غلط باشه اما من نیاز داشتم هر چه زودتر صحبت کنم و حرف های تلنبار شده رو بازگو کنم. دست روی تخت گذاشته و برخواستم.
شالم رو روی سرم انداخته و رفتم که طغیان کنم.
بی هوا و ناگهانی در اتاقش رو باز کردم و به محض اینکه سر بالا گرفت،در رو با شدت بستم و با صدای بلندی گفتم:
-خوشحالی الان؟الان ارومی؟
بدون واکنش خاصی،از پشت میزش تماشام کرد و به ارومی گفت:
-برو افسون. جفتمون توی حال خوبی نیستیم.
طلبکارانه پوزخند زدم:
-جفتمون؟کسی که امروز با حرفات له شد من بودم نه تو.
#p_293کسی که امروز قضاوت شد و قلبش شکست من بودم

نه تو. ما؟دقیقا از چی حالت خوب نیست؟
نفس سنگینی بیرون فرستاد و با درد گفت:
-کسی که فهمید تموم حسش دروغه بی اساسه من بودم نه تو. کسی که فهمید تنها دلیل ارامشش یه توهم خالیه من بودم نه تو. کسی که بزرگترین درد رو از یه نفر خورده و طاقت درد کشیدنشو نداره منم نه تو. کسی که منتظر یه توضیح بود و چیزی نشنید من بودم نه تو. چی از جون من می خوای دختر؟این حال خرابم برات کافی نیست؟
تیر اول به قلبم زده شد و من به سختی گفتم:
-اشتباه کردی. من قصدم مقایسه تو و برادرت نبود. من فقط خواستم بگ..
-خواستی بگی شاید هیچ وقت از من خوشت نمی اومد و همش بخاطر جو اینجاست اره؟
چرا باورم نمی کرد؟؟؟درمونده نگاهش کردم که دست روی لبه های میز گذاشت و با یک حرکت بلند شد و گفت:
-تو شرایط خوبی نیستم. واقعا ظرفیت یه جنگ دیگه رو ندارم.
-من اینجوری فکر نمی کردم. بخدا قسم دارم راست میگم.
با حالت دردناکی سرش رو بالا گرفت و با عجز گفت:

-خواهش می کنم بیشتر از این بهمم نریز. نمی دونم چه فکری می کردی،اما الان واقعا تنهایی می خوام.
با قدم های بلندی به سمتش حرکت کردم و مقابلش ایستادم و با ناچاری گفتم:
-گوش کن بهم. اونجوری که فکر می کنی نیست.
من...من فکرم این نبود. الانم این نیست. اره،من دچار شک و تردید بودم اما بخدا نمی خواستم مقایسه ات کنم. من فقط مطمئن نبودم..من گیج بودم.
اهمیتی بهم نداد و به سمت در حرکت کرد که با عجز گفتم:
-گوش کن لطفا. بذار حرفامو بزنم. اینجور نکن. اره من یکم عوضی بازی در اوردم اما بخدا نمی دونستمچه مرگمه. من نمی دونستم حسمو و نمی تونستم
بفهمم چه حالی دارم من فک...
#p_294
قدم هاش رو سرعت بخشید و درست وقتی دست روی دستگیره گذاشت،خفه شدم و با صدای بمی گفتم:
-من فکر می کردم عاشقت نمیشم.
"خیال می کردم عاشقت نمیشم"
دستش روی دستگیره خشک شد و اشک به چشمام

حمله کرد و من با چشم های پر و لب های لرزونی داد کشیدم:
-من احمق فکر می کردم عاشقت نمیشم،اگه فقط فقط..فقط یکم بیشتر کنارت بمونم. اگه فقط یکم بیشتر بغلم کنی...اگه فقط یکم بیشتر چشماتو ببینم و توی چاله های گونه ات گیر کنم.
"خیال می کردم عاشقت نمیشم
اگه نگات کنم یکم"یک بغض بی امان به سمتم حمله کرده بود و بالاخره به سمتم چرخید و چشم های شوکه شده و غمگینش رو به من بخشید و من درد قلبم سوزناکتر شد و فغان کردم:
-حتئ توی خوابم نمی دیدم قراره یه روزی برای یه ادمی مثل تو،عنان از کف بدم. حتئ تصورشم نمی کردم قراره یه روزی برای یه ادم نظامی تپش قلب بگیرم. من از تو و امثال تو فراری بودم فرمانده اما یهویی گرفتارت شدم.. تصورم نمی کردم یه روزی قراره برسه که بدون تو هوام برام سنگین بشه و من برای با تو بودن حتئ از جون خودمم بگذرم.
"یه روز تو خوابمم نمی دیدم
واسه تو جونمم بدم"
دیگه نتونستم جلوی اشکام رو بگیرم و درست وقتی

قطره های اشک از چشمم چکید و روی گونه ام
افتاد،با درد گفتم:
-یه نگاه به من بنداز. من همون افسونم؟این ادم
همونیه که قبلا می شناختی؟یه بلایی سر دل بی
صاحابم اوردی که از وقتی رفتی مثل بچه ها هعیداره بهونه می گیره و یه
گور بابا به غرورم گفتم و
تا پاتو از اینجا بیرون گذاشتی جلوی همه اشک
ریختم و چشمام رو
#p_295
پاک کردم. من همون افسونم؟نگاه کن چه بلایی سر
من اوردی.
"دلم یه کاری کرده با غرورم
که مثل بچه هام تا از تو دورم
یه وقتی میری
بغض از چشام می شورم"
نفسم رو اه مانند بیرون فرستادم که اخم هاش از هم
باز شد و با غم گفت:
-از روز اول،حتئ یه لحظه دلت برای من و سهم من
نشد دختر. ولی خب تقصیر توام نیستا،این رسم
زمونه است. اونی که توی قلب تو فرمان روایی می
کنه،خیلی دیر دل به دلت میده و عاشقت میشه.

"دلت یه لحظه مال من نمیشهمی دونم تقصیر تو نیست همیشه اونی که ما قلبته
دیر عاشقت میشه"
از غم نگاهش و رنجش کلامش،وجودم لرزید...
قدمی به جلو برداشت و خیره در چشم های پر و بارانیم،تلخ خنده ای کرد و زمزمه کرد:
-میگی نگاه کن چه بلایی سر من اوردی،پس من چی بگم که اوار کردی زندگیمو؟من چی بگم از درد و انقلاب قلبم که گیر کرده برای یه لحظه بغل کردن و بو کشیدن موهات. این بلایی که سرم اوردیو می بینی؟این درد رو حس می کنی افسون؟
پلک بر هم بستم و وقتی اشکم چکید،دست روی گونه ام گذاشت و گونه یخ زده من رو گرما بخشید و با دردی ژرف گفت:
-عشق همینه دختر. خوابت رو ازت می گیره. اروم و قرارتو ازت می گیره،اشوبت می کنه،دردت میاره اما ندیدنش می کشتت و نفس نکشیدنش،نفست رو بند میاره.
"همینه عشقخوابت نمی بره"
#p_296
لب لرزونم رو بین دندونم گرفتم و با صدای خفه ای

گفتم:
-دردت میده،باورت نمی کنه،نگات نمی کنه،اغوشش رو به روت می بنده،ارامششو ازت می گیره. ازت نمی گذره،نمی بخشتت. قلبتو به درد میاره ها اما نمی تونی بیخیالش بشی. این خیلی شکنجه اوره فرمانده،خیلی قلبتو می شکنه...که نبودنش یه حس دلهره ای بهت میده که میگی اگه نباشه شاید بهتره.
"ازت نمی گذره
شکنجه اوره
همینه عشق
یه حس دلهره
که میگی با خودت
نباشه بهتره"اشک مثل بارون از چشمام می چکید و من هق هق کنان دستام رو بالا بردم و به سینه اش کوبیدم و با نالیدم:
-بی معرفت،من چیزی از عشق نمی دونستم...من فقط نمی تونستم بدون تو ادامه بدم. اسم حسمو نمی دونستم. فکر می کردم فقط یه توهم کوتاه مدته. لحظه ای و زودیام تموم میشه و اگه برم از اینجا هیچی باقی نمی مونه اما...
"خیال می کردم این فقط یه لحظه است

تموم میشه اگه برم"
دستام رو از روی سینه اش برداشته و روی ته
ریشش گذاشتم و به محکم به سمت خودم کشیدمش.
عملا تار می دیدمش و احساس خفگی می کردم اما
اهمیتی به اشک هام ندادم و باریدم:
-یه جوری دلمو بهت باختم که اصلا نفهمیدم کی
ساکن قلبم شدی. دل بی صاحابمو توی چشمات که با
عشق بهم خیره می شد جا گذاشتم. می فهمی؟یه
جوری گیر کردم که نمی تونستم بدون تو حتئ پلک
ببندم. یه بلایی سرم اوردی که دائم بی قرارتم ودوست دارم بیای و بغلم
کنی و و بگی مراقبمی. بگی
که دوستم داری. بگی که هوامو داری. من ذره ذره
دارم نابود میشم چون حتئ خودمم
#p_297
نمی دونستم حسی که بهت دارم انقدر عمیقه. نمی
دونستم بدون تو اینجا برام جهنم میشه. بفهم چه
بلایی سر زندگی ساده من اوردی. من این احساس رو
تا حالا نداشتم لعنتی..من ترسیدم،من بغلتو میخوام،من
تورو می خوام...من توی ظالمو میخوام که حفظم
کنی.
"دلم یه جور مونده توی چشمات که برده خوابو

ازسرم"
یک غرقابی درون نگاهش بود و من رو بیشتر می
کشت. افسار اراده ام رو از دست دادم و با مشت تخت
سینه اش کوبیدم و با اشک هایی که غیر قابل کنترل
شده بود جیغ کشیدم:
-اینجوری نگام نکن..اینجوری بهم خیره نشو
عوضی. دارم بهت میگم اینجوری نگام نکن.ضربه هام قوی تر شد و محکم
و پی در پی،جنون
وار تخت سینه اش کوبیدم و فریاد زدم:
-اینجوری نگام نکن..نکن....نکن....نگاااااااااااام
نکن.
مشتم رو توی چنگش گرفت و با صدایی که حاضر
بودم براش بمیرم لب زد:
-چه جوری نگات نکنم؟
نفس نفس کشیدم و با ناله گفتم:
-اینجوری که دلم میریزه. اینجوری که قلبمو اب می
کنه.
سری تکون داد و لبخندی زد و مقابل لب هام زمزمه
کرد:
-تازه داره دلت میره؟من از روزی که دیدمت دلم
رفته. تو تخت سینه من می زنی میگی اینجوری

نگات کنم ولی من تخت سینه کی بکوبم که چشمات شده تموم دار و ندار یل؟میگی اینجوری نگات نکنم،مگه دست منه؟دلم داره میره برات. من بی گناهم دختر سردار،این دلو تو هوایی کردی که حتئ وقتی ازت دلخورم،غرق ابی چشمات میشم و یادممیره باید ناراحت باشم.
دست من نیست...این دل رفته..بدم رفته.
خیره شدم توی چشماش و با بغض گفتم:
-ازت متنفرم.
-ولی من عاشقتم.
می خواستم....اغوشش رو می خواستم اما قبل از اینکه اجازه بدم دستاش روی کمرم بشینه،خودم رو از حصارش ازاد کردم و با تموم سرعت از اتاقش گریختم.
#p_298
فاش کرده بودم.
سر درونم رو فاش کرده بودم و الان،ذره ای پشیمون نبودم. پشیمونی معنی ای نداشت وقتی به میل و خواست خودم حرف زده و باریده بودم.
تک تک حرف هایی که زده بودم،حقیقی بود و از عمق قلبم بیرون اومده بود.

دیگه من حرف نزده بودم،قلبم میدون داری می کرد و
به جای روح زخمیم قیام کرده بود.به اغوشش،به بوسه های خاصش و به
نوازشش و
جمله های دلگرم کننده اش احتیاج داشتم اما الان
ترجیح می دادم تنها باشم.
راستش،دلم می خواست حالا اون به سراغم بیاد.
اعتراف کردم و اعتراف کرد..
شاید اون خیلی قبل ها اعتراف کرده بود و امشب
دوباره اعلامش کرد اما نیاز داشتم ثابتش کنه.
نیاز به دلجویی داشتم،دیگه غصه خوردن کافی بود.
نمی تونستم توی این حال بمونم.
از روی تخت برخواستم و به سمت سرویس حرکت
کردم،نیاز به یک دوش اب سرد داشتم تا کمی تسکین
پیدا کنم.
بلوزم رو از سرم بیرون کشیدم و با بی حوصلگی
روی تخت پرت کردم و همون طور که سمت حمام می
رفتم،دکمه های شلوارم رو باز کردم و فکر کردم من
درست ترین کار رو انجام دادم.
دستش رو بوسیدم و موهای تیره اش رو از روی
پیشونیش کناری زدم و به ارومی پرسیدم:_حالش چطوره؟
سارا ناراحت سری تکون داد و بی میل گفت:

_اصلا امیدوار کننده نیست. تبش داره زیادتر میشه.
باید ازمایش بگیریم و بفهمیم چه بلایی سرش اومده و تقریبا این غیر ممکن شده.
اه عمیقی کشیدم و دستش رو بین دستام فشردم.
سالن نسبتا خلوت بود و اکثریت تیم پزشکی مشغول استراحت بودن.
نور ماه،دقیقا به وسط سالن تابیده می شد و باعث روشنایی زیادی شده بود.
#p_299
با دیدن جای خالی نارین،متعجب گفتم:
_نارین کجاست؟
سرش پایین بود و همونطور که چیزی داخل پرونده می نوشت گفت:
_رفت نمازشب بخونه. خیلی بی قراری می کرد.
"اهان"ای گفته و سر تکون دادم.
خمیازه ای کشیدم که سارا با خنده گفت:_یکم استراحت کن.
"هوم"ای زمزمه کردم و دست دراز کردم تا زیر بالشت کژال قرار بدم که از برخورد دستم با جسم چرمی،تکونی خوردم.
کنجکاو سمت بالشت متمایل شدم و به ارومی کنارش زدم.

اخمم با دیدن کتاب دعایی که زیر سر کژال بود کمرنگ شد و به ارومی بوسه ای بهش زدم و خواستم روی میز قرارش بدم،اما به محض اینکه برش گردوندم،چیزی از بین صفحاتش پایین افتاد و دقیقا مقابل پام قرار گرفت.
یک صدای ارومی،مثل صدای ورق زدن کتاب به گوش رسید و من با کنجکاوی،خم شدم تا کاغذی که مقابلم افتاده رو بردارم.
سارا گیج به منی که خم شدم نگاه می کرد و من دست دراز کردم و کاغذ رو برداشتم و بلند کردم.
بی اراده چهره در هم فرو برده به تصویر مقابلم خیره شدم.اولین چیزی که به چشمم خورد،برق چشم های کژال بود که با لبخند به دوربین نگاه می کرد.
لبخندش حقیقی و واقعی بود.
برای لحظات کوتاهی لبخند زدم و با سر انگشتام،چهره اش رو نوازش کردم.
چشمام از کژال خوشحال،به سمت مردی که او رو در اغوش گرفته بود رفت.
مردی که با لبخند خسته ای به دوربین نگاه می کرد و کژال رو محکم در اغوش گرفته بود.
چهره مرد اونقدر برام اشنا بود که باعث شد اخم کنم

و با دقت بیشتری نگاهش کنم.
نگاهش،چشم هاش،بیش از اندازه اشنا بود.
_عکسه؟
#p_300
با صدای سارا،از اون اوهام بیرون اومدم و به ارومی اظهار کردم:
_اره.پرونده رو بست و خودش رو نزدیکم کشید اما من هنوز چشمم گیر چشم های اشنا بود.
کجا دیده بودمش؟؟
چرا انقدر اشنا بود؟
سارا با صدای خفه و شادی گفت:
_اع،این بابای کژاله. عکسشو دیدم. عزیزم، نگاه کن چقدر خوشحالن.
می خواستم حرف بزنم اما توی برق اشنای چشم های اون مرد گیر کرده بودم که سارا با افسوس گفت:
_بنده خدا معلوم نیست چه بلایی سرش اومده. میگن یه روز رفته و دی..
یک تصویر اشنا
یک صدای جیغ
و یک لمس سرد درون ذهنم اکو شد و اکو شد و
تصویر چشم های مرده ای پشت پلکم نقش بست و با

حالت توهم زایی،خیسی سردی رو روی سرم حس
کردم و از شدت شوک و ترس اونقدر وحشت کردم
که شتابان از روی صندلی پایین پریدم و با چشم هایترسیده ای به چشم
های مرد درون عکس نگاه کردم
که سارا با وحشت گفت:
_چی شده افسون؟
از شدت بهت چشمام درشت شده بود و من با تته پته
گفتم:
_ای...این مر...مرده همو...همون جن...جنازه است.
_چیییییییی؟
بهت درون صدای سارا هم باعث نشد از این اغما
بیرون بیام.
شک نداشتم،اون جنازه،اون چشم های باز،چشم های
همین بود.
خدای بزرگ،چه بلایی سر پدرش اومده بود؟
#p_301
یک معمای لاینحل!!!
گره در گره.
یک گره باز میشد اما گره بعدی،ایجاد می شد.من مطمئن بودم اون
جنازه،جنازه پدر کژاله.
مردی که گفته بودن به یک باره غیبش زده...دقیقا از

شب همون صبحی که جسدش رو دیده بودم.
توی اون روستای عجیب و غریب،یک چیزهایی در حال وقوع بود.
لیوان اب قند رو مقابلم گذاشت و با محبت گفت:
_یکم بخور.
نگاهش نکردم. نمی خواستم فعلا نگاهش کنم. خودم رو سست از این صحبت ها حس می کردم و ممکن بود با نگاه کردن به چشم هاش بی اراده بگم"بغلم کن"
لیوان رو بین دست هام گرفتم و به ارومی بلندش کردم و سمت لبم هدایتش کردم.
لبامو به سختی باز کردم و اجازه دادم قطرات شیرین اب،به جون بی جونم،جونی تزریق کنه.
شیرینی دلچسبی در دهانم پخش شد و با اشتیاق چند جرئه دیگه ای هم نوشیدم.
لیوان رو که روی میز قرار دادم،به ارومی گفت:_بهتری؟
همچنان نگاهش نمی کردم و به تکون دادن سر اکتفا کردم.
نفس عمیقی کشید و دست دراز کرد تا دستای سردی رو که روی میز قرار داده بودم رو بگیره که دستام رو عقب کشیدم.

دستش روی هوا خشک شد و من نگاهم رو به
سارایی که کنار کژال ایستاده بود و سعی داشت با
نارین بی تاب صحبت کنه،دوختم.
_قهری؟
پاسخ ندادم. سکوت رو ترجیح می دادم.
نفس عمیقی کشید و خواست چیزی بگه که از پشت
میز بلند شدم و بی میل گفتم:
_حوصله حرف زدن ندارم. نیازی نبود خودت بیای.
همه چیزو به مهیار گفتم.
و به سمت تخت کژال حرکت کردم.
قصد نداشتم انقدر زود وا بدم.
#302_pنگاهش رو پشت سرم حس می کردم اما اهمیتی نداده
و به سمت تخت حرکت کردم اما تو چند قدمی تخت
بودم که کژال ناله خفه ای از بین لب هاش خارج شد
و توجه مارو به خودش جلب کرد.
قدر لحظاتی همگی از حرکت ایستادیم و با بهت
نگاهش کردیم که چهره اش درهم رفت و مثل مار به
خودش پیچید و بعد در کمال ناباوری،به چپ چرخید و
خیلی ناگهانی تموم محتویات معده اش رو با یک
انقباض بلند و طولانی خالی کرد.
انچنان شوکه شدیم که چند دقیقه ای نتونستم حرکتی

بکنیم اما قبل از اینکه اجازه بدیم از روی تخت
بیافته،یل دوان دوان خودش رو بهش رسوند و
بازوش رو گرفت و مانع افتادنش شد.
سارا و تیم پزشکی با عجله سمتش حرکت کردن.
نارین جیغ می کشید و من به سرعت خودم رو به
بالینش رسوندم.
هیاهویی شده بود و سارا با دقت مشغول بررسیش
بود و به ضربان قلبش گوش می داد.نمی خواستم خللی توی کارشون
ایجاد کنم،گوشه ای
ایستادم و به اون طفل معصومی که داشت پر پر می
شد نگاه کردم.
بعد از حدود چند دقیقه،نسبتا اروم گرفت و به حالت
نسبتا نرمالی برگشت.
تیم پزشکی به شدت نفسشون رو رها کردن و من
چشمام رو بستم.
چشم که باز کردم،با نگاه خیره اش رو به رو شدم.
نگاه ازش نگرفتم...به ارامش چشماش احتیاج داشتم.
خواست قدمی سمتم برداره اما وقتی به لباس های
کثیفش نگاه دوخت،متاسف سری تکون داد و به
سمت اتاقش حرکت کرد و منم خودم رو به کژال
رسوندم.

بلوزش رو پاره کرده بودن و تختش کثیف شده بود.
اوا دست دراز کرد تا بلوزش رو در بیاره اما خودم پیشقدم شدم و به ارومی گفتم:
_من اینکارو می کنم.
همگی نگاه کوتاهی بهم انداختن و سارا لبخند کمرنگی زد و گفت:_موردی نداره.
با تکون سر ازش تشکر کردم و خودم رو به بالینش کشوندم. از دیدنش توی این حال،بغض خفه ای بهم حمله کرد و سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق،از هر گونه گریه زاری جلوگیری کنم.
دست دراز کردم و به ارومی بلوزش رو از تنش بیرون کشیدم. دل دل می زد و خون به دلم می کرد.
با یک دست مچش رو گرفتم و سعی کردم خیلی اروم استینش رو بیرون بکشم.
استین چپش رو که بیرون کشیدم،لبم رو گزیدم و کمرش رو گرفتم تا بلندش کنم و استین راستش رو هم بیرون بکشم.
سرش رو به سینه تکیه دادم و تموم تلاشم رو به کار بردم تا از دیدن بدن رنجورش گریه نکنم.
متوجه بودم تیم پزشکی با حزن نگاهم می کنه.
استینش رو به ارومی بیرون کشیدم و بینی ام رو بالا

کشیدم.
استین بلوز نرم نرم از دستش خارج می شد. درست
وقتی از تنش در اوردم،دست روی کمرش گذاشتم تابلندش کنم و گان رو
تنش کنم اما با دیدن بخیه ای
روی دستش که کمی باز شده بود،تعجب کردم و به
ارومی گفتم:
#p_303
_این چیه؟
سوالم باعث شد سارا صحبتش رو با اعضای تیمش
نصفه نگه داره و با تعجب بگه:
_چی؟
با دستم باوزی بخیه شده اش رو نشون دادم. دقیقا
پایین تر از سرشونه و قسمت زیرین بازوش. یه
بریدگی نسبتا کوچیک ولی عمیق.
سارا با عجله به سمتم قدم برداشت و با ریز بینی
مشغول نگاه کردن به دستش شد.
همگی گیج و ویج نگاهش می کردیم که سارا با
صدای بلندی گفت:
_برید نارین رو بیارید.
_چیییییییی؟وحشت زده پرسیدم و حس کردم صدام میلرزه.
سارا هراسون به من و اویی که با دقت نگاهش می

کرد نگاه کرد و توضیح داد:
_دقیق نمی دونم. نارین میگه یک هفته پیش تموم بچه های روستا رو جمع کردن بردن واکسن بزنن. بعدش که اوردن،روی تن همه بچه ها یه همچین بریدگی ای بوده. گفتن جای واکسنه و اینام باور کردن. گفتن چند روز دیگه میان می برنشون تا مرحله دوم واکسن رو بزنن.
قلبم به سرعت درون قفسه سینه ام می کوبید که ادامه داد:
_یه چیزایی با عقل جور در نمیاد. برای هیچ واکسنی بازو رو نمیبرن و بخیه نمی زنن. واکسن احتمال تب داره اما هیچ وقت دو مرحله ای نیست. واکسن این بچه ها که اصلا دو مرحله ای نیست. واضحه دارن دروغ میگن. ازمایشگاه نداریم،ما باید خون کژال رو هر زودتر بررسی کنیم و بفهمیم چه بلایی سرش اوردن. تنها حدسی که می تونیم بزنیم اینه که...
مردد نگاهمون می کرد و مشخص بود تردید داره بگه:_اینه که...
معترض خواستم فریادی بزنم که جمله یل،شوکه ام کرد:
_اینه که داخل بدن بچه ها مواد جاساز کردن.

نگاه بهت زدم از سارا به سمت اویی که با اخم به نقطه نامفهومی خیره شده بود دوختم و با تته پته گفتم:
_چی؟
خیلی زود صورتش از خشم سرخ شد و پره های بینیش با عصبانیت تکون خورد.
دستش مشت شد و عضلاتش منقبض شد و با لحن مطمئنی گفت:
_مرحله اول بچه ها رو ازمایش کردن ببینن کدوماشون طاقت میارن و مرحله دوم می خواستن از اونا استفاده کنن. این روش همیشگیشونه.
باورم نمی شد....
#p_304
حتئ در خاطرمم نمی گنجید همچین کاری کرده باشن.از بچه ها به عنوان ترنسفر مواد استفاده می کردن؟
ترس انچنان بهم مستولی شد که با صدای بمی گفتم:
_حالا چی میشه؟
نگاهی خاص بین سارا و یل رد و بدل شد و من با حیرت نگاهشون می کردم که سارا خیلی نرم سری تکون داد و یل با صدای دو رگه ای گفت:
_میرم بچه هارو خبر کنم. لازم شد،ماشین می فرستم

دنبالتون.
سارا سری تکون داد و خواست به سمت در حرکت کنه که با نگرانی جلو پریدم و بازوش رو گرفتم و با عصبانیت گفتم:
_میشه به منم توضیح بدی؟چی کار می خوای بکنی؟
دلگیر بودم ولی هنوز دوستش داشتم و نمی تونستم تحمل کنم بلایی سرش بیاد.
نگاهش کمی نرم شد و خیره در چشمام گفت:
_باید برم روستا تموم بچه هارو قبل از اینکه پر پر نشدن جمع کنم. باید جلوی این فاجعه رو بگیرم.ترسیده نگاهش کردم و بی حرف،بازوش رو فشردم
که دست بلند کرد و روی دست هام گذاشت و با محبت،دستای قفل شده ام رو گرفت و گفت:
_نترس. بر می گردم،چیزی نمیشه.
سکوت کردم و فقط سری تکون دادم که دستم رو از بازوش جدا کرد و با عجله از اتاق بیرون زد.
ترس شدیدی توی دلم ریشه زده بود و ده دقیقه بعد از اردوگاه بیرون زد.
روی زمین چمباتمه زده بودم و سعی می کردم از هوای پاک،اکسیژن پاک بگیرم.
هضم این اتفاق اونقدر برام سنگین بود که ترجیح می

دادم بیام و توی هوای ازاد نفسی تازه کنم.
هیاهویی در اردوگاه به پا شده بود و تموم تیم پزشکی بالای سر کژال بودن و بودنم اونجا مانع کارشون میشد.
به ماشین های گلی شده نگاه می کردم که صدای چرخش ماشین هایی رو شنیدم و مثل فنر از روی زمین پریدم.دستی به نشیمنگاهم کشیدم و سعی کردم شلوار خاکیم رو تکون بدم.
روی پنجه پا بلند شدم و با کنجکاوی به مقابلم خیره شدم. چند لحظه بعد،لندرور گلی شده ای مقابلم پارک شد و مرد جوونی با لباس نظامی با پرچم ایران ازش پیاده شد و با دیدنم،با هراس خودش رو نزدیک تر کرد و با لهجه عجیبی به فارسی گفت:
_از طرف فرمانده قفقوس اومدم. تیم پزشکی کجاست؟
#p_305
نگران پرسیدم:
_چی شده مگه؟
اشفته و ناراحت گفت:
_قیامت شده. بچه ها تو حال خوبی نیستن. باید تیم پزشکیو ببرم.

حس بدی پیدا کرده و قبل از اینکه بتونه سمت اردوگاه بره،با عجله گفتم:
_میشه،میشه منم بیام؟خیلی قاطع گفت:
_امکان نداره. فرمانده تاکید کرد ادم عادی نبرم.
اصرار کردم:
_می تونم کمک کنم. باور کن جدی میگم. من دختر سردارم،الکی حرف نمی زنم.
سعی کردم کمی لحنم تهدید امیز باشه. بالاخره منم یه رگ عوضی بودنی داشتم.
با شک و تردید نگاهم می کرد و حس کردم کمی مردد شد و من با اصرار زیاد گفتم:
_خواهش می کنم.
ناچار سری تکون داد و زیر لب گفت:
_ولی فرمانده منو تنبیه می کنه.
خوشحال شده و به سمت ماشین دویدم که صدای اوا رو شنیدم که با تعجب گفت:
_کجا میری افسون؟
برگشتم سمتش و با عجله گفتم:
_از طرف فرمانده اومده. بریم روستا.
و بدون نگاه کردن بهش،به سمت ماشین دویدم.یل خسته و بی حال از ماشین بیرون پریدم.

سر درد شدیدی توی ناحیه چپم حس می کردم. بی خوابی امونم رو بریده بود و متاسفانه حالا حالا با این قیامت نمی تونستم قول استراحت به تن خستم بدم.
دستی به چشمم کشیدم و همراه با تیم پزشکی به سمت اردوگاه حرکت کردیم.
تیمی که دیشب تمام قد کنارم ایستاده بود و سعی کرده بود به درمان کمک کنه اما اونقدر اوضاع بد بود که فعلا درمان غیرممکن بود.
دستی به موهام کشیدم و با قدم های بلندی حرکت کردم که علی و پرفسور به همراه چند تن از تیم پزشکی با عجله از اردگاه خارج شدن.
با دیدن چهره بی حال و خسته ما،از حرکت ایستادن و پرفسور با ترس گفت:
_چه خبر شد؟
#306_pبه تاسف سری تکون دادم و گفتم:
_متاسفانه خبرای خوبی نداریم. روستا خیلی بد بهم ریخته. اجازه نزدیکی به بچه هاشونو نمیدن و تجهیزاتم کم داریم. اومدیم باقی وسیله هارو برداریم و بریم.
با اطمینان خیال سری تکون داد و گفت:

_راه سختیه. اما موفق میشید.
تشکری کردم که علی روی پاهاش جابجا شد و با
دقت به افرادی که پشت من ایستاده بودن نگاه کرد و
با استفهام گفت:
_افسون کو پس؟
متعجب نگاهش کردم و گفتم:
_چی؟افسون مگه تو اردوگاه نیست؟
به لحظه رنگ از رخسار علی پرید و با لرز واضحی
گفت:
_نیست. به من گفتن با تیم پزشکی رفته کمک. پس
چرا با شما نیست فرمانده؟
یک ترس بدی درون ریشه زد و من با حیرت گفتم:_علی تو چی داری
میگی؟افسون باید تو اردوگاه
باشه. مطمئنی اردوگاه نیست؟
به لحظه اتیش گرفت و داد کشید:
_معلومه که نیست. هیچ جا نیست. من فکر کردم با
شماست. خواهر من اگه با شما نیست،کجاست پس؟
بازوش رو گرفته و با خشمی که سعی در سرکوبش
داشتم گفتم:
_اروم باش علی. کی بهت گفته افس...
_من دیدمش.

با صدای اوا شوکه به سمتش چرخیدم و گفتم:
_چی؟
نگاه تموم بچه ها به سمت اوا روونه شد و اون با
استرس نفسی کشید و گفت:
_دیشب،من دیدم که داشت سوار یه ماشین می شد.
گفت از طرف شما اومده و بدو بدو رفت سوار شد.
من اومدم به سارا خبر دادم ولی وقتی برگشتم نه
افسون بود نه اون ماشین. بخدا فکر کردم زودتر
رفته،و همون لحظه ام ماشینی که شما فرستاده بودید
اومد و بعدم که اومدیم روستا و همه چیز اونقدر بهمریخته بود که یادم
رفت اصلا بهتون بگم. بخدا من
فکر نمی کردم نیومده باشه.
علی،با بی حسی رو زمین افتاد و قلب من انچنان
دردی گرفت که حس کردم نمی تونم نفس بکشم.
ولوله ای درون بچه ها به پا شد و علی محکم به
سرش زد و من نفسم رفت.
هوایی که افسون درونش نبود،مرگ من بود.
وحشت درونم ریشه زد و تصویر چشم های
افسونگرش پشت پلکم نقش بست و در دل فریاد
کشیدم:
"تو کجایی افسونگر؟"

#p_307
افسون
گیج
منگ
لَختحس می کردم یه تریلی از روی تنم رد شده که انقدر سرم سنگینه.
هیچ درک درستی از محیط اطرافم نداشتم و به شدت حالم بد بود.
نبض شدیدی توی سرم حس می کردم و به شکل بدی احساس می کردم عضلاتم کشیده میشه.
اوا و زمزمه هایی می شنیدم اما قدرت درک و پرازش نداشتم...
اونقدر ناتوان و لاجون بودم که پلک زدن و باز کردن چشم،سخت ترین کار دنیا شده بود.
مثل کسی که بار ها و بارها چرخونده باشنش و بعد از صد بار چرخیدن،ناگهانی روی زمین قرارش بدی،گیج و ویج بودم.
تموم محیط اطراف از نظرم دور سرم می چرخید اما نمی تونستم چشم با کنم..
کشیدگی چیزیو روی دستم حس کردم و بعد درد بدی توی قفسه سینه ام پیچید و حس کردم،در اغوش

شیطان افتادم.ضربه های پیاپی اما ارومی به گونه هام وارد می شد.
یک درد کشنده در مغزم حس می شد که تموم بدنم رو فلج کرده بود.
وقتی دوباره ضرب سیلی ارومی به صورتم کوبیده شد،چشم باز کردم اما انچنان دردی توی سرم پیچید که ناله بلندی سر دادم و سعی کردم دستام رو روی منبع درد قرار بدم اما وقتی نتونستم دست هام رو تکون بدم،یکه ای خورده و سعی کردم هوشیار بشم.
#p_308
درد تا مغز استخونم نفوذ می کرد و بدنم رو می کشت.
به سختی پلک زدم و چشم باز کردم و از دیدن زنی که با بی تفاوتی نگاهم می کرد،جا خوردم.
ماهیچه بازوهام درد می کرد و من نمی تونستم دستم رو تکون بدم.
وحشت زده دستم رو تکون دادم که به جسم اهنی ای برخورد کردم و به زور سرم رو بالا گرفتم و از دیدندست هام که به میله اهنی ای که بالای سرم بسته
شده بود،جا خوردم.
اصلا نمی فهمیدم اینجا کجاست و چرا دست هام رو

بالا سرم بستن که صدای زن که با لهجه سلیسی فارسی حرف می زد من رو از اوهام بیرون کشید:
_منو نگاه کن.
ترسیده نگاهش کردم که سری تکون داد و خیلی معمولی گفت:
_زیاد به خودت سخت نگیر. این طناب حالا حالا باز نمیشه. می خواستم سر پا نگهت داریم اما دیدم ضعیف تر از اینایی و بهت نیاز داریم،اما اگه بخوای هوچی بازی در بیاری،اهنو می کشم بالا و باید سر پا بمونی. بهتره داد و بیداد نکنی و اروم بگیری چون هیچکس نیست به دادت برسه،زیادم سرو صدا کنی،قبل شب رقص،دخلت اومده.
حس می کردم درست نمی شنوم،منظورش چی بود؟ شب رقص چیه؟
با بدبختی دهان باز کردم و گفتم:_منو واسه چی گرفتید؟چی از من می خواید؟شب رقص چیه؟
بی توجه به من وحشت زده از روی میز مقابلش دوربینی برداشت و همونطور که مشغول بود پاسخ داد:
_برای سوالای اولت جوابی ندارم. اما سوال

اخرت،مثل تموم کسایی که اسمشون توی لیسته،باید رقصو یاد بگیری.
اب دهانم رو با صدا بلعیدم و با واهمه گفتم:
_کدوم لیست؟
دوربین رو مقابلم گرفت و با جمله اش،نفسم رو حبس کرد:
_لیست عروسای منتخب داعش.
وقتی وحشت زده و بیچاره نگاهش کردم،دوربینش رو اماده کرد و بعد....چلیک...
ازم عکس گرفت.
#p_309نمی تونستم حرفی بزنم چون بغض داشت خفم می کرد.
چه بلایی سرمن اومده بود؟
لب باز کردم تا چیزی بگم که با جدیت گفت:
_کاری از من بر نمیاد. الکی وقتتو هدر نده. تنها کمکی که می تونم بهت بکنم اینه هیچی نگی و ساکت بمونی. چون یا دخلتو امشب میارن،یام که استخرو زودتر از موعد پر می کنن و زیر اب خفه میشی. من جای تو بودم،سکوت می کردم،خفگی زیر اب خیلی چیز بدیه.
قلبم از شدت استرس و ترس از کار افتاد و چشمام پر

شد و دخترک بی خیال از کنارم گذشت و از نرده ها بالا رفت.
تازه به خودم اومدم و به فضای اطراف نگاه کردم.
همه جا غرق در سیاهی بود و چیزی دیده نمی شد به جز نوز کمی سویی که بالای سرم بود و نشون می داد من تو یه استخر خالی و قدیمی بسته شدم.
اون دختر می گفت خفگی چیزی بدیه....اشتباه می کرد،خفگی چیز بدی نیست. خفگی شکنجه اور ترین درد دنیاست!!
#p_310
یل
عکس رو بین دستام گرفتم و با شدت روی زمین افتادم. تصویر چشم های وحشت زده اش،قلبم رو شرحه شرحه کرد.
نگاه دریاییش با واهمه به دوربین خیره بود و لباش از هم باز شده بود. افسونگر من،ترسیده بود و اون عوضی ها دستش رو بسته بودن و عکسش رو برای من فرستاده بودن.
منی که جونم به جونش بند بود و رو به مرگ بودم.
تصور حالش،من رو به جهنم می کشید.
رعشه ای به جونم افتاده بود که قدرت ایستادن رو از

من گرفت و من رو به زمین کوبید.
این دختر امانت دست های من بود و من باید چی به سردار می گفتم؟؟؟قول داده بودم هر جور شده سالم برش گردونم و از زندگی دخترش برم بیرون،اما حالا باید چی کار می کردم؟؟؟
عکس رو توی دستم نگه داشتم و با بیچارگی خودم رو جلو کشیدم و باقی محتوای پاکت رو نگاه کردم.
از دیدن شالش،اه از نهادم بلند شد و درد بدی توی سینه ام شکل گرفت.
شالش رو جلوتر کشیده و مقابل بینیم قرار دادم و عطر نفسگیرش رو نفس کشیدم.
شالی که عطر افسونگر من رو در تار و پودش داشت و می تونست الت قتل من بشه. شال رو روی پام گذاشتم و نامه ای رو که فرستاده بودن رو باز کردم.
ساده و کوتاه و در یک خط تموم حرفشون رو زده بودن:
"بچه ها رو بده،دختره رو تحویل بگیر"
سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم و اون چشم های ترسیده پشت پلکم لونه بسته بود.
ترس درون چشماش به قدری واضح بود که هیبتم رو به لرز می نداخت...دلش رو شکسته بودم که سالم

نگهش دارم اما حالا از دست داده بودمش!!!باید،تحت هر شرایطی پیداش می کردم...پیداش می
کردم و این ترس رو از چشماش بیرون بکشم و توی چشماش نگاه کنم و بگم؛دنیا برام بدون چشمات معنایی
#p_311
نداره افسونگر یل.
چشمام رو باز کردم و عکس رو بالا گرفتم و به چشماش خیره شدم. یک نفر داشت اراده من رو با تبر ریشه کن می کرد.
نابود می شدم از دیدن چشماش...باید پیداش کنم و ببوسمش و توی حصار اغوشم بکشمش و از دنیا حفظش کنم.
باید پیداش کنم و دل شکسته اش رو درمان کنم.
عکس رو بالاتر گرفتم و به چشم های خوش رنگگش خیره شدم و زمزمه کردم:
-باید پیدات کنم دختر سردار...باید پیدات کنم افسونگر قلب بی قرار یل. می دونم ازم دلخوری،اما من اونقدر سنگ زدم به دلم که نیام سمتت و محکم
نبوسمت..باید پیدات کنم و از دلت در بیارم و شاید هنوز دلت با من باشه و برای جبران

دیر نباشه.
"باید تو رو پیدا کنم
شاید هنوزم دیر نیست"
نفس های سنگینم رو رها کردم و چشمای نازش رو
نوازش کردم و با تلخ خنده ای گفتم:
-من قیدتو نزدم،من قید دلمو زدم دختر. تو ساده
رفتی،تنهایی رفتی..اما حالا نوبت منه بدوام
دنبالت،این تقدیره و من بخاطرت تقدیرمو عوض می
کنم
"تو ساده دل کندی ولی
تقدیر بی تقصیر نیست"
نوازشم رو ادامه دادم و نفس کشیدن برام سخت تر
شد و گفتم:
-نذاشتی دستاتو بگیرم تا نشونت بدم چقدر بی
تابتم..بی تابتم دختر..بی تابم بودی اما پسم زدی..تو
منو می خوای و پسم می زنی و من باید پیدات کنم و
نذارم به خودت اسیب بزنی و تو اونقدر کله شقی کهبا خودتم سر دوست
داشتنم دشمنی کنی، باید پیدات
کنم و محکم بغلت کنم و بگم غلط کردی بری،تو
حبس ابدت بغل منه.
#p_312

"با اینکه بی تاب منی
بازم منو خط می زنی
باید تورو پیدا کنم
تو با خودت هم
دشمنی"
شالش رو بین دستم مشت کردم و خیره خیره به
عکسش نگاه کردم. عکس چشم هایی که لبخند نمی
زد و به خفگی من دامن می زد. سرم رو با درد
تکون دادم و گفتم:
-د اخه لامروت،یل کجا و دوست نداشتن تو کجا؟میشه
نگات کرد و دلت نلرزه؟من تو خواستنت دارم کمر خم
می کنم..کجا رفتی اخه؟بدون من کجا رفتی دختر؟د
اخه کی مثل من دوست داره؟کی مثل من می تونه با
حرفاش ارومت کنه؟؟اون موقع هایی که عصبیمیشی و حرف نبودن می
زنی،کی مثل من تورو بلده
و خوب ارومت می کنه؟کجایی دختر که ارامشمو
گرفتی؟
"کی با یه جمله مثل من
می تونه ارومت کنه
اون لحظه های اخر از
رفتن پشیمونت کنه"

سرم رو به دیوار کوبیدم و با حال بدی گفتم:
-دارم کم میارم. نبودنتو نمی تونم تحمل کنم. دلگیرم ازت افسون،تویی که انقدر زخم به دلم می زنی و دلم بی تو نمی تونه. نترس افسون من،هر جا که باشی،پیدات می کنم. جان یارام پیدات می کنم. می دونم داری بهم فکر می کنی،ندارمت،اما حست می کنم.
"دلگیرم از این شهر سرد
این کوچه های بی عبور
وقتی به من فکر می کنی
حس می کنماز راه دور"
شالش رو بلند کردم و محکم بو کشیدمش. رایحه گرم و شیرینش توی سلول های عصبیم پیچید و تموم تنم
#p_313
خواهانش شد.
عطرش توی وجودم رخنه کرد و چشمام میخ چشماش بود و قلبم پارچه پارچه بود:
-پیدات می کنم..بدون تو و عطرت نمیشه..نمیشه افسون. خودت رفتی و یل رو بی افسون کردی و عطرت رو کنارم جا گذاشتی،عطری که داره از وجودم پاک میشه. من باید تورو پیدا کنم دختر تا

نفسم بند نیومده. پیدات کنم تا ترستو بگیرم.
"اخر یه شب
این گریه ها
سوی چشامو میبره
عطرت داره
از پیرهنی که جا گذاشتی می پرهباید تورو پیدا کنم
هر روز تنها تر نشی
راضی به با من بودنت
حتئ از این بدتر نشی"
نفس های عمیق و پی در پی کشیدم و به چشم های دلبرباش خیره شدم و سوت پایانم رو زدم:
-باید پیدات کنم حتئ اگه ققنوس بشم و بسوزم. حتئ اگه پرواز کنم و دیگه نباشم. تا محکم بگیرم دستاتو و توی چشمات خیره بشم و تو ببینی حسمو و باورم کنی...باید تورو پیدا کنم تا بتونم زندگی کنم، به هر قیمتی،برت می گردونم...یادت رفت؟گفتم ققنوس ها رسمشون سوختن و پرواز کردنه. باید پیدات کنم
چون بدون تو نمی تونم افسون...نمی تونم!
"پیدات کنم
حتئ اگه
پروازمو پر پر کنی

محکم بگیرم دستتو
احساسامو باور کنی"شالش رو بوسیدم وعطرش رو توی ذهنم ثبت کردم و رفتم....رفتم تا ققنوس بودنم رو ثابت کنم.
#p_314
افسون
دست و پاهای بسته ام سر شده بود و درد شدیدی تو ناحیه گردن و سرشونه ام ایجاد شده بود.
عضلاتم به بدترین حالت ممکن کش می اومد و یک درد علیمی ایجاد می کرد.
حرکت خاصی نمی تونستم انجام بدم و تهدید شده بودم اگه دست از پا خطا کنم،اهن پشت سرم رو می کشن و کشش عضلاتم رو تا درجه مرگ بالا میبرن و بعد،استخر رو پر می کنن.
کسی باهام صحبت نمی کرد و به جز وعده های غذایی،دهانم باز نمی شد.
فقط یک روز بود که ربوده شده بودم اما قدر یکسال انرژیم تحلیل رفته بود.از بی توانی،سرم رو پایین انداخته بودم که صدای تق
تق کفش هایی رو شنیدم و بعد،صدای منحوس و اشنای اون زن:
_تو باکره ای؟

وحشت زده نگاهش کردم و با بهت گفتم:
_چی؟
حس می کنم چشم هام درشت تر از این نمی شد!!!
ریلکس گفت:
_بستگی به خودت داره،بخوای مطیع باشی،اسمش تجاوز نیست،میشه یه لذت یه شبه اما اگه بخوای بازی در بیاری،میشه بدترین شکنجه عمرت. همون تجاوز!
حس می کردم مغزم داره متلاشی میشه. لب هام رو به سختی باز کردم و گفتم:
_ت..تج..تجاوز؟
وسیله های روی میز رو جابجا کرد و بی توجه به منی که روح از تنم پر کشیده بود گفت:_ببین همش به خودت بستگی داره. اگه زیادی جفتک بندازی،واقعا وحشی میشن،داعشیا عاشق رابطه خشنن و این وسط کسی که ممکنه صبح روز بعد رو نبینه،تویی.
#p_315
برق از سرم پرید و لرز شدیدی تو بدنم راه افتاد و با واهمه گفتم:
_م..مگه چی ک...کار می کنن؟

از حرکت ایستاد و با تمسخر نگاهم کرد و گفت:
_دارم میگم بهت تجاوز می کنن،فکر می کنی اروم پیش میرن یا خشن؟
قطره ای عرق از تیره کمرم چکید و وحشت بر وجودم مستولی شد که بی رحمانه ادامه داد:
_لباساتو پاره می کنن،موهاتو می کشن و مجبورت می کنن روی زانوهات بشینی و التماسشون کنی. اونقدر وحشیانه پیش میرن که زیر تنشون از هوش میری.فکر نکن یه نفری،نه گروهی،تک نفره،نوبت به نوبت. همشون تا صدای شکستن استخونت رو نشنون،ولت نمی کنن. اونقدر برجستگی های بدنتو لمس می کنن که از هوش بری.
فریادم درون سینه خفه شد و مثل یک مرده نگاهش کردم که گفت:
_باهات شوخی ندارم دختر،برای خودته که دارم میگم،اروم بمون و یه شب لذت ببر. اوازه باکرگیت و زیباییت پخش شده، جایی که تو وایسادی،تو یک قدمیه مرگه. اینجا باید برای مردا خم بشی تا زنده بمونی!
دست و پایی زدم و با ترس گفتم:
_من باکره ام.

پوزخندی زد و گفت:
_پس حورالعینی. برای رسیدن بهت،گروه های
مردونه صف می کشن و هر کس بتونه زودتر به
شیرینی تنت برسه،یک پرچم قرمز اتیش می زنه.اگه تا همین الان بهت
دست نزدن،فقط برای شب
رقصه.
خدای بزرگ،اینجا چه جهنمی بود؟؟؟
نفس توی سینه هام جمع شد و زن خم شد تا وسیله
های روی میز رو برداره که در به شدت باز شد و
فریاد نکره ای از به هوا برخواست:
_جمع کنید...جمع کن الیییییی.
زن با هراس نگاهش کرد و فریاد زد:
_چی شده احد؟
احد دوان دوان به سمتی دوید و با وحشتی که درون
صداش حس می شد بانگ کشید:
_از استخر بیا بیرون.
الی بی سوال و جواب سمت من برگشت و دهانم رو
با دستمال بست و من هر چی زجه زدم و دست و پا
زدم فایده نداشت.
الی به سرعت از استخر بیرون پرید و ثانیه
بعدی....زیر پاهام خیس شد و من با ترسی بی امان

به زیر پام زل زدم و با چشم خود دیدم که اب با چهسرعتی داره استخر رو پر می کنه و مرگ من رو
شروع می کنه!!!
p_314#
لحظه لحظه به مرگ نزدیک تر می شدم.
روزی تصورشم نمی کردم از صدای اب تا این اندازه وحشت کنم.
لرزی به جونم افتاده بود و اب سردی که لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می شد،باعث می شد احساس یخ زدگی بکنم.
تموم فضای استخر رو اب مملو می کرد و با سرعت باور نکردنی بالاتر می اومد.
دست و پا می زدم و جیغ می کشیدم و سعی می کردم اب رو پس بزنم و تکونی بخورم. مچ دست هام بخاطر تقلاهای زیاد و اصطکاک با طناب می سوخت اما در این شرایط کوچک ترین اهمیتی برام نداشت و سلول به سلول بدنم در تکاپو بود تا از این مرگ لعنتی جلوگیری کنه.
من نمی خواستم بمیرم...من نمی خواستم خفه بشم.ترس هر لحظه بیشتر بهم غالب می شد و در این وانفسا،نفسم رو می گرفت.

دور تا دورم افراد مسلح گرفته بودن و
هیچکس،هیچکس رحمی بهم نمی کرد.
هیچکس به فریادم نمی رسید و به جز صدای شالاپ
شالاپ اب،صدایی،صدام رو نمی شنید.
ناتوانی و بیچارگی داشت ذره ذره انرژی ام رو تحلیل
می برد و من با صدای بلندی که بغضم رو فریاد می
زد گفتم:
-کمممممممممکمممممم کنننننننننید.
اشک به چشم هام نیشتر می زد و اواز مرگ در
گوشم بلند می شد.
تقلا می کردم و پام رو بلند می کردم و اب رو پس می
زدم اما فشار اب اونقدر قدرتمند بود که به سختی بهم
اجازه حرکت می داد.
با ناله و فغان دست هام رو تکون دادم و سعی کردم
این حصار کوفتی رو باز کنم اما اصلا باز نمی شد.
چشمام پر شده بود و قفسه سینه ام درد می کرد و با
بغض گفتم:-تورو خدا باز شو...توروخدا کمکم کنید...تورو به
قران نجاتم بدید؟
#p_315
هیچکس هیچ واکنشی نشون نمی داد و جوری بی
حس به دست و پا زدن های من نگاه می کردن که

حس می کردم روحشون مرده.
وقتی اب قدرتمندانه تا روی رون پام بالا اومد،حتئ دیگه قدرت تکون خوردن هم نداشتم. تپش قلب وحشتناکی داشتم و از شدت استرس،اب دهانم رو نمی تونستم ببلعم.
مغزم از کار افتاده بود و حس می کردم درون دهانم خون جمع شده و به اشکاری طعم اهن رو حس می کردم.
ترس،سهمگینانه و قدرتمندانه جلوه گری می کرد و من مثل پرنده ای در قفس،بال بال می زدم و خودم رو به در و دیوار می کوبیدم و سعی می کردم این بند اسارت رو باز کنم اما...نمی شد.
محکوم شده بودم و نمی تونستم رها بشم.وقتی شکمم خیس شد و اب بالا و بالا تر
اومد،چشمای پرم رو با درد بستم و جیغ کشیدم:
-توروووووووخدا کمک کنیییید..توروخدا یکی به دادم برررررررسه.
حس می کردم انگار هیچکس اینجا نیست وکسی صدام رو نمی شنوه. مغزم ناامید شده و قلبم تند تند می تپید و می نالید نجاتش بدم اما واقعا می ترسیدم.
سردی اب لرزم رو شدید تر کرد و دندونام با صدای

بدی به هم برخورد می کرد و حتئ دیگه قدرت فریاد زدن رو هم از من گرفت.
چقدر مرگ بدی داشتم...خدایا این خیلی بی رحمی بود.
دندونام رو محکم روی هم گذاشته و سعی کردم ارامش خودم رو حفظ کنم و با تموم قدرت سعی کردم این بند لعنتی رو خلاص کنم که ناگهانی در باز شد تموم افراد اسلحه هاشون رو اماده کردن و لحظه بعد،جسم تنومندی مقابل در قرار گرفت و بعد،دلنشین ترین صدایی که با ترس امیخته شده بود بلند شد:
-افسووون!سردی اب از وجودم رخت بست و من حتئ از دیدن هیبتش،چشم های عجیب غریبش و موهای فرش،گرم شدم.
گرما از قلب یخ زده ام شروع شد و من دیگه تقلا نکردم
#p_316
چشم هام اطاعت نکرده و اشک از چشمم چکید و همونطور که با تموم درد نگاهش می کردم لب زدم:
-یل.
چشماش انچنان غبار الود شد و درهم رفت که حس کردم تموم دردم رو به سمت خودش کشیده و قدمی

سمتم نزدیک شد و من با گریه نگاهش می کردم اما به محض اینکه چشمم به پشت سرش افتاد،بدنم از کار افتاد و خواستم جیغ بکشم"مراقب باش" که....
صدای"اخ" اش بلند شد و بعد ناتوان روی زمین افتاد. دیگه اختیار بارش چشم هام دست خودم نبود...قطرات اشک مثل شبنم از چشمم چکید و من با بهت بهش نگاه کردم.مهم نبود که تا چند دقیقه دیگه خفه میشم،مهم این بود یل به زمین افتاده بود.
مرد درشت هیکلی از پشت سرشونه هاش رو گرفت و به سختی از روی زمین بلندش کرد و اسلحه رو روی جمجمه اش گذاشت و یل دستش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:
-من دست خالی اومدم،تموم اسنادم اوردم،فقط اب رو ببنیدید..ازادش کنید بره.
الی بی توجه به فریادش،پوزخندی زد و گفت:
-امکان نداره.
چهره یل از هم وا رفت و با بهت گفت:
-ما معامله کردیم. گفتید خودم رو تسلیم کنم و اسناد رو بدم ازادش می کنید.
احد خنده شیطانی ای سر داد و گفت:
-حالام می زنیم زیرش.. سرت حسابی سنگینه

فرمانده..امشب شب ارامش داعشه.
قلبم از کار افتاد و با واهمه بهش نگاه کردم. چی کار کرده بود؟
خودش رو تحویل داده بود؟تقلا دیگه بی فایده بود. اب دقیقا روی سینه هام بود
و کمی تکون می خوردم،زیر اب می رفتم.
از شدت ترس و اضطراب،بدنم از کار افتاده بود و تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که فقط ببارم.
#p_317
چشم های یل،با فوکوس خاصی روی تک تک افراد گیر کرد و برای لحظه ای به پشت سرم خیره شد و بعد خیلی زود نگاهش رو گرفت و به من بخشید که احد داد زد:
-دست و پاش رو ببند
.
حتئ تکونی هم نخورد اما من به سختی جیغ کشیدم:
-نههههههههههههههه.
چشم های ارامش بخشش رو به من دوخت و با لبخند عجیبی گفت:-دارم فکر می کنم توی هر شرایطی خوشگلی تو. چه جوری می تونی انقدر نفسگیر باشی؟بهت گفته بودم

الان خیلی جذاب شدی؟
برای لحظه ای ماتم برد و با گیجی نگاهش کردم و به سختی لب زدم:
-چی؟
خدایا چه جوری می تونست انقدر راحت حرف بزنه؟!
حس کردم تموم افراد متعجب شدن اما یل چشمکی زد و با خنده گفت:
-به من اطمینان داری؟
اب دقیقا روی گردنم قرار گرفت و به سختی گفتم:
-اره.
مردی که اسلحه رو نگه داشته بود خم شد و از روی زمین طناب رو برداشت که یل خیره در چشمام و با لحن قاطعی گفت:
-پس هر چی گفتم گوش بده. باشه افسون؟
اب،چونه ام رو در بر گرفت و وقتی لب باز کردم تا جوابش رو بدم،قطره های اب داخل دهانم سرازیر شدن و من با مشقت و درد پاسخ دادم:-با..شه.
چشماش رو روی هم بست و درست وقتی مرد دست روی دستش گذاشت،چشماش رو باز کرد و
بعد....همه چیز عوض شد.
به لحظه نکشیده با ارنجش محکم به صورت مرد

کوبید و قبل از اینکه کسی بتونه اقدامی بکنه،جسم مرد رو مقابلش کشید و همونطور که از مرد به عنوان سپر
#p_318
دفاعی استفاده می کرد و شلیک می کرد،فریاد کشید:
-بروووووووو تووووووو ابببببببب.
وحشت زده بودم،ترس بدنم رو از کار انداخته بود اما وقت رو تلف نکرده و نفس عمیقی کشیده و بعد...با تموم قدرتم نفسم رو حبس کرده و خودم رو زیر اب دفن کردم.
همه جا رو سکوت فرا گرفت و صدای امواج اب بلند شد.چشمام رو محکم بستم و سعی کردم خودم رو اروم کنم اما حس کردم ضربه ای از پشت بهم وارد شد و با هراس چشمام رو باز کردم و ثانیه بعد،قطرات خون،تموم فضای اب رو در برگرفت...
#p_319
یل
صدای شلیک گلوله تموم فضای منحوس انبار رو پر کرده بود. جسد بی جون مرد رو همراه خودم کشیدم و بچه ها در لحظه وارد عمل شدن و اطراف رو محاصره کردن.

لحظه هارو می شمردم و وقتی خواستم جسد مرد رو
روی زمین بندازم،تیری از مقابل گوشم رد شد و
وقتی سر بلند کردم دیدم که احد حرومزاده به سمتم
شلیک کرده و لبخند کریهی می زنه اما قبل از اینکه
بتونم حرکتی بکنم،مهیار با صدای بلندی فریاد کشید:
-افسووووووووووون.
وحشت زده به استخر نگاه کردم و درست مقابل
چشمانم،استخر به رنگ سرخ در اومد و جسد بی
جونی روی اب قرار گرفت و من اونقدر افسارم رو ازدست دادم که جسد
مرد رو روی زمین انداختم و به
سمت احد شلیک کردم و فریاد کشیدم:
-حررررررررروم زاااااده.
خون احد که روی دیوار چکیده شد،بی توجه به فریاد
ها و صدای گلوله ها داخل استخر پریدم اما...
افسون
می دویدم...به کجا؟نمی دونم
فقط می دویدم.
با تمام سرعت به جلو قدم بر می داشتم و صدای
نفس نفس های بلندم، به گوش خودمم می رسید.
قلبم تاپ تاپ می تپید و من وحشت زده،وسط یک
کویر خشک و دهشتناک،می دویدم.

از شدت ترس،نمی تونستم حتئ به عقب نگاهی بندازم اما حس می کردم کسی پشت سرم حرکت می کنه.
قدرتم رو به پاهام بخشیدم و خواستم تندتر قدم بزنم که درد تیزی روی قفسه سینه ام نشست و لرزی به جونم انداخت و نفسم رو بند اورد.زانوهام تا خورد و من با فشار زیادی روی زمین
افتادم و درد مثل صاعقه تموم تنم رو از کار انداخت و قلبم با حالت غیر قابل توصیفی درد می کرد.
#p_320
چشمام بخاطر درد محکم بسته شده بود و دقیقا نفس های اخر رو می کشیدم که درد کشنده نفیر کشید و بدنم رو از هم گسست و من جیغ کشیدم:
-نههههههههههههههه.
چشمام رو نمی تونستم باز کنم و درد بد و بدتر می شد و درست وقتی بخاطر فشار زیاد خواستم زندگی رو وداع کنم،قطره اشکی از چشمم چکید و خواستم خودم رو تسلیم کنم که اوای دلنشینی بلند شد و دست نوازشگری روی تنم کشید و درد استخوان سوز رو از بدنم بیرون کشید و نوای خوشش مقابل گوشم بلند شد و زمزمه کرد:

-افسونگر،جان یل چشماتو باز کن.
خسته بودم
زخمی بودمدرد داشتم
اما،جان جانانم در میون بود و من...چشم باز کردم!!!
"هین"ای کشیده و با هراس پلک گشودم و به محض اینکه لب هام باز شد،حجم زیادی اب از دهانم خارج شد و باعث شد با شدت به سرفه بیافتم
. قفسه سینه ام می سوخت و یک درد بدی داشت.
سلول هام حریصانه اکسیژن رو می بلعیدن و دست و پا می زدن. با هر سرفه،حس می کردم ریه هام از هم گسسته میشه و از حلقم بیرون می زنه.
هنوز درکی از شرایط نداشتم و قبل از اینکه سرم روی زمین بیافته،دستی بزرگ و مردونه سرم رو گرفت و ثانیه بعد،حبس اغوش گرمی شدم و همون اوای خوش،مقابل گوشم به صدا در اومد و گفت:
-جانم..جانم،نفس بکش افسون،نفس بکش.
و با مهر،کمرم رو ماساژ داد و باعث شد راه تنفسیم،باز بشه. سرم رو به سینه اش چسبونده و با خیال ارومی مشغول نفس کشیدن شدم و بعد از چند دقیقه،ریتم نفس هام اروم شد و تونستم نفس بکشم.
چشمام می سوخت و لبریز بود.پلک هام رو محکم بهم زدم و سر که بالا

گرفتم با دو
گوی روشن،اما مملو از نگرانی روبه رو شدم. وقتی
چشم در
#p_321
چشم شدیم،لبخند خسته ای زد و چال گونه هاش
پدیدار شد و نفس من رفت.
به نرمی من رو روی دستش بالا کشید و در کمال
ارامش خم شد و قبل از اینکه بفهمم منظورش
چیه،لب های گرمش رو روی پوست سرد پیشونیم
گذاشت و با محبت بوسید.
لب هاش،گرمای شیرینی رو به تنم تزریق کرد. حسی
ناب که دوست داشتم در اغوشم بگیرم و تا ابد
حفظش کنم. لب هاش روی لب هام بود که گفت:
-خداروشکر.
با یاداوری گفتگوی منحوس چند دقیقه پیش،تکونی
خوردم و با غم و خشم نگاهش کردم و گفتم:
-برای چی خودتو تسلیم کردی؟اون حرفا چی بود
بهشون گفتی؟دست های بی جونم رو بالا برده و به قفسه سینه اش
ضربه ارومی زدم و همونطور که چشمام پر می شد
با درد ادامه دادم:
-چرا اینکارو کردی؟برای چی اومدی و جونتو تو

خطر انداختی؟
لبخند زیبایی زد و موهام رو پشت گوشم گذاشت و با
لحنی که صداقت ازش می بارید،زمزمه کرد:
-اومدم،چون بدون تو نمی تونم افسون.
نمی دونم از چی دلخور بودم اما بغض شدیدی توی
گلوم داشتم و ترس بدی درون دلم بود و با اخم گفتم:
-چرا؟مگه من چه اهمیتی برات دارم؟
دچار تناقض شده بودم. اغوشش رو می خواستم اما
با زبونم پسش می زدم. لبخندش بیشتر شد و
همونجور که با شفیتگی صورتم رو از نظر می
گذروند و دستم رو خیلی اروم بلند کرد و اونقدر
نیازمند بودم که پسش نزدم و او به نرمی دستم رو
روی گردنش ،روی نبض تپنده گردنش گذاشت و
گفت:
-نبضمو،حرکت خونمو حس می کنی؟متوجه منظورش نمی شدم اما نبض
گردنش که زیر
انگشتام می زد رو حس می کردم. لب به سخن باز
نکردم اما سری تکون دادم که دست روی دستم
گذاشت و خیره در چشمام،با لحنی که باعث می شد
قلبم از کار بیافته گفت:
p_322#

-قدر همین نبض کنار گردنم برام مهمی دختر سردار.
سرعتشو حس می کنی؟قدر تپش این نبض برام مهمی،چون اگه نباشی،تپش زندگیم ازکار می افته.
لوس شده بودم...انگار خودم نبودم که با گفتن این حرف قلبم ترکید و من بی اختیار اشک از گوشه چشمم روون شد و با بغض گفتم:
-من چی توام یل؟
-تو همه چیز منی.
پاسخ بدون مکثش باعث شد گریه هام شدت بگیره و قلبم مالامال از عشق بشه. من غارت شده چشم های این مرد بودم.
خودم رو بالاتر کشیدم و کمرم رو با دقت به دستش تکیه داد و من خیره در چشماش،باریدم و گفتم:-اما من دردم...بلام،اذیتت می کنم..گفتی درد زندگیتم.
تک خنده ای کرد و بین دو ابروم رو بوسید و زمزمه کرد:
-تو بلایی افسون،اما هممون بلای قشنگی که اومد به سرم و زندگیم رو روشن کرد.
بی حرف بهش نگاه می کردم و از تک تک کلماتش لذت می بردم که با سرانگشتاش،پشت پلکم رو نوازش کرد و تیر اخر رو زد:

-چشمات،دلیل همه بی قراری هامه دختر.
چشمات،دلیل زندگی کردنمه و این رگ های پشت
پلکت،مرز دنیای منو عوض کرده افسون. مرز های
قلبم رو
شکستی و من بی حد و مرز می خوامت دختر.
لبم رو گزیدم و از شدت احساسات به نفس تنگی
افتادم و با تنش،غر زدم:
-اخه چرا باید انقدر عاشقت بشم؟
دست هاش صورتم رو قاب گرفت و پیشونی روی
پیشونیم قرار داد و با علاقه وافری گفت:-چون تو مرا جان و بقایی که
دهی جام
حیاتم...افسون یل.
قطره اشک چکید،نفس های داغی روی گونم پخش
شد و دست هایی محکم دور تنم حصار کشید و
من،حبس اغوش َمردم شدم.
مردی که گفته بود،جان و بقاشم!!!
#p_333
چشم های یخ زده اش،میخ چشم های ترم بود.
ابی چشم هاش سیاه شده بود و انچنان غباری چشم
هاش رو در بر گرفته بود که به خودم لرزیدم و به
ارومی صداش کردم:

_علی؟!
قرنیه چشم هاش تکون نخورد و با تفکر عمیقی به چشم ها خیره بود.
ترسیدم و به سختی گفتم:
_منو نگ...
یک لحظه،بازوهام کشیده شد و ثانیه بعد با شدت تخت سینه اشنایی کوبیده شدم.قبل از اینکه بغضم بترکه،دست های لرزونش رو دور کمرم گره زد و با صدایی که به زور می شنیدم گفت:
_خدایا شکر...خدایا شکر.
اشک هام قطره قطره از چشمم پایین چکید و پیرهن اش رو خیس کرد.
محکم من رو در اغوشش نگه داشت و با حرصی که درون صداش بود گفت:
_بری بمیری ا شَگ(خر)خاک بر سرت کنم نفهم بی کله. یه جوری بزنمت صدای سگ بدی.
محبت زیادی که نثارم می کرد باعث شد لبخندی بزنم و پیرهنشو بین مشتم گرفتم و گفتم:
_مرسی. منم دوست دارم.
با کف دستش محکم به سرم کوبید و "اخ" بلندی گفتم و من رو از اغوشش جدا کرد و با خشم

اشکاری گفت:
_شش تا زاییدم. می فهمی؟زاااییدم،د اخه الاغ نمی اومدی باید چه خاکی به سرم می ریختم؟
این حجم از نگرانیش برام شیرین بود.
چشمام رو لوچ کردم و با ناز گفتم:_حالا که صحیح و سالم برگشتم.
قیافه اش رو چپ کرد و با غیض گفت:
_میخوام صد سال سیاه نیای. برو گمشو نبینمت.
_دلت میاد؟
و با نگاه مظلومی نگاهش کردم که با مسخرگی گفت:
_هه،این چشای چپت برای اون فرمانده کاربرد داره نه من.
#p_334
سکوت کردم و از یاد ساعت پیش،غرق لذت شدم.
جوری دلخوریم رو از قلبم بیرون کشیده بود که حتئ اثری هم ازش باقی نمونده بود.
به چشم های علی که با علاقه برادرانه ای بهم خیره شده بود نگاه کردم.
بعد از یل،شوق دیدن علی باعث شده بود فقط سلام و احوالپرسی کوتاهی با بقیه که با اشک و لبخند به استقبالم اومده بودن بکنم و دوان دوان خودم رو بهش برسونم.

عمیقا دلتنگش بودم و می دونستم عمیقا دلتنگم شده.نگرانی درون چشم هاش واضح بود.
نگاه خیره ام رو با لبخند کمرنگی پاسخ داد و به ارومی گفت:
_دلم برات تنگ شده بود.
صادقانه پاسخ دادم:
_منم.
چیزی نگفت فقط بهم نگاه کرد و وقتی تقه ای به در خورد،نگاهش رو گرفت و با خنده گفت:
_بفرمایید.
در که باز شد،چهره اشنا و دوست داشتنی سارا با موهای روشنش مقابل در قرار گرفت و با لبخندی که لایفنک صورتش بود گفت:
_خوب خواهرو برادر خلوت کردیدا!
چشمکی زدم و علی با مسخرگی گفت:
_جان سنه قوربان(جان به فدات)بیا بریم دوتایی خلوت کنیم.
یه لحظه،خون با سرعت زیادی درون گونه هاش پمپاژ شد و با اعتراض گفت:_علیییی.
_جووون
اخمام رو درهم کرده و الکی گفتم:

_جمع کنید بابا. سینگل اینجا نشسته.
علی نگاه معناداری حواله من کرد و گفت:
_اره یه تو سینگلی یه الکسیس.
خواستم جیغ بزنم و چیزی بارش کنم که سارا میانجیگیری کرد و گفت:
_حالا فعلا اشتی کنید،بریم سرهنگ اومده و داره بابت انتقالمون حرف می زنه
p_335#
گیج به سمتش چرخیدم و گفتم:
_انتقالی چیه؟
دست علی دو گردنم نشست و همونطور که من رو همراه خودش می کشید گفت:
_کارامون درست شده،برمی گردیم تهران.
شوکه نگاهش کردم و گفتم:_چی؟!
p_336#
بلوزم رو تا کردم و با حرص گفتم:
_یه قطره اشک بریزی کشتمت افسون. بخدا یه بلایی سرت میارم.
چمدون رو جلو تر کشیدم و لباس رو محکم داخلش پرت کردم.
قلب احمقم چرا حرف حالیش نمی شد؟

برگشتم و خواستم شال مشکیم رو تا کنم و داخل چمدون قرار بدم اما از دیدن روسری رنگی رنگی ای که خودش برام خریده بود،قلبم بنای ناسازگاری گذاشت و مغزم از کار افتاد و کسی چنگ به دلم زد و چشمام پر شد.
در تاریکی نشسته بودم و حتئ نمی خواستم چراغ رو روشن کنم و به نور ماه بسنده کرده بودم.
چشمام رو توی کاسه چرخوندم و با سخط گفتم:
_افسون احمق. افسون احمق..اخه برای چی گریه می کنی؟چشمام رو تند تند می چرخوندم و صاف نشستم و لبام رو باز کردم و با کف دستم به قفسه سینه ام ضربه زدم و برای اینکه خودم و اروم کنم با صدای بلندی گفتم:
_آ آ آ...نفس بکش..نفس بکش.
تموم تلاشم رو می کردم تا از چکیدن اشکام جلوگیری کنم.
تا حس کردم اروم شدم و چشمام خالی شد،سر پایین انداختم اما به محض دیدن بلوزی که خودش خریده بود،بغضم ترکید و با هق هق گفتم:
_خب اخه چه جوری فراموشت کنم؟عوضی ببین نمی تونم برم،برای چی بهم میگی برو؟قلبم اینجاست چه

جوری برم؟
جسم خستم رو روی تخت رها کردم و دستام رو روی
صورتم گذاشتم و سعی کردم جلوی اشکارم رو
بگیرم،اما صداش،وقتی سرهنگ گفته بود فردا صبح
مارو راهی می کنه،توی گوشم زنگ خورد:"برو افسون. برو و خیال منم
راحت کن. برای من
همین که تو توی امنیت باشی کافیه،به بقیه اش فکر
نکن. این برای خودتم خوبه"
نمی فهمم با چه استدلالی این حرف رو زده بود.
چشمای پرم رو ندیده بود؟
صدای شکستنم رو نشنیده بود؟
برم؟
کجا برم؟
#p_337
وقتی قلبمو اینجا جا گذاشتم،کجا برم؟
هق هقم رو خفه کردم و بلند شدم تا لباسم رو داخل
چمدونم قرار بدم که تقه ای به در خورد و قبل از
اینکه اجازه ورود بدم،در باز شد.
تند تند اشکام رو پاک کردم و به سارا پشت کردم و
گفتم:
_دارم حاضر میشم،میشه یه لحظه بری بیرون؟_نه نمیشه،چون میخوام

نگات کنم.
خشکم زد.
بلوز توی دستم مچاله شد اما برنگشتم.
بی اراده تر از این حرفا بودم. برمی گشتم رسوا می شدم.
صدای قدم هاش رو شنیدم و قلبم با جنجال تپید و حس کردم از قفسه سینه ام بیرون می زنه.
چرا همچین می کرد؟
درست وقتی در یک قدمیم قرار گرفت،نفس هام تنگ شد و وقتی خم شد و مقابل گوشم با لحن مهربونی گفت:
_نمی ذاری ببینمت افسون یل؟
نفسم رفت.
بلوز رو محکم بین دستام فشردم و تموم تلاشم رو کردم تا صدام خش دار نباشه:
_گفتی برو.موهام رو از پشت گردنم کناری زد و سمت شونه چپم ریخت. وقتی گرمی نفس هاش رو روی پوست سردم حس کردم،گر گرفتم.
خیلی اروم زمزمه کرد:
_گفتم از اینجا برو،نگفتم از قلبم برو. اخه از قلبم رفتنی نیستی که دختر سردار.

لبم رو محکم گزیدم و به سختی گفتم:
_پس برم؟
بینی اش رو روی موهام گذاشت و نفس عمیقی کشید و خدایا،گریه نکردن چقدر سخت بود.
_برو.
#p_338
سرم رو تکون دادم و قسم خوردم نبارم.
نفس عمیقی کشیدم و ازش فاصله گرفتم و خواستم به سمت سرویس حرکت کنم اما قبل از اینکه بتونم قدم دومم رو بردارم،دست های بزرگی،بازوم رو گرفت و قبل از اینکه اجازه حرف زدن بهم بده،از پشت تخت سینه اش کوبیده شدم.به محض اینکه سرم به سینه اش خورد،سد اشک هام شکسته شد و دست هاش دور شکمم گره خورد و با صدای بمی گفت:
_از اغوشم نرو دختر،از قلبم نرو. بمون،بودنت تپش زندگیمه اما تو درد بودنت،تو اینجا بودنت لرزه می ندازه به جونم. تو جون یلی،نخواه جونم بلرزه که اگه بلرزه،جونی نمی مونه دختر.
اشک هام چکید و دست روی دستش گذاشتم و با بغض گفتم:
_دلم تنگ میشه. دارم خفه میشم یل.

محکم تر من رو به خودش تکیه داد و لب هاش رو روی کنار گوشم گذاشت و گفت:
_من نفسم تنگ میشه دختر،نمی تونم نفس بکشم.
می دونی تو پاداش تموم تنهایی هایی منی؟مگه می ذارم بدون من باشی؟نمی دونی....نمی دونی چه قدر سخته کسی ک نفست به نفسش بنده رو بفرستی،اما نفسم رو بند میارم ولی نمی ذارم یه بار دیگه چشات اونجوری وحشت کنه.
دست هاش رو محکم بین دستام گرفتم و همونطور که می باریدم گفتم:_بعد من،چی کار می کنی؟همیشه یه راه حلی برای همه چیزی داری.
لبخندش رو حس کردم و دست روی بلوزم گذاشت و با صدای قاطعی گفت:
_به من اطمینان داری افسون؟
بدون لحظه ای مکث پاسخ دادم:
_دارم.
_خیله خب.
و قبل از اینکه بفهمم می خواد چی کار کنه،زیپ مانتوم رو باز کرد و لرز خفیفی گرفتم اما جلوش رو نگرفتم.
قفل دستاش رو از روی شکم برداشت و به نرمی

دست روی سرشونه هام گذاشت و اروم مانتوم رو از تنم بیرون کشید
#p_339
هیچ نگفتم و فقط اجازه دادم هر کاری میخواد بکنه.
در تمنای تنش بودم و نیاز داشتم در اغوشش له بشم.وقتی مانتوم از تنم پایین افتاد،من بودم و بلوز استین کوتاه نازکی که تنم بود و لرز کمی که توی بدنم بود.
یه نفس عمیق کشیدم و قبل از اینکه بتونم نفسم رو خارج کنم،لب های داغی،پشت گردنم نشست و سرما و لرز رو از وجودم بیرون کشید.
لب هاش...لب های داغش،دیازپام قوی ای شد و به ثانیه نکشیده بدنم رو به خلسه کشید.
شل شدم و خودم رو به بدن بزرگش تکیه دادم که دستاش رو روی کمرم گذاشت و با قدرت نفسگیری بوسید.
احساس می کردم ذره ذره درد بدنم رو از لب هاش بیرون می کشه.
لب هاش رو که برداشت،احساس سبکی می کردم اما نیاز داشتم...بیشتر،گرم تر.
خیلی اروم من رو برگردوند و وقتی مقابلش قرار گرفتم،سرم رو بلند کردم و به چشم های مشتاقش

خیره شدم و تو تاریکی اتاق،برق چشماش قلبم رو از کار می انداخت.
_ارومی؟دست روی سینه اش گذاشتم و سر تکون دادم که لبخندی زد و گفت:
_اما من نا ارومم. خیلی ام نا ارومم.
منتظر نگاهش کردم که موهام رو از پیشونیم کنار زد و پشت گوشم گذاشت و گفت:
_گفتی وقتی نیستی،چی کار می کنم؟میخوام این کارو بکنم.
بی هوا خم شد و سرش رو دقیقا توی گودی گردنم دفن کرد و یک نفس عمیق از گردنم کشید و تموم سلول های بدنم قیام کرد و دستام روی سینه هاش مشت شد که لبش رو روی پوست گردنم کشید و حرارت تنم رو تا جهنم کشید و گفت:
_می خوام عطرتو،رایحه تنتو،صدای نفساتو،بوی موهاتو،صدای قلبتو،ذخیره کنم تا بتونم نفس بکشم.
#p_340
بوسه ارومی به گردنم زد و من وا رفتم.
سنگینی تنم رو بهش سپردم و دست های قویش کمرم رو گرفت و حفظم کرد.سر که از گردنم برداشت،به چشم هام خیره شد و گفت:

_چشمامو می بندم،میخوام ذره ذره به خاطرم بسپارمت.
گیج نگاهش می کردم و اشک اجازه نمی داد واضح ببینمش.
چشماش رو بست،چشمام رو بستم.
دست هاش از کمرم بالا تر رفت و سر یل پایین تر اومد و گرمای نفسش رو روی گونه هام حس می کردم.
خودم رو بیشتر بهش فشردم و لباش روی چونه ام نشست و زمزمه کرد:
_وقتی بری،چشمامو می بندم،همه رو از فکرم پرت می کنم بیرون و بعدش اجازه میدم عطرت پخش بشه.
اجازه میدم زمام قلب و مغزمو بگیری و با افسونگری توی قلب و فکرم قدم بزنی و من پر کنی از خودت.
مقصد لباش،از چونه ام به سمت گردنم رفت و لبش رو روی گودی گردنم گذاشت و گفت:_عطر خونه خراب کنت که پخش شد،یادم میارم چه جوری زیر لمس لبام تکون میخوردی.
بی انصافانه و با قدرت گردنم رو مکید و نفس توی سینه های من حبس شد و با سرانگشتام به سینه

هاش فشار دادم.
اتیش گرفته بودم،می سوختم و از درون از هم گسسته شده بودم.
وقتی شیره وجودیم رو بیرون کشید،لب هاش رو برداشت و من با شدت نفسم رو ازاد کردم و یل کمرم رو فشرد و با چشم های بسته ای گفت:
_این دست و پا زدنت رو یادم میارم و تا عمق وجودم از نبودنت می سوزم. بدنم درد می گیره و یادم می افته پستی بلندی هات قاب دستای منه.
p_341#
لباش،لبای لعنتیش،بوسه کنان از گردنم بالا و بالاتر می رفت و وقتی روی گونه ام نشست،گفت:
_میخوام گوشه گوشه صورتت رو ببوسم و چشمامو بستم این لحظه یادم بمونه. لمست یادم بمونه و پوست شیرینت رو حس کنم.گونه هام مورد اماج بوسه هاش قرار گرفت.
بوسه های دل ضعفه اور و پر شورش.
خودم رو رها کرده بودم و اجازه دادم قسمت به قسمتم رو لمس کنه.
وقتی لب های داغش روی گوشه لبم قرار گرفت،کمرم رو گزید و از شدت درد شیرین،لبام رو بین دندونام کشیدم و صدای ناله ام رو خفه کردم اما هنوز لبام رو

کامل بین دندونام نکشیده بودم که لب های داغ و شیرینی،روی لبم نشست و لبم رو از قفل دندونام بیرون کشید و خودش،با شدت کشید.
وقتی لب پایینم،در حصار لب هاش قرار گرفت،به عینه سوختم و قلبم از شدت هیجان محکم تپید.
به ارومی لبم رو می چشید و من سوزن سوزن شدن خاصی رو توی لبام حس می کردم.
دیوانه وار لبم رو چشید و گوشه به گوشه اش رو لمس کرد و وقتی لبم رو بی هوا رها کرد،حس می کردم لب هام حجیم شده و گزگز می کرد.
دستش روی ستون فقراتم قرار گرفت و گفت:_اخ اخ،طعم و مزه لباتو،لازم دارم دختر. شیرینی اینا
رو برای شبای بی قراریم لازم دارم. می دونی افسون،شب تا صبح قراره بهت فکر کنم و یادم بیارم چقدر خوش طعمی و چه جوری افسارمو می گیری و صبحا رو به فکر نبودنت سر کنم و شبا چشمامو ببندم و لحظه به لحظتو ثبت کنم.
سخته افسون،سخته نبودنت.
طاقت ندارم دیگه دختر.
#p_342
اشکم بی اختیار چکید و با حرص خاصی گفت:

_برای بی قراری شب هایی که نیستی،درمونی بیار افسون...درمون تویی و درد تویی.
بغضم ترکید و قطرات اشکم با شدت از پلک های بسته ام بیرون چکید و بعد....
دست های بزرگی روی کمرم نشست و به سرعت من رو از روی زمین بلند کرد و ثانیه بعد،محکم به دیوار کوبیده شدم..چشمام رو باز نکردم و فقط از ترس،پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و بین دیوار و تنش محصور شدم و دستام رو روی گردنش قفل کردم که نفس نفس زنان و با خشم گفت:
_نفسمو گرفتی دختر،نفستو می گیرم.
بلوف نزد....
نفسم رو گرفت.
وحشیانه،بی تاب و ویلان لب روی لب هام گذاشت و با قدرت بوسید.
گوشه به گوشه لبم رو چشید و گزید..
پر شور می بوسید و بدنش رو به بدنم می کوبید و لب هام رو طواف می کرد.
بازی لب هاش نفسم رو برد و وقتی لبم رو گزید، "اخ" خفیفم رو با لباش خفه کرد و بوسید و بوسید و بوسید!!!

ولوله ای درن قلبم به پا شده بود.
دل رفتن نداشتم.دیدن چمدون های ردیف شده،قلبم رو به درد می انداخت.
درد لب های رژی شده ام،حالم رو بدتر می کرد.
خدایا چرا کسی نمی فهمید؟
شادی و غم خاصی در جمع موج می زد.
کژالی که در اغوشم نشسته بود رو بهونه کرده و چشم های پرم رو برای همه توضیح می دادم.
کژالی که لطف تیم ققنوس و تیم پزشکی،جونش رو نجات داده بودن و مواد رو تخلیه کرده بودن.
البته که سه نفر از بچه ها نتونستن تحمل کنن و از دنیا رفتن اما بهبودی ادامه داشت.
سارا و ۶نفر از اعضای تیمش قرار بود بمونن و یک هفته دیگه بر گردن و ما و بقیه امروز عازم می شدیم. هرچقدر علی اصرار کرده بود،سارا راضی نشده بود.
جناب سرهنگ توجهی به خواسته های ما نداشت و گفته بود حتئ به کتک هم مارو راهی می کنه.موهای کژال رو بوسیدم و به نارین چشم دوختم که با
غم نگاهم می کرد و از روزی که فهمیده بود پدر کژال کشته شده،درخودش رفته بود.

مردی که جسدش رو من دیده بودم و جسد تیکه تیکه
اش رو در چاه اب اطراف روستا پیدا کردن.
با یاداوری اون روز شوم،بدنم جمع شد.
همه تنم چشم شده بود و به دنبالش می گشتم.
نبود....
از دیشب که از اتاقم رفته بود،دیگه ندیده بودمش.
#p_343
درگیر و دار تفکرات خودم بودم که صدای رسای
حسین بلند شد:
_ماشینا اومد.
بی اختیار،دست هام رو دور کژال جمع کردم و اوهم
سرش رو درون سینه ام جمع کرد.
خدایا نمی خواستم برم.سر که بلند کردم،متوجه شدم بقیه با بغض و
شادی از
هم خداحافظی می کنن.
راستش،هیچ یادم نیست چه جوری خداحافظی کردم و
به بقیه چی گفتم.
فقط یادم هست از اغوشی به اغوش دیگه ای می
رفتم و با مردها با لبخند کمرنگی خداحافظی می
کردم.
چشم های تشنه ام،در به در دنبال کسی بود و پیداش

نمی کردم.
قلبم....قلبم درد می کرد و فریادی در سرم بود که "چرا نیست؟"
کژال رو محکم بوسیدم و اشک از چشم های من و او روان بود و با هق هق گفتم:
_سلامت بمون. خواهش می کنم سلامت بمون. حرف بزن کژال،از هیچی نترس و حرف بزن،باشه؟
علت سکوتش راز مگویی بود که هیچکس نمی دونست.
تند تند سری تکون داد و من محکم بوسیدمش و با سرعت دویدم.سالن خالی شده بود و همه در حیاط جمع شده بودن.
اشک بیناییم رو مختل کرده بود و من دوان دوان از پله ها پایین می رفتم که صدایی،متوقفم کرد:
_افسون.
ایستادم...به سرعت چرخیدم و از دیدن اویی که به چهار چوب اتاق تکیه زده بود،از درون مویه سر دادم.
لبخند به لب،چال گونه هاش پدیدار بود اما چشم هاش...چشم هاش مثل همیشه نبود.
لبم رو گزیدم و اشک مثل ابر بهار از گونه ام چکید و با یاد خداحافظی دیشب،احساس خفگی کردم.

خواست قدمی سمتم برداره که دیوانه وار عقب رفتم و گفتم:
_جلو نیا...تورو خدا نیا،نمی تونم...می شکنم.
تبسمی کرد و از حرکت ایستاد و اروم گفت:
_باشه. پس برو بذار تماشات کنم.
#p_344سر تکون دادم و برگشتم و صدای انفجار قلبم رو شنیدم.
دستام رو مشت کردم و با قدم های بلندی به سمت در حرکت می کردم اما تیغ نگاهش رو روی کمرم حس می کردم.
تک تک عضلاتم درد می کرد و احساس خفگی می کردم. وقتی مقابل درب خروج قرار گرفتم،نفسی کشیده و پای راستم رو از چهارچوب رد کرده و عزم رفتن کردم اما بخدا قسم که درد شدیدی توی قفسه سینه ام جمع شد و از حرکت موندم و نفهمیدم چی شد....
فقط به سمت درمان دویدم.
شتابان و با عجله برگشتم و به چشماش نگاه دوختم و دیدم که لبخندی زد و دست هاش رو باز کرد و من رو محکم به سینه اش کشید.
دست هاش دور کمرم جمع شد و دست های من دور

گردنش جمع شد و با صدای بلندی باریدم و زار زدم:
_دوست دارم..خیلی دوست دارم یل.جوری من رو به خودش می فشرد که احساس می
کردم استخون هام می شکنه و ای کاش اون روز
زمان از کار می افتاد و من تا ابد حبس اغوش این
مرد می شدم و در اغوشش،خاکستر می شدم.
تند تند سرم رو بوسید و وقتی سرم رو بلند
کردم،چشم در چشم شدیم و با چشم های بارانی
ای،لبه های بلوزشو گرفتم و با استرس گفتم:
_بگو به جون افسون به قولی ک...
محکم دست هاش رو روی لب هام گذاشت و مانع
ادامه جمله ام شد و با لبخند گفت:
_جان جان و بقام رو قسم نده؛به شرافتم قسم قول
میدم برگردم افسون. قول میدم بیام.
نمی دونم چرا اروم نمی گرفتم...چرا اشوب بودم.
سر تکون دادم و با بغض سرم رو روی سینه اش
گذاشتم و اشک هام روی بلوزش چکید و کمرم رو
نوازش کرد و با افسوس گفت:
_بی طاقتم نکن دختر...ارادمو نشکن. دل کندن از
این چشما سخته.. به علی قسم سخته، دست و دلم
نبند.سرم رو بلند کرد،و چونه ام رو بالا گرفت و مجبورم

کرد بهش خیره بشم. وقتی نگاهمون درهم گره خورد گفت:
_نگام کن...نگام کن افسون و ببین حالمو و حالا بفهم که خودمو توی چشات جا گذاشتم افسونگر.
برای اخرین بار به چشم هاش خیره شدم و اختیار مغزم رو به قلبم دادم و بعد دست هام رو روی ته ریشش گذاشتم و خیره در چشماش گفتم:
_اونقدری دوست دارم که حس می کنم ممکنه بمیرم،اما حاضرم بمیرم تا بدون تو باشم،پس اگه زنده جان و بقات رو میخوای،برگرد...برگرد و زندگیمو بهم بده.
و قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم،روی پنجه پام بلند شدم و با تموم وجود لب هاش رو بوسیدم و بعد.....گریختم.
حتی به عقب برنگشته و با چشم های خیسی سوار ماشین دویدم و رفتم.
رفتم اما قلبم،درد می کرد...قلبم،نامردانه درد می کرد.
#345_pیل
گویی جانم می رفت...
جانم رفته بود. افسون رفته بود و تموم هوای این شهر رو با خودش برده بود.

نفسم تنگ شده بود و هوایی برای نفس کشیدن باقی نمونده بود.
دوری از یارا،همیشه برای من سخت بود. یارا رو به سینه می کشیدم و بین بازوهام فشار می دادم و نفس های جان پدر به گردنم میخورد و من بی تاب ترین پدر دنیا می شدم و هر نفس شیره وجودیم رو نفس می کشیدم.
نق نق یارا،دست و پا زدن هاش و "بابا بابا" گفتنش روحم رو جلا می داد.
اخ که نفس هاش دلرباترین نسیم زندگی بود.
همیشه دوری ازش سخت بود و برای اینکه دل جدا شدن نداشتم،مامان جلو می اومد و یارا رو از اغوشم بیرون می کشید و من بدون اینکه برگردم،می دویدمو از خونه بیرون می رفتم و با شنیدن صدای هق هق
پسرم،قلبم می لرزید.
فکر نمی کردم روزی چیزی سخت تر از جدایی یارا باشه.
اما جدایی افسون،قلبم رو درهم شکسته بود.
جدایی دشوار بود و طاقتم رو طاق کرده بود.
تمام وجودم فریاد می زد که محکم بگیرمش و تا ابد در اغوشم حفظش کنم اما نمی تونستم!!!

بودنش در کنارم و در اینجا،جونش رو در خطر می انداخت و حاضر بودم بمیرم اما دیگه چشم هاش رو وحشت زده نبینم.
خودم راهیش کرده بودم،برای دوباره دیدن چشم هاش،حاضر بودم بسوزم،خاکستر بشم...خاکستر می شدم اما یک بار دیگه چشماش رو می دیدم..
به هر قیمتی!!
p_346#
افسونجان از تنم رفته بود...
لاجون به پنجره تکیه داده بودم و بغض سنگینم رو خفه می کردم.
با حرکت ماشین،سرم به شیشه کوبیده می شد اما اهمیتی نمی دادم و از پنجره به تاریکی بی انتهای جاده خیره بودم.
خاطرات این مدت مثل فیلمی از مقابل چشمم رد می شد و فقط خدا می دونست چه درد بدی درون قلبمه.
روزی که راهی این سفر شدم،هیچ فکرش رو نمی کردم قلبم رو موقع برگشت جا می ذارم.
تصورشم نمی کردم قراره مشق عشق بگیرم و زندگیم با دیدن چال گونه هایی زیر و رو بشه.
چالی که چاله کرده بود زندگیمو.

علی سکوت کرده و کنارم نشسته بود.
سکوتی سنگین در اتوبوس حکم فرما بود.
کسی تمایلی به شکستنش نداشت.در تموم مدتی که جابجا می شدیم و از این اتوبوس
به اون اتوبوس انتقال پیدا می کردیم،سخنی به لب نیاورده بودم و وقتی فهمیدم ارتش موفق شده سد ورودی داعش رو بشکنه و مسیر رو برامون امن کنه،سر تکون دادم.
چند وقت پیش ارزوم بود هر چه زودتر از اینجا خلاص بشم و امشب که از مرز رد شدیم و با امنیت کامل وارد خاک وطن شدیم،حس خاصی داشتم.
دلتنگ بودم و حالا،جمله یل توی ذهنم تداعی می شد:
"وقتی از دل خطر،پات به خاک وطن رسید،تازه می فهمی وطن هر چقدرم بد باشه،باز امن ترین اغوشه"
یل راست می گفت....
به اغوش امن بازگشته بودم و شیشه رو پایین کشیدم و به جاده های خلوت چشم دوختم.
مسیر سختی بود و بالاخره بعد از دو شب طولانی،صبح در سلامت کامل مقابل خانواده دلتنگم ایستاده بودم.
#347_pدست روی صورتم گذاشته بود و با هر پلک

زدنی،قطرات اشک مثل باران از چشمش می چکید و صورتش رو خیس می کرد.
بغض کرده بود و بغض کرده بودم.
دست های پر مهرش رو روی گونه هام گذاشته بود و به نرمی صورتم رو نوازش کرد و با بغض گفت:
_افسونم،عروسکم...دختر قشنگم.
لب های لرزونم رو تکونی دادم و خیره در چشم های پر مهرش گفتم:
_مامان!!!
شکست...
بغض گلوگیرمون با صدای بدی شکست و صدای هق هق های بی امانمون توجه همه رو به خودش جلب کرد.
سرم رو سینه کشید و من دستام رو دور گردنش قفل کردم و هر دو زار زدیم.
وقتی که سرم به سینه اش چسبید،تازه معنی دلتنگی رو فهمیدیم.تازه یادم اومد چقدر دلتنگ مادرم بودم.
محکم من رو به خودش فشار می داد و بعد سرم رو از سینه اش بلند کرد و با بهت بهم نگاه کرد و بعد تموم صورتم رو بوسه باران کرد.
نیازمند یه دست های پر مهرش بودم و خودم رو

غرق اغوش مسیحاییش کردم.
اکسیر مامان،قلب دردمندم رو درمان می کرد.
بارید و باریدم و بعد از پنجاه روز،بالاخره در اغوش امن مادرم قرار گرفتم.
مامان رو بوسیدم،در اغوش عزیز زار زدم و در اغوش عمه خندیدم.
اوای بغض دار رو محکم به سینه کشیدم و تری چشم هاش رو گرفتم.
رفع دلتنگی کردم و با عمو هم صحبت کردم و خندیدم اما تنها کسی که دیگه تمنای اغوشش رو نکردم،بابا بود.بابایی که فقط دستم رو گرفت و چند لحظه ای به چشمام خیره شد و من خیلی زود دستام رو از دستش جدا کردم و به سمت خانواده رفتم.
طعنه چشم های عزیز رو به روی بابا حس کردم اما دیگه برام مهم نبود.
#p_348
چون من دیگه اون افسون سابق نبودم.
عوض شده بودم.
عوضم کرده بود!!!
برخلاف تصورم،خبر دزدیده شدنمون، مثل بمب در تموم رسانه ها پخش شده بود.

اطرافمون رو بیشتر از چیزی که فکرش رو می
کردیم،رسانه ها گرفته بودن.
روز و شب مشغول مهمون نوازی بودیم.
لبخند روی لب های همه دیده می شد و تنها کسایی
که سکوت کرده و چیزی نمی گفتن،من و علی بودیم.قاطعانه برخورد کرده
بودیم و از هر گونه مصاحبه
جلوگیری کردیم.
تمایلی برای بازگویی خاطراتمون باهاشون نداشتیم.
دیدن قوم و خویش ها واقعا تموم انرژی ذخیره
شدمون رو گرفته بود.
بوسه ها و اغوش هایی که گاها از جانب فامیل تحمیل
می شد،واقعا صبرمون رو لبریز می کرد.
کسی نمی فهمید نیاز به استراحت داریم و تنهایی...
روزهای مسخره و اذیت کننده ای بود و تظاهر به
خوب بودن و لبخند زدن؛بدترین قسمتش بود.
شب ها،مامان و اوا کنارم می خوابیدن و نوازشم می
کردن.
غرق در محبت مامان بودم اما روحم خسته بود.
روحم ضعیف شده بود و من احتیاج داشتم خودم رو
تقویت کنم.
بقچه دردی توی دلم پیدا شده بود و من احتیاج داشتم

خودم درد رو باز کنم و خودم رو تخلیه کنم.احتیاج داشتم کمی اشک بریزم و سبک بشم اما
تنهایی این روزا سخت ترین امکان زندگیم شده بود.
روزای سختی بود و بالاخره بعد از یک هفته ارامش نسبی ای به خونه ما،برگشت....
پاورچین پاورچین سمت در حرکت کردم و به اروم ترین شکل ممکن دستگیره رو فشار دادم.
نفسم رو توی سینه ام حبس کردم و از بین در سرکی به بیرون کشیدم.
به محض اینکه متوجه شدم اهالی منزل خوابیدن،برگشتم و به ارومی در رو بستم و قفل کردم.
روی انگشتای پام حرکت کرده و به سمت پنجره رفتم.
تنها چراغ خواب رو روشن کرده بودم و سعی کردم با نور اندکش،با تاریکی اتاق بسازم.
#p_349بالاخره بعد از یک هفته مامان رو راضی کرده بودم به اتاقش برگرده و از بعد شام به بهونه خستگی به اتاق خواب اومده و خودم رو به خواب زده بودم.
پرده رو کنار زده و اجازه دادم نور ماه به اتاقم قدم بذاره.

پنجره رو باز کردم و گردن کج کردم تا ماه رو پیدا کنم.
وقتی چشمم به ماه افتاد،چشم هام بی اختیار از من پر شد و من طبق قولی که داده بودم دست روی قلب بی قرارم گذاشتم و زمزمه کردم:
_دلم تنگ شده فرمانده.
قطره اشک از گوشه چشمم چکید و روی گونه ام افتاد و از چونه ام اویزون شد.
نفس تنگی گرفته بودم و نمی تونستم چیزی بگم،قلبم رو فشردم و به سختی گفتم:
_دلم داره می ترکه فرمانده ققنوس.قطرات اشک پشت سر هم از چشمم چکید و بعد
صدای دلنشینش،در گوشم پخش شد:
"شبا که دلتنگ شدی،بیا و به ماه نگاه کن و بگو حالتو. چرا میگم ماه؟چون من قراره شب های تاریکی ای که بدون تو می گذرونم رو با روشنایی ماه روشن کنم. هرشب به ماه نگاه می کنم و صورت قرص ماهت رو یادم میارم. دلتنگ که شدی به ماه بگو و مطمئن باش من اینجا از نفس تنگی خفه میشم. شب های یل قراره بعد از تو سیاه بشه دست به دامن ماه میشم که دنیام رو تاریک نکنه"

تازه می فهمیدم چقدر وابسته شدم. چقدر دل دادم و چقدر عاشق شدم.
قلبم بی امان درد می کرد و منم دست رو روی سینه ام جمع کردم و با تلخ خنده اشک الودی گفتم:
_حال قشنگت چطوره فرمانده؟
نتونستم خود دار باشم و با صدای بلندی به هق هق افتادم و دست هام رو روی دهانم گذاشته و جلوی صدام رو گرفتم اما با تموم وجودم،اشک ریختم.#p_350یل
_حال قشنگت چطوره افسون یل؟
دست هام رو داخل جیب شلوارم گذاشته و خیره به ماه دلنواز مقابلم گفتم:
_خبر داری حال قشنگ یه مردو خراب کردی؟اخه حالمون قشنگ نیست وقتی نباشی دختر سردار.
تک خنده ای کردم و گفتم:
_حالمون خرابه دختر. خرابمون کردی،بی تابمون کردی. می دونستی اردوگاه شده قتلگاه یل؟نبودنت لرزه به جونم انداخته و درهم شکسته اراده این مردو.
تصویر چشم های نازش رو برای چشم هام ترسیم کردم و به ماه گفتم:

_قدرتی نداریا،تاریکیمو نمی تونی روشن کنی. قدرت
رو این دوتا چشما داره که حتئ یادشونم یل رو غرقمی کنه. بیا قبول کنیم
وقتی نباشه همه چی دروغه.
هم زیبایی تو دروغه هم لبخند من.
اهی کشیده و خیره به نور ماه گفتم:
_بدون تو همه چی دروغه دختر سردار. بدون تو
نفس کشیدنمم دروغه.نفس تو بودی که رفتی و
نفسمو تنگ کردی،من که داغونم،تو بگو حال قشنگت
چطوره؟
افسون
_نمی تونم مامان.
چهره اش درهم رفت اما خیلی سریع لبخندی زد و
گفت:
_باشه عمرم.
تشکری کرده و از پشت میز برخواستم.
نیم نگاهی به اوایی که ماست رو داخل برنجش می
ریخت انداختم و لبخند کوتاهی زدم.اگه حوصله سابق رو داشتم،کلی سر
به سرش می
ذاشتم.
بی حوصله سمت اتاقم رفتم که مامان با محبت گفت:
_علی زنگ زد گفت داره میاد دنبالت.

برنگشتم و همونطور که سمت اتاقم می رفتم بی خیال گفتم:
_می دونم،شب قراره بریم خونه عزیز.
منتظر پاسخ مامان نموندم و وارد اتاقم شدم و در رو بستم.
کلافه از داخل کمدم مانتویی رو بیرون اوردم و بدون اینکه جلوی اینه قرار بگیرم،تن زدم.
به شال های رنگی رنگیم نگاه کردم و تو فکر بودم کدوم رو بردارم که صدای تلفنم بلند شد.
شال قرمزم رو بیرون کشیده و همونطور که سمت تلفنم می رفتم غرغر کردم:
_قرار بود نیم ساعت دیگه بیادا.
شال رو با عجله روی سرم انداخته و خم شدم از روی پاتختی تلفنم رو برداشتم.#p_351
بی حوصله خواستم چیزی بارش کنم اما وقتی چشمم به شماره ناشناس افتاد،تعجب کردم.
با دقت به شماره نگاه کردم و مردد بودم جواب بدم یا نه که یاد حرفای مامان افتادم و با عصبانیت گفتم:
_ای بابا نکنه باز خبرنگاره؟
پوفی کشیده و پاسخ ندادم.
جسم خسته ام رو روی تخت پرت کردم و به سقف

خیره شدم.
وقتی تماس قطع شد،نفس راحتی کشیدم و به سقف خیره شدم.
خوب بود که امشب دوباره سه تایی کنار هم قرار می گرفتیم،به عزیز احتیاج داشتم.
باید همه چیز رو براش تعریف می کردم. نیاز داشتم به حرفام گوش کنه و دوباره تایی...
صدای تلفنم باعث شد از تفکراتم بیرون بیام و با بی خیالی نگاهی به صفحه بندازم.وقتی باز چشمم به شماره ناشناس افتاد،حرصم گرفت
و از روی تخت برخواستم و با غرغر گفتم:
_بابا من نمیخوام مصاحبه کنم،به چه زبونی باید اینو بگم؟زوریه مگه؟بیکارید شما انقدر زنگ می زنید؟دیگه سوژه ها تموم شدن؟ای بابا ول کنید دیگه.
نفس بلندی کشیدم و خواستم قطع کنم که صدای اشنایی از پشت تلفن بلند شد و با خنده گفت:
_باز از کی شکاری خانوم مهندس؟بابا بذار یه حرفی بزنم بعد بپر بهمون.
مغزم به سرعت شروع به کنکاش کرد و دستور تحلیل صدا رو داد.
صدا شروع به تحلیل شد و تموم سلول های

خاکستریم رو فعال کرد و دستور شناخت در سراسر
مغزم ایجاد شد.
مغزم تحلیلیه رو از سلول هام گرفت و چند لحظه
بعد،پیغام مغزم لود شد.چشم هام درشت شد و وقتی صداش رو
شناختم،بالاخره لبخند حقیقی ای زدم و با جیغ گفتم:
_سارااااااا.
_جووون سارا؟
p_352#
قلبم چنان با هیجان می تپید که حس می کردم ممکنه
سکته کنم.
حس می کردم لال شدم و سارا انگاری متوجه اشتیاقم
شد که با خنده شیرینی گفت:
_هول نکن دختر. دلم برات تنگ شده و به محض
اینکه سرم خلوت شد بهت زنگ زدم. تو این مدت
حسابی مارو به خودت وابسته کردی. من که تو این
یه هفته دلتنگت بودم،از فرمانده که نگم.
چشم هام با شنیدن اسمش پر شد و من بی حال روی
تخت افتادم.
خدایا من کی انقدر لوس شده بودم؟نمی تونستم حرف بزنم و از سارا
ممنون بودم که
خودش ادامه داد:

_ادرس بده بیام ببینمت. هم منم دلم تنگته هم یه نفرم بی قراره دیدنته.
مشعوف لب باز کرده و بغضم رو پنهون کردم و گفتم:
_کی؟
توقع شنیدن هر چیزیو داشتم الا این.
سارا با ذوق خندید و گفت:
_فرمانده پیش من نیست اما خب پسرش پیش منه و خیلی مشتاقه دیدنته.
به سرعت از روی تخت بلند شدم و با عجله گفتم:
_یارا؟
سارا قهقه ای زد و گفت
: _
خودشه،ازش چیزی نمیگم،تا خودت ببینیش و بفهمی پسر کو ندارد نشان از پدر. فردا می بینمت،لوکیشن رو برات واتس اپ می کنم.اونقدر ذوق زده بودم که نفهمیدم چطور تلفن رو قطع
کردم.
با ذوق جیغی کشیده و محکم روی تخت بالا پایین کردم و فکر کردم،یعنی واقعا قراره بچش رو ببینم؟
یارا رو؟!
#p353

دست روی دست های نرم و گرمش گذاشتم و بی خجالت گفتم:
-فرمانده تیمی بود که نجاتمون داد.
چشم های عزیز برق زد و من با دلی مالامال از عشق لب زدم:
-نمی دونم چی شد عزیز،اولش ازش بدم می اومد. اذیتش می کردم،حتئ بهش فحشم دادم اما انگار بعد دیگه نتونستم دوسش نداشته باشم. زیر پوستی محبت می کرد،یه جوری هوامو داشت که باعث می شد فکر کنم دوست داشتنی ترین دختر دنیام. تموم توجهش رو به من می داد،وقتی حالم بد بود هیچکس اندازه اون منو بلد نبود. حال بدم رو خوب می کرد و تنها دلیلی بود که باعث می شد توی اون جهنم لبخند بزنم.عزیز،باعث می شد احساس ارامش بکنم و فکر کنم
هیچکس نمی تونه بهم اسیب بزنه.
با هر جمله ام،لبخند عزیز بزرگتر می شد و وقتی صحبتم تموم شد،دستم رو محکم فشرد و با محبت گفت:
-پس عزیز دردونه خانواده ملکشاه دلباخته. دلباخته که با حرف زدن راجبش،چشماش برق می زنه و لبش می خنده.

با شعف نگاهش کردم و چیزی نگفتم اما چشم هام همه چیز رو فاش می کرد.
دست روی صورتم کشید و گفت:
-خواستم بپرسم چی شد که عاشقش شدی یا اصلا لیاقتت رو داره یا نه،ولی با حرفای تو فهمیدم با یه مرد طرفم،مردی که پناه شدن بلده و نازم میخره. تا همین جا برای تو بسه،بقیه اش با منه.
گیج نگاهش کردم که توجهی نکرد با علاقه گفت:
-حالا اسم این اقا خوشبخت چی هست؟
مسرور و با ذوق گفتم:-یل،یل سپَهبُد.
سری تکون داد و با تفکر گفت:
-چه اسم پر اوازه ای. پس پسرمون مثل اسمش،شیوه p354#
پهلوونی رو بلده.
با خجالت سر تکون دادم و گونه هام اتش گرفت که عزیز خودش رو جلو کشید و پر مهر بوسه ای به پیشونیم زد و گفت:
-مبارکه مادر. افسونگریت مبارک مردی باشه که مردونگی رو خوب بلده و الحق که این پهلوون خوب فهمیده.
مات و مبهوت!!!

او با کنجکاوی،من با گیجی به چشم های اشناش خیره بودم.
او موهای فرش رو از جلوی چشمش کنار می زد و من اشک رو از پشت چشمم کنار می زدم.
او اهسته لبخند زد و من؟من فاتحه قلبم رو وقتی چال گونه هاش پدیدار شد
خوندم.
یل کودک،با کنجکاوی نگاهم می کرد و نمی فهمید وقتی با دست های تپل و سفیدش،موهای روشن و فرش رو از مقابل چشمش کنار می زنه،چه ضربه ای به دلم می زنه.
یل کودک نمی فهمید که وقتی بستنی رو با علاقه می خورد و لبخندی می زد،من چه فغانی از قلبم با دیدن چال گونه هاش پدیدار میشه.
لبریز از احساسات بودم. احساساتی که این یل کودک که یارا نامیده می شد به وجودم تزریق کرده بود.
یارا...یارایی که به قول پدرش،روحش بود...جانش بود.
و امروز این طفل دوساله،نفس من رو می گرفت.
دستمال رو با عجله از روی میز برداشته و تری چشمام رو گرفتم که صدای پچ پچ شیرینش رو

شنیدم:
-خاله ملیژه؟صداش باعث شد احساساتم به غلیان بیافته و سارا با خنده گفت:
-نه عزیزم،خاله مریض نیست. فقط خیلی از دیدنت خوشحاله.
تک خنده ای کردم و به سمتش چرخیدم. قاشق بستنیش رو بین دست های تپلش گرفته بود و من دلم می خواست خط هایی که بخاطر چاقی روی مچ دستش
p355#
شکل گرفته رو گاز بگیرم.
خدایا،بیشتر از تصورم شیرین بود.
چشم های درشت و روشنش قصد جون من کرده بود.
به سختی خودم رو جمع و جور کردم و دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:
-سلام یارا،من افسونم و خیلی از دیدنت خوشحالم.
نگاهش ابتدا بین من و دست هام تردد‌ی کرد و در اخر دستش رو بلند کرد و گفت:
-منم یالام،خاله تو خیلی خوشگلی.لبم به لبخندی مزین شد و سارا با شیطنت گفت:
-بچه مثل باباش خوشگل پسنده.

نتونستم پاسخی به حرف سارا بدم. فقط سری تکون دادم و خیره شدم به دو گوی اشنا و می خواستم تا ابد خودم رو حبس کنم.
نمی فهمیدم چه مرگم بود اما من واقعا بی تاب بودم. بی تاب مردی بودم که یک هفته ندیده بودمش و دلم براش پر می کشید.
چشمام پر شده بود و یارا با گیجی نگاهم می کرد که طاقت نیاورده با حال خرابی گفتم:
-می ذاری بغلت کنم؟
سارا با دقت نگاهش کرد اما یارا مکثی کرد و به چشم هام خیره شد. سکوتش،طولانی شد و حاله ای از درد روی صورتم نشست.
هنوز سختش بود.
فینی کشیده و سعی کردم خودم رو کنترل کنم. با لبخند گفتم:
-عب ند...
یخ زدم....هنوز جمله ام تکمیل نشده بود که دست های کوچکش رو بلند کرد و بعد دور گردنم انداخت و قبل از اینکه اجازه بده از بهت خارج بشم،با شیرین ترین حالت ممکن گفت:
-بابایی ُدفته،نذارم کسی گیه بکنه. بگلت می کنم تا

خوب بشی خاله.
بی توجهی به شلوغی کافه،اشکام چکید و محکم و با تموم دلتنگیم،فرزند مردی که عاشقش بودم رو در اغوشم
#p356
گرفتم که یارا محکم گردنم رو گرفت و با دل ضعفه گفت:
-زیاد گیه نکن خاله،ببین منم باسه بابایی ام گیه نمی کنم. بابایی ُدفته هر وقت گیه کنم،نالاحت میشه و وقتی بخندم خوشال میشه و ژود ژود بل می گلده.
می خواستم برای این لحن شیرینش بمیرم. موهای فر و نرمش رو بوسیدم و گفتم:
-راست میگی،گریه نمی کنم تا بابایی بیاد.یل می اومد...مطمئن بودم می اومد.
-یعنی چی نمیام علی؟مسخره کردی؟قرار بود باهم بریم بیرون،الان به سارا چی بگم؟
با غیض در تاکسی رو بستم و توجهی به فریاد راننده ندادم. همونطور که سمت نیمکت می رفتم،علی بی خیال گفت:
-بیشتر از من مشتاق دیدن زنم نیستی که،ولی نمیشه دیگه. کار دارم. باید کارای پروژه ام رو تکیمل کنم.

بمونه روز دیگه. الانم باید برم،خوش بگذره و مراقب زن منم باش. فعلا.
قبل از اینکه اجازه بده جیغی بزنم،تلفن رو روم قطع کرد.
یعنی چی؟
چه مرگش شده بود؟
با حرص ضربه ای به نیمکت زدم و جسمم رو روش پرت کردم. به قراره امروزمون گند زده بود.
تو این چهار روز هر روز همراهمون می اومد و امروز که قرار بود یارا رو ببریم سینما،نمی فهمیدم چش شده بود که گفته بود نمیاد.تلفنم رو بین دستم فشردم و زیر لب گفتم:
-به درک بیا. میخوام صد سال سیاه نیای.
نفس عمیقی کشیده و سعی کردم با استفاده از زیبایی پارک مقابلم و اب نمای قشنگش،خودم رو اروم کنم که صدای جیغ مانندی باعث شد همه چیز رو فراموش کنم:
-خاااااله اسفون.
اخم از صورتم پر کشید و لبخند جایگزینش شد. با
#p357
لبخند بسیطی از روی نیمکت بلند شدم و یارایی رو

که با بادکنک بزرگی سمتم می دوید رو در اغوش گرفتم و با ذوق گفتم:
-جووون دلم.
و قبل از اینکه اجازه بدم چیزی بگه،لپش رو محکم بوسیدم. از خنده ریسه رفت و توی اغوشم دست و پایی زد. موهای فرش رو بهم ریختم و به سمت سارایی که با متانت نگاهم می کرد برگشتم و با لبخند گفتم:-سلام عروس عمه.
دیگه تو این چهار روز عادت کرده بود. گونه هاش خیلی کم قرمز می شد. لبخندی زد و گفت:
-سلام،نگو اینجوری دختر. هنوز که خبری نیست.
چشمکی زدم و یارا رو در اغوشم جابجا کردم و گفتم:
-به زودی میشه.
لب گزید و سرش رو پایین انداخت که یارا با ذوق گفت:
-اسفون،یه شیزی بگم؟
عاشق حرف زدنش بودم. لبخندم وسعت یافت و گفتم:
-بگو جون دل.
بادکنکش رو به دست راستش داد و با هیجان گفت:
-بابایی ژنگ ژد و منم دفتم با تو دوست شدم. پلسید

اسمت شیه،دفتم اسفونه. بعد بابایی خندید دفت خاله
اسفون خیلی باب اسپنجی دوست داره،منم باست
بادتنک باب اسپنجی جرفتم،بابایی دفت بدمش به تو.نمی دونستم باید
به این بامزه حرف زدنش بخندم یا
از کار یل گریه کنم. یارا ذوق زده بادکنک رو به
دستم داد و من با خنده ازش گرفتم. راستش ته
دلم،کمی ناراحت بودم. نمی فهمیدم چرا باهام تماس
نمی گیره؟
چرا وقتی شماره ام رو داشت هیچ تماسی نمی گرفت؟
ازرده خاطر بودم اما لبخندی زدم و گونه شیرین یارا
رو بوسیدم و گفتم:
-مرسی عزیزم.
لبخندی زد و به سمت سارا برگشتم و با غرغر گفتم:
p358#
_علی نمیاد،طاقچه بالا گذاشته میگه نمیام. بخدا
درکش نمی کنم.
سارا با شادی خندید و همونطور که یارا رو از
اغوشم بیرون می کشید،بی هواس گفت:
-حالا یه شبم میخواد با دوستاش خوش باشه،عیبی
نداره که. حالا مهیار گف...انگار تازه فهمید چی گفته که بلافاصله جمله
اش رو

نصفه رها کرد و با استرس به منی که با حیرت نگاهش می کردم،نگاه کرد.
شوکه لب باز کردم و گفتم:
-سارا تو چی گفتی الان؟مگه مهیار ایرانه؟
با حالت تابلویی نگاهش رو به یارا بخشید و با خنده گفت:
-نه بابا...نمی دونم اصلا. من چه بدونم.
یک قدم جلوتر رفته و مقابلش ایستادم و با ظن نگاهش کردم و گفتم:
-یل اومده ایران مگه نه؟
نگاه فراریش رو به هرجایی،به جز صورتم بخشید و گفت:
-نمی دونم.
سری تکون دادم،یارا رو در اغوشم گرفتم و به چشماش نگاه کردم و گفتم:
-بریم مهمونی رو رو سر بابات خراب کنیم.
#p359-خوبی دخترم؟بابا خوبه؟
لبخندی زدم و یارا رو در اغوشم جابجا کردم و گفتم:
-خوبن سلام دارن،شما خوبید؟
احمدی،لابی من ساختمون علی مثل همیشه بامزه خندید و گفت:

-خوبن،سلام دارن خدمتتون.
سری تکون دادم و خواستم یه جوری حضورمون لاپوشونی کنیم که احمدی با خنده گفت:
-حتما شمام از مهمونای علی اقا هستید درسته؟البته که حضور شما همیشه تایید شده است،اما بهم گفتن که مهمون دارن،خیالتون راحت،حواسم هست.
تیزی نگاهم سارا رو نشونه رفت و با خط و نشون سری تکون دادم و به سمت احمدی برگشتم و با لبخند الکی ای گفتم:
-بله،به خانواده سلام برسونید. با اجازه تون.
وقتی وارد اسانسور شدیم،سارا با لبخند و استرس گفت:
-بخدا قسم می خورم زیاد در جریان نیستم. فقط یه چیزایی شنیدم.توجهی نکرده و به چهره برافروخته خودم نگاه کردم. یارا با دقت بهمون نگاه می کرد و چقدر ازش ممنون بودم که سکوت کرده.
خدا می دونست که چقدر عصبی بودم. وقتی اسانسور از حرکت ایستاد،منتظر سارا نشدم و با قدم های بلندی سمت واحد علی حرکت کردم. نگاهی به یارا کردم و با خنده گفتم:
-میای بازی کنیم؟

-شه بازی؟
دلم می خواست برای این لحنش ضعف برم. به چشمی اشاره کردم و گفتم:
-دستت روی بذار اینجا و تا هر وقت گفتم برندار.
بعدش در باز میشه و ما میریم داخل و حمله می کنیم و همه رو می کشیم،باشه؟
سارا ریز خندید و یارا ذوق زده از اغوشم به سمت در خم شد و من کمرش رو گرفتم و وقتی دست های تپلش رو
#p360روی چشمی گذاشت،ابرویی بالا انداختم و با تموم حرص،زنگ رو فشار دادم.
یارا هیجان زده می خندید و من دستم رو روی زنگ گذاشته بودم و بر نمی داشتم.
سارا مضطرب با نوک کفشاش روی زمین می کوبید و من اماده یک انفجار بودم و درست سی ثانیه بعد،در باز شد و صدای اشنایی گفت:
-چه خب...
اما تا چشم در چشم های متعجب و البته عصبانی من شد،اخمش پر کشید و با لبخند هول شده ای گفت:
-افسون.
صدای موزیک کر کننده باعث شده بود داد بزنه. کیفم

رو بلند کرده و تخت سینه اش کوبیدم و یارا رو در اغوشم جابجا کردم و گفتم:
-بکش کنار مهیار.
و بی توجه به داد و فریاد هاش داخل شدم. صدای موزیک،ستون های خونه رو به لرزه انداخته بود و فریاد ها و صدا های خنده،زیر موسیقی این فضا شده بود.یارا با خوشحالی گفت:
-علوسیه؟
نفس پر حرصی کشیدم و گفتم:
-عروسی عمه شونه.
و با قدم های بلند و پر حرصی از خم سالن رد شدم و بالاخره وارد سالن شدم اما....
به محض ورودم،از دیدن تصویر مقابلم،به معنی واقعی بهتم برد.
چشم هام از شدت حیرت در درشت ترین حالتش بود و دهانم باز مونده بود. خدایا،این دیگه چه جهنمی بود؟!
اونقدر درگیر بودن که حتئ متوجه من نشدن و بعد،یاشار لیوانش رو بالا گرفت و همگی همگام باهم شیش متر به هوا پریدن و همراه با موزیک فریاد زدن:

-مست و گیجم
منو از این وسط جمع کن
ببرم جایی که هیچکسی نباشه.#p361
علی مثل فنر کمرش رو می لرزوند و به سهیل کوبید
و سهیل کمرش رو گرفت و علی با باسنش خودش
رو بهش کوبید.
یارا از دیدن صحنه مقابلش،با تعجب گفت:
-اسفون،دیبونه شدن؟
مات و مبهوت به صحنه رقصشون نگاه کردم و بی
حس گفتم:
-رد دادن.
چشمام،در پی مردی بود که از شدت خنده کبود شده
بود و لیوان اب توی دستش رو محکم گرفته بود و
بدن درشتش بخاطر خنده،تند تند تکون می خورد.
سرشونه هاش محکم می لرزید،و دل من برای چال
گونه هاش رفت...
اشک توی چشمش جمع شده بود و حس می کردم از
خنده نفسش بند اومده. علی مثل یک استریپر خودش
رو در اغوش تک تک بچه ها می انداخت و وقتی
جلوی یل قرار گرف،سینه هاش رو به شکل مضحکیلرزوند و بعد مثل فیلم
های کلیشه هندی،خودش رو

در اغوش یل پرت کرد و باعث شد شلیک خنده بچه ها تموم خونه رو برداره.
وضعیت وقتی داغون تر شد که یل با اینکه از خنده قرمز شده بود،کمر علی رو محکم نگه داشت و عاشقانه نگاهش کرد. علی با وضعیت اسف باری خودش رو روی دست های یل تکون می داد و اونقدر این صحنه مسخره بود که باعث شد به خنده بیافتم و یارا با خنده گفت:
-بابایی شی خا می خنه؟
دستم به یل نمی رسید اما یارا رو محکم به سینه چسبوندم و با لبخند گفتم:
-داره کیف می کنه.
بچه ها از شدت خنده سرخ شده بودن و مهیار و سارا پشت سرم،ریسه رفته بودن.
علی دست دور گردن یل و حسین انداخت و همگی دور هم جمع شدن و یک حلقه تشکیل دادن و همگام با اهنگ،پاهاشون رو بلند کرده و مثل رقص مازندرانی به زمین می کوبیدن و یک صدا فریاد می زدن:-یار
#p362
یار

یار
یار یار
پنج گنده بک،کنارهم ایستاده بودن و محکم پاهاشون رو به زمین می کوبیدن و مسخره بازی در می اوردن. لوده ترین اتفاق ممکن وقتی رخ داد که علی از بین جمعیت خارج شد و وسط حلقه قرار گرفت و مثل غشی ها خودش رو به زمین کوبید و شروع به تشنج کرد و زیر پای بقیه قل خورد.
صدا خنده،کر کننده شد.
علی مثل توپ فوتبال روی زمین قل می خورد و تشنج می کرد و حسین و سهیل از خنده روی زمین افتادن و یاشار و یل و به دیوار تکیه زده و قهقه زدن.
لبخندم رو کنترل کرده و به سمت ضبط رفتم و با یک حرکت خاموشش کردم.خاموشی که در سالن حکم فرما شد،همگی به سمت
من چرخیدن و وقتی چشمشون به من یارا به بغل افتاد،مات و مبهوت نگاهم کردن اما،شمشیر نگاه من،روی شخص دیگه ای نشونه رفته بود.
با حیرت و لذت خاصی به ما نگاه می کرد و چشم هاش برق می زد و من با طعنه گفتم:

-ماموریت سختیه مگه نه جناب فرمانده؟
لبش رو گزید و بعد علی که تا اون لحظه زیر مبل بود،به سختی خودش رو بیرون کشید و با جدیت گفت:
-یاران اسلام،اجرکم عندالله. بریم سراغ ختم انعامی که گفته بودیم. یل داداش شما شروع کن بقیه فیض ببرن و مجلس منور بشه.
وقتی غیض نگاهم رو دید به سینه کوبید و گفت:
-برای نجات جون خود و ماتحت خود...
لحظه ای سکوت کرد و بعد همونطور که به سمت اتاقش می دوید فریاد زد:
-فرار کنید که افسون قراره همه مون رو از عمو به عمه تبدیل کنه.#p363
-مرض،نیشتو ببند.
علی به نشونه تسلیم دستاش رو بالابرد و ساکت شد اما بقیه لبخندی ارومی به لب داشتن.
چشم از بقیه گرفته و به اویی که روی مبل نشسته بود و با لبخند خاصی نگاهم می کرد،دوختم. در عمق نگاهش،شیفتگی تابیده می شد.
یارا روی پام نشسته بود و با ادم اهنی علی بازی می کرد. شدت دلتنگیم به حدی زیاد بود که دوست داشتم

خودم رو در اغوشش پرت کنم
به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم که مهیار
سرفه مصلحتی ای کرد و گفت:
-هرچی بگی حق داری افسون،ولی ما تازه سه روزه
اومدیم و فرمانده تازه امشب اومده.
با چهره درهمی نگاهش کردم که صاف نشست و
سعی کرد شمرده شمرده بگه:-باور کن جدی میگم. امشب بخاطر حضور
فرمانده
دور هم جمع شدیم. تازه دو سه ساعته از راه رسیده.
نگاهم رو به یل بخشیدم و دیدم که همچنان با لبخند
نگاهم می کنه. خواستم چیزی بگم که زنگ خونه به
صدا در اومد و علی با خوشحالی بلند شد و گفت:
-غذاهارو اوردن.
و با عجله رفت. چشم غره ای برای یل رفتم و بوسه
ای به موهای فر یارا زدم و گفتم:
-عزیزم بشین اینجا الان میام.
اونقدر درگیر ادم اهنی بود که چیزی نگفت و وقتی
روی مبل نشوندمش،بی توجه به نگاه های
بقیه،راهی اتاق علی شدم.
در رو محکم بستم و وارد تراس شدم.
هیاهوی شهر،سوسوی چراغ ها،تاریکی اسمون،تنها

چیزی بود که به استقبالم اومد. عصبی بودم،دلخور
بودم و به خودم حق می دادم که ناراحت بشم.نزدیک به ده روز بود که از
پیشش اومده بودم و
توی این ده روز یک بار هم باهام تماس نگرفته بود
و حالا که برگشته بود هم اول به دیدار دوستاش
اومده بود.
برام قابل درک نبود.
چشماش دلتنگ بود و شیفته،اما رفتارش خلاف این
#p364
رو ثابت می کرد.
باید کدوم رو باور می کردم؟
-جلوی خودمو گرفتم،جلوی دلمم گرفتم که سکوت کنم
اما اینجا دیگه نمی تونم. دلم لک زده که صدات
بزنم...حال قشنگ چطوره افسون یل؟
متوجه ورودش نشده بودم،اما صداش برای از خود
بیخود شدنم کافی بود. دستام رو روی نرده گذاشتم و
سعی کردم نفس عمیقی بکشم. وقتی پاسخی ندادم،با
لحن خاصش گفت:-کابوس نبودنتو تحمل کردم دختر،حرف بزن بذار
بفهمم واقعی هستی.
همچنان سکوت کردم و باگ احساساتم رو با
صداش،پر می کردم. نیاز داشتم حرف بزنه تا باورش

کنم.
صدای کشیده شدن دمپایی هاش روی کف تراس رو شنیدم و بعد،صدای دلنشینش:
-حرف نمی زنی جان و بقا؟
بالاخره قفل لب هامو باز کردم و با طعنه گفتم:
-مهمه؟
حضورش رو پشت سرم حس کردم:
-اره.
نفس عمیقی کشیدم و با گلایه اظهار کردم:
-فکر نمی کنم. مهم بود توی این ده روز یه خبری ازم می گرفتی.
نفس هاش به گوشم خورد و باعث شد از جا بپرم اما محکم کمرم رو بین دستاش نگه داشت و گفت:-دلتنگ بودم که صداتو به خودم دریغ کردم. اگه صداتو می شنیدم،بی قرار تر می شدم و جای خالیت رو نمی تونستم تحمل کنم.
لبم رو گاز گرفتم و خواستم خودم رو از حصار اغوشش جدا کنم که محکمتر کمرم رو گرفت و با قاطعیت گفت:
-تو حبس ابدت اغوش منه دختر. زندانتو تحمل کن.
نمی دونم چرا بیشتر عصبی می شدم...بیشتر بغض

می کردم.
عصبی دست و پایی زدم و گفتم:
-نمی خوام...ولم کن.
دستاش رو کنار زده و بدون اینکه نگاهش کنم به
#p365
سمت در دویدم اما وقتی بازوم رو گرفت،پر حرص و
بغض جیغ کشیدم:-دست از س...
کشیده شدم،کوبیده شدم و بعد...بوسیده شدم.
دست هایی پیچیک وار دور تنم پیچید،محکم من رو
به خودش فشار داد و بعد با تموم قدرت بوسیده شدم.
لب هاش،کلید تموم مشکلات شد.
ذره ذره خشمم رو مکید و از وجودم بیرون کشید.
ابتدا گیج بودم و قدرت همراهی نداشتم،اما طعم
مردونه اش که پخش شد،دست هاش که دلتنگ کمرم
رو فشار داد،بغض به چشمام شبیخون زد و همونجور
که قطره اشکی از چشمم چکید،با اشتیاق و
دلتنگی،دست دور گردنش انداخته و با عمق قلبم
همراهیش کردم.
همراهیم رو که حس کرد،حریص تر شد...بی تاب تر
شدم.
دست روی کمرم گذاشت و با یک حرکت سریع،من

رو چرخوند و ثانیه بعد،محکم جسم بی تابم رو به نرده تراس کوبید.هیاهو شهر،به استقابلم اومد و من اهمیتی ندادم ممکنه دیده بشیم،بوسیدمش و بوسید.
بازی لب ها معرکه گیری می کرد و مارو به جنون می کشید.
وقتی نفس کم اوردم،گردنش رو فشار دادم و بالاخره لب های ملتهبم رو از بین دندوناش،بیرون کشیدم.
یک نفس عمیق کشیدم و او بی قرار خم شد و پیشونی روی پیشونیم گذاشت. دست هام روی گردنش ثابت مونده بود و سعی می کردیم نفس های عمیق بکشیم که با دل اشفتگی مقابل لب هام لب زد:
-بی قرار بوسیدنت بودم. به خودم قول دادم وقتی دیدمت،اونقدر ببوسمت که حتئ نای نفس کشیدنم نداشته باشی. بی قرار لمس کردنت بودم،نگاه کنم به چشمتو و خود لعنتیمو که توی چشمت جا گذاشتمو پس بگیرم اما وقتی که دیدمت،بی قرار که بودم،اشوب شدم. نمی تونم خودمو پس بگیرم وقتی همه من شدی تو ...اشوبم کردی دختر و حتئ بیخود کردی که توی رویاهام از حبس ابدت فرار کنی..دهروز مصیبت نکشیدم که حالا چشماتو ازم بگیری. به
خودت بفهمون که نبودن،نداریم...تو دلیل بودن

منی،باید بمونی..اشوب
#p366
ترم کن،اما حق رفتن نداری.
چشم های خیسم رو باز کردم و به چشم های
جادوییش چشم دوختم و با عجز گفتم:
-دل تنگت بودم.
-نه به اندازه من.
لبم درد می کرد اما اهمیتی ندادم و با بغض گفتم:
-فکر کردم منو نمی خوای.
-نخواستن تو کار من نیست وقتی خواستنت تنها
خواسته منه.
دستام رو بالاتر بردم و موهاش رو نوازشی کردم و
با لبخند بغض الودی زمزمه کردم:
-منو می خوای فرمانده؟با فشار شیرینی من رو بالاتر کشید و مقابل لب
هام
لب زد:
-اره میخوامت و خیلی بدم میخوام. اونقدری که دلم
میخواد همین الان من باشم و تو باشی و یه تخت
کوفتی که بندازمت زیرم و تا خود صبح صدای قلبتو
گوش بدم و باورم بشه هستی.
داغ شدم.

دست روی ته ریشش گذاشتم و با لبخندی که بیشتر
شده بود گفتم:
-دلم برای لمس ته ریشت تنگ شده بود. می دونستی
ته ریشت شده منبع ارامشم؟
شالم رو به ارومی کنار زد و دست روی گردنم
گذاشت و با حال عجیبی گفت:
-رد دستام که روی تنت موند،گردنت که کبود شد،می
فهمی منبع ارامش یه مرد بودن چه شکلیه.
با خجالت سرم رو پایین انداختم که با کلافگی گفت:
-بهتره بریم تا بلایی سر خودمو خودت نیاوردم.تند تند سری تکون دادم و
وقتی ازش جدا شدم با
لحنی که سعی می کردم معمولی باشه،گفتم:
-بهتره من برم،بعدا حرف می زنیم.
-می رسونمت.
هول شده سمتش برگشتم و با لبخند الکی ای
p367#
گفتم:
-استراحت کن،خسته ای.
دستم رو بین دستاش گرفت و همونطور که منو
بیرون می کشید با جدیت گفت:
-خسته ام اما اینجوری راحت ترم،بیشتر می تونم

صورتت رو ببینم و بیشتر نفس بکشم.
نفسم رو بند اورد و رفت.
در رو به ارومی قفل کردم و گفتم:
-اره همه خوابن.سمت تخت حرکت کردم که صدای خنده اش از پشت تلفن بلند شد و گفت:
-تو چرا خواب نداری بچه؟
با شوق گفتم:
-شما بی خوابمون کردی فرمانده.
با اشتیاق زیادی خودم رو روی تخت پرت کردم و می خواستم از شدت شوق بمیرم که یل خندید و گفت:
-دلبری کردن از پشت تلفن جریمه داره ها خانوم.
نیشم شل شد و با علاقه گفتم:
-دیدی جریمه ام کن.
-حتما.
روی تخت نشستم و به سمت کشوم خم شدم و گفتم:
-چه خبرا؟یارا چطوره؟
به شدت دلم یک چیز ترش می خواست و می خواستم از الوها و لواشک هایی که داخل کشوم بود بسته ای بیرون بیارم که یل پاسخ داد:
-سلامتی شما. خوابه،اونقدر شیطنت کرد که تازه خوابش برده.کشو رو باز کرده و خواستم بسته ای لواشک بیرون

بیارم اما وقتی چشمم به بسته خالی افتاد،با ناله گفتم:
-اههههه ای بابا.
بلافاصله با نگرانی پاسخ داد:
-چی شده؟
#p368
با پام لگدی به کشو زدم و با حرص گفتم:
-بسته الوهام تموم شده. می خواستم الو بخورم خب.
مردونه خندید و من دلم ضعف کرد براش:
-واجب بود؟
مثل بچه ها با سرتقی گفتم:
-اره،واجب بود.
صدای تق و توقی شنیدم و بعد پاسخ داد:
-باشه،چه خبرا؟رفتی دانشگاه؟
با یاداوری دانشگاه نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:-وای یادم نننداز..پس فردا باید برم. کلی قراره حرف
بزنم و از خاطراتم تعریف کنم. کلی هم خبرنگار قراره
بیاد،اصلا حوصلشو ندارم.
متفکر پاسخ داد:
-چی حوصلتو سرجاش میاره؟
با شیطنت گفتم:
-مثلا تو با یه عالمه الو و لواشک.

و روی تخت دراز کشیدم اما هنوز سرم روی بالشت
نرسیده بود که با لحن جدی ای گفت:
-پس بیا جلوی در،چون منو الو و لواشک ها واقعا
بی قرارتیم.
با خنده گفتم:
-مسخره.
-کاملا جدی ام،پرده پنجرتو بزنی کنار،منو می بینی
دختر سردار.یک لحظه مکث کردم و بعد مثل فشنگ سمت پنجره
دویدم و پرده رو کنار زدم. هاج و واج به سیاهی
کوچه خیره بودم که نوری از انتهای کوچه تابیده شد
و سرم رو با ذوق چرخوندم و از دیدن نور چراغ
بالای شاستی بلندش،مبهوت گفتم:
-تو اینجایی!
شیرین خندید و گفت:
-اروم بیا که دلم شدید می خواد ببینتت.
-واای.
اب دهانم رو به زور بلعیدم و بخاطر ترشی
p369#
الوچه،چشمام رو بستم و با لذت گفتم:
-وای،خیلی خوبه یل.
تموم دهنم رو اب برداشته بود و با چنان ولعی الوچه

های ترش رو می بلعیدم که یل با حرص گفت:
-بس کن افسون،انقدر لباتو اینجور جمع نکن.با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-وا،به من چه خب.
و بسته الوچه رو بین لب هام گذاشتم و محکم کشیدم
و بدنم از ترشی زیاد جمع شد که یل عصبی گفت:
-لا اله الا الله. چه گیری افتادیم،افسون میگم لباتو اینجوری نکن.
از حرصش خنده ام گرفت و با ذوق گفتم:
-دووووست دارم.
نگاهش روی الوچه بود که با تردید گفتم:
-دوست داری امتحان کنی؟خوش مزه است ها.
مردد به من نگاه کرد و گفت:
-اونجوری که تو لباتو جمع می کنی،فکر نمی کنم بد مزه باشه.
نیشم شل شد و دونه ای از الوچه به دهن گذاشتم و همونطور که با ملچ و ملوچ مک می زدم، بسته الوچه رو سمتش گرفتم و با ذوق گفتم:-یکم بخور،خیلی مزه میده.
سری تکون داد و دست دراز کرد تا بسته الوچه رو بگیره که الوچه رو توی دهنم چرخوندم و همونجور که اب الوچه روی لبم می ریخت گفتم:

-یکم زیادی ت..
حبس شدم...
حرارت وحشتناکی روی لب هام قرار گرفت و غنچه لب های الوچه ای ام،قفل لب های مرد مقابلم شد.
با ملایمت خاصی،شهد الوچه ای رو که روی لب هام بود رو مک زد و ذره ذره طعم الوچه رو از روی لب هام چشید.
لب هام رو با دندوناش بسته بود و فرصت حرکت بهم نمی داد و من،شل شده به حرکت دیوانه وارش نگاه می کردم.
وقتی تموم رد الوچه رو از بین لب هام پاک کرد،لبم رو#p370
گاز ریزی گرفت و بالاخره رهام کرد و قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهم بده،لب هاش رو با زبونش مکید و با قاطعیت گفت:
-هووم،خوش مزه به نظر میاد واقعا.
تازه از شوک خارج شدم و محکم به بازوش کوبیدم و با ناله گفتم:
-یللل.
با لبخند نگاهم کرد و گفت:
-گفتم درست بخور و لباتو اینجوری نکن.

خجالت زده ازش رو گرفتم که دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:
-قهر نکن،اومدم بهت یه چیزی بگم.
کنجکاو به سمتش برگشتم و گفتم:
-چی؟
عمیقا به چشم هام خیره شد و گفت:
-باید برم.تند تند پله های دانشکده رو پایین می رفتم و کوچک ترین اهمیتی به دانشجویانی که با حالت خاصی نگاهم می کردن،ندادم.
عصبی نفسی کشیده و در شیشه رو محکم فشار دادم و وارد محوطه شدم. به قدم هام سرعت دادم تا هر چه سریعتر از دانشکده بیرون بزنم.
هوای تازه رو نفس کشیدم و به سمت تریا حرکت کردم. از راهروی چوبی گذر کردم و به سنگ های شکسته ای که وسط راهرو نگاه دوختم و سعی کردم با شمردن اون ها،حواسم رو پرت کنم که تلفنم به صدا در اومد..
چشمم به سنگ ها بود و بدون اینکه نگاهی به گیرنده بندازم پاسخ دادم:
-چیه علی؟
و از راهرو رد شدم که صدای ملیح و مهربونی گفت:

-خوبی مامان؟کجایی تو؟اهی کشیدم و سمت نیمکت حرکت کردم و گفتم:
-دانشگام مامان.
#p371
خنده ارومی کرد و با محبت گفت:
-کلاست تموم شده؟
با پام ضربه ای به برگ خشک شده زدم و گفتم:
-اهوم.
حس کردم می خواد چیزی بگه اما خیلی اهمیت ندادم و خواستم روی نیمکت بشینم که مامان گفت:
-عروسکم،یکم وقتت رو به مامان میدی؟می تونی بیای بیمارستان ببینمت؟
ظرف بستنی رو در دست گرفتم و خواستم سمت صندلی ها حرکت کنم که مامان بازوم رو گرفت و با محبت گفت:
-یکم قدم بزنیم؟برگشتم و بهش نگاه دوختم. به ورژن بزرگ شده افسون. به همون چشم های ابی و موهای خرمایی.
با علاقه نگاهم می کرد. بعد از اتفاق هانلی،مامان جور خاصی شده بود. نگاهش رو ثانیه ای دریغ نمی کرد.
دلم نمی خواست دلش رو بشکنم. قبول کردم.

همراه هم،توی حیاط نسبتا شلوغ بیمارستان قدم زدیم.
خنکی، بستنی دلچسب بود و با دیدن اسکوپ های
توت فرنگی و شکلاتی،،معده ام مالش رفت. از صبح
چیزی نخورده بودم.
سکوت کرده بود و سکوت کرده بودم. زیر چشمی به
روپوش سفید مامان چشم دوختم. خانوم دکتری که
اسم و رسمی توی بیمارستان داشت و توی همین
بیمارستان دلش رو به بابا باخته بود.
اگه دکتر نبود،با کس دیگه ای ازدواج می کرد؟
-من همینجا عاشق شدم.نگاهی بهش انداختم اما چشم های مامان به
مقابلش
بود و با لبخند زیبایی گفت:
-توی همین بیمارستان عاشق شدم. یه روز صدام
کردن و گفتن مریض بد حال داریم و منم بدو بدو
دوییدم رفتم سمتش. اما وقتی رسیدم بالاسرش،وقتی
اون چشمش به چشمام افتاد،یه چیزی درست از وسط
قلبم پایین افتاد. نفهمیدم چی شد،اما فقط وقتی به
خودم اومدم دیدم که زودتر از همیشه میام
بیمارستان و بی اختیار از من پاهام منو به سمت
اتاقی می کشه که مرد
#p372

اخمویی بستری شده بود. چشمام بی اختیار از من روی صورت اون مرد می شست و قلبم بی اختیار از من برای ابهتش می رفت.
ظرف بستنی رو محکم گرفتم و با کنجکاوی گوش دادم که مامان لبخندی زد و گفت:
-دائم می رفتم بالا سرش و وضعیتش رو چک می کردم و دلم می خواست هرجور شده درد رو از تنش بیرون بکشم. قلبم با دیدنش به هول و ولا می افتاد وچشمام از دیدنش برق می زد. برقی که کار دستم داد
و یه روز به خودم اومدم دیدم عاشق شدم. دل و دینمو بهش باختم و وقتی ازم خواستگاری کرد،اشک ریختم. با جون و دل قبول کردم و با جون و دل کنارش موندم و ازش بچه دار شدم و دوتا دسته گل به دنیا اوردم.
ایستاد و نگاهی به منی که با لبخند نگاهش می کردم انداخت و با عشق گفت:
-من همینجا عاشق بابات شدم و قسم خوردم پای عهدم بمونم. من عاشق بابات شدم و با تموم خوب و بدش کنار اومدم. کج خلقی هاشو تحمل کردم و برای ارامش خانواده ام سکوت کردم. عاشق بابات شدم و هستم که می تونم زندگی کنم. که شمارو با جونو دل

بزرگ کردم و نفسم رو به نفستون گره زدم. من
عاشق شدم و بی قرار.. بی قرار شدم و هوش و
حواسمو از دست دادم و نتونستم بدون اون لبخند
بزنم..من بی قرار بودم و بی قراری رو خوب می
شناسم.. بی قراری ای که لبخندو از افسون من گرفته
و حالش رو خراب کرده.دستاش رو روی دستم گذاشت و درون دلم
انفجاری
برخواست و مامان رو تار می دیدم که با خنده گفت:
-قرار افسون من رو کی گرفته که از وقتی از سوریه
برگشته،یه جوری شده؟دلتو کجا جا گذاشتی عمر
مامان؟
چشم های پرم رو محکم بستم و با دلتنگی زیادی
گفتم:
-دلم رو کنار فرمانده ققنوس جا گذاشتم و هیچ جوره
نمی تونم پس بگیرم مامان.
لبخند زیبایی زد و دستم رو فشرد و گفت:
-عاشق شدی عروسک.
#p373
سرم رو تکون دادم و اشکم چکید و مامان بستنیم رو
روی نیمکت گذاشت و من رو محکم در اغوشش
کشید و بوسه محکمی روی سرم زد و گفت:

-تو کی بزرگ شدی عروسک که دل دادی اخه.هق هقی کردم و محکم روپوشش رو بین مشتم گرفتم
و گفتم:
-دلم تنگ شده مامان...دلم خیلی تنگ شده.
حرف زدم...
سکانس به سکانس...
مو به مو...
همه چیز رو تعریف کردم. از ابتدا تا انتها.
مامان ترسید،خندید،غمگین شد و گریه کرد و باز خندید و پا به پای من اشک ریخت.
ذوق زده شد. وقتی از مردونگیش گفتم،وقتی از محبت و حمایتش گفتم چشماش ستاره بارون شد و حس کردم ته دلش قرص شد.
وقتی از اتفاق پریشب گفتم،شوکه شد و با شیطنت نگاهم کرد اما وقتی گفتم برای ماموریت رفته و بغض کردم،چشماش پر شد و من بغض الود رو به سینه کشید و بوسید.نوازشم کرد و سرم رو بوسید و اونقدر حرف هاش قشنگ زد که اروم شدم...اروم گرفتم. مامان،معجزه کرد.
برای دومین بار گونه اش رو بوسیدم و با علاقه گفتم:

-عاشقتم مامان.
شیرین خندید و دست روی گونه ام گذاشت و گفت:
-قربونت برم من.
با علاقه بهم خیره بودیم و بعد محکم هم رو به
اغوش کشیدیم و مثل دوتا بچه خندیدم.
محکم دست هام رو دور کمر مامان گره زدم و مامان
محکم من رو به خودش فشرد و خواستم لب باز کنم
و چیزی بگم که یکی فریاد زد:
#p374
-افسانه،افسانه بدو بیا مورد اورژانسی داریم.مامان به سرعت از من جدا
شد و به خاله حنا که با
استرس نگاهش می کرد،نگاه کرد. سلام و
احوالپرسی مختصری کردیم و مامان گونه ام رو
بوسید و گفت:
-میرم،شب میام حرف می زنیم.
تند تند سری تکون دادم و بعد مامان همراه با خاله
حنا از مقابلم دیدگانم،دوان دوان رفتن.
صدای امبولانس،مثل ناقوس مرگ به صدا در می
اومد اما اونقدری لبریز از حال خوب بودم که اهمیتی
نداده و به سمت خروجی حرکت کردم.
دستام رو داخل جیبم گذاشته و داشتم فکر می کردم

چقدر خوب بود که با مامان حرف زدم.
از خم باغ رد شدم و خواستم سمت خروجی حرکت
کنم که امبولانس با سرعت زیادی سمت اورژانس
حمله ور شد.لحظه ای مکث کردم و به سمت اورژانس چرخیدم و
با دیدن مامانی که با عجله به سمت امبولانس حرکت
می کنه،لبخندی زدم.
مادر قهرمان من.
جمعیت زیادی،هراسون و وحشت زده،دور امبولانس
رو احاطه کرد اما من در دل برای مریض داخل
امبولانس دعا کرده و برگشتم اما برگشتن من همانا و
بیرون اومدن جسم خونینی از امبولانس همانا.
درست لحظه ای که خواستم
برگردم،چشمانم....چشمان درد کشیده ام به انبوه
موهای فر و روشنی خورد و قلبم....قلبم منفجر شد.
سست شده به جسد خونین نگاه می کردم و تموم تنم
چشم شده بود و با خودم فکر می کردم"اون
نیست...اون نیست"
اما وقتی برانکارد چرخید و چشمم به صورتش
افتاد...نفس نکشیدم.ته ریشش،ته ریشش که ریشه ارامشم شده
بود،غرق
در خون بود و بعد صدای فغان زده مهیار که با گریه

فریاد می کشید:
-چشماتو باز کن فرماانده.
دنیا از کار افتاد و من خیره شدم و به اون جسم
خونین و توان از زانوهام رفت و من
...سقوط کردم.
الکی بغض میکردم
راستکی گریه کردی
انقده بد بودم
آخرشم ول کردی
من پشیمونم برگرد
حق با هیچ کی جز تو نیستهر چی بگی تو همونه
دل به عشقت آروم نیست
رفتی....
#p_375
زانوهام رو در اغوشم جمع کرده بودم و در سالن
سرد و سنگی بیمارستان نشسته بودم.
نگاه مرده ام رو به دیوار روبه روم بخشیده بودم و
مردم مقابل چشمم،عبور می کردن و کسی نمی فهمید
حال دختری رو که تموم قلبش تیکه تیکه شده بود.
دست و پام سر شده بود و حتی توان گریه کردن هم
ازم سلب شده بود. بیچاره ترین فرد این دنیا بودم و

محکوم بودم به سکوت...
خودم رو سرکوب می کردم. خودم رو می کشتم. قلبم
رو در دست گرفته بودم و محکم فشارش می دادم و
خط ونشون می کشیدم که نبار...حق باریدن نداری.بدترین چیز این بود
که این صحنه به شدت برای من
اشنا بود و من افسون شش ساله ای رو می دیدم که
سر روی پای مادرش گذاشته و اشک می ریزه.
افسونی که در انتظار پدر می بارید و افسانه ای که
در انتظار همسری که زیر تیغ جراحی بود.
خلا زیادی تموم دنیام رو در برگرفته بود و حس می
کردم در اعماق یک دریای سیاه غرق شده ام.
هیچ صدایی نمی شنیدم،موج اب ها اجازه شنیدن نمی
داد و من مفلوک و ناتوان بودم.
مرد مقابلم،با نگرانی نگاهم می کرد اما حتئ او رو
هم نمی شناختم.
من له شده بودم.
چرا کسی نمی فهمید حال منی رو که قلبم،در اتاق
عمل مشغول جراحی بود؟
اون مرد،اون جسم خونین،همونی که تیری به
نزدیکی قلبش خورده بود،قلب من بود.
قلبم پارچه پارچه بود.

می خواستم مویه سر بدم...می خواستم زار بزنم.خدایا بس بود...
تازه یک مصیبت رو از سر گذرونده بودم و شدت این
یکی فراتر از تصورم بود.
#p376
تا به امروز،هیچ وقت اندازه الان احساس درد نکرده
بودم. هیچ کلمه ای گویای حال خرابم نبود که نبود.
افسون،وقتی جسم خونین قلبش رو دیده بود،مرده
بود و هیچکس نمی فهمید زنی که بی حال روی زمین
نشسته،قلبی توی سینه نداره...چون قلبش شکسته
بود!!!
انتظار که به سر رسید،در اون اتاق لعنتی باز شد و
مامان همراه یک مرد مسنی وارد سالن شدن و وقتی
چشم های جستجوگر مامان روی منی که مثل یک
مرده روی زمین نشسته بودم افتاد "خدا مرگم بده
افسون" ای گفت و به سمتم خم شد اما من اجازه
ندادم دستم رو بگیره،خودم برخواستم و مقابل دکتری
که با کنکاش نگاهم می کرد،قرار گرفتم و قبل از
اینکه چیزی بگه،لب های بی حسم رو تکونی دادم وتوجهی نکردم که
صدام در افتضاح ترین حالت
ممکنه،فقط لب زدم:
-حالش خوبه؟

دکتر،نگاه گیجش از من به سمت مامان ترددی کرد
که من ادب و کمالاتم رو زیر پا کوبیدم و استین
روپوشش رو بین مشتم گرفتم و از ته دلم جیغ
کشیدم:
-فقط بگو خوب میشه؟تورو خدا بگو سالمه...بگو
حالش خوب میشه،بگو قراره دوباره بخنده،بگو قراره
دوباره حمایتم کنه....لعنتی بگو که قلبم سالمه.
مامان محکم بازوم رو گرفته بود و با لحن بغض
داری سعی می کرد ارومم کنه:
-افسونم،عمرم اروم ب..
محکم خودم رو از چنگش بیرون کشیدم و با التماس
به دکتر نگاه کردم و لعنت به این اشک هایی که جا و
مکان حالیشون نمی شد و هرجایی من رو بی ابرو
می کردن. زجه زدم:
-دکتر تورو خدا حرف بزن بگو قلبم اروم میشه.ترحم و ناراحتی درون چشم
های دکتر سایه انداخت و
افسونی که از تموم ترحم ها بیزار بود کجا رفته بود
که اهمیتی به این موضوع نمی داد؟
بالاخره قفل لب هاش رو شکوند و با محبت گفت:
p377#
-شانس اوردیم گلوله به قلب نخورده و شریان های

اصلی هم اسیب سختی نزده. عمل نسبتا موفقیت امیز بود،ما تموم تلامشون رو کردیم،امیدواریم هرچه زودتر به هوش بیان.
قلبم سالم بود...
فقط همین مهم بود.
دیگه چیزی نشنیدم و ندیدم چون چشمام سیاهی رفت و در اغوش مامان از هوش رفتم.
شش ساله بودم.اسیر بیمارستان ها بودم....چیز زیادی یادم نبود،فقط من بودم و مامانی که روزها من رو اروم می کرد و شب ها گریه می کرد که بابا بهوش بیاد..
بابایی که تیر خورده بود و مرگ رو در اغوش کشیده بود.
خاطرات شش سالگی به خوبی مقابل چشمم بود و چیزهای خوبی رو یاداوری نمی کرد.
حالا من افسانه و افسون بودم،روزها زار می زدم شب ها زار می زدم.
زجه می زدم و با تموم وجودم خواهان سلامتیش می شدم.
قلب و روحم درهم شکست و توی همون شب ها مردم!
مرد من،قوی بود....قدرتمند بود.

به هوش اومد...ققنوس چشم هاش رو باز کرد اما
من چشمامو بستم....
روی خیلی چیز ها چشمامو بستم.همینکه قلبم سالم بود،کافی بود.
صدای خنده بچه ها،تموم فضای اتاق رو پر کرده
بود.
لبخندی که روی تیم ققنوس،بعد از دیدن فرماندشون
نشست،حقیقی ترین لبخند دنیا بود.
چشم هاشون پر شده بود و پیشونی ققنوس رو می
بوسیدن.
p378#
ققنوس زخمی و رنگ پریده،دستش رو به زحمت
تکون می داد و اعضای تیمش رو زیر بال و پرش
می کشید.
حتئ علی که لودگی بارزترین ویژگیش بود،بوسیده
بودش...سارا لبخنده زده بود و براش ارزوی سلامتی
کرده بود.
طبق خواسته خودش،هیچکس از اعضای خانواده
اش در جریان اتفاق نبود...به جز سارا.هرکس،سهمش رو از ققنوس گرفته
بود و حالا همه
دور هم جمع شده بودن و چیزی می گفتن و بی حس
ترین فرد این جمع،من بودم که به همه پشت کرده و

از پنجره به حیاط نگاه می کردم.
نگاهم مقصد خاصی نداشت،من فقط به هرکسی نگاه می کردم تا چشمم به اون ققنوس بال و پر شکسته نیافته.
که لب های ترک خورده و رنگ پریده اش،بغضم رو نشکنه و من رو نکشه.
خدایا،لبریز از درد بودم.
نمی تونستم حالم رو توصیف کنم...نمی شد...صدای زجه هایی که دیشب زده بودم،لرزی که تحمل کرده بودم و دردی که کشیده بودم،هنوز تازه بود.
احساس می کردم پودر شدم...
بغض بدی روی گلوم بود و نمی خواستم حتی با کسی هم کلام بشم. می ترسیدم چیزی بگم و قلبم همه چیزو فریاد بزنه.دستی که روی بازوم نشست،باعث شد یکه ای بخورم و چشم از حیاط بیمارستان گرفتم و به علی ای که با دقت نگاهم می کرد،دوختم.
وقتی چشم در چشم شدیم،چند لحظه ای به چهره بی روحم خیره شد و به ارومی زمزمه کرد:
-ما داریم میریم،یکم نگاهتو به اونی بده که داره دل دل می زنه نگاش کنی،منتظرتم.
چیزی نگفتم،فقط سر تکون دادم.

چی باید می گفتم؟
مگه کسی درکم می کرد؟
#p379
نفهمیدم چه جوری با بقیه خداحافظی کردم،فقط وقتی اتاق خالی شد،نگاه گریزونم رو به موهاش بخشیدم و با لبخند الکی گفتم:
-مراقب خودت باش،به مامان گفتم هر چی خواستی بهم زنگ بزنه.
-نگام نمی کنی؟کیفم رو بین دستام مشت کردم و بالاخره چشمام رو به چشم های منتظرش بخشیدم و به سختی لبخندی زدم و گفتم:
-درد نداری؟
لبخند کوتاهی زد و با نگاهی مالامال از عشق نگاهم کرد و گفت:
-تو باش و نگام کن،برام بخند که بودنت و شنیدن صدات و نگاه کردن به چشمات،تموم مسکن های دنیارو برام بی اعتبار می کنه،مسکن دردای یل تویی.
اروم نمی شدم...زخمی تر می شدم.
نمی دید که دارم میمیرم...نمی دید.
لبخندم رو حفظ کردم و اعلام کردم:
-هستم. چیزی لازم داری؟

سر تکون داد که نگران جلو رفتم و گفتم:
-چی می خوای؟
دستاش که روی دستم نشست،شوکه شدم اما قبل از
اینکه اجازه بده فاصله بگیرم،دستم رو کشید و
مجبور شدم کنارش،روی تخت بشینم. به چشم هایدردمندم خیره شد و با
یک دستش دستم رو نوازش
می کرد و با دست دیگه اش،چونه ام رو بلند کرد و
باعث شد خیره بشم به چشم هاش و با لحنی که
بمبارونم کرد گفت:
-بشین جلوم،فقط نگام کن...بذار دلم اروم
بگیره،نخواستی حرف نزن،فقط نگاتو ازم نگیر،حتئ
اگه حرفم نزنی،چشمات عالمی داره و دیدن داره دختر
سردار. بشین و نگام کن و بذار دردام یادم بره.
با رنج زیادی،بغضم رو بلعیدم اما چشمام رو بستم و
برای اینکه اروم بشم،لبخندی زدم و گفتم:
-باشه،نگات می کنم.
#p380
و نگاهم رو به چشم های خاصش بخشیدم که گفت:
_برو خونه یکم استراحت کن،زیر چشمت گود افتاده.
لبخندی زدم و گفتم:
_باشه،میرم تخت میخوابم.

نگاهش روی موهام نشست و گفت:_من ادم حسودی نبودم افسون،اما کم کم دارم حسود
میشم.
_چی؟چرا؟
با تعجب نگاهش کردم که با حسرت خاصی به موهای محصور شده در کشم نگاهی کرد و گفت:
_چون دارم به بالشتت حسودیم میشه.
گیج نگاهش کردم و درمونده گفتم:
_چی میگی یل؟
_داره به بالشتی که شب ها موهاتو بو می کنه و از موهات سهمی داره حسودیم میشه.
خدایا بس بود...
نمی دونستم چی باید بگم که پرستار ضربه ای به در زد و با محبت گفت:
-افسون جان وقت ملاقات تمومه عزیزم.
در درون خدارو شکر کردم و بلافاصله از روی تخت بلند شدم و بدون اینکه فرصتی بدم،خداحافظی کرده و دویدم....فرار کردم.
یل-به نظرم داری عجله می کنی پسرم،بحث سلامتیته.
باید تحت نظر باشی.
به افسون بزرگ شده نگاهی کردم و چقدر مهر

مادرانه این زن به دلم نشسته بود.
زیبایی افسونگر من،از همین زن منشا می گرفت.
زنی که محبتش صادقانه و خالصانه بود.
کمی ازش خجالت می کشیدم و روز اولی که با
افسونگرم بالاسرم قرار گرفت،فهمیدم موضوع رو می
دونه...هم خوشحال شدم و هم کمی شرمنده.
لبخند مصلحتی ای زدم و با احترام گفتم:
#p381
-لطف دارید،ولی باید برم..تا الانم کلی وقت از دست
دادم.
انگار متوجه شد اصرار بی فایده است. اهی کشید و
نگاهی به پرونده ام کرد و گفت:
-هر جور صلاحه،دکتر پیروند که پرونده ات رو امضا
کنه،میرم برای کارای ترخیصت.با عجله خواستم اعتراض بکنم که با اخم
مصلحتی ای
نگام کرد و گفت:
-رو حرفم حرف نزن. تا دوستات بیان خیلی طول می
کشه،برگه ترخیصو میارم خودت امضا کنی. کار
زیادی نداره.
انگار چیزی یادش افتاد که ضربه ای به پیشونیش زد
و گفت:

-اخ،داشت یادم می رفت. افسون گفته بود هر خبری شد بهش بگم..برم بهش یه زنگ بزنم.
و با عجله سمت در حرکت کرد و من شرمنده تر از قبل شدم اما قبل از اینکه از اتاق خارج بشه،مکث کرد و در کمال تعجب،در اتاق رو بست و به سمتم برگشت.
سعی کردم بی توجه به درد فریاد رس سینه ام صاف بشینم که جلوتر اومد و وقتی مقابل تخت قرار گرفت گفت:
-راحت باش پسرم.
خجالت زده سر پایین انداختم و حدس زدم راجب چه چیزی بخواد صحبت کنه که با لحن قاطعی گفت:-می دونم الان جاش نیست،ما باید حتما دوباره همو
ملاقات کنیم و حرف بزنیم،اما الان واجب دونستم یه چیزایی رو بگم.
دست روی سینه گذاشتم و با اکرام گفتم:
-در خدمتم.
تبسمی کرد و اعلام کرد:
-نمی دونم چقدر راجب مشکلات افسون و پدرش می دونی،افسون بهم گفت که بهت گفته چرا اون اوایل نسبت بهت گارد داشته،اما خواستم الان یه چیزیو

بگم؛من ادم صلح طلبی ام و همیشه سعی کردم ارامش رو بین پدر و دختر برقرار کنم. طبق تعریف هایی که افسون ازت کرده،مطمئنم انتخابش قابل قبوله،دختر من عاقل و فهمیده است. نمی دونم واکنش سردار وقتی این رو بشنوه چی خواهد بود،اما امروز پشت دخترمم و و از رابطه تون حمایت میکنم،من پشتت رو می گیرم اما دوست دارم توام دل سردار و به دست بیاری،یکم سخت هست اما غیرممکن نیست. افسون من،احساساتش بکر و دست نخورده است و اونقدر مجذوب مردونگی و اخلاقت شده که توی چشمای من نگاه کرد و گفت دل داده.#p382 موجی از احساسات درون وجودم به راه افتاد و جمله اخرش،انرژی مضاعفی به بدن زخمیم داد.
سکوت کردم تا ادامه بده:
-افسون حال خوشی نداره. از روزی که تورو توی این وضعیت دیده،احساس می کنم شکسته شده. با کسی حرف نمی زنه و شب ها در رو روی خودش می بنده و اجازه نمیده کسی سراغش بره اما من مادرم و صدای هق هقش رو می شنیدم. دخترم دلشو کامل بهت بخشیده،ازش مراقبت کن..الان بیشتر از هرکس به خودت احتیاج داره. باهاش حرف بزن و

ارومش کن چون اون چشم های بی روحش واقعا قلب منو می شکنه. من هیچ وقت ندیده بودم افسون به همچین روزی بیافته،پس ازش مراقبت کن.
درد بدی توی قفسه سینه ام نشست...نباشم که باعث اشک های افسونگر شده باشم...
همه تنم به اغوش کشیدن افسونگرم رو خواهان شد.
لبخند کوچکی زدم و با تموم قلبم پاسخ دادم:-چشم،اذیت شدن دخترتون توی مرام من نیست،چون
اذیت شدنش مردونگیم رو درد میاره. به جان یارام،از خودم می گذرم تا افسون رو اروم ببینم.
چشم های مادرش پر شد و لبخندی زد و من به عهدی که بستم،وفادار موندم.
افسون
لیوان اب انار رو باز کرده و به دستش دادم اما نگاهش نکردم.
لیوان رو از دستم گرفت و تشکر کرد اما نگاهش نکردم.
روی صندلی نشستم و حرف هام رو مرور کردم اما نگاهش نکردم.
فغان و فریاد قلبم رو شنیدم اما نگاهش کردم.
به هیچ چیز و هیچکس،نگاه نکردم.

من تصمیمم رو گرفته بودم....هر چند سخت،هرچند زجر اور اما دیگه کوتاه نمی اومدم.
#p383صدای پیامک گوشیم که بلند شد،از اوهام بیرون اومده و به سرعت بازش کردم. خیله خب،علی پایین منتظر بود.
وقتش رسیده بود.
نگاهم رو به صورتش بخشیدم و گفتم:
-کارای ترخصیت تموم شده،علی پایین منتظره.
لبخندی زد و به ارومی از روی تخت بلند شد و من بخاطر گره شدن ثانیه ای ابروهاش بخاطر درد،مردم اما سکوت کردم.
لرز شدیدی تو بدنم ایجاد شده بود و برای اینکه ارامش خودم رو حفظ کنم،به پنجره تکیه زدم و وقتی یل قدمی به سمتم در برداشت و متوجه شد من حرکت نمی کنم،با تعجب و لبخند به سمتم برگشت و گفت:
-چرا نمیای؟
قلبم زار زار گریه کرد اما با یک ضربه خفه اش کردم وتموم اراده ام رو درهم جمع کردم و گفتم:
-من نمیام.
گیج و ویج نگاهم کرد و با خنده گفت:
-یعنی چی؟چرا نمیای؟سخت بود،بخدا که گفتنش برام مرگ بود اما دیگه

نمی تونستم...افسون سابق نبودم.
چشم های بی روحم رو بهش بخشیدم و ضربه اخر رو زدم:
-چون دیگه نمی خوام ببینمت.
سکوت وحشتناکی شکل گرفت و غباری روی چشم هاش نشست و من تموم اراده ام با دیدن چشم های تار شده اش دود شد و به هوا رفت.
بغضی که سرکوبش کرده بودم،قدرت نمایی کرد و با هجوم زیادی به چشم هام شبیخون زد.
دیگه مهم نبود که چشم هام رو اشکی ببینه،من باخته بودم...چیزی برای از دست دادن نداشتم.
فغان زده نالیدم:
-من از بابام بدم می اومد چون برام نبود،چون هیچ وقت موقعیت های سخت کنارم نبود.. چون هر وقت ماموریت می رفت،مامان روزا منو اروم می کرد و شبا زار زار گریه می کرد...چون هر وقت که تلفن زنگ می خورد چهار ستون بدن مامان می لرزید و من سنگ کوپ می کردم که نکنه بلایی سر بابا اومدهباشه؟نکنه حالش بد شده باشه؟نکنه دیگه بابایی نباشه؟
#p384

با دقت به حرفام گوش می داد و اشک چشم های من رو پر کرده بود و به سختی می دیدمش اما بغض خونه خراب کن در تموم کلماتم هویدا بود:
-از بابا بدم می اومد چون وقتی زخمی می دیدمش،قلبم تیکه پاره می شد...چون نمی تونستم تحمل کنم. چون وقتی مدرسه می رفتم حسرت به دلم می موند تا یک بار هم شده بابا توی موقعیت های خاص کنارم باشه،اما نبود..مامان همیشه ارومم می کرد و سعی می کرد حسرت نبودن بابا رو برام پر کنه...پر نشد یل،با هیچی پر نشد...نبودن بابا توی زندگی من با هیچ چیزی پر نشد و نمیشه.
بالاخره شکست خوردم و چشم های خائنم شروع به بارش کرد و یل مسکوت به من نگاه می کرد و من مثل یک تی ان تی منفجر شدم و زار زدم:
-نمی خوام یه افسون دیگه تحویل جامعه بدم...نمی خوام بشم یه افسانه دیگه،نمی خوام بچمو اروم کنم وشب تا صبح زار بزنم که همسرم کجاست. دیگه طاقت اینکه با صدای تلفن دلم بلرزه رو ندارم...من ترسوام،من ضعیفم،من نمی تونم توی این وضعیت نگاهت کنم...وقتی خونین و مالین روی برانکارد دیدمت مردم و زنده شدم. روحم شکست،فکر نبودنت

قلبم رو از کار انداخت چون تو قلب منی،اونقدر
دوست دارم که نمی تونم تحملش کنم...نمی تونم این
وضعیت رو مدیریت کنم. من خیلی ضعیفم و نداشتن
تو اذیتم می کنه.
هق هق کرده و با کف دستم به قلبم کوبیدم و نالیدم:
-اینجا تویی یل،همه فکرم،روحم،همه وجودم تویی.
اونقدر عاشقتم که از خودم بدم میاد،چون تموم
افسون شدی و من حتئ خودمم پیدا نمی کنم. تا ابد
عاشقت می مونم و تا ابد کنج قلبم می مونی و هر
روز عشقت رو تیمار می کنم اما دیگه نمی تونم
کنارت باشم. نمی خوام یه افسون دیگه تحویل جامعه
بدم،نمی خوام مثل افسانه بدنم بلرزه. توانشو ندارم.
یک بار دیدنش،یک بار نبودنت من رو کشت،من مثل
تو قوی نیستم. من از پسش بر نمیام. نمی تونم توی
این وضعیت نگاهت کنم..همه وجودمو برای خودتکردی و نبودنت رو
نمی تونم تحمل کنم. نمی تونم
نصفه داشتمت..نمی تونم.
#p385
زار می زدم....از عمق قلبم اشک می ریختم. من
تموم شده بودم.
در تمام مدت سکوت کرد...نگاهم کرد و نگاهم کرد و

نگاهم کرد و در اخر،لبخندی زد و گفت:
-نباشم گریه و هاتو نبینم،گریه نکن دختر سردار.
قلبمو درد نیار،من میرم،تو فقط اروم باش.
نابود شدم...
زانوهام تا خورد و محکم روی زمین افتادم و با
صدای بلندی گریه کردم. خدایا می خواستم از شدت
درد بمیرم...نمی تونستم تحملش کنم.
فاصله بینمون رو پر کرد،پوتین های خاکیش مقابلم
قرار گرفت و بعد دست هاش صورتم رو قاب گرفت و
من از دیدن چشم های تاریک شده اش،دوباره باریدم
و محکم به بازوش کوبیدم و جیغ کشیدم:-نمی تونم دوست داشتنت رو
تحمل کنم...دارم میمیرم
از این درد.
لبخند خسته ای زد و بعد در کمال ارامش خم شد و
بوسه ای روی پیشونیم زد و لب هاش رو روی
پیشونیم نگه داشت و زمزمه کرد:
-کاش،کاش این دنیا اونقدر کوچیک بود که از هر
طرف می رفتی،اخرش بر می گشتی به بغلم...خدافظ
افسونگر یل.
وجودم تیکه پاره شد...زخمی شدم،درد کشیدم و
باریدم و مردم.

وقتی که لب هاش رو از روی پیشونیم برداشت و رفت،مردم.
تموم شدم.
یه جایی خوندم،بعضی از ادم ها زندگی نمی کنن...فقط نفس می کشن که بمیرن.
اون زمان فکر نمی کردم،روزی خودم جزو این دسته قرار بگیرم،اما الان من پرچم دار این تیم بودم.
من فقط نفس می کشیدم.روزهای بدون یل،زندگی کردن نبود،فقط نفس کشیدن
بود وگرنه من مرده متحرکی بودم که منتظر زمان مرگش بودم.
روی کاناپه دراز کشیده بودم و سرم رو روی پای عزیز گذاشته بودم که علی با لحن قاطعی گفت:
#p386
-پای ابروی استاد در میونه،باید بریم. جرئت نداری نیای.
اونقدر بی تفاوت شده بودم که بدون هیچ مخالفتی گفتم:
-باشه.
با تعجب نگاهم کرد اما من نگاه ازش گرفتم و به تلوزیون بخشیدم و به نوای اروم موزیکی که پخش

می شد،گوش سپردم.
عزیز،اروم و نوازشگرانه تار به تار موهام رو
نوازش می کرد و من چقدر ممنون بودم که هیچ
چیزی رو به روم نمیاره.مامان و علی...سکوت کرده بودن و ممنون بودم
که
چیزی نمیگن.
نمی خواستم چیزی بشنوم. توی این سه روز،به حد
کافی خودم رو خفه کرده بودم.
موزیک که تموم شد،سرم رو روی پای عزیز جابجا
کردم و عزیز سرم رو بوسید و من لبخند کمرنگی
زدم و خواستم بلند شم که شکنجه اور ترین اتفاق
ممکن رخ داد.
موزیک لعنتی که پخش شد،رعشه ای دست و پای
من رو فرا گرفت و من واقعا سنگ کوب کردم و روی
پای عزیز خشکم زد.
بی اختیار از من،ذهنم خاطره کذایی رو برای یاداوری
کرد و صدای دلنشینیش که فراموش نشدنی ترین
اوای دنیا بود،در گوشم زنگ خورد:
"تو اشتباه من نیستی،تو درستی زندگیمی،خب؟"
خاطره اون روز،مقابل چشمم روی پرده رفت و
صدای گرم داریوش بلند شد:

-رو به تو سجده می کنم
دری به کعبه باز نیستبس که طواف کردمت
مرا به حج نیاز نیست
به هر طرف نظر کنم
نماز من نماز نیست"
دست بزرگی روی گلوم نشست و اجازه نداد نفس
بکشم...خدایا داشتم نفس کم می اوردم. من به بند
اون مرد کشیده شده بودم.
-مرا به بند می کشی
از این رها ترم کنی
زخم نمی زنی به من
که مبتلا ترم کنی
از همه توبه می کنم
بلکه تو باورم کنی"
#p387
دست خودم نبود،خاطره اون روز مقابل چشمم قرار
گرفت و به من حیرت زده به یل و افسونی که مقابل
هم ایستاده بودن و لبخند می زدن خیره شدم. یلی کهدست دراز کرد و
موهایی رو که مقابل چشمان افسون
بود رو کنار زد و همونطور که به مسیر موهای
افسون خیره بود زمزمه کرد:

-اونی که داریوش میگه،قلب من از صدای تو چه عاشقانه کوک شد،تمام پرسه های من کنار تو سلوک شد."
خفگی....
خفگی...
دست گردنم رو فشار می داد و اجازه نمی داد نفس بکشم و من دست روی گردنم گذاشتم و داریوش،شکنجه ام داد و من فریاد پر بغضی کشیدم و داریوش خوند:
-قلب من از
صدای تو
چه عاشقانه کوک شد
تمام پرسه های من
کنار تو سلوک شد
عذاب می کشمولی
عذاب من گناه نیست
وقتی شکنجه گرتویی
شکنجه اشتباه نیست"
عزیز و علی وحشت زده نگاهم می کردن و من نابود شده دست روی گردنم گذاشتم و همونطور که چشمام می بارید جیغ کشیدم:

-نمی تونم نفس بکشم...عزیز نمی تونم نفس بکشم..نمی تونم نفس بکشم.
علی هراسون سمتم دوید و عزیز محکم صورتم رو بین دستاش گرفت و من داشتم ثانیه های اخر رو می کشیدم...تصویر چشماش،مقابل چشمم بود و لبخند دلکشش،چال گونه هاش،چالم کرد.
عزیز محکم تکونم داد و با چشم های پری گفت:
-عزیز برات بمیره،مادر چی شدی؟افسونم نفس #p388بکش مادر...افسون نفس بکش داری منو می کشی مادر.
نمی تونستم،نمی تونستم...
اکسیژن هوا به صفر رسیده بود و اون دست ظالم تموم راه تنفسیم رو بسته بود و تنها چیزی که می دیدم،تصویر اویی بود که روی زمین نشسته بود و پوتین هاش رو می بست و لبخند می زد و صدای دلنشینش در گوشم پخش می شد:
"حال قشنگت چطوره دختر سردار؟"
"قلب من از صدای تو چه عاشقانه کوک شد"
نفس تموم شد...اکسیژن به صفر رسید و من به مرگی که مقابل چشمم بود بوسه ای زدم و اماده شدم که برای همیشه دنیا رو ترک کنم که...سوختم.

گونه چپم به شدت سوخت و شوکه شدم و دست های ظالم،گلوم رو رها کرد و راه تنفسیم باز شد و من با فریاد بلندی"هین"ای کشیدم و قبل از اینکه درکی از موقعیت داشته باشم،به اغوش مردونه ای کوبیده شدم و صدای پر بغضی،کمرم رو نوازش کرد و سرم رو بوسید و گفت:-نفس بکش افسون...نفس بکش،مرگ علی نفس بکش.

نفس نکشیدم...محکم بلوزش رو بین دستم گرفتم و با تموم قدرتم جیغ کشیدم و نالیدم:

-قلبمم درد می کنه علی...قلبم درد می کنه.

سرم رو بوسید..عزیز کمرم رو نوازش کرد و بالاخره بعد از مدتی،اروم گرفتم و در اغوش علی به خواب رفتم.

به رویای شیرینی رفتم،رویایی که مرد دوست داشتنی ای من رو به سینه اش کشیده بود و بوسه ای به گونه ام می زد و می گفت:

"حال قشنگت چطوره افسون یل؟"

بی حوصله گفتم:

-نمی تونم استاد. خواهش می کنم،اصلا حوصله مطبوعاتو ندارم.

وقتی عجز رو توی چشمام دید،نفسی ازاد کرد و

پوشه سبز رنگی رو بهم داد و گفت:-پس اینو یه نگاهی بنداز. بیکار نشین،منو علی
میریم.
#p389
قدردان نگاهش کردم که گفت:
-میری خونه؟
تند تند سری تکون دادم و گفتم:
-نه،خونه حوصله ام نمی کشه. میشه اتاق شما بمونم؟
کتش رو از روی مبل برداشت و گفت:
-برو،فقط کارت که تموم شد،بهم زنگ بزن. شب تنهایی پا نشی بری دختر.
حتئ دیگه حوصله لبخند زدنم نداشتم. فقط سری تکون دادم و از پنجره به سیاهی اسمون خیره شدم و گفتم:
-نمیرم،صبر می کنم شما بیاید.
و با خداحافظی سر سری سمت اتاق استاد که انتهای سالن بود حرکت کردم. حسینی،ابدارچی دفتر بهمحض دیدنم از روی صندلی چوبیش بلند شد و من
اجبار سری تکون دادم و وارد دفتر استاد شدم.
با ریموت روشنایی رو به اتاق تاریک دعوت کردم.

کوله ام رو روی مبل پرت کردم و پوشه رو روی میز قرار دادم. سمت پنجره ها حرکت کردم و پرده رو کنار زدم.
توجهی به خیابون و اسمون شب ندادم...این یک هفته به جایی رسیده بودم که با کوچک ترین چیز برای خودم رویا بافی می کردم و در اخر احساس خفگی می کردم.
اخرین چیزی که احتیاج داشتم،مردن توی دفتر استادم بود.
قبل از اینکه روی صندلی بشینم،تقه ای به در خورد و قبل از اینکه اجازه بدم،حسینی وارد شد.
مرد مسنی بود و درست نبود چیزی بگم. با لهجه شیرین شمالی گفت:
-خانوم مهندس چیزی نمی خواید؟
لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
-مرسی اقای حسینی.خواستم روی صندلی بشینم که با محبت گفت:
-بخدا چاییمو تازه دم کردم. صبر کنید الان یه چایی بریزم براتون تا خستگیتون در بره.
و قبل از اینکه اجازه بده پاسخش رو بدم،از اتاق خارج شد.
مات و مبهوت به جای خالیش نگاه کردم و زمزمه

کردم:
#p390
-عجب!
نفسی کشیده و به ارومی روی صندلی نشستم و خودم رو سمت میز کشیدم. تموم تلاشم رو کردم تا ذهن مغشوشم رو اروم کنم و پوشه رو باز کردم.
خودکاری از داخل کشو برداشتم و به تصاویر قطعات خیره شدم و با اخم و تخم گفتم:
-لعنتی این قصه قصد تموم شدن نداره چرا.
عکس ها رو بی میل نگاه کردم و به گزارشی که از جانب ارتش فرستاده شده بود نگاهی انداختم.اطلاعاتی که ارائه دادن بودن اونقدر کم بود که حتئ
نمی شد دقیق حدس زد چه چیزهایی از دست رفته.
اصلا طاقت دوباره رفتن به هانلی رو نداشتم.
به گزارش یکی از مهندسینی که نسبتا جامع تر بود نگاهی انداختم و از داخل برگه A4هایی که روی میز بود،برگه ای بیرون کشیدم و گفتم:
-خدایا توکل به خودت.
و با دقت شروع به نوشتن مطالبی که راجب تجهیزات و تسلیحات داده بود،کردم.
یک چیزهایی،مثل اندازه و جنس و قطعات اصلی نام

نبرده شده بود و این ضعف بزرگ این قصه بود.
خودم رو جلو تر کشیدم و عکس هایی که فرستاده شده بود رو برداشتم و خواستم به قطعات داخلی نگاهی بندازم که تقه ای به در زده شد و مثل دفعه قبل،قبل از اینکه اجازه بدم،حسینی و بوی چای خوش عطرش هم همراهش وارد شد.
عکس ها رو روی میز گذاشتم و برگه A4رو روی پوشه گذاشتم و سرمو بالا گرفتم و گفتم:
-دست درد نک...یخ زدم....
شوکه و مبهوت به اویی که با لبخند همیشگیش،سینی چای رو در دستش گرفته بود نگاه کردم. قفسه سینه ام درد گرفت و قلبم با شدت شروع به تپش کرد که لبخند شیرینی زد و چال گونه هاش من رو خفه کرد.
#p391
سینی رو روی میز گذاشت و با لبخند گفت:
-حال قشنگت چطوره دختر سردار؟
نمی تونستم حرف بزنم...دلتنگ و رنجور بهش خیره شده بودم که گفت:
-سراغی از من نمی گیریا،اصلا عین خیالت هست یه روزی یه یلی وجود داشت؟
به سختی،لب باز کردم و گفتم:

-من...من...
من چی؟
من داشتم می مردم؟
چی باید می گفتم؟چشمکی زد و خیره در چشمام گفت:
-می دونم می دونم..درسته حال و احوالمو نمی پرسی،ولی خب تا اسم و حرف من پیش میاد،میری توی خودت اره؟
فقط مبهوت نگاهش می کردم و دلم می خواست میز رو بزنم کنار و به سمتش بدوام و خودم رو در اغوشش حبس کنم.
اما افسوس که نمی شد...
میخ چشم های هم بودیم که به دیوار تکیه داد و با لحن خاصی گفت:
-توام سکوت می کنی و سعی می کنی من رو پنهان کنی؟
چشمام حریصانه گوشه گوشه صورتش رو نگاه می کرد که با لبخند،تیر خلاص رو زد:
-سکوت می کنی که وجودم رو انکار کنی،اما من همون سکوتتم دختر سردار.
حس می کردم با پتک محکمی به سرم کوبید و انگار دنیا مقابل چشمم تیره و تار شد و بالاخره لب باز

کردم:-خوبی؟اتفاقی افتاده؟
لبخندش پر کشید و با دقت نگاهم کرد و گفت:
-به کمکت نیاز دارم. می تونی کمکم کنی؟
به سرعت از روی صندلی بلند شدم و با نگرانی
گفتم:
-حتما،چی شده؟
فاصله بینمون رو با قدم های بلندی پر کرد و وقتی
مقابلم
#p392
قرار گرفت،من دست های لرزونم رو مشت کردم که
روی صورتش نشینه،در عوض با اضطراب نگاهش
کردم که با جمله اش ترورم کرد:
-حالم بده،تمرکز ندارم،نمی تونم نفس بکشم،دارم روز
های سختیو می گذرونم و بدون تو شکنجه میشم فردا
دارم میرم ماموریت و نمی تونم تمرکز کنم...گفتی
کمکم می کنی،می تونم بغلت کنم؟
چشم هام پر شد و با بغض نگاهش کردم و قلبم از
جملاتش له شده بود. به سختی نفس کشیدم و سرمرو تکون دادم که
دست های مشت شده ام گرفته شد
و ثانیه بعد،در اغوش اویی که اغوشش امال و
ارزوهام بود کوبیده شدم و سرم روی سینه اش قرار

گرفت و با دستاش محکم کمرم رو گرفت و به خودش فشرد و بعد لب هاش رو روی گوشم گذاشت و با دلتنگی اهی کشید و گفت:
-بمون بغلم،نمی تونم چشماتو نگاه کنم...بمون یکم اروم که شدم میرم.
بی حرکت ایستاده بودم و اشک می ریختم. جوری من رو به سینه اش کشیده بود که نمی تونستم درست نفس بکشم و نمی خواستم نفس بکشم.
عطرم رو نفس کشید و نفس کشیدم و قلبم رو بهش بخشیدم. قلبم از سینه ام خارج شد و داخل اغوشش گم شد.
ارامش به وجودم برگشت و اشک ریزان،در اغوشش ایستادم. نتونستم بغلش کنم،فقط از قفس بازوهاش لذت بردم که بوسه ای روی سرم زد و با اه عمیقی ازم جدا شد و تموم سرمای دنیا به وجودم رخنه کرد که به چشم هام خیره شد و با لبخند شیرینی گفت:-مراقب خودت باش،دیگه مزاحمت نمیشم اما نتونستم این بار خودم رو کنترل کنم،تو گرمای هوا،مراقب خودت باش،توی سرما خودتو بپوشون و سرما نخور. حتئ اگه نباشم،روحم پیشته و مراقبته.
لب باز کردم چیزی بگم که دست روی لبم گذاشت و با

لبخند گفت:
#p393
-هیسس،چیزی نگو فقط گوش کن. نمی دونم کی برگردم،اما دیگه مزاحمت نمیشم. امیدوارم وقتی برگشتم حالت خوب شده باشه و این غم توی چهره ات نباشه. لبخند بزنی،چه باشم چه نباشم.
چرا حس بدی داشتم؟؟؟
خدایا چرا حالم بد بود؟؟؟
با دقت به لباس هام نگاه کرد و با خنده تلخی گفت:
-پاییز امسال،رفتی لباس بخری،حواست باشه لباسی بخری که جیب داشته باشه و جییش بزرگ بشه.
اندازه دست دو نفر که وقتی سردت شد دستاتو بگیره و بذاره توی جیبش و گرمت کنه که مبادا افسون من سرما بخوره.نفس سنگینم رو به زحمت بیرون فرستادم و هق هق کردم:
-یل...
-جان یل؟
می خواستم...می خواستم سمتش برم و محکم ببوسمش اما قبل از من بوسه ای به پیشونیم زد و گفت:
-یا علی،افسونگر.

و بدون اینکه نگاهی به من از هم شکسته
بندازه،رفت....رفت که رفت
#p394
سنگینی نگاه بابا مثل همیشه اذیت کننده بود.
حرفی برای گفتن نداشتم،گوشی هم برای شنیدن
نداشتم.
الان خلا کاملی بودم که ققنوس رها تمامیتم رو نابود
کرده بود. من رو تنها و با هزار فکر و خیال رها
کرده بود و حالا من آسیب پذیر ترین دختر این شهر
بودم.فقط سلام کوتاهی گفته بودم و بعد بدون اینکه بخوام
میلی به غذا نشون بدم،به اتاقم رفته بودم.
کوله ام رو روی زمین پرت کردم و بدون اینکه
مانتوم و مقنعه ام رو در بیارم،خودم رو روی تخت
پرت کردم.
به جایی رسیده بودم که حتئ دیگه اشک هم نمی
تونستم بریزم. فرار رو به قرار ترجیح داده
بودم...مثل همیشه.
مثل یک کودک گمشده ای بودم که وسط یک بازار
شلوغ،دست از دستان پر مهر مادرش جدا کرده و
حالا اشک ریزون و وحشت زده به همهمه مردم نگاه
می کرد و مادرش رو طلب می کرد. همون اندازه

ناتوان بودم و وحشت کرده بودم.
-خوابی مامانم؟
متوجه ورودش نشده بودم اما وقتی بالای سرم قرار گرفت،نگاه به چشم های نگران و روشنش انداختم و نیم خیز شدم اما مامان لبخندی زد و روی تخت نشست و دستاش رو روی کمرم گذاشت و بعد به آرومی من رو به سینه اش کشید.سرم که به سینه اش چسبید،نفس آهسته ای کشیدم و
سعی کردم از دم مسیحاییش دمی بگیرم که خیلی آروم مقنعه ام رو از سرم خارج کرد و بوسه ای به موهای درهمم که بخاطر کشیدن مقنعه کج و کوله ایستاده بودن زد و با محبت گفت:
-خسته نباشی عمرم.
مثل آوا،خودم رو لوس کرده و صورتم رو به سینه اش چسبوندم که خندید و گفت:
-هر چقدر بیشتر نگات می کنم بیشتر می فهمم که چقدر بچه ای.
اعتراضی نکردم. بچه بودم. دلم بچگی می خواست و دامان پر مهر مادرم رو.
#p395
دست های گرمش رو روی سرم می کشید و آرومم

می کرد. غرق در افکارم بود که گفت:
-اسمش نرگس آراسته بود،بهترین و صمیمی ترین دوستم بود.متعجب از تغییر بحث،از آغوش مامان جدا شدم و به استفهام نگاهش کردم که خودش رو جلوتر کشید و دست هام رو در دستش گرفت و گفت:
-دوست بچگی هام بود،از بچگی باهم بزرگ شده بودم و خونه هامونم بهم چسبیده بود. قشنگترین و مهربون ترین دختری بود که می تونستی تصور کنی. اون رویای معلم شدن داشت،من رویای دکتر شدن. هفده سالم بود که به رویای نرگس،رویای عروس شدنم اضافه شد. رشته هامون یکی نبود اما یه مدرسه درس می خوندیم،یه روز اومد با ذوق و شوق تعریف کرد که دلش برای نوه عموی باباش رفته. اسمش محمدطاها بود. یه دل نه صد دل عاشق نرگس شده بود و نرگسم که دل و ایمونش رو باخته بود. محمد طاها دانشجوی داروسازی بود و تو یه شرکتم کار می کرد،وضع مالیش معمولی بود اما تا دلت بخواد مردونگی داشت. حمایت می کرد،بخاطر نرگس جلوی همه خانواده اش وایساد چون خانواده اش خیلی راضی نبودن. نزدیک به یک سال رفت و اومد تا پدر نرگس راضی شد و بله رو بهش داد.

لبخند کمرنگی زدم که مامان با حالت عجیبی گفت:-روزی که نرگس گفت بالاخره قراره زنه طاها
بشه،اونقدر ما جیغ و فریاد کردیم که مامان یه دادی سر جفتمون کشید. من برای عروسی بهترین دوستم ذوق داشتم و اون برای عروس شدن کنار مردی که عاشقش بود. قرار گذاشتن یک هفته دیگه برن آزمایش بدن اما فقط دو روز از جواب بله نرگس گذشته بود که شب خوابید و حالش بد شد و وقتی بردنش دکتر،بعد از تموم آزمایش ها و این صحبت ها متوجه شدن نرگس سرطان معده داره و وضعیتش اصلا خوب نیست. بیماری وارد مرحله جدی تری شده و دکترش اعلام کرد خیلی زنده بمونه،شش ماه الی یک ساله.
شوکه به مامانی که چشم هاش پر شده بود نگاه دوختم و با بهت گفتم:
-واای،متاسفم مامان.
قطره اشکی از گوشه چشمش چکید اما خیلی سریع پاکش کرد و دست های من رو بین دست هاش گرفت و با
#p396بغض گفت:
-وقتی خبرش رو شنیدم،دنیا روی سرم خراب شد.

بدتر از همه خانواده طاها بود که اومدن داد و فریاد کردن که دختر مریضتون رو می خواستید به پسر ما قالب کنید. نرگس افسردگی گرفت و از خونه بیرون نرفت. همون سال ما کنکور داشتیم و نرگس قبول نکرد ثبت نام کنه. این وسط،طاها بود که به هر دری می زد نرگس رو ببینه اما نرگس قبول نمی کرد. سه بار شیشه خونه نرگس اینا رو شکست،تو کوچه داد و فریاد کرد،پلیس اومد،طاها رو گرفتن اما این پسر کوتاه نمی اومد که نمی اومد. من اونقدر رفتم و اومدم و گریه زاری کردم که نرگس راضی شد منو ببینه و بذاره کنارش بمونم اما قاطعانه گفته بود دیگه طاها رو نمیخواد و راضی به بدبخت کردنش نیست و در انتظار مرگ میشینه.

اشک های مامان شدت گرفت و من بغض کرده نگاهش کردم که مامان نگاهشو به پنجره دوخت و ادامه داد:

-طاها ول کن نبود،به هر طریقی پیغام می داد که دست بر نمی داره. ورودش به محله ما ممنوع شدهبود و پدر نرگس ازش شکایت کرده بود. همه چیز برای طاها اذیت کننده بود و تقریبا غیرممکن بود تا اینکه یه روز جلوی منو گرفت. داشتم از مدرسه بر

می گشتم که طاها یهو جلوم وایساد.
کنجکاو به مامان نگاه کردم و با هیجان گفتم:
-خب؟چی شد؟
لبخندی زد و گفت:
-گله کرد،گفت می دونه من از نرگس خبر دارم و به نرگس بگم خیلی بی معرفته. طاها این همه داره براش می جنگه و نرگس بهش پشت کرده. منم تموم حرفای نرگس رو قبلا شنیده بودم و بهش گفتم اما زیر بار نرفت. راستش ترس نرگس این بود که طاها بعدا پشیمون بشه و مجبوری زندگی با نرگسو ادامه بده یا بعد مرگش طاها اذیت بشه. همه اینارو بهش گفتم و خودمم در کمال نامردی گفتم که نرگس حال خوشی نداره و ممکنه امروز و فردا بمیره،پس بهتره زندگیش رو به پای کسی که مرگ در یک قدمیشه نذاره و بره سراغ کسی که وضعیتش مشخصه. وقتی اینو بهش گفتم،طاها یه لحظه مکث کرد
#p397و بعد یه چیزی گفت که تا اخر عمرم یادم نمیره افسون.
شاخک های مغزم حساس شده بود و من همه تن گوش شده و منتظر شنیدن حرف مامان بودم که اهی کشید و گفت:

-طاها تو چشم های من نگاه کرد و گفت که مگه همه ما ادما قرار نیست بمیریم؟مگه هر ادمی قرار نیست تو یه روز خاص بمیره؟نکنه همه عمر جاودان پیدا کردن و فقط نرگس موجود فانی این دنیاست؟. می دونی افسون،اولش گیج نگاش می کردم و نمی فهمیدم چی داره میگه،تا حالا از این نظر بهش نگاه نکرده بودم که طاها بهم گفت تنها تفاوت اون و نرگس اینه که اون می دونه زمان مرگش کیه،ممکنه یه بار بخاطر خونریزی زیاد یا درد شب بخوابه و چشماشو باز نکنه اما من نمی دونم کی قراره بمیرم. من یه روزی میمیرم اما عمری که بدون نرگس سر میشه،بدتر از مرگه. گفت جای خدا نشستید؟خدا اگه مرگو داده،امیدم داده. به انتظار این بشینم که چون یه روز نرگس میخواد بمیره نباید باهاش ازدواجکنم؟مگه قرار نیست من بمیرم؟میگن مرگ از رگ
گردن به من نزدیک تره پس چون قراره بمیرم یه روزی،نباید رانندگی کنم چون ممکنه بمیرم،نباید درس بخونم و زندگی کنم چون اخرش قراره بمیرم.
اگه مبنا این باشه،هیچکس نباید زندگی کنه چون همه قراره بمیرن،دیر یا زود...اما اخرش میمیرن. اگه قراره از مرگ بترسیم،پس نباید زندگی کنیم،اون وقت

امید چی میشه؟مگه خدا نگفته بدترین گناه نا
امیدیه؟ناامیدی از رحمت خدا اونم توی همچین مسئله
ای که چون داره میمیره و زندگیش مشخص
نیست،نباید دیگه باهاش ازدواج کنم،این منطقیه؟
ضربه زده شد...پتک محکمی به سرم کوبیده شد و
من حیران به مامان نگاه می کردم که با تفکر گفت:
-طولانیش نمی کنم،فقط وقتی این حرف ها رو
شنیدم،دیدم چقدر طاها داره راست میگه. با نرگس
حرف زدم. اولش گریه کرد،گفت نمی تونه اما عشق
به طاها اونقدر زیاد بود که بعد از سه ماه،با تموم
نارضایتی ها،زن طاها شد و با یه مراسم فوق العاده
راهی زندگیش شد. امید به زندگی،عشقی که طاها بهنرگس می داد و
عشقی که نرگس دریافت می
کرد،باعث شد پایه های زندگیشون
#p398
استوار بشه. درد کشیدن،اذیت شدن. یک موقع هایی
هفته ها توی بیمارستان می موندن اما دست همو رها
نکردن. طاها همیشه می گفت حالا که می دونم
میخوام یه روز از دستش بدم ،بیشتر هواشو دارم.
بیشتر می بوسمش،بیشتر بغلش می کنم،بیشتر
عاشقش میشم،بیشتر خوشبخت میشم. درد کشیدن با

نرگس رو به ارامش بدون نرگس ترجیح میدم. طاها برای خواسته دلش جنگید و اخرشم به دست اورد.
بهت زده نگاهش کردم و با استرس گفتم:
-نرگس زنده است؟الان ازشون خبر داری؟؟بهتر شده؟
چشم هاش پر شد،بارید اما لبخندی زد و گفت:
-نرگس مرد،اما نه شش ماه بعد. هفت سال بعد،یه شب که سرشو گذاشت روی بالش،دیگه بیدار نشد.
هفت سال کنار مردی که عاشقش بود زندگی کرد و چند سال اخر مریضیش واقعا رشدش کمتر شده بود.
بچه دار شد،مادر یه بچه شد و بهترین زندگی روداشت و یه شب،نه بخاطر بیماریش،بلکه بی هیچ
دلیلی چشم باز نکرد. توی مراسمش،طاها گفت خوشبخت ترین مرد دنیا بوده که هفت سال کنار زنی بوده که بهترین زن دنیا بوده.
این بار من هم چشمام پر شده بود و مامان دستاش رو روی صورتم گذاشت و به گرمی گفت:
-عمرم،سرمایه زندگیم،انقدر ناامید زندگی نکن. یه جاهایی باید دکمه منطق رو خاموش کنی و به دلت بگی هر چی تو بگی. امید حرف اول و اخر همه زندگیه مامانم. من شب های نبودن باباتو تحمل کردم،درد نبودنشو کشیدم اما درد نبودنشو به بودن

کسی نمیدم. امیدت خدا باشه،مریضی و اسیب جسمی نباید بین ما فاصله بندازه. شنیدی که میگن توی غم و شادی،مریضی و سلامتی کنارتم..زندگی همینه. فقط به این فکر کن ببین چقدر دوستش داری؟حاضری کنار کس دیگه زندگی ارومی داشته باشی و حسرت بغل مرد دیگه ای رو بخوری؟
قلبم در حال انفجار بود که مامان اشکم رو بوسید و به منی که واقعا نابود شده ام نگاه کرد و گفت:-زندگی با همین بالا پایینیاش قشنگه. پس به صدای دلت گوش کن،اون بهت میگه چی کار کنی و از چیزی
p399#
نترس،خدا هست من هستم و تو هر تصمیمی بگیری من پشتتم عمرم.
و منی رو که در حال خفگی بودم رو به سینه کشید و موهام رو بوسید،کمرم رو نوازش کرد و به ارومی گفت:
-تو عمر منی،نترس مامان،من پشتتم...نمی ذارم اذیت بشی عروسکم.
یل
نگاهی به عکسش انداختم و با لبخند گفتم:

-پدر سوخته رو نگاه کن اخه. خه وشه ویستی دله ی باوک.
بوسه ای به عکس شیره وجودم زدم و عکسش رو داخل جیب لباسم قرار دادم. چند دقیقه دیگه بچه هامی رسیدن و باید هر چه زودتر اماده می شدم. از اتاق یارا بیرون رفتم و نگاهی به خونه خالی انداختم و خواستم سمت اشپزخونه حرکت کنم که تلفنم به صدا در اومد و با دیدن اسم "دلان" لبخندی زدم و گفتم:
-جان یارا غر نزن دلان. توضیح میدم.
می تونستم عصبانیتش رو حدس بزنم. با صدای جیغ جیغویی گفت:
-بخدا میخوام بکشمت یل. فعلا در رو باز کن الان میام بالا.
دستی به ته ریشم کشیدم و سمت ایفون رفتم و در رو باز کردم و با تسلیم گفتم:
-حق باتوئه. بیا بالا منتظرتم.
تماس رو قطع کرد و من تلفن رو روی میز پرت کردم و از اینه نگاهی به چهره خسته ام انداختم. قفسه سینه ام هنوز کمی درد می کرد اما دیگه به این درد ها عادت کرده بودم. رنگ و روم کمی پریده بود و

ریشم بلند تر شده بود.
دستی به ریش بلند شده ام کشیدم و زمزمه کردم:-باید ریشامم ب...
"دلم برای لمس ته ریشت تنگ شده بود. می دونستی
ته ریشت شده منبع ارامشم؟"
صداش،در مغزم پیچید و ارامش نداشته ام رو تباه
کرد.
#p400
حتئ صداشم دردناک بود...فکر نمی کردم انقدر زود
از دست بدمش،می خواستم علت زخمی شدنم رو
بهش توضیح بدم و ازش معذرت بخوام اما جوری من
رو پس زده بود که..نابودم کرده بود.
تموم خستگی دنیا رو روی شونه هام گذاشته بود.
اشک هاش من رو از ریشه سوزوند و اینکه من
باعث اون اشک هام،کمرم رو شکست.
قرار بود دلیل لبخند هاش بشم،نه اشک هاش.
رهاش کرده بودم...بوسیدمش،به خدا سپردمش و
رفتم...اون دختر قسمت زندگی من نبود.زنگ خونه که به صدا در
اومد،نگاه از چهره بی حالم
گرفتم و به سمت در رفتم و همونطور که بازش می
کردم با خنده گفتم:
-دلان بخدا توضیح می...

من،زیر موج گلوله ها قرار گرفته بودم،در دل اتش قرار گرفته بودم و نارنجک به سمتم پرتاب شده بود اما قدرت هیچکدوم اندازه ابی چشم های این بی انصاف،ویرانگر نبود.
این دختر که اخ از این دختر...ویرانم می کرد.
ویرانم کرده بود.
وقتی چشم های دلتنگم،به چشم های بی حالش افتاد،دنیا برام از کار افتاد. نتونستم چیزی بگم و بهت زده نگاهش می کردم که مردد دستاش رو تکون داد و اروم گفت:
-می تونم بیام تو؟
نه...نزدیکم نباش...خواهش می کنم برو...درد نبودنت رو سخت تر نکن.سری تکون دادم و از در فاصله گرفتم و افسونگر،به
ارومی کتونی هاش رو از پاش دراورد و قدم به خونه سرد من گذاشت.
مثل یک گنجشک ترسیده ولرزیده،در خودش جمع شده بود و با دقت به اطراف نگاه می کرد. تموم تنم چشم شده بود و به اویی که کوله اش رو روی مبل گذاشت نگاه کردم.
#p401

قلب بیچاره ام زخمی بود و درد می کرد اما سکوت کردم و مثل همیشه توجهی به دلم نکردم و با لبخند سمی ای گفتم:
-خوبی؟چیزی شده؟
سرش رو بالا گرفت و برای اولین بار احساس کردم کسی که مقابلمه،یک دختر بیست و پنج ساله نیست،یک افسون شش ساله است.
چشم هاش معصومیت رو فریاد می زد و در کمال سادگی با حال عجیبی گفت:-نمی دونم..حال خودمو نمی دونم و اصلا نمی دونم
چرا اومدم اینجا...فقط..
-فقط چی؟
مثل بچه ها دست هاش رو درهم قفل کرده بود و دلم می خواست محکم در اغوشم بگیرمش که با بغض گفت:
-فقط دیدم نمی تونم نبودنتو تحمل کنم و وقتی ادرستو از سارا گرفتم،اینجا بودم..بخدا خودمم نمی دونم چرا اینجام یل. تو می دونی چه بلایی سرم اومده؟
اخ اخ..چقدر خواستنی شده بود...چرا نمی فهمید این حالتش من رو می کشه؟
از خودم می ترسیدم،می ترسیدم اگه قدمی جلو

بردارم،دیگه نتونم خودم رو کنترل کنم؛بنابراین عقب
عقب رفتم و به کنسول تکیه زدم و با خنده گفتم:
-نمی دونم چرا اومدی،اما خوش اومدی.
دل دل می زد..واضح بود اصلا حال خوبی
نداره..دستاش رو تند تند درهم می فشرد و با لابه
گفت:
-گفتی هرجا کم اوردم صدات کنم،صدات کنم میای؟-تو صدام بزن،من
نامرد عالمم اگه نیام.
انگار جمله ام خودداریش رو منفجر کرد که با
عصبانیت جیغ کشید:
-اخه چرا؟چرا انقدر خوبی؟چرا دیوونه ام می
کنی؟چی کارت کنم که بدون تو نمی تونم زندگی کنم؟
دلش پر بود...این دختر اذیت شده بود. سکوت کردم
و اون ادامه داد:
-انقدر خوبی که بخاطرت خودم با خودم در افتادم،نمی
تونم تصمیم بگیرم. همش تقصیر توئه،تقصیر
p402#
لبخنداته،چال گونه هاته که از ذهنم پاک نمیشه. اینکه
وقتی دستات دستام رو میگره میشم خوشبخت ترین
زن دنیا و وقتی دستات دستمو ول می کنه میشم
بیچاره ترین ادم دنیا،فقط و فقط بخاطر حس دستاته.

بخاطره اینکه سحرم می کنی.
دستام رو روی سینه جمع کردم و با لبخند نگاهش
کردم که کاسه صبرش ترکید و با پاش ضربه ای به
میز زد و بانگ کشید:-اره تو راست میگی،دوست نداشتنت غیرممکنه. نمی
تونم دوستت نداشته باشم. چون یه جوری دل بی
صاحابم رو بردی که اصلا خودمم پیداش نمی کنم.
تو خوب بلدی دل ببری فرمانده. دل منو بردی و بین
تموم ادمای این دنیا فقط و فقط تو به دلم نشستی و
منو کشتی.
محکم به قلبش زد و با قطره اشکی که چکید نالید:
-برای این دل لامصب چی نسخه پیچیدی که اینجوری
هوایی شده اخه؟
فقط سکوت کردم که افسون وحشیانه و بی تاب به
مبل لگدی زد و دست روی سرش گذاشت و گفت:
-د اخه می خوام بذارمت کنار اما خنده هاتو چطوری
بذارم کنار؟حال قشنگ گفتناتو چه جوری از مغزم
پاک کنم؟رد دستات روی تنمو،بوسه هات روی لبامو
چه جوری پاک کنم؟اصلا پاک میشه؟نمیشه...نمیشه
بخدا نمیشه. چه جوری تویی که نگفته منو
فهمیدی،همیشه دردامو خریدی رو پاک کنم؟
عقب رفت و به دیوار تکیه داد و نالان گفت:

-اخه مگه ادم قلبشو می تونه پاک کنه؟احساس می کردم در حال سقوطم.
ترجیح دادم سکوت
کنم و با عمق دلتنگی و ناراحتیم نگاهش کنم که
اشکاش بی وقفه چکید و افسون درمونده گفت:
-تورو قران اینجوری نگام نکن،من خیلی بی جنبه ام.
قلبم می شکنه.
دستی به چشم هاش کشید و جوری که انگار داره با
خودش حرف می زنه گفت:
-می دونم،می دونم منو از دلت پرت کردی بیرون.
دیگه نتونستم طاقت بیارم،این دختر قاضی خوبی
#p403
نمی شد. قفل لب هام باز شد و صادقانه ترین حرف
دلم رو به زبون اوردم:
-اشتباه می کنی به افسون درونت بگو،اندر دل من
درون و بیرون همه اوست..همه تویی،چیزی به جز
تو نیست.
فینی کشید و چشم های سرخش رو به من بخشید و با
درد گفت:-از خودم بدم میاد وقتی اذیتت می کنم،اما دست خودم
نیست. نمی تونم باهات قهر کنم.
لبخندم درد داشت اما گفتم:
-دختر سردار،نازکنی،نظر کنی،قهرکنی،ستم کنی،گر

که جفا گر که وفا،از تو حذر نمی کنم.
روی دیوار سرخورد و زانوهاش رو بغل کرد و با
هق هق گفت:
-حالت خوبه؟چرا حرف نمی زنی؟چرا چیزی نمی گی؟
مثل خودش،روی زمین نشستم و به چشم های
دریاییش خیره شدم و خندیدم:
-بماند..حال من بماند دختر سردار.
-حرف بزن،حرف بزن بذار بفهممت.
سرم رو به دیوار تکیه دادم و با تک خنده ای گفتم:
-اخه چی بگم؟بذاره بمونه تو دلم..بماند دختر
سردار...بذار بمونه و نگم از اینکه خواب و خیالم رو
اشفته کردی. بماند از اینکه روح و روانمو بهم
ریختی.
به چشم های بارونیش خیره شدم و با درد کشنده ای
گفتم:-اینکه چشمام قفل چشماته و چشم های هیچکس به
چشمم نمیاد،بماند. اینکه می شد کنارم بمونی اما خب
نموندی،بماند دختر سردار. اینکه تا اخر عمر خواسته
قلبمو به حسرت تبدیل کردی هم بماند. غم هایی که به
دلم ریختی،غروری که شکستیش،بماند..بماند.
چشمکی زدم و افسون هق هقش بیشتر شد و من قلب
تیکه پاره ام رو در دست گرفتم و گفتم:

-اینکه قلب تو همیشه با حس من غریبه است و پسم می زنه هم بماند. اینکه تا ابد خنده ات برای من حروم شده و امید زندگیمو قطع کردی بماند. اینکه قدرت خنده هامو گرفتی و لبخندهام شده یه دروغ بزرگ هم بماند. دیگه
#p404
باید چی بگم؟
دستی به زانوهام کشیدم و ادامه دادم:
-اینکه توی نبودنت نمی تونم تمرکز کنمم بماند. اینکه فاصله از تو برام مرگه هم بماند و اینکه هر لحظه منو به جنونم می کشی هم بماند..عیبی نداره. بماند دختر سردار..بذار چیزی نگم،همه اینا بماند..اینکهزندگیمو یه دروغ بزرگ کردی بماند. اما یه چیزی رو
نه...
منتظر و نفس بریده نگاهم کرد که با درد شدیدی که توی قفسه سینه ام پیچیده بود گفتم:
-اینکه دیگه افسونگر یل نباشی رو نمی تونم تحمل کنم...زندگیمو اتیش زدی،عب نداره..اما اینکه دیگه حق چشمام،چشمای تو نیست،اینکه دیگه لبخندات برای من نیست،تحمل کردنی نیست افسونگر.
اشک نمی ریختم،اما لبخند سمی ای داشتم. لبخند

شکسته ای داشتم. سرم رو تکونی دادم و پووفی کشیدم و گفتم:
-اینو نمی تونم تحمل کنم وقتی بودنت،بودنمه. حالا تو بگو چی کار کردی باهام؟اخه من به چی فکر کنم که تو توی اون نباشی؟چی کارم کردی که شدم حسود ترین ادم دنیا و به هرکسی که نزدیکته حسودی می کنم. به مامانت که می تونه وقتی خوابی نگات کنه،وقتی چشماتو باز می کنی نگات کنه حسودیم میشه. وقتی با صورت پف کرده نشسته نگات می کنه هم حسودیم میشه.شدم حسودترین ادم این دنیا چون دیگه سهم من
نیستی اخه.
هق هقش از سر گرفته شد و من سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم.
چه خداحافظی سختی داشتیم...چقدر این جدایی برای من سنگین تموم می شد.
صدای قدم هاش رو شنیدم...چشمام رو باز نکردم.
نمی تونستم رفتنش رو ببینم. نمی تونستم نگاه کنم.
باید اجازه می دادم بره و زندگیش رو شروع کنه.
دستم رو مشت کردم و چشمام رو محکم بهم فشردم و منتظر شنیدن صدای در بودم تا سوت پایان قلبم رو

اعلام کنم که گرمی دست هایی رو روی دستم حس کردم و وقتی شوکه چشمام رو باز کردم،از دیدن افسونی که با صورت سرخی مقابلم
#p405
نشسته،گیج شدم.
هاج و واج نگاهش می کردم که اشکاش چکید اما لبخندی زد و گفت:-نمی تونم ازت بگذرم یل،ترجیح میدم درد تورو داشته باشم تا ارامش کس دیگه ای رو. شده حتئ یک روز،یک دقیقه،همون ساعت باقی مونده رو هم باتو سر می کنم. باتو نفس می کشم،فقط یه چیزی بگو و دلمو قرص کن..بگو من چی ام. یه چیزی بگو و برای همیشه نگهم دار.
به چشم هاش نگاهی کردم و حرف دلم رو زدم:
-تو برای من چیزی نیستی،تو همه چیز منی.
لب های لرزونش رو بین دندوناش کشید و خون به دل من کرد اما سری تکون داد و با خنده گفت:
-خیله خب. پس خوب گوشاتو باز کن فرمانده ققنوس،برو ماموریتت اما اگه من برات مهمم،سالم برگرد و بیا خواستگاریم و بعدش میریم سر خونه زندگیمون. قول بده سالم بر می گردی و من میشم خانوم خونت و سال های زندگیم رو به انتظارت می

شینم،تو فقط بیا،قول؟
مبهوت نگاهش می کردم اما وقتی قاطعیت رو توی نگاهش دیدم،لب زدم:
-قول.تک خنده ای کرد و بعد...خودش رو در اغوشم پرت کرد و سرش رو روی سرشونه ام گذاشت و با بغض گفت:
-اخه امن تر از اینجا برای افسون وجود نداره.
محکم و با تموم دلتنگیم عزیزترینم رو به اغوش کشیدم و به خودم فشردمش. قلب هامون که یکی شد،ارامش که به قلبم برگشت،بوسه ای به سرش زدم و کمرش رو نوازش کردم که زنگ خونه به صدا در اومد و می دونستم،وقت رفتنه.
بدون اینکه نگاهم کنه،از اغوشم جدا شد و به سمت مبل رفت و گفت:
-برو،فعلا نمی تونم رفتنت رو ببینم.
سری تکون دادم. کوله پشتیم رو از روی مبل برداشتم و در خونه رو باز کردم و پوتین هام رو بستم و وقتی بند پوتین هام سفت شد،به اویی که پشت به
#p406
من ایستاده بود برگشتم و با خنده گفتم:-بر می گردم افسونگر.

و رفتم.
افسون
به محض اینکه در بسته شد،زانوهام تا شد و با تموم قدرتم زار زدم....خدایا سخت بود..خیلی سخت بود.
سرم رو روی مبل گذاشتم و از ته دل زار زدم...یل می اومد...مطمئن بودم بر می گرده اما نمی دونستم که زندگی اونجوری که ما فکر می کنیم نمی چرخه...
کاش بیشتر می بوسیدمش!
کاش بیشتر بغلش می کردم!
افسوس که دیر فهمیدم.
#p407
نایلون خوراکی رو توی دستم جابجا کردم و به ساختمون خیره شدم. بی حوصله بودم و به انرژی و چشمای یارا نیاز داشتم تا دلتنگیم رو چاره کنم.در پارکینگ که باز شد،خوشحال جلو رفتم و نایلون
حاوی پاستیل هارو بالا اوردم تا باعث پدید اومدن دوتا چال گونه بشم که با دیدن مرد مقابلم،لبخندم خشک شد و من با حیرت و او با گیجی و کمی کلافگی نگاهم می کرد.
نفس عمیقی کشیدم و خواستم جسم یخ زده ام رو کنار بکشم که اخم های مرد اشنای احساساتم،درهم

شد و انگار من رو به یاداورده باشه،از ال نودش پیاده شد و با قدم های بلند و اخم های درهمی نزدیک و نزدیک شد و هر قدمش باعث می شد ترس بدی درون وجودم رخنه کنه.
وقتی مقابلم قرار گرفت،سرم رو بالا گرفتم و به چشم های عصبیش دوختم که با حالت خاصی گفت:
-پس تویی!
گیج و ویج نگاهش کردم و خواستم لب باز کنم که با نگاه خاصی سرتا پامو برانداز کرد و سر تکون داد و گفت:
-خوبه.نفس عمیقی کشید و از مقابل دیدگان متعجبم کنار رفت و به سمت ماشینش برگشت که من بی اختیار صداش زدم:
-استاد؟
ایستاد اما برنگشت و من جرئت پیدا کرده و جلوتر رفتم و وقتی مقابلش قرار گرفتم،با لبخند گفتم:
-سلام. خوبید؟
چشم هاش،اصلا شبیه یل من نبود. مرد جذابی بود،روزی همین نگاه و لبخندش،دست حمایتگرش قلبم رو به تپش انداخته بود و وقتی مقابلش قرار می گرفتم،دست و پام رو به لرزه می انداخت اما امروز

که مقابلش ایستاده بودم،حمایت مرد مردها رو لمس کرده بودم و اغشته به دست های اون مرد بودم...مردی که با مردونگیش،قلبم رو مالامال از عشق کرده بود و تمام افسون رو برای خودش کرده بود...من متعلق به مرد دیگه ای بودم و هیچ کس به چشمم نمی اومد. هیچکس نمی تونست دلم رو ببره چون دلم رو کامل به مردم داده بودم.
#p408لبخند کمرنگی زد و گفت:
-تو چطوری خانوم قهرمان؟منتظر یارایی؟
به ساختمون اشاره کرد و گفت:
-الان میاد.
و در ماشینش رو باز کرد سوار بشه که دست روی ماشینش گذاشتم و گفتم:
-میشه حرف بزنیم؟
نگاه کنجکاوش رو به من دوخت و نمی دونم چه فکری کرد که با لبخندی که عجیب بوی درد می داد گفت:
-اگه می خوای ازم راجب یل سپهبد بپرسی،باید بگم من چیزی برای گفتن ندارم...چون چیزی ازش نمی دونم.
بهت زده نگاهش کردم. یل سپهبد؟

چرا نمی گفت برادرم؟
در جریان دلخوریش بودم،اما نمی تونستم درکش کنم.
اخمام بی اختیار درهم شد و با حالت گارد مانندی
گفتم:-بهتر نیست ادم برادرش رو برادر صدا بزنه؟من اسم
و فامیل عزیزم رو می دونم و اونقدر ازش شناخت
دارم که نیازی به پرسیدن نداشته باشم،من با خودتون
کار داشتم.
لبخندش همچنان تلخ بود و چشم های تاریکش رو به
من دوخت و به زحمت گفت:
-برادر؟
تک خنده ای کرد و نگاهش رو به ماشینش بخشید و
گفت:
-این لغت خیلی وقته از زندگی من حذف شده خانوم.
برادری که هیچ وقت نباشه،اصلا برادر نیست.
سوران،افسون دیگه ای بود...کسی که مقابلم ایستاده
بود،ورژن پسرونه افسون بود...همون درد و همون
اندوه درون چشماش و حسرت در صداش حس می
شد. اما انصاف نبود،بابا و یل؟
در ماشینش رو باز کرد و خواست سوار بشه که من
بی تاب دست روی در گذاشتم و با لحن تندی گفتم:
-شاید از فرهنگ لغت تو حذف شده باشه،اما از

فرهنگ لغت برادرت حذف نشده که روزی که ازشپرسیدم برادرت کیه گفت جان منه. شاکی نباش جناب
برادر،چون اگه نبودن
#p409
برادرت توی زندگی تو عمدی نبوده،نبودن تو عمدیه.
من برادری ای از جانب تو ندیدم وقتی برادرت تا پای مرگ رفت و یک هفته بیمارستان موند.
نایلون پاستیل ها رو کناری پرت کرده و عصبی به سمت خروجی حرکت کردم که بازوم از پشت کشیده شد و به عقب کشیده شدم. چشم های عصبیم به چشم های گیج و غضب الود مرد رو به روم دوخته شد و با استفهام گفت:
-چی داری میگی؟منظورت چیه؟
بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و به چشم های اشناش خیره شدم و بازی رو قائله دادم:
-من،یه سوران دیگه ام. من بهتر از هرکسی می تونم حالتو درک کنم،اما انصاف نیست..یل و سردار؟من زخمی ام از سردار چون الویتش همیشه شغلشه و همیشه دیکتاتور بوده که وسط دشمن به من میگهوطنتو خار نکن اما برادر تو کسی بود که بخاطر ادمایی که دوسشون داره،تا دل دشمن رفت و برای

سرش جایزه گذاشته شد. منم شاکی ام تو ام شاکی ای،من به سردار وقت دادم تا از دلم در بیاره اما نخواست،اما برادرت داره دل دل می زنه برات که وقتی اسمت میاد اه می کشه،پس انقدر ادای قربانی هارو در نیار،سوران سپهبد چون تو هیچی از درد برادرت نمی دونی.

حیران نگاهم می کرد اما من حرفمو زده بودم و به سمت خیابون دویدم.

ده روز...ده روز پر درد گذشت.

ده روز از دیدار جانانم گذشته بود و من بی قرارترین ادم این شهر بودم. هر روز،سارا،یارایی رو که بوی پدرش رو می داد کنارم می اورد تا باهاش رفع دلتنگی کنم و بیشتر باهاش اشنا بشم.

با هر خنده اش،با هر کلمه اش،بیشتر عاشقش می شدم. محکم به سینه می کشیدمش و عزمم برای همسر خوب بودن بیشتر می شد.دلم برای اغوش و چهارچوب امن کسی که قلبم رو برده بود تنگ شده بود و این روز ها واقعا درد می کشیدم.

تازه معنی دلتنگی رو درک می کردم. بیشتر عاشق می شدم،

#p410
بیشتر تپش قلب می گرفتم،اما زندگی با همین چیزاش قشنگ بود،نه؟؟؟
من انتظار یل رو به بودن هیچکس نمیدادم.
-یارا زیاد جلو نریا.
بستنیش رو در دست راستش گرفته بود و دست چپش رو با هزار مشقت به من داده بود و همونطور که با ذوق کودکانه ای به دریاچه و موج ابی که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد نگاه می کرد،بستنیش رو می خورد.
نوک دماغش،شکلاتی شده بود و یارا بی توجه به این اتفاق به تیره و روشنی اب خیره بود.لبخندی زدم و دستمال کاغذیم رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم و با خنده مقابلش زانو زدم و نوک بینیش رو پاک کردم و با علاقه گفتم:
-اخه قربونت برم من بچه.
چشم های درشت و روشنش رو به من دوخت و با ذوق گفت:
-اسفون،بازم میالیم دلیا؟
سارا به لحن بامزه اش خندید که من انبوه موهای فرش رو دستی کشیدم و دست هام،دلتنگ تر و بی

تاب بر روی موهاش نشست و زمزمه کردم:
-بازم میارمت دریا.
لبخندی زد و چال هاش پدیدار شد و اخ...خدایا چقدر
دلتنگ بودم.
نور خورشید،روی صورتش افتاده بود و چشم هاش
روشن تر شده بود. بیشتر شبیه پدرش شده بود.
نتونستم خودم رو کنترل کنم و بوسه ای به گونه اش
زدم و گفتم:
-اخه تو چرا انقدر شیرینی یارا؟لبخندی زد و با ولع بستنیش رو لیس زد که
سارا به
جمعیت نگاهی انداخت و با لبخند گفت:
-همیشه دوست داشتم غروب دریاچه رو ببینم. به
نظر قشنگ میاد.
سر بلند کردم و به افتابی که رفته رفته دورتر می شد
نگاهی انداختم و گفتم:
#p411
-منم اولین باره که میخوام ببینم.
سری تکون داد و به اطراف نگاهی کرد که انگار
چیزی توجهش رو جلب کرد که با لبخند گفت:
-عجیب دلم پشمک می خواست،بمون برم بگیرم.
مثل بچه های شش ساله ذوقی کرد و با قر و فر به

سمت دکه ای که کمی جلوتر بود رفت. به حالت راه رفتنش نگاهی کردم و دوباره گونه یارا رو بوسیدم و به اغوشم کشیدمش و از روی زمین بلند شدم.هر دو به مقابلمون خیره بودیم..من به خورشیدی که
هر لحظه قدرتش کمتر می شد و یارا به دریایی که هر لحظه تاریک تر می شد.
یارا رو تکونی دادم و با خنده گفتم:
-استاد چرا حرف نمی زنی؟
با خنده نگاهم کرد و با لحن دل ضعفه اوری گفت:
_شی بگم؟
نفسی کشیدم و سعی کردم بغض نکنم:
-نمی دونم،یه چیزی بگو...فقط مثل من سکوت نکن. بذار صداتو بشنوم.
تکونی خورد و به سمتم برگشت اما قبل از اینکه بتونه لب باز کنه،صدای خسته ای از پشت گفت:
-تو سکوتتم ارامش محضه،حرف زدنت مسکن دردمه و خنده هات که اصلا قیامته دختر سردار...حالا تو حرف بزن خستگی این مرد بره.
لحظه ای فکر می کردم توهم زدم و این قلب عاشق کار دست مغزم داده اما وقتی یارا در اغوشم دست و پایی زد و با شوق گفت:-بابایی

تموم شدم...
کاسه چشمام پر شد و یارا در اغوشم سنگینی کرد و نمی تونستم تحملش کنم. تموم انرژی ام تحلیل می رفت و من مثل یک ماهی دور شده از اب،بال و پر می زدم و لب هام رو باز می کردم که دست حمایتگری روی کمرم نشست و سنگینی یارا از اغوشم کنده شد و بعد...کشیده شدم و خیره شدم به دو گوی روشنی که با محبت و شیفتگی خاصی نگاهم می کرد و گفت:
-حال قشنگت چطوره افسونگر یل؟
به اختیار من نبود...اشک هام بی اراده از روی گونه هام
#p412
غلتیدن. با ولع و دلتنگی به صورت جذابش خیره بودم و در دل به یارایی که سر به گردنش گذاشته بود،حسودی کردم.گامی عقب تر برداشته و به اویی که با لباس چریکی و پوتین های خاکی ای مقابلم ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد،نگاه دوختم و با بغض زمزمه کردم:
-برگشتی...تو برگشتی.
چشماشو بست و با ارامش باز کرد و گفت:
-من خودمو جا گذاشته بودم دختر سردار..منی در کار

نبود،من لحظه اولی که دیدمت،خودمو توی چشمات
جا گذاشتم و هیچ وقت نتونستم خودمو پس
بگیرم..من نمی خوام و نمی تونم خودمو پس
بگیرم،اومدم تورو به قلبم پس بدم.
هنوز گیج بودم و نگاهم از پوتین های خاکیش تا
چشم هاش تردد می کرد و به سختی گفتم:
-حرف بزن یل،توروخدا یه چیزی بگو بذار فکر کنم
خیال و رویا نیستی. خواهش می کنم یه چیزی بگو.
خندید و من قلبم تند تر تپید و قدمی به جلو برداشت و
فاصله بینمون رو به صفر رسوند و گفت:
-چی بگم؟خب می دونی،من خیلی چیزا بلدم،خیلی کارا
بلدم انجام بدم و خیلی حرفا می تونم بزنم و هر چیزیومی دونم،اما یه
چیزی هست که حتئ خودمم نمی
دونم،می خوای بهت بگم؟
نتونستم پاسخ بدم فقط تند تند سری تکون دادم و با
دقت نگاهش می کردم و سعی می کردم اشک هام رو
پس بزنم که با جمله اش،مات شدم:
-دوست دارم...و خودمم انتهاشو نمی دونم،اندازشو
نمی دونم..دوست داشتنت نامحدودترین معادله
زندگیمه اما فقط می دونم،بدون تو نمیشه.
لبریز از احساسات شدم و چقدر دلم می خواست مثل

یارا سر به گردنش بذارم و اروم بگیرم اما یل قصد جون من کرده بود که گفت:
-خب افسونگر یل،کی قصد داری بیای تو عکسای خانوادگیم و کنارم بشینی؟کی اجازشو بهم میدی؟
لبخندی زدم و اشک هام رو پاک کردم و گفتم:
-الان داری خواستگاری می کنی دیگه؟
#p413سری تکون داد و من برام اهمیتی نداشت که تموم کلیشه هارو انجام بدم...من فقط اونو می خواستم،زمان زیادی از دست داده بودیم و هر لحظه برای من ارزشمند بود. لب باز کردم تا پاسخم رو اعلام کنم که دستش رو بالا اورد و مقابل لب هام گذاشت و با قاطعیت گفت:
-الان نگو،منتظر جوابت می مونم. برو فکراتو بکن،برو به همه چیز فکر کن و بعد بیا جوابتو بهم بگو. به اینکه من پدر یه بچه ام،به اینکه شغلم سختی های خودشو داره و ممکنه اذیت بشی. به اینکه ممکنه تو سخت ترین لحظه کنارت نباشم،به اینکه ممکنه یه روز برم و دیگه برنگ...
محکم و با تموم قدرت،دستش رو پس زدم و با بغض سرکوب شده ای بانگ کشیدم:
-بعد از ده روز برگشتی و این حرفیه که داری به من

می زنی؟حرفت به من اینه؟که ممکنه بری و دیگه برنگردی؟!
لب باز کرد تا چیزی بگه که قطره اشک مزاحمی از گوشه چشمم پایین ریخت و من با حرص گفتم:-مرسی،خیلی خوب از دلم در اوردی،واقعا ممنونم
ازت که دردم رو درد داری،مرسی که با حرفات اتیش دلم شعله ور تر کردی.
قدمی به جلو برداشت اما با شدت پسش زدم و کیفم رو در دست گرفتم و دوان دوان به سمت خیابون دویدم.
لعنت به من و احساس تموم نشدنی خودم.
با ناامیدی به صفحه گوشیم نگاهی انداختم و از دیدن صفحه خالی،اهی کشیدم و با ناراحتی از پله های دانشکده پایین رفتم.
چرا زنگ نمی زد؟
یعنی بیخیالم شده بود؟
تو این دو روز من رو فراموش کرده بود؟
نکنه دیگه منو نمی خواد؟
تلو تلو که خوردم،از فکر های مسمومم رهایی یافتم و عصبی و اشفته از دانشگاه بیرون زدم و تا
خروجی#p414

انرژی،دویدم.
پاهام رو با حرص روی زمین می کوبیدم و از خودم،از احساساتم،از یل و از عالم و ادم عصبی بودم.
می خواستم بهش زنگ بزنم و هر چی از دهنم در میاد بارش کنم و بدون اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم،قطع کنم.
دو روز بود که من رو لنگه پا در هوا نگه داشته بود. نه زنگ می زد و نه هیچ خبری ازش بود.
من فکر کرده بودم،فکر کرده بودم که خودم ازش خواستگاری کرده بودم. قرار بود اذیت بشم اما از تصمیمم کوتاه نمی اومدم چون زندگی بدون یل رو نمی خواستم.
وارد خیابون که شدم،به سمت ازادی حرکت می کردم که تلفنم زنگ خورد. بی حوصله دست داخل جیب مانتوم کرده و تلفنم رو خارج کردم اما به محض اینکه چشمم به اسم روی صفحه افتاد،هول کردم و تپش قلب گرفتم.تموم کدورتم گوشه ای کمین کرد و دلتنگی سکان دار احساساتم شد. نفس عمیقی کشیدم و همونطور که به راهم ادامه می دادم گفتم:
-بله؟

-حال قشنگت چطوره افسونگر؟
چرا این جمله اش برام عادی نمی شد؟
لبخندی زدم اما خیلی زود خودم رو جمع کردم و
همونطور که به سمت میدون ازادی حرکت می کردم
با لحنی که سعی می کردم بی تفاوت باشه گفتم:
-خوبم.
تک خنده ای کرد و گفت:
-منم خوبم. فکراتو کردی؟ازم عصبی ای؟
اهی کشیدم و جلوی گل فروشی ایستادم و به گل های
رزی که پشت شیشه بود خیره شدم و با شکایت گفتم:
-نباشم؟هیچ می فهمی چی به من گفتی؟بعد از ده روز
دوری اون چی بود به من گفتی؟اصلا فهمیدی چقدر
ناراحتم کردی؟
صداش،تسکینم می داد...با صدای دلنشینش گفت:-خدا منو نبخشه
دختر،من فقط خواستم خوب فکرتو
p415#
بکنی وگرنه هیچکس اندازه من بی قرار تو نیست.
قند در دلم اب شد و نگاه از گل ها گرفتم و به جلو
حرکت کردم اما لبم رو گزیدم و لبخندم رو پنهان کردم
که بی هوا گفت:
-ای بابا،لبخندتو پاک نکن...بذار خنده اتو ببینم دختر.

متعجب گفتم:
-چی؟
خیلی جدی گفت:
-بذار خندتو ببینم،لبتو گاز نگیر.
گیج و ویج به اطرافم نگاه می کردم که با شنیدن صدای بوقی،به عقب برگشتم و از دیدن شاستی بلندش،متعجب شدم.
سرم رو بالا گرفتم و به اویی که پشت فرمون نشسته بود و تلفنش رو با دست راستش کنار گوشش نگه داشته بود،خیره شدم.چشم در چشم که شدیم،چشمکی زد و خم شد در ماشین رو از داخل برام باز کرد. تماس رو قطع کرده و با ناز و غمزه به سمت ماشینش حرکت کردم و پشت چشمی براش نازک کرده و خیلی اروم سوار شدم.
به محض سوار شدنم،یل حرکت کرد و من عصبی به سمتش برگشتم تا هر چی حرص خوردم رو سرش خالی کنم که با شرارت نگاهی به چشمام انداخت و قبل از اینکه اجازه بده لب باز کنم،صدای کر کننده موزیک به هوا بلند شد و یل همونجور که باهاش همخونی می کرد،پشت سر هم بوق می زد:
-ماه بانو جان

جان بانو جان
با چشمانت
کن جادو جان
خنده ام گرفته بود و نگاهم رو به بیرون دوختم و
سعی کردم خوشحالیم رو پنهان کنم که دستاش روی
دستم نشست و من رو سمت خودش کشید و باعثشد به سمتش بچرخم
و یل لبخند بزرگی زد و توی
خیابون
#p416
ویراژ داد و ماشین رو به چپ و راست هدایت می
کرد و با صدای بلندی فریاد زد:
-صیاد دلت هستم
تنها به تو دل بستم
پشت سرهم بوق می زد و ماشین رو با سرعت
دیوانه واری به طرفین هدایت می کرد. جیغی کشیدم
و یل دستم رو محکم فشرد و میدون ازادی رو با
سرعت زیادی دور زد و خیره در چشمام با صدای
بلندی فریاد زد:
-تردید نکن بانو
من مال خودت هستم
من مال خودتم افسونچشمکی زد و باعث شد به خنده بیافتم و بعد

میدون
رو دور زد و همچنان بوق می زد. مردم با چهره گیج
و عصبی ای نگاهمون می کردن که یل لبخندی زد و
با صدای بلندی گفت:
-زنمه،مادر بچه هامه. پاره تنمه.
از شدت خنده سرخ شدم و محکم به بازوش کوبیدم و
با جیغ و فریاد گفتم:
-چی داری میگی یل؟
دستم رو بین دستاش گرفت و همونطور که بوق می
زد،به چشم هام نگاه کرد و با صدای بلندی خوند:
-دلبری می کنی از دل ما
عاشقم کرده ای
با یه نگاه
من در ارامشم با تو هر جا
اتش افکنده ای در دل ما
باریک الله باریک الله.می خواستم برای این شادی موجود درون چشماش
بمیرم. نمی دونستم چی باید بگم،من فقط می دونستم
بدون این مرد نمی تونم..بدون این مرد نمیشه.
#p417
-دختر عمم بود. خیلی توی زندگیم نبود،راستش هم
بازی بچگی من دلان بود و بیشتر زندگیم با دلان

گذشته بود اما هلما یهو وارد زندگیم شد. دلان دختر عموم بود،خواهرم بود رفیقم بود و هلما اصلا توی زندگیم نبود. من هیچ وقت متوجهش نشده بودم،از یه جایی به بعد من وارد سازمان شدم و کلا هلما رو ندیدم. اما نمی دونستم تو تموم این سالها اون نگاهم می کنه.
شنیدن این حرف ها برام سخت بود،نمی تونم بگم راحت بود اما می دونستم یک روز باید همه چیز رو بشنوم...کامل کامل.
در بالاترین نقطه تهران ایستاده بودیم و به کاپوت ماشین تکیه زده بودیم. هر دو به شهر خاکستری مقابلمون خیره بودیم اما افکار متفاوتی داشتیم. دست هاش رو روی سینه اش جمع کرد و ادامه داد:-از یه جایی به بعد،دیگه نتونستم خیلی توی محفلای
خونوادگی شرکت کنم. سرم شلوغ شده بود و دائم تو ماموریت بودم. رفته رفته سنم بالا تر می رفت و بازوهام برامده تر م می شد،هیکلم درشت تر می شد،صدام بم تر می شد و به قول دلان،دخترکش فامیل شده بودم درحالی که روحمم از این ماجرا خبر دار نبود. یه بار،وقتی از یه ماموریت سه ماه برگشتم مامان بهم گفت نظرم راجب هلما چیه؟اولش خندیدم و

گفتم اون خنگو کی می گیره اخه،اصلا برام جدی نبود و حتئ گوشه ذهنمم بهش فکر نمی کردم اما وقتی مامان بهم گفت هلما دوستم داره،شوکه شدم. نه تنها مامان،دلانم بهم گفت هلما عاشقم شده. خیلی برام عجیب غریب بود،نمی تونستم درکش کنم. علاقه هلما به من،از درشتی عضلاتم شروع شد و به بمی صدام رسید. به قول خودش،عاشق هیکل درشت و مردونم بود. البته حقم داشت،خیلی بچه بود و توی رویاهاش من یه مرد درشت خوش هیکل هیکل بودم که می تونستم زنمو بگیرم تو بغلم و فانتزی کودکانه اش رو انجام بدم. ظاهرا،ظاهرم دل هلما رو بد برده بود. من مخالف ازدواج نبودم،دلمم تو گرو کسی نبود،اما می دونستم هر کسی با شرایطم کنار نمیاد و وقتی اصرارخانواده بر این شد که برم خواستگاری هلما،قبول کردم...دختر معقول و خوبی بود و یه شناختی از بچگی راجبش داشتم.

#p418

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو همچنان به اسمون بخشیدم..نمی دونستم باید چه واکنشی نشون بدم،ترجیح دادم سکوت کنم.

-شب خواستگاری،همه چیزو براش مو به مو تعریف

کردم. اینکه ممکنه نباشم،ممکنه برم و نیام و..همه چیزو بهش گفتم و هلما با خجالت گفته بود همه چیزو می دونه و به فاصله ده روز بعدش،ما عقد کردیم و بعد از شش ماه،راهی خونه زندگیمون شدیم.
دستام رو مشت کردم و سعی کردم اروم باشم....اروم باش افسون،اروم باش. یل الان کنار توئه...مال خودته.
-زندگی،فقط بوس و بغل و زیبایی و حرفای قشنگ زدنو و تخت خواب نیست. زندگی همراهی میخواد،درک میخواد...تا یه جایی خیلی خوب پیش رفت،هلما دوری هامو تحمل می کرد. اما بعد از یهمدت دلتنگی هاش تبدیل شد به قهر،به دلخوری،به دوری و فاصله. دیگه اندام چهار شونه و سیکس پک به دردش نمی خورد،دیگه بازوهای برامده رو دوست نداشت،اون عشق بچگانش ته کشیده بود و حالا تازه درک کرده بود زندگی یعنی چی. من کم می ذاشتم،منکر این نمیشم اما وقتی بودم،کامل بودم و کوتاهی نمی کردم اما اینا به چشم هلما نمی اومد. وقتی خسته و داغون از ماموریت بر می گشتم،خونه برام تبدیل می شد به میدون جنگ...جنگ بدتری از داعشیا بود. دشمنم زنم بود،بی محلی می کرد،سر

کوچک ترین چیزی بحث می کرد و هر چی می شد
می زد زیر گریه و در اخر داد و فریاد می کرد.
غر می زد،گله می کرد و حق باهاش بود اما من
کاری از دستم بر نمی اومد و این وسط برحسب یک
تفکر خام و بچگانه که بچه زندگیو گرمتر می
کنه،هلما حامله شد در حالی که به من گفته بود
جلوگیری می کنه. من به یارا نمیگم اشتباه،یارا
درستی زندگیمه و دلیل نفس کشیدنمه،اشتباهی ام
باشه اشتباه منه،نه بچم. یارا مقصر نیست،مقصر منو
مادرش بودیم که نتونستیم بحرانمون رو مدیریت کنیمو پای یه طفل
معصوم بی گناهو به قصه امون باز
کردیم.
من عاشق این مرد بودم که هیچ وقت حق کسی رو
پایمال نمی
#p419
کرد...هیچ وقت تقصیرها رو گردن یه بچه دو سه
ساله نمی انداخت. شدت علاقم بهش بیشتر شد اما
کمتر نه.
از گوشه چشم نگاهش کردم و متوجه شدم قفل دست
هاش رو باز کرده و بی هیچ لبخندی به مقابلش خیره
شده. لبخند شیرینی روی لب هاش جا خوش کرد و

گفت:
-یارام به دنیا اومد،حالا علاوه بر همسر بودن،پدر هم شدم. روز تولدش نتونستم بیام،اما سه روز بعدش برگشتم و شیره وجودم رو بغل کردم و تازه فهمیدم زندگی یعنی چی،اما فقط سه ماه از تولد یارا گذشته بود که هلما کاسه صبرش به سر رسید ووقتی ماموریت بودم،بچه سه ماهمو توی خونه گذاشته بود و به سوران زنگ زده بود و رفته بود. جا خوردم.
گیج و ویج به سمتش برگشتم و با حیرت گفتم:
-چی؟
نگاهم نکرد،حس می کردم عمدا داره نگاه می گیره. بدنش جمع شد و اه عمیقی کشید و اظهار کرد:
-هلما از خونه رفته بود و داد خواست طلاق داده بود. گفته بود بچه رو نمی خواد و می خواد هر چه سریعتر تمومش کنه. وسط ماموریت بودم که خبرشو بهم دادن. یارا رو به مامان سپردم و بهشون تاکید کردم اصلا دنبال هلما نرن. بعد از چهل روز خودم برگشتم و برای اخرین بار با هلما حرف زدم. تموم اون عشق و علاقه بچه گانش تموم شده بود و منم جلوشو نگرفتم. خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو

بکنی از هم جدا شدیم. حضانت یارا رو به عهده
گرفتم و هلمام برای همیشه از زندگیم رفت.
و سکوت....باورم نمی شد..یه مادر چطور می تونه همچین کاری
با بچش بکنه؟
چطور تونسته انقدر همسر بی وفا و ظالمی باشه؟
راستش،نتونستم خودم رو کنترل کنم،به سمتش
چرخیدم و نگاه خیره ام رو به نیم رخ جذابش دوختم.
سنگینی نگاهمو که حس کرد،به سمتم چرخید و با
#p420
لبخند نگاهم کرد که بی رودروایسی پرسیدم:
-دوسش داشتی؟
سوال سختی بود،اما باید همه چیز رو می
شنیدم..تصمیمم عوض نمی شد،اما نیاز بود یک
چیزهایی رو همین ابتدا بدونم.
تک خنده ای کرد و گفت:
-توقع داری مثل فیلما و رمانا بگم نه و به زور زن
گرفتم و هیچ علاقه ای نداشتم و به زور تحملش می
کردم؟؟مثل یه قربانی حرف بزنم؟راستش،دقیقا توقع همین حرف رو
داشتم. قدمی
جلوتر برداشت و مقابلم قرار گرفت و با لحن امرانه
ای گفت:

-همسرم بود،خوب یا بد ناموس من بود و سر به بالینم می ذاشت. مادر بچمه و پنج سال همراهم بوده. با یک نفر،یک هفته یه جا زندگی کنی،بهش یه حسی پیدا می کنی،ما که زن و شوهر بودیم....دوستش داشتم و احترامش رو نگه می داشتم چون زنم بود و تو مقام خودش ارزشمند بود و هست. هنوزم احترامش رو نگه می دارم چون مادر بچمه. برام ارزشمند بود. نه به خودم و نه به هیچکس اجازه نمیدم چیزی راجبش بگه،اون مادر بچه منه و بچمم،روح منه. توقع نداشته باش پشت سرش چیزی بگم و همه تقصیر هارو بندازم گردنش،اون زن روزی انتخاب من بوده و درست نیست حالا که همه چیز تموم شده،همه چیو به گند بکشیم.
نگاهش کردم...نگاهش کردم و نگاهش کردم.
نمی تونم حسم رو توصیف کنم،از اینکه انقدر مصمم حرف می زد،می خواستم فریاد بزنم. از اینکه هنوز احترام زنی که دلش رو شکسته بود نگه میداشت،می خواستم محکم بغلش کنم و از اینکه حسش رو گفته بود،می خواستم محکم بزنمش.
خدایا این مرد دیوونم کرده بود.
نگاهم رو ازش گرفتم و برگشتم و خواستم سوار

ماشین حرکت کنم که دستم اسیر دست هاش شد و به نرمی کشیده شدم و مقابل سینه اش قرار گرفتم.
چشمام به دکمه های بلوزش بود و دست روی چونه ام گذاشت و باعث شد سرم رو بالا بگیرم و نگاه گریزونم
#p421
رو بهش بدوزم. وقتی چشم در چشم شدیم،لبخندی زد و گفت:
-من هلما رو دوست داشتم،چون باید اینکارو می کردم. چون زنم بود و باید بهش احترام می ذاشتم..
اما من خواستم تورو دوست نداشته باشم و موفق شدم.
گیج و منگ نگاهش می کردم و حس می کردم دارم اشتباه می شنوم. حس بدی داشتم و یل دست هایمردونه اش رو روی گونه ام گذاشت و با لحنی که
لبریز از احساسات متفاوت بود گفت:
-دوست داشتنت رو متوقف کردم،چون عاشقت شدم دختر سردار. من هیچ وقت حسی که با تو دارم با کسی تجربه اش نکردم. من از دیدن چشم های یک نفر قلبم به تلاطم نمی افتاد،اما چشم های تو دهن قلب و منطقم رو سرویس کرد. من تمنای بوسیدن و به

اغوش کشیدن یه زنو نداشتم،اما حاضرم بمیرم تا بتونم تو اغوشم بگیرمت. من برای لمس موهای یه زن له له نمی زدم اما دارم تیکه پاره میشم تا موهاتو باز کنم و یه دل سیر بو بکشم...تو اجبار زندگیم نیستی،دوست داشتنت اجباری نیست،تو اختیار زندگیمی،تو دلیل زندگیمی. من قبل از تو اصلا زندگی نمی کردم،چون زندگی برای من از لحظه ای شروع شد که تو چشماتو به من دوختی و من فهمیدم این چشما دار و ندار یله. تو دار و ندار منی دختر سردار،جان و بقای زندگیمی،قبل از تو زندگی نمی کردم،چون زندگی برای من فقط تویی و اون صدای خنده هات.

سبک شدم.قلبم مالامال از عشق شد و لبخند خجولی زدم که چشمام رو بستم که خم شد،لبش رو روی پیشونیم گذاشت و زمزمه کرد:

-حالا،زندگی این مردو بهش بر می گردونی یا نه؟دلیل خوشبختی یل میشی؟افسونگر یل میشی؟

نیازی به فکر نبود...دستام رو روی سینه اش گذاشتم و همونطور که از گرمای لب هاش لذت می بردم گفتم:

-من افسونگر یل هستم،از روزی که دیدمت

افسونگرت شدم فرمانده ققنوس.
پیشونیم بوسیده شد و جسمم...حبس اغوش شد و
اینجا،اغاز عاشقانه های ما بود.
p422#
تشویش...
از تمام حرکت ها و نگاه های گاه و بیگاه مامان
تشویش تابیده می شد. خودم رو بی خیال نشون می
دادم اما قاطعانه می تونستم بگم تموم این اضطراب ازچشم های یخ زده
مرده مقابلم که از لحظه ورودش به
خونه تا به الان سکوت کرده بود،منشا می گرفت.
انبار باروت بود و بودم. مخالفتش رو صریحا به
مامان اعلام کرده بود اما من هم صریحا به مامان
گفته بودم قبول نمی کنم و باید بپذیره. مامان دست
روی گلوش گذاشته بود و قسمم داده بود سکوت کنم
و من منتظر بودم بابا حرفی بزنه تا حرف بزنم.
جو به شدت سنگینی بود و حتئ اوای بچه سال هم
فهمیده بود بهتره سکوت کنه. تنش درون فضا موج
می زد و بالاخره،سکوت سنگین با جمله " افسانه اوا
رو میشه ببری بخوابه؟" بابا،شکسته شد.
مامان لبخند گرمی زد و بعد از حدود ده دقیقه،فقط من
و بابا بودیم که مستقیما به هم خیره بودیم.

سکوت کرده بودم و منتظر بودم خودش بحث رو شروع کنه و شروع کرد.
-گفته بودی از شغلم بدت میاد.
-هنوزم سر حرفم هستم.
پاسخ کوبنده ام باعث سختی چشم های بابا شد اما فقط سری تکون داد و گفت:-پس چه جور میخوای با اون ادم کن...
-یل سپهبد،اسمش یل سپهبده.
به وضوح می دیدم هر لحظه عصبانی تر میشه اما کوچک ترین اهمیتی برام نداشت. دستاش رو مشت کرد و با غیظ گفت:
-اسمشو خوب می دونم،تو بگو چطور می خوای با شغلش کنار بیای؟اون توی ارتش نیست،مثل من نیست. طرف تو اطلاعاته،ممکنه یه روز جنازشم به دستت نرسه.
گزافه نبود اگه بگم نفس توی سینه ام حبس شد و قفسه سینه ام درد گرفت. حقیقت رو گفته بود،اما تلخ بود.
تکیه از مبل برداشته و خودم رو جلوتر
p423#
کشیدم و دستام رو روی دسته های مبل قرار دادم و قاطعانه گفتم:

-ذره ای به شغلش علاقه ندارم،اما خودشو دوست دارم. چرا دوستش دارم؟منتظر نگاهم کرد که با لحنی که سعی کردم ابدا بغض
دار نباشه گفتم:
-چون حامی بودن رو بلده،بلده از دختری که حتئ پدرش به امنیتش توجه نمی کنه،اهمیت میده. چون شاید سخت ترین و بدترین شغل دنیارو داشته باشه،اما محبت کردنم بلده،چون بلده جلوی یه دختر ترسیده مرد باشه و دیکتاتور نباشه. دوسش دارم چون اصلا شبیه تو نیست سردار.
پوزخندی روی لبش شکل گرفت و با تمسخر گفت:
-دلیل انتخاب کردنش منم؟
-نه.
لبخندی زدم و گفتم:
-دلیلش دلمه.
همچنان پوزخند گوشه لباش بود و گفت:
-اون پدر یه بچه اس...
-برام مهم نیست.
حس می کردم داره تموم تلاشش رو به کار میبره.
-زندگیش خیلی خطرن...-اونم برام مهم نیست. من دوسش دارم سردار و اصلا

هم ازش دست بر نمی دارم. دلایلت برای مخالفت کافی نیست.
پام رو روی هم انداخته و خیلی محکم گفتم:
-اگه فکر کردی می تونی متقاعدم کنی زن پسر سرهنگ حقی بشم،باید بگم متاسفم. اگه نذاری این وصلت سر بگیره،تا اخر عمرم مجرد می مونم.
نگاهم کرد...لحظاتی طولانی و بدون مکث.
در اخر از روی مبل بلند شد و همونطور که سمت اتاق می رفت گفت:
-من مخالفم نه بخاطر خودش،بخاطر تو که فرصت های بهتری هم داری،اما جلوتو نمی گیرم. زن و شوهر ایده ال میشید،اینکه تو چشمای من نگاه کرد و گفت "هرچی بگید گوش میدم،اما نمی تونم قید دلمو بزنم"
#p424
یعنی جنم زندگی کردن رو داره. بهش گفتم فردا شب با خونواده اش بیاد.سردار رفت،اما من متعجب به جای خالیش نگاه کردم و به ارومی گفتم:
"یل رفته سراغ بابا؟"
یل
چهار ساعت قبل

اخم چشماش با لبخند چشمام در تضاد بود. سکوت کرده بود و با نگاه نافذی بهم خیره شده بود.
سنگینی نگاهش،کمرشکن بود اما ما همکار بودیم....حداقل در بعضی زمینه ها و می دونست،زیر تیغ نگاهش،دست و پام رو گم نمی کنم،پاهام رو به زمین نمی کوبم و مردمک چشم هام رو با بی قراری جابجا نمی کنم.
من با لبخند و احترام نگاهش می کردم. برای جنگ اینجا نبودم،اومده بودم رضایت پدر همسرم رو بدست بیارم.
-گفته بودم قید دخترمو بزنی.صاف تر نشستم و سعی کردم حالت احترامم رو
کاهش ندم. لبخند ارومی زدم و با صداقت گفتم:
-گاهی نمی شود که نمی شود سردار.
جبروت و شکوه این مرد،بی اندازه بود. هر حرکتش حساب شده بود و حتئ نفس کشیدنش هم ادم رو به چالش می کشید.
موهای سفیدش،ابهتش رو هزار برابر بیشتر کرده بود. دست هاش رو مشت کرد و خیلی بی پرده گفت:
-تو مناسب دختر من نیستی.
-شک ندارم توی این موضوع.

لبخند از روی صورتم پاک نشد اما خودم رو جلوتر کشیدم و صادقانه گفتم:
-هیچکس مناسب افسون ملکشاه نیست،چون قلب و شان اون دختر با هیچ چیز قابل مقیاس نیست. نمیگم دختر شما،چون فکر نکنید فقط بخاطر شان و شوکت شما خواهان دخترتونم. من افسون ملکشاه رو میخوام،بی
#p425توجه به همه موقعیت هاش. من خوشبختم که باهاش اشنا شدم،من ادم کاملی نیستم،نمیگم کامل میشم اما برای افسون هرکاری می کنم. اینجا پای دلم وسطه و دخترتون خواست دلمه و پای دلم که وسط باشه،من هرکاری می کنم.
نگاه خیره اش عمیق تر شد و حس می کردم قصد داره به عمق مغزم نفوذ کنه،اما خب....نمی شد.
قاطع گفت:
-من مخالفم،این ازدواج درست نیست.
تبسمی کردم و دستام رو درهم قفل کردم و به جای من،قلبم سخنران شد:
-من فرهاد کوه کن نیستم،اما بخاطر افسون،یل جان نثار میشم. بالاتر از جون ادم چیزی توی دنیا نیست،من اینجا جون و شرفم رو گرو می ذارم که

بخاطر عزیز کرده شما،هرکاری بکنم. خواستن دختر
شما برای من،خواسته بزرگیه اما درستیه تموم
زندگیمه. هرچی بگید گوش میدم،امانمیتونم قید دلمو
بزنم. من نمیگم خوشبخت ترینش می کنم،اما برایلبخند روی لبای افسون
تموم تلاشم رو می کنم
سردار.
ذره ای از جدیت نگاهش کم نشد اما از روی مبل بلند
شد و سمت پنجره رفت و با تحکم گفت:
-من مخالفم سرباز.
لبخندم پاک نشد،من تلاشم رو برای افسونگرم می
کردم...هزاران هزار بار تلاشم رو می کردم. خواستم
از روی صندلیم بلند شم و جمله اخر رو بزنم که
جمله سردا اچمزم کرد:
-اما دخترمو می شناسم،تو خواسته اونی و اونم بدتر
از تو از خواستش کوتاه نمیاد. فردا شب با خانواده
منتظرتم.
لبخندم گسترش یافت و در دل خدارو شکر
کردم....بالاخره به وصال جان و بقا می رسیدم.
افسون
زمان حال-استرس رو باید اون بدبخت داشته باشه که گیر
سلیطه زمان افتاده.

p426#
با پاشنه کفشم،ضربه ای به ساق پاش زدم و با
حرص گفتم:
-خفه شو علی،بخدا جلوی خونواده اش مزخرفات
بگی،من می دونم و تو.
چشماش رو چپ کرد و من از اینه به خودم نگاهی
انداختم...شک نداشتم رنگم پریده اما بخاطر
ارایشم،چیزی مشخص نبود.
خط چشم پهنم،چشمام رو درشت تر و کشیده تر
نشون می داد و موژه های فر خورده و اغشته به
ریملم،ابی چشم هام رو روشن تر کرده بود.
کت و شلوارم مشکی و قرمزم،فیت تنم بود و روسری
مشکی ام که حاشیه های قرمز روشنی داشت،با
سلیقه مامان دور سرم بسته شده بود.
استرس شدیدی داشتم و صدای خنده عزیز و عمه از
سالن به گوش می رسید و من و علی توی اتاق
نشسته بودیم. هیچ دوست دختری نداشتم تا ازشبخوام امشب کنارم
باشه و حضور علی،تموم خلا
هارو پر می کرد.
روی تختم دراز کشید و همونطور که چیزی داخل
گوشیش تایپ می کرد و نیشش شل شده بود گفت:

-پارسال سیزده به در برای تو درخت گره زدم تا بختت باز شد،اگه امسالم باز نمی شد،می خواستم سینه خیز تا کربلا برم،اما خب خدا ما تحتم رو دوست داشت و بهم رحم کرد و نه تنها بخت تو،بلکه بخت کور گره خورده منم باز کرد و دارم به عملیات شب جمعه الغوث الغوث نزدیک میشم. هر روزمون شب جمعه است به امید سلامتی رزمنده های اسلام.
خنده ام گرفت و به سمتش چرخیدم و با تاسف گفتم:
-تو مرازی بیشعوری رو جابجا کردی علی.
نگاهم نکرد و با ذوق چیزی توی گوشی تایپ کرد و گفت:
-من خیلی ادم اینده نگریم و به شدت انرژی برام مهمه،همون شب اول تا مرحله فینال پیش میرم وانرژی برای بابا شدن تلف نمی کنم،تا ته ته این مسیرو میرم و قله رو صعو...
#p427
بالشت رو روی سرش پرت کردم و جیغ زدم:
-خفههههههههههه شو.
و جفتمون به قهقه افتادیم و هنوز لبخند از روی لبم پاک نشده بود که در اتاقم باز شد و مامان با خنده زیبایی در اتاق رو باز کرد و گفت:

-افسونم مهمونا رسیدن،بیا بریم استقبال.
خدایا قلبم به تالاپ و تلوپ افتاد و لحظه بعد،دست در دست های من گذاشته و از اتاقم خارج شدم و به سمت صاحب قلبم رفتم.
اما قبل از اینکه چشمم به صاحب قلبم بیافته،به یل کوچک شده ای که با چشم های درشت و خندونی نگاهم می کرد روبه رو شدم که گفت:
-اسفون،گلب بابام میشی؟
#p428-اسفون،گلب بابام میشی؟
همین جمله،کلید تموم قفل های زنگ زده شد و مغز نا ارومم رو اروم کرد. لبخند روی لب های همه شکل گرفت و من مقابلش زانو زدم و دست روی صورتش گذاشتم و با محبت گفتم:
-چطوری خوشتیپ پسر؟
به زیبایی لبخند زد و من بوسه ای روی گونش کاشتم و بعد صدای بم مردونه اما قدری با لهجه فوق العاده ای گفت:
-سلام دخترم.
سر بلند کرده و از دیدن ابهت و هیبت مرد مقابلم،بی اراده زانوم رو از روی زمین برداشته و به مردی که شک نداشتم پدر یله خیره شدم.

قد بلندش در تناسب با هیکل تنومندش بود.
چهارشونه و درشت اندام بود و تمام موهاش یک دست سپید شده بود. چین و شکن های زیادی درون صورت مردانه اش بود اما اصیل ترین نکته،لبخند زیبا و گیراش بود که روی صورتش جا خوش کرده بود.لبخند بی ریایی زدم و گوشه کتم رو بین مشتم گرفتم و گفتم:
-سلام،خوش اومدید.
لبخندش گسترش یافت و به ارومی وارد خونه شد.
مامان وبابا و عمه با روی خوشی ازشون استقبال کرده و نفر بعد،زن فرتوت اما فوق العاده زیبایی بود که چشم های عسلی و سبزش در صورت گرد و سپیدش می درخشید.
با محبتی ناب نگاهم می کرد و پر چادر سیاهش که سپیدی صورتش رو هزاربرابر بیشتر کرده بود رو جلوتر کشید و با علاقه وافری بدون لهجه خاصی گفت:
-سلام عزیز دلم،ماشالا ماشالا...مثل ماه می مونی که شما.
تعریفش صادقانه بود و باعث شد خجالت بکشم و لبخند بی اختیار روی لبم جا خوش کنه. نزدیک تر

شد و با بقیه به گرمی احوالپرسی کرد و وقتی مقابلم
قرار گرفت،دستم رو به نرمی فشرد و من رو به
اغوشش کشید و سرم رو بوسید.گرما و حرارت خاصی درون تنم بود و در
دلم
غوغایی
p429#
برپا شده بود. دلم محکم خودش رو به بالا و پایین
پرتاب می کرد و اروم قرار رو ازم گرفته بود و اروم
و قرار وقتی وارد دلم شد که صدای مردونه و
دلنشینی گفت:
-یا الله.
صداش،تموم ساکنین قلبم رو به ارامش دعوت کرد و
من تمام تن چشم شدم و به مردی که دسته گل
اماریلیسش،زودتر از خودش اعلام حضور کرد نگاه
کردم.
دست گل رو که کنار زد،من بودم و چشم های بی تاب
و بی قراری که به کت تک مردانه طوسی رنگی که
فیت اندام درشتش بود،خیره شده بود.
برای اولین بار کت پوشیده بود و استایلش رو عوض
کرده بود. موهاش رو کاملا محصور کش کرده بود و
دسته ای از موهاش دلبرانه روی پیشونیش

خودنمایی می کرد.چشم هاش روشن و عجیبش رو با شرم و محبت پایین انداخته بود و به ارومی با بقیه احوالپرسی کرد.
مامان چادرش رو جلوتر کشید و به گرمی تحویلش گرفت و عمه هم با محبت به استقابلش رفت.
بابا بالاجبار دستش رو دراز کرد اما مردونه دست داد و به سالن دعوتش کرد. لبخندی زد و علی با مسخرگی چیزی دم گوشش گفت که تک خنده ای کرد و بعد بالاخره سمت من حرکت کرد.
اروم و با طمانینه نزدیکم شد و بعد دسته گل هارو مقابلم گرفت و با لحن شیرینی گفت:
-حال قشنگتون چطوره؟
دسته گل رو به ارومی از دستش گرفتم. چشمام رو به چشم های مشتاقش دوختم و با دلبری گفتم:
-حالمون رو قشنگ کردید.
حس می کردم دلش ضعف کرد. با ستایش نگاهم کرد و همراه خانواده اش سمت سالن،جایی که عزیز منتظرشون بود. دست های یارای منتظر و کنجکاو رو در دست گرفت و به سمت سالن حرکت کرد.وقتی همه راهی سالن شدن،لبخند زنان و کمی مشوش وارد اشپزخونه شدم.
نبود عمو احمد خیلی به چشم می اومد اما بخاطر

کاری نتونسته بود خودش رو به خواستگاری برسونه.
اوا هم با اصرار زیاد به منزل دوستش که طبقه بالایی ما بودن رفته بود،هرچند که بابا کلی دعوا کرده بود اما عزیز گفته بود بذاریم هرکاری دوست داره انجام بده
و به سینی طلایی رنگی که فنجون های بلوری زیبای مامانن رو عمه اماده برام گذاشته بود خیره شدم.
دسته گل رو روی میز نهار خوری گذاشته و سمت سماور
#p430
قل قل می جوشید حرکت کردم. هنوز دستم به قوری نرسیده بود که صدای گرم عمه به گوش رسید:
-من میریزم عزیزم.لبخند زنان برگشتم و با نگاهم تشکر کردم. از شدت استرس نمی تونستم صحبت کنم.
عمه با دقت و سلیقه فنجون ها رو پر کرد و زیر سماور گرفت. به منی که از ترس پس افتاده بودم نگاهی کرد و چشمکی زد و گفت:
-ماشالا اقاتونم چه دلبریه. چقدر مردونه به دل می شینه.
کوه قند در دلم اب شد و لبخند بزرگی زدم که عمه با

دستمال مخصوصی اطراف سینی رو خشک کرد و گفت:
-دلم میخواد پسرشو بگیرم بچلونم. اخه مگه بچم انقدر شیرین میشه.
پاهام رو جابجا کردم و با غرور گفتم:
-به باباش رفته.
عمه با شیطنت نگاهم کرد و با لحن منظور داری گفت:
-صد البته. معلومه خوب طعم بابائه رو چشیدی ها ناقلا.سرخ شدم و از شرم سرم رو پایین انداختم که عمه بوسه ای به سرم زد و گفت:
-سرتو بگیر بالا دختر. من میرم،دو دقیقه بعد از من سینی چایو بردار و بیا.
سری تکون دادم و بی قرار و مضطرب لحظه هارو می شمردم و دقیقا بعد از سه دقیقه،سینی چای رو که نسبتا سنگین بود بلند کردم و به ارومی از اشپزخونه خارج شدم.
به محض ورودم به سالن،تموم نگاه ها به سمت من برگشت و من حس می کردم تموم انرژیم درحال تحلیل رفتنه.
سر که بلند کردم،با نگاه خیره بابا و پدرش رو به رو

شدم. ابتدا،به سمت منبع ارامش حرکت کردم و مقابل
عزیز ترین عزیز دنیا خم شدم که عزیز با عشق
وافری نگاهم کرد و عینک ته استکانیش رو جلو
کشید و با محبت گفت:
#p431
-نور چشمم دستت درد نکنه.لبخندی زدم و با انرژی به سمت بقیه برگشتم
و با
اموخته هایی که عمه و مامان از قبل بهم داده
بودن،ابتدا سمت پدرش حرکت کردم و سینی چای رو
مقابلش گرفتم که لبخندی زد و با لهجه ای که بی
نهایت دوست داشتنی بود گفت:
-دستت درد نکنه گیانم.
به ارومی تشکر کردم و سینی رو سمت بابا نگه
داشتم. خیلی اروم تشکری کرد و فنجون چای رو
برداشت. علی چشم هاش رو تیز کرده بود و با حالت
مسخره ای نگاهم می کرد و می دونستم در صدد
فرصتیه تا با یک حرکت اشتباه،قهقه بزنه...مرتیکه
بیشعور.
مقابل مادرش که خم شدم،چشم های رنگی و زیباش
رو به من دوخت و با محبت گفت:
-قربون دستت.

محبتش ناب بود و به دل می نشست. تبسمی کردم و
بالاخره سمت اویی که یارا رو روی پاش گذاشته بود
و به ارومی باهاش حرف می زد چرخیدم.یارا با کنجکاوی و لبخند نگاهم
می کرد و یل دست
دور کمرش انداخت و فرزندش رو بالا تر کشید و
همونطور که فنجون رو بر می داشت به ارومی گفت:
-ممنونم.
درست لحظه اخر،نگاهمون درهم گره خورد و من
مست شدم از این نگاه مالامال از عشقش.
خیلی اروم زیر لب زمزمه کرد:
-اشتیاقی که به دیدار تو دار دل من،دل من داند و دل
داند و بس...کم با چشمات دل مارو ببر افسونگر.
حتئ نمی تونستم حسم رو توصیف کنم. اگه به من
بود،سینی رو روی میز مقابلش می ذاشتم و خودم رو
حبس اغوشش می کردم و محکم می بوسیدمش.
یارا با گیجی من و پدرش رو نگاه می کرد و با تعجب
گفت:
-شی شده؟
یل لبخندی زد و بوسه ای روی سر پسرش زد و من
به سختی دل کنده و سمت مامان و عمه حرکت کردم.
تشکری کردن و با محبت نگاهم کردن و در اخر

سینی#p432
رو مقابل علی نگه داشتم که با لحن مسخره ای گفت:
-توام انرژیو هدر نره،رفتی اتاق دوتایی برو سه تای...
خیلی اروم با کفشم ضربه ای به پاش زدم و اهسته گفتم:
-خفه شو.
اخمی کرد و چای رو روی میز گذاشت و وقتی کنارش نشستم با غرولند گفت:
-خاک بر سرت،محبتم بهت نیومده. شیطونه میگه دهنمو باز کنم بگم چه بروسلی ای هستی و شب ازدواج قراره تموم فن ها رو روی این بخت برگشته امتحان کنی.
لبم رو داخل دهنم کشیدم و تموم سعیم رو کردم تا لبخند نزنم. خدایا خواهش می کنم یه امشب علی رو لال کن.
سکوت نسبتا سنگینی بود که عزیز با سیاست مداری سکوت رو شکست و با علاقه به یارایی که با چشمهای درشت و متعجبی به همه نگاه می کرد نگاه
دوخت و گفت:
-خب شیرین پسر،اسم شما چیه؟

یل دست روی دست های یارا گذاشت و جلوترش کشید. یارا دستی به جلیقه کرم رنگش کشید و با لحنی که باعث شد همه به خنده بیافتن گفت:
-یالا.
مادربزرگش با عشق نگاهش می کرد و یل مردونه دست روی سرش می کشید که عزیز گفت:
-یارا،به به چه اسم قشنگی. اسمتم مثل خودت خوشگله.
یارا که انگار منظور عزیز رو بد متوجه شده بود،در اغوش عزیز تکونی خورد و با لحن شیرینی گفت:
-نه،شبیه اسمم نیستم،شبیه بابامم..بابامم خوشگله،منم..بابامم موهاش فله،منم به بابایی لفتم.
بلااستثنا همگی به خنده افتادن. یل با حالتی که معلوم بود برای شیرین زبونی پسرش دلش رفته،به موهاش دست کشید و بوسه ارومی به سرش زد.صحبت های عزیز با یارا،کم کم یخ مجلس رو شکست
و باعث شد تنش موجود در فضا از بین بره.
#p433
بالاخره بعد از مدتی،عزیز چادر سفید گلدارش رو جلو کشید و به پدر یل نگاه دوخت و گفت:
-فکر کنم بهتر باشه اجازه بدیم این دوتا جوون برن

باهم حرفاشون رو بزنن،ماهم یه صحبت هایی داشته باشیم.
پدرش خاضعانه دست روی سینه اش گذاشت و گفت:
-اختیار مام دست شماست حاج خانوم. هرچی شما و سردار امر کنن.
بابا که تا اون لحظه چیز خاصی نگفته بود،تکیه از مبل گرفت و با لحن مملو از احترامی گفت:
-شما لطف دارید حاج اقا. امر امر شما و امر مادرمه. مخالفتی ندارم.
بابا شاید کوهی از جلال بود اما جلوی عزیز،همیشه پسر مطیع و سر به زیر بود. عزیز لبخندی زد و به من و یل نگاهی کرد و گفت:-مادرجان بهتره برید حرفای اخرتون رو بزنید و بیاید.
با حرکت عزیز،ابتدا من بلند شدم و بعد یل برخواست و یارا رو روی مبل قرار داد که یارا با کنجکاوی گفت:
-کجا میلی؟
دستی به موهای پسرش کشید و به ارومی گفت:
-میرم با خاله افسون حرف بزنم.
در یک حرکت از روی مبل پایین پرید و با ذوق گفت:

-منم میام. بلیم باب اسپنجی ببینیم.
برای لحظه ای نگاه من و یل درهم گره خورد و فقط
من می تونستم منظور اون چشم هارو بخونم. چشم
غره ای رفتم که مادر یل با مهربونی گفت:
-یارا بیا پیش عزیز. بابایی و خاله افسون باید تنها
صحبت کنن.
متفکر به من و یل نگاه کرد و گفت:
-شرا؟مگه شی کا می خوان بکنن؟یک لبخند وحشتناکی روی لب های
بقیه شکل گرفته
بود که علی با مسخره بازی گوشیش رو بیرون کشید
و گفت:
-میخوان برن مدالای بروسلی رو بب...چیزه،مدالای
#p434
افسونو ببین...یه کار الکیه،بیا من بهت بازی هامو
نشون بدم.
چشم غره ای به علی رفتم و یارا نگاهی به پدرش
کرد و با خنده گفت:
-بلم بابایی؟
وقتی یل تایید کرد،دوان دوان سمت علی دوید و
بالاخره بعد از کشمکش زیادی از سالن خارج شدیم و
به سمت اتاق من حرکت کردیم.

نگاهش رو پشت سرم حس می کردم. مقابل اتاقم که قرار گرفتیم،در رو باز کردم و به ارومی گفتم:
-بفرمایید.
تک خنده ای کرد و گفت:-اول شما.
سری تکون دادم و با لبخند وارد اتاقم شدم و پشت سرم یل وارد شد و به محض اینکه در رو بست،سمتش چرخیدم اما قبل از اینکه بتونم چیزی بگم،به نرمی توسط یل کشیده شده و ثانیه بعد بین در و جسم تنومندش گیر کردم.
با بهت و هیجان نگاهش می کردم که با لبخند به چشمام خیره شد و سرش رو نزدیک و نزدیک تر کرد و وقتی فاصله مون فقط یک نفس شد گفت:
-دلم تنگ شده بود از این فاصله چشماتو نگاه کنم.
ذوق کرده و دستام رو روی بازوهاش گذاشتم و با لبخند گفتم:
-دلم میخواد همین جا بی عفتت کنم یل.
بلافاصله چشماش گرد شد و با حالت بامزه ای نگاهم کرد که من بی پرواتر گفتم:
-بذار یه چیزیو همین امشب اعتراف کنم،بعدا نگی نگفتی..من به شدت هات تشریف دارم و برامم مهم نیست کجام و کجا نیستم،هر لحظه که گفتم و

بخوامت،باید برام باشی.چشماش رو تنگ کرد و با لحن خاصی گفت:
-که هات تشریف داری؟
خیلی اروم و نرم دست روی بازوهاش کشیدم و با
لحن وسوسه انگیزی گفتم:
-خیلی زیاد.فانتزی های زیادی دارم و توام ثابت
کردی
p435#
خیلی کار بلدی.
دست های من به گردنش نزدیک می شد و دست های
او به ستون مهره هام. دست هام روی گردنش قرار
گرفت و من مقابل لب هاش لب زدم:
-الان دارم همه چیو بهت میگم بعد از عروسی نگی
نمی دونستم انقدر اتیشت تنده.
تک خنده ای کرد و با علاقه به چشم هام نگاه کرد و
گفت:
-فکر کنم من خوشبخت ترین مرد دنیام که همسرم
انقدر پایه تشریف داره.
با لوندی لب هام رو لیس زدم و گفتم:-دیگه خوشبختی در خونتو زده. با
سر افتادی توی
دیگ عسل.
حرکت دست هاش روی مهره های کمرم شیرین بود.

با تموم عشق و علاقه ام به چشم هاش خیره بودم که یل من رو جلو تر کشید و پیشونی روی پیشونیم گذاشت و گفت:
-گاهی حس می کنم یه رویایی افسون. چشمامو که باز کنم،نیستی.
خودم رو بالاتر کشیدم و لب هام رو عمدا روی لبش کشیدم و گردنش رو فشردم و گفتم:
-من ابدی ترین حکم زندگیتم فرمانده. دارم میام حبس ابدم رو بگیرم...چهارچوب اغوشت تموم رویای دخترونه منه.
دست راستش رو به ارومی بلند کرد و روی لبم کشید و با لحن خاصی گفت:
-بودنت خوشبختی زندگیمه.
نیشم شل شد و با شادی گفتم:
-خب چیز خاصی هست بخوای بهم بگی؟یا کار خاصی که بخوای انجام بدی؟جمله دومم رو منظور دار بیان کردم که یل با افسوس
سری تکون داد و دستش رو روی گونه ام گذاشت و گفت:
-من فقط می خوام بعد از یه روز شلوغ، خسته که اومدم خونه،تو باشی و یه تخت دو نفره که تو روش

دراز بکشی و من بتونم سر روی قلبت بذارم و
ضربانتو
#p436
گوش کنم و مطمئن بشم هستی.
لبام رو غنچه کردم و با عشق گفتم:
-هستم،قراره هر روز با صدای من،با لمس من روزتو
شروع کنی و شب با منو تنمو ارامش من به خواب
بری فرمانده.
بوسه نرمی به گونه ام زد و حس می کردم داره
خودش رو کنترل می کنه. لب هاش رو که از گونه ام
برداشت،قدمی ازم فاصله گرفت و با حالت خاصی به
چشمام خیره شد و خیلی جدی گفت:
-فقط دوتا رو باید بهت بگم.منتظر و کنجکاو نگاهش کردم که با قاطعیت
گفت:
-اول،تو انتخاب دلمی و هیچکس و هیچ چیز نمی
تونه جلوی دوست داشتنم به تو رو بگیره،چون دلی
دوست دارم دختر و دوم...
مشتاق نگاهش می کردم که به ارومی دستم رو گرفت
و گفت:
-و دوم اینکه،هر اتفاقی بینمون افتاد،هر بحث و
دعوایی شد،هر ناراحتی ای که پیش اومد،حرف اولم

رو یادت نره...ازم دور نشو،نرو،بیا غصه هاتو بکوب تخت سینه من و تو چهارچوب اغوش من،همیشه حق باتوئه.
چرا انقدر شیرین حرف می زد؟
فکر نمی کنم دیگه چیزی برای گفتن باقی مونده باشه. همه چیز رو مردونه و خواستنی گفته بود...دلم رو برده بود.
دستش رو فشردم و گفتم:
-قبوله.
لبخندی زد و حس می کردم داره کلافه میشه. لبخند مصلحتی ای زد و گفت:-بریم تا یارا ابرومون رو نبرده.
بی حرف قبول کردم و بعد از دو دقیقه وارد سالن شدیم و تموم نگاه ها سمت ما رووونه شد و من با لبخند خجولی رو به عزیز گفتم:
-ما حرفمون رو زدیم،هرچی شما بفرمایید عزیز.
با همین حرفم،علی مثل کولی ها با صدای بلندی شروع به کل کشیدن کرد و صدای دست و صلوات به هوا
#p437
برخواست...دلم قرص شد و چشمام به مردی که قلبم رو برده بود دوخته شد و می دونستم خوشبخت شدم.

مادرش،به ارومی از روی مبل بلند شد و یارا رو از
علی گرفت و به سمت ما حرکت کرد. مشتاق و
شرمگین بهش نگاه می کردم که وقتی مقابلم قرار
گرفت،خم شد و از داخل کیفش جعبه سیاه مخملی رو
بیرون کشید و به یارایی که با لبخند نگاهم می کرد
داد و با محبت گفت:
-یادته خونه چی بهت گفتم عزیز؟یارا با دقت نگاهش کرد و نگاهش بین
چشم های
عزیز و جعبه ترددی کرد و انگار که تازه یادش
اومده باشه با ذوق سری تکون داد و بعد جعبه رو به
اهستگی از دست عزیزش بیرون کشید و مقابل من
ایستاد و جعبه رو سمتم دراز کرد و با لبخند گفت:
-اسفون،میشه گلمیه خونمون بشی؟میشه نول چشم
بابایی بشی و منم دوست داشته باشی ؟
نمی فهمیدم چرا بغض کردم اما بی اختیار مقابل این
همه شیرین زبونی زانو زدم و محکم گونشو بوسیدم
و با لحنی که سعی می کردم ابدا بغض دار نباشه،سر
تکون دادم و گفتم:
-اره میشه،من تورو دوست دارم یارا...زیادم دوست
دارم.
لبخند پاکی روی لب هاش شکل گرفت و بالاخره در

جعبه رو باز کرد و برق تک نگین ابی رنگی به
چشمم خورد.
با حیرت و شوق به انگشتر تک نگینی که نگین
درشت ابی رنگش،در کنار نگین های سفید قرار
گرفته بود،خیره شدم.یارا به کمک مادربزرگش انگشتر رو از جعبه خارج
کرد و بعد از تلاش های کودکانه اش،انگشتر رو
دستم کرد و با شادی گفت:
-مبالکه.
من فقط لبخند زدم و بی توجه به نگاه بقیه،به مردی
که با تموم علاقه اش نگاهم می کرد خیره شدم و
لبخند زدم...اینجا اغاز وصال بود.
#p438

———

همه چیز روی دور تند اتفاق افتاده بود.
ازمایش دادنمون،خرید برای مراسم عقد و ...با
مخالفت صریح بابا،هیچ صیغه محرمیتی خونده نشد و
می دونستم داره تلاشش رو می کنه تا من رو از این
ازدواج منصرف کنه..اما موفق نمی شد.
جواب ازمایش ها که رسید،برای عقد اقدام کردیم.
بالاخره با حرف عزیز،قرار شد جمعه دو هفته دیگه
مراسم عقد رو برگزار کنیم. بابا هنوز مخالف بود اما

عزیز حرفش رو زده بود.در تمام مدت خرید،من و سارا و علی همراه هم بودیم
و بالاخره وقتی یل هم اومد،دلان رو همراه خودش اورد.
دختری که اولین چیزی که توجهم رو بهش جلب کرد،شباهت عجیبش به یل بود و بعد محبت ذاتیش.
به خواست بابا،مراسم خونه ما برگزار می شد و قرار شد برای عروسی هتل رزرو کنیم. من مخالفتی نکردم و این چیز ها برام مهمم نبود.
در خرید لباس عروس،یل رو به خاطر حرف سارا و دلان به مزون راه ندادیم و وقتی لباس رو تن زدم،برق نگاه سارا و دلان ثابت کرد بهترین انتخاب رو داشتم.
و بالاخره بعد از دویدن های زیاد و عجله ای،خرید ها تموم شد و جمعه،روز وصال فرا رسید..
p439#
دستی به دامن پف کرده لباسم کشیدم و با لبخند از روی تخت بلند شدم و فریده خانوم،با لبخند و مهربونی گفت:
-قربونت برم عروسک،چقدر ماه تر شدی.لبخند گرمش رو با لبخند پاسخ دادم و دست هاش رو

در دست گرفتم. تار موی فری که جلوی صورتم رها شده بود رو با ارامش کناری زدم و با لبخند خجولی گفتم:
-ممنونم.
با خوشحالی پیشونیم رو بوسید و با شیطنت گفت:
-بچم تورو ببینه که دلش ضعف میره،اخه یلم تورو ببینه از هوش میره بسکه دلبر شدی قشنگترین عروس.
لب های سرخ و رژ خورده ام رو به دهن کشیدم و از خجالت نتونستم چیزی بگم. می دونستم زیبا شدم،این رو از لحظه ای که ارایشگر با ذوق زدگی از کارش تعریف کرد و همه افراد درون سالن با چشم های پر ستاره ای نگاهم می کردن،تا لحظه ای که لباس پوشیده و مقابل اینه قرار گرفتم،متوجه شدم.
من زیبا شده بودم. عروس زیبایی شده بودم،این رو وقتی مطمئن شدم که بابا به دنبالم اومد و وقتی چشمش به چشم های ارایش کرده ام خورد و قفل کرد فهمیدم.وقتی برای اولین بار حس کردم چیزی درون چشم های بابا تکون خورده،فهمیدم من زیبا شدم. وقتی دستام رو توی دست های گرمش گرفت و تا ماشین همراهیم کرد،می دیدم نمی تونه نگاهش رو ازم دریغ

کنه.
وقتی وارد خونه شدم و شنلم رو از تنم خارج کردم،وقتی عمه ریحان جیغ کشید و مثل بچه ها بغلم کرد و گفت "بیچاره اقا داماد که باید نابود بشه از دیدنت" وقتی عزیز محکم پیشونیم رو بوسید و با چشم هایی که ستاره بارون بود نگاهم کرد و گفت "زیباترین عروس دنیا شدی" فهمیدم زیبا شدم.
وقتی مامان تری چشم هاش رو گرفت و چندین دقیقه بدون هیچ حرفی خیره نگاهم کرد و در اخر من رو محکم در اغوشش گرفت و گفت "عروسک من،دختر خوشگلم،عروس شدن چقدر بهت میاد مامانم"فهمیدم زیبا شدم.
وقتی اوای خردسال با لبخند مقابلم ایستاد و با ذوق #p440و شوق به لباسی که همرنگ با چشمانم بود نگاه کرد و گفت "ابجی عروس دریایی شدی؟" فهمیدم زیبا شدم.
برق نگاه مهمون ها،پشت پلک نازک کردن دختر عمه ها و نگاه های خیره بقیه ثابت می کرد من زیبا شدم...شکی نداشتم.
در تموم مدت ساکت و با لبخند کمرنگی روی مبل نشسته بودم و به انتظار مرد خودم بودم و وقتی

مامان خبر داد بالاخره خانواده اش از راه رسیدن،لباس بلند و دامنه دارم رو گرفتم و به ارومی داخل اتاقم خزیدم و الان که فریده خانوم مقابلم بود و با تحسین نگاهم می کرد،به خودم افتخار می کردم.
فریده خانوم با لحن خوشحالی گفت:
-بشین برم دلانو صدا کنم بیاد.
سری تکون دادم و وقتی از اتاق خارج شد،نفسم رو با شدت بیرون کردم و سمت اینه رفتم و به محض دیدن خودم،لبخند زدم.
از دیدن خودم و زیباییم صادقانه کیف می کردم. دست به لباسم کشیدم و دامن پف دارم رو در دست گرفتم.لباسم،پرنسسی و بی نهایت فوق العاده و شیک بود.
هیچ زینت خاصی یا مروارید دوزی و سنگ دوزی ای روی لباسم کار نشده بود. یک ابی خوش رنگ ساده که دقیقا همرنگ با چشمانم بود.
دامنم به شدت دنباله دار بود و بالاتنه لباسم،،ساده و یقه دلبری بود. قسمتی که روی سرشونه هام قرار می گرفت،گل های ریز ابی رنگی کار شده بود و من با سخاوت تمام،عضلات سینه ها و گردنم رو به نمایش گذاشته بودم.
بدن سفیدم،در پوشش این ابی خوش رنگ،سفیدتر و

براق تر دیده می شد. تموم موهام رو ارایشگر به خواست خودم باز گذاشته بود و مواج کرده بود.
چهره ساده و کودکانه من،دستخوش میکاپ حرفه ای شده بود و افسون همیشه ساده و فراری از ارایش،به شدت عوض شده بود.
چشم هایی که سایه لایتی پشت پلکش کشیده شده بود،هزاربرار گیرا تر شده بود. ابی چشم هام در طلالو این رنگ ها و سیاهی موژه
#p441های انبوه ریمل خورده ام،درخشان ترین رنگ بود و مثل مرواریدی می درخشید.
لب های سرخم،زینت بخش ارایش صورتم بود و تاج گل سفید و ابی رنگی که روی موهام بود،من رو به یک پرنسس واقعی تبدیل کرده بود.
بی نهایت ساده اما بی نهایت زیبا.
نمی خواستم خیلی شلوغش کنم.
وقتی در باز شد،چشم از خودم گرفتم و دلان و سارا با لبخند و شوق جیغ کشیدن:
-چقدر خوشگل شدیییی لعنتی.
لبخندی زدم و مثل یک ملکه مقابلشون تعظیم کردن و با ناز و غمزه خودم رو تکونی دادم که جفتشون در یک حرکت من رو به اغوش کشیدن و با جیغ و فریاد

ازم تعریف می کردن.
صدای موزیک بلند تر شده بود و دلان،موهای مش کرده اش رو دستی کشید و گفت:
-یارا می خواست با ما بیاد اما یل گفت خودش میاره،نمی دونی بچه چه ذوقی برای دیدنت داشت.لبخندی که روی لبم نشست حقیقی بود. سارا چشمکی زد و با لحن منظور داری گفت:
-البته بماند که پدرشم داشت پرپر می شد.
دلان به قهقه افتاد و خم شد شنلم رو از روی تخت برداشت و گفت:
-بریم،عاقد منتظرمونه.
به کمکش،شنل رو تن زدم و دسته گلم که انبوهی از رزهای ابی بود رو در دست گرفتم و کلاه شنل رو جلوتر کشیدم. به محض خروجمون،دلان با هوچی گری داد زد"به افتخار عروسمون" و تک تک مهمانان از روی صندلی برخواستن. راستش کمی استرس داشتم و زیر سنگینی نگاه غریبه ای که بهم دوخته شده بود،به سختی خودم رو تکونی دادم و به نرمی خودم رو روی مبل نشوندم اما هنوز جاگیر نشده بودم که دلان دوباره با خوشحالی جیغ کشید:
-اقا داماد دارن تشریف میارن.

ولوله ای درون جمع به پا شد و زن ها به سرعت حجاب گرفتن و
#p442تنها کسانی که هیچ اقدامی نکردن،سارا و دلان بودن که با نگاه مشتاقی به در خیره بودن و دل در دل من نبود و بعد از لحظات طولانی ای،با صدای جیغ و فریاد سارا و دلان،فهمیدم مرد مردها بالاخره وارد شده.
دسته گلم رو روی میز گذاشتم و به سختی از روی مبل برخواستم وکلاه شنلم رو جلوتر کشیدم و سعی کردم چهره ام رو پنهان کنم...حسابی با این جناب کار داشتم.
وقتی چشمم به اویی که دست یارای خوشحال و ذوق زده رو گرفته بود،افتاد قلبم اروم شد.
پدر و پسر،هر دو کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بودن و من می خواستم برای این حد از زیبایی و شیرین بودن بمیرم. یارا خوشحال بود و با خنده به همه نگاه می کرد و یل سر به زیر بود و مثل همیشه لبخند روی لب داشت.
پدر و پسر،مرکز تشویق ها شده بودن و زیبایی و جذابیتشون یکه تاز مجلس شده بود. یل،مثل همیشه موهای بلندش رو پشت سرش بسته بود و تاروی فرو سرکشش روی

پیشونیش ریخته شده بود و همون
تار مو،دل و ایمون می برد.
یارا موهای فرش و ازادانه رها کرده بود و نمی
دونست من برای فر موهاش ضعف میرم.
وقتی بالاخره نزدیکم شدن،سرم رو زیر انداختم و قبل
از یل،یارا مقابلم قرار گرفت و با لبخند کودکانه ای
گفت:
-اسفون،علوس شدی؟
چشمکی زدم که یارا خندید و بعد دلان به ارومی خم
شد و در اغوشش کشید و گفت:
-بیا بغل عمه.
وقتی یارا از کنارم رفت،یل کنارم قرار گرفت و من به
ارومی سلامی دادم و او به ارومی گفت:
-قصد جانم کرده ای،جان یل؟
خیلی اروم روی مبل نشستیم و لب زدم:
-من قراره جان ببخشم.
اهسته دستش رو بلند کرد و روی ته ریشش کشید و
گفت:#p443
-پس چرا نگاهتو ازمون دریغ کردی جان و بقا؟
دستام رو مشت کردم و سرم رو همچنان پایین نگه
داشتم. نمی خواستم از طریق اینه نگاهمون به گره

بیافته. لب زدم:
-دیدار دلبر سخته همیشه. فعلا نفس بکش اقای خطرناک چون قراره نفستو حبس کنم.
بدون هیچ مکثی گفت:
-نفس تویی دختر سردار،حوالی تو نفسی نیست.
این زمزمه های ریز که فقط خودمون قادر به شنیدنش بودیم،روحم رو اروم می کرد.
دیگه چیزی نگفتم و وقتی عاقد وارد مجلس شد،قران رو در دست گرفتم و به ارومی بازش کردم.
راستش،از استرس شدید خیلی چیز زیادی به یاد ندارم. وقتی عاقد برای بار سوم صدام زد،سکوت مطلقی توی جمع رخ داد و من قران رو بوسیدم و با اطمینانی که قران بهم دادم بود با قاطعیت گفتم:
-با اجازه بزرگترا،بله.همین جمله برای ترکیدن مجلس کافی بود و تونستم صدای نفس های اروم شده یل رو بشنوم. وقتی عاقد صداش کرد،با همون بار اول و با تحکم "بله" اش رو اعلام کرد.
خطبه خونده شد و بعد از امضاهای زیادی،بالاخره من همسر یل سپهبد شدم...زن رسمی و شرعی و قلبی این مرد.
سارا و دلان مقابلمون ایستادن و با شعف گفتن:

-اقا داماد شنل عروستو در بیار دیگه.
وقتی یل به سمتم چرخید،قبل از اینکه دستش به شنلم برسه،سرم رو زیر انداختم و گفتم:
-نه،صبر کن. دلبر دیدنش هزینه داره،فکر کردی راحت می تونی منو ببینی؟نمی خوای دلمو بدست بیاری؟
می خواستم کمی اذیتش کنم.
یارا با خوشحالی گفت:
-اسفون کلاهو دل نمیالی؟
یل تکونی خورد و خودشو نزدیک تر کرد و با خنده گفت:-دلمونو که تقدیم کردیم،چی کار کنیم بتونم ببینمت دلبر؟
#p444
از خنده لبامو گزیدم و گفتم:
-یه چی بگو،یه کاری کن،دیگه خودت باید بهتر منو بشناسی.
به نرمی،دست روی دستم گذاشت و نگاه خیره اش رو روی خودم حس کردم که به ارومی گفت:
-موهای خرماییت
چشای دریاییت
چی میشه قسمتم بشه این همه زیباییت؟

افسونگر،چی کار کنم قسمتم بشی؟می خوام نگات کنم
خانوم سپهبد.
همینو می خواستم...دقیقا همینو می خواستم.
دستاش روی شنل نشست. شنل رو بالا کشید و
بالاخره نگاهمون درهم گره خورد. دیگه مهم نبود
چندین نگاه میخ چشم های ماست،صدای شادی و
دست مهم نبود،مهم نگاه عاشقانه و پر از ستایشچشم های او بود که به
چشم های من گره خورده بود
و با حرارت خاصی گفت:
-همین چشما کمر به قتل من بست دختر سردار،کشتی
مارو اما تو کشتنتم شیرینه....خوش اومدی به
زندگیم.
با ناز نگاهش کردم و نگاهم رو پایین دوختم که سارا
نگاهم کرد و وقتی سرم رو تکون داد،اعلام کرد نوبت
رقص عروس و داماده.
در دلم غوغایی بر پا بود و به زحمت از روی مبل
برخواستم و سنگینی نگاه بقیه نفسم رو می گرفت.
یل به پای من بلند شد و من با اشاره چشم ازش
خواستم حرکت کنه.
کنجکاو نگاهم می کرد که از پشت میز خارج شدیم و
مقابلش ایستادم و گفتم:

-می دونم نمی رقصی،اما کاری که میگمو گوش کن.
تبسمی کرد که ادامه دادم:
-همینجا بمون و با یارا برام دست بزنید و نگام کن.
نگاه گرمش روی چشم هام نشست و گفت:
-حتما.طنازانه حرکت کردم و با اشاره من،موسیقی پخش شد و سارا و دلان با سبد گل ها دو طرفم ایستادن و یارا و همسرم،مقابلم ایستادن
#p445
و من به نرمی کمر و دستم رو با ریتم تکون دادم وو به چشم هاش خیره شدم و به دستام بهش اشاره کردم که صدای جیغ و فریاد بلند شد:
-ای دل خانه ات خراب
این همه رویا تا کی؟
ای دل عمرت کوتاه
غم در این دنیا تا کی؟
ای دل گفتمت بمان
پس چه شد قرار ما
ما نداریم هیچ رازی
چشمکی زدم و دست روی دامنم گذاشتم و با لحن منظور داری خیره در چشماش گفتم:
-ای دل هر چه بود و هست

با رفتنت شکستتو در این عشق می بازی
یارا با ذوق دست می زد و یل با نگاه مملو از عشقی
به من و حرکات کمرم خیره بود که چرخی زدم و به
محض چرخیدنم،برگ گل های که درون سبد سارا و
دلان بود،از دو طرف روی سرم ریخته شد.
لبخند بزرگی زدم و با چشم ها و دستام بهش اشاره
کردم و کمرم رو با ریتم تکون دادم و شعله چشم های
یل رو به اسمون کشیدم:
-طرح چشمان تو و
جان تو و
ان لب خندان تو و
ایمان مرا برد
ایمان مرا برد
یک بی خبر از راه رسید
جان مرا برد
صدای دست و جیغ با موزیک ادغام شده بود که من
با ناز خودم رو جلوتر کشیدم و دقیقا مقابل یل ایستادمو قبل از اینکه
بهش اجازه تحلیل بدم،دستش رو
گرفتم و سمت خودم کشیدمش.
اختیارش رو به من سپرد و وقتی دقیقا به وسط
کشیده

شده،دستم رو روی گردنش گذاشتم و با دلبری خودم رو در اغوشش تکون دادم که دست های بزرگ و مردونه اش کمرم رو قاب گرفت و من مثل عروسکی کوچک در اغوشش می رقصیدم و روی عضلات سینه اش دست می کشیدم و با افسونگری مقابل لب هاش خوندم:
-در کار خدا مانده ام انقدر که تو ماهی
دارم چه گناهی؟
دل پر زده باز به هوای تو خواهی نخواهی.
قبل از اینکه اجازه بده حرکت کنم،کمرم رو محکم به سینه اش چسبوند و به چشم هام خیره شد و به ارومی کمرم رو چنگ زد و با علاقه خوند:
-چشمان تو منظومه و من حاکم احساسای عاشق حساس
بد نیست تو بزنی به چشمم گاهی نگاهی.
به نرمی من رو در اغوشش چرخوند و باعث شد صدای جیغ ها بلند تر بشه و دست های من گردنش رو به بازی گرفت و با تموم عشقم به چشماش نگاه کردم و یل یکه تاز این میدان شد. به چشم هام اشاره کرد و همگام با صدای خوش رضا بهرام خوند:
-طرح چشمان تو و جان و تو ان لب خندان تو ایمان

مرا برد ایمان مرا برد
چشماش رو به نشونه تایید بست و دست راستم رو
از دور گردنش برداشت و در دست گرفت و خیلی
اروم،دوبار به قلبش کوبید وگفت:
-یک بی خبر از راه رسید جان مرا برد.
برگ گل ها روی سرمون ریخته می شد و صدای
تشویق ها به هوا رفته بود اما ما کوچک ترین
اهمیتی به کسی نمی دادیم و من غرق در منظومه
چشم های او و غرق در دریای عاشق نگاهم بود.
مهم نبود بعدا مردم چی می گفتن،خودم رو بالاتر
کشیددم و دستم روی سینه اش گذاشتم و لبه هایکتش رو گرفتم که
دستی رو که روی قلبش نگه
داشته بود رو محکم گرفت و دوباره به قلبش زد و با
لحنی که فقط من می تونستم منظورش
p447#
رو بفهمم،با غم خاصی گفت:
-این دل پر از غرور و درد است
انقدر شکسته یک پا مرد است
باز هم شروع فصل غم شد.
چشم های من بی اختیار پر شد و چشم های او
مالامال از احساسات شد و به شیرینی سرش رو خم

کرد و پیشونی روی پیشونی من گذاشت و اینجا دل
های ما سکان دار این کشتی شد و هر
دو،دلتنگ،،همدردانه و با نهایت صداقت،خیره در
چشم های من برای هم خوندیم:
-تنهایی بخدا نامرد است
نامرد است.فقط ما می تونستیم این رو بفهمیم،مایی که دوری
کشیده بودیم،مایی که تنها شده بودم و تنهایی نامرد
بود...نامرد بود و مارو زخمی کرده بود.
لبخندی زد اما من بغض کرده بود و می خواستم ببارم
.خدایا من دیوانه وار عاشق این مرد بودم.
حس کرد کم اوردم،سنگینی تنم رو به دستاش داد و
بی توجه به هیاهوی جمع،لب هاش رو روی پیشونیم
گذاشت و با صدای دلنشینش برام خوند:
-طرح چشمان تو و
جان و تو
ان لب خندان تو ایمان مرا برد
ایمان مرا برد
یک بی خبر از راهر سید
جان مرا برد. جان و بقا،ایمان و جان مارو
بردی،حواست هست شدی همه چیز من؟حواست
هست شدی درمون دردهای تموم نشدنی یل؟

گل ها روی سرمون ریخته می شد،یارا جیغ می کشید
و ذوق زده دست و پا می زد اما دیگه چیزی مهمنبود،فقط قفل نگاه ما
مهم بود که هیچ جوره شکسته
نمی شد. بغضم رو به زور بلعیدم و همونطور که در
اغوشش بودم گفتم:
-دوست داشتنت،همه چیز منه فرمانده..دوست
دارم...دوست دارم و این صادقانه ترین حرف زندگی
منه.
p_448#
یل
جعبه شیرینی رو به دست راستم دادم و از اسانسور
پیاده شدم. به سمت واحد دلبر قدم تند کردم و به
محض اینکه مقابل در قرار گرفتم،قبل از اینکه زنگ
بزنم،در باز شد و چهره لبخند به لب مادر مهربانش
در چهارچوب قرار گرفت و با لبخند گرمی گفت:
-خوش اومدی پسرم.
تشکری کردم و با متانت جعبه شیرینی رو سمتش
گرفتم. لبخندی زد و با دستش به سالن اشاره کرد و
گفت:
-بفرمایید داخل.سری تکون دادم و با قدم های بلندی وارد سالن شدم.
طبق گفته های دیشب افسون،می دونستم سردار هر

روز صبح زود از خونه خارج میشه. دیشب مجبورم کرده بود امروز صبح حتما به دیدنش برم.
نگاه دلتنگم رو اطراف خونه چرخوندم و قبل از اینکه روی مبل بشینم به دنبال همسرم،افسونی که تازه یک روز بود به عقدم در اومده بود گشتم که مادرش با لبخند گفت:
-نگرد پسرم،توی اتاقشه. باید یه اعترافی بکنم افسون به شدت خوش خواب تشریف داره.
لبخندی زدم و اهسته روی مبل نشستم و در دفاع گفتم:
-دیروز خیلی خسته شد و شبم تا دیر وقت بیدار بود.
افسانه خانوم از داخل یخچال ظرف پنیر رو بیرون کشید و با خنده گفت:
-فقط جای علی خالی که هر چی صفته به افسون نثار می کنه.
لبخندم رو حفظ کردم که مادرش سمتم چرخید و خیلی عادی گفت:-شرمنده،ولی فکر کنم باید خودت خانومتو بیدار کنی. من برم سراغ اوا،افسون با تو.
چقدر از این درک و سیاستش ممنون بودم. با دستش به راهرویی که کنار اشپزخونه بود اشاره کرد و گفت:

p_449#
-اخرین اتاق سمت راست برای افسونه. برو پسرم،بیدار کردنش کلی طول می کشه.
دستی به بلوزم کشیدم و با قدم های بلندی سمت اتاقش حرکت کردم. مقابل اتاقش که ایستادم،نفس بلندی کشیدم و به ارومی دستگیره رو فشردم و داخل شدم.
در رو با احتیاط بستم و سر چرخوندم و به دنبال افسونگر گشتم اما تا چشمم به تصویر مقابلم افتاد،از شدت خنده لبم رو گزیدم.
کاملا برعکس روی تخت دراز کشیده بود و پاهاش رو صدو هشتاد درجه باز کرده بود و روی تاج تخت گذاشته بود و بالشتش رو در اغوش گرفته بود و پاچه شلوارش تا زانوش بالا رفته بود و بلوزش باسخاوت شکم تخت و سفیدش رو به نمایش گذاشته
بود.
موهاش اطرافش رها شده بود و دهانش باز شده بود و با بامزه ترین حالت ممکن نفس می کشید. خدای بزرگ،کی باور می کرد این کیوت شیرینی که برعکس روی تخت خوابیده،همسر منه؟
این دختر غرق در رویاهای رنگی رنگی و

عروسکیش بود. درست مثل دیزاین رنگی و
عروسکی اتاقش. این دختر فقط یک بچه بود و
اونقدر این تصویر خواستنی و شیرین بود که بی
اختیار سمتش قدم برداشتم و کنارش روی زانو
نشستم و بهش خیره شدم.
اون ارایش فوق العاده زیبایی که زیباییش رو
هزاربرابر گیرا تر کرده بود پاک شده بود و دوباره
همون چهره کودکانه اش نمایان شده بود.
چهره ای که من می پرستیدم.
با ریتم منظم و ارومی نفس می کشید و مثل یارا زیر
لب غرغر می کرد. دو کودک شیرین و نفسگیر پا بهزندگی من گذاشته
بودن و من چقدر خوشبخت بودم
که قرار بود هر روزم رو با اینها سر کنم.
اخماش رو درهم کشید و تکونی خورد و دستش رو
از روی بالشت برداشت و با بی قراری شروع به
خارش پوست شکمش کرد. چشماش رو محکم بسته
بود و ملچ ملوچی
p_450#
می کرد و با بامزه ترین شکل ممکن شکمش رو می
خارید.
دست زیر چونه ام گذاشته و با خنده دارترین و

شیرین ترین تصویر زندگیم خیره شدم که بی حوصله تکونی خورد و به سمتم چرخید و برای لحظه ای چشماش رو باز کرد و به منی که با لبخند نگاهش می کردم،نگاه دوخت.
از دیدن دو گوی ابی درخشان،لبخندم گسترش یافت اما افسون اونقدر غرق خواب بود که بدون هیچ واکنش خاصی چشم هاش رو بست و در کمال تعجب خوابید.بامزه تر از این نمی شد. شونه هام از شدت خنده تکون می خورد و دلم برای این همه بچه بودنش ضعف رفت که ناگهانی چشم هاش رو باز کرد و لحظاتی خیره و بدون پلک زدنی نگاهم کرد و بعد لبخند شیرینی زد و گفت:
-ببین توروخدا دارم توی خوابم می بینمش.
شدت خندم افزایش یافت و افسون با نیش شلی گفت:
-شانسم نداریم خوابای خاک برسری ببینیم. اخه چرا انقدر کبریت بی خطری تو.
دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و شلیک خنده ام به هوا برخواست که لبخند روی لب های افسون ماسید و بعد از سه ثانیه مثل فنر از روی تخت بلند شد و با بهت گفت:
-یا حضرت وحشت،خواب نیست،تو از کی اینجایی؟

عقب عقب رفته و به دیوار تکیه دادم و به اویی که
در دلرباترین شکل ممکن نگاهم می کرد خیره شدم و
خندیدم. این موهای اشفته اش،صورت نشسته
اش،چشم های پف کرده و گردش می تونست تلخی
دنیای من رو شیرین کنه.با گیجی نگاهم می کرد که خودم رو جلوتر
کشیدم و
دست های گرمش رو در دستم گرفتم و با لذت نقطه
نقطه صورتش رو از نظر گذروندم و گفتم:
-ای بابا دختر سردار داری همه قول و قرارامونو
خرابش می کنی که.
مثل بچه ها لپ هاش رو باد کرد و با لحن رنجوری
گفت:
-کدوم قرار؟
موهای خرماییش رو از روی پیشونیش کنار زدم و
دست
#p_451
صورتش گذاشتم و با تموم علاقه ای که در دلم نسبت
به این دختر داشتم گفتم:
-قرار نبود وقتی از خواب بیدار میشی انقدر دوست
داشتنی باشی. خب من از این به بعد با کدوم دل باید
ولت کنم و برم؟

لبخند اروم اروم روی صورتش نشست و با غرور
گفت:-دیگه زن خوشگل گرفتن این دردسرام داره.
و قبل از اینکه فرصت بده چیزی بگم،با عجله از
روی تخت پایین پرید و گفت:
-الانم برو بیرون تا من برم سرویس و بیام.
لب به اعتراض باز کردم تا چیزی بگم که با چشم
غره گفت:
-هیش،برو بیرون حاضرشم میام.
حس می کردم مضطرب به نظر میاد. نخواستم اذیتش
کنم و خواستم از اتاق بیرون برم که چشمم به شی
قرمز رنگی که زیر تخت افتاده بود خورد و بلافاصله
باعث شد لبخند بی مهابا روی لب هام جاگیر بشه
. افسون عصبی دستی به موهاش کشید و گفت:
-یل تورو خدا،یه چند دقیقه فرصت ب..داری چی کار
می کنی؟
خم شدم و اون شی توری قرمز رنگ رو از زیر تخت
برداشتم و با تایید سری تکون دادم و گفتم:
-اره،منم این رنگی دوست دارم.
و سوتین قرمز رنگش رو توی دستام چرخوندم و به
ارومی روی تخت گذاشتم و زیر چشمی دیدم که چشمهای ابی رنگش،در
درشت ترین حالت خودش قرار

گرفته.
لبخند محوی زدم و به ارومی از اتاق خارج شدم اما هنوز در رو پشت سرم نبسته بودم که صدای غرغر رو شنیدم که گفت:
-ای بمیری افسون،د اخه تا کجا قراره جلوی این مرد شرفت بره..خدایا تو چرا با من شوخیت گرفته؟!
"خدانکنه"ای زیر لب گفتم و به سمت سالن حرکت کردم و لبخند روی لبم همش از حضور این دلبر افسونگر بود.
#p_452
-ماماااااااااااااااااااااان. یلللللللللللللللللل،یا ابلفضل،توروخداااااااااااااااا بیاییدددددددددددد.
با صدای جیغش،من وحشت زده و مادرش هراسون از سالن به سمت اتاق حرکت کردیم. قلبم با شدت زیادی می تپید و مادرش رنگ از رخسارش پریده بود و بدون اینکه در بزنیم،وارد اتاق شدیم و به اوییکه با لباس هایی جدید و موهای خیسی جلوی اینه ایستاده بود رو به رو شدیم.
هنوز نفسمون بالا نیومده بود که افسون بدون اینکه به ما نگاه کنه دوباره جیغ کشید:

-توروخدا بیاید جلوی اینه.
قدم هام باهام هماهنگ نبود اما بالجبار سمتش قدم زدم و تنها خواسته ام این بود که ببینم حالش خوبه.
درست وقتی من و مادرش دو طرفش ایستادیم،به چهره مضطربش از اینه نگاهی انداختم و با نگرانی نگاهش کردم که مادرش با استرس گفت:
-چی شده مامانم؟
نمی تونستم حرف بزنم و ترجیح می دادم فعلا سکوت کنم. دستش رو بلند کرد و همونطور که از اینه به چهره خودش خیره بود،با بهت گفت:
-بخدا باورم نمیشه،واااای مامان،یل جلوی اینه زیباترین دختر دنیا وایساده،مگه میشه؟
نفسم ازاد شد و طرحی از لبخند روی لبم شکل گرفت اما مادرش که خیلی اذیت شده بود،با حالت نمایشی ای به کمرش زد و با حرص گفت:-زهرمار،سکته کردم دختره بی عقل.
افسون با صدای بلندی به قهقه افتاد و بوی موهای خوشش زیر بینیم پیچید. به زحمت دستام رو مشت کردم تا چفت کمرش نشه و این شیرین دلبر رو به اغوش نکشم.
مادرش با خنده نگاهی به من کرد و گفت:
-خدا صبرت بده،بشین یکم باهاش حرف بزن. منم

برم صبحونه اوا رو بدم.
و دستاشو به حالت دعا سمت اسمون برد و از اتاق خارج شد.
p_453#
سیاست این زن،بی نظیر بود.
وقتی از اتاق خارج شد،نفس بند شده ام رو رها کردم و بی هوا سرم رو خم کردم و خرمن موهای تیره و روشنش رو عمیقا بو کشیدم. خدایا چقدر یه ادم می تونست دوست داشتنی باشه.
بینی ام رو روی تارموهاش می لغزوندم و افسون خودش رو نزدیک تر کرد و کمرش به عضلات سینهام چسبید. دستام رو دور شکمش گره زدم و در اغوشم چفتش کردم.
مثل گربه خودش رو بهم نزدیک تر می کرد و باعث اصطکاک بدنمون می شد. برای اخرین بار موهاشو بو کشیدم و بعد دست انداختم و افسون رو با دستم جلوتر کشیدم.
اختیارش رو بهم داد و به ارومی روی صندلی ای که مقابل میزش بود نشست. با تعجب نگاهم می کرد اما چیزی نگفت. دست دراز کردم و از روی میز شونه رو برداشتم و به ارومی مشغول شونه کردن این

خرمن اتش افکن زدم.
عمدا دستام رو روی موهاش می گذاشتم تا بیشتر حسش کنم. لبخند زیبایی زد و چیزی نگفت. شونه رو روی فرق سرش گذاشتم و همونطور که به نرمی پایین تر می کشیدم گفتم:
-دوست داشتم خودم یه بار موهاتو شونه کنم و تار به تارش رو حفظ کنم. میخوام موهاتو به دستام عادت بدم.
سرش رو بلند کرد و میخ نگاهشو به من بخشید اما من نگاهش نکردم و مشغول شونه کردن موهاششدم. بالاخره،وقتی شونه موهاش تموم شد،از روی
میز سشوار رو بالا گرفتم و وقتی دکمه اش رو فشار دادم،صدای ناهنجارش بلند شد و دیدم که چشم های افسون،درشت شده.
سشوار رو بالا نگه داشتم و به ارومی مشغول خشک کردن تار به تارش شدم. چیزی نمی گفت فقط لبخند پر رنگی روی لب داشت و بهم اجازه می داد از این همه زیبایی لذت ببرم.
وقتی سشوار موهاش تموم شد و موهای خیس و تیره اش،خشک و روشن شد،لبخندی زدم و سشوار رو خاموش کردم. دلم می

p_454#
خواست تا وقتی کنارش هستم،از هر لحظه باهم بودنمون لذت ببریم.
سشوار رو روی میز گذاشتم و دست دور کمرش انداختم و به ارومی افسون رو از روی صندلی برگردوندم. مبهوت نگاهم می کرد اما چیزی نمی گفت. بوسه ای به فرق سرش زدم و عقب عقب رفتمو روی تختش نشستم و با یک حرکت،صندلی افسون رو کشیدم و مقابل خودم،نگهش داشتم.
دستام رو دو طرف صندلیش گذاشتم و با دقت و ریز بینی تمام زوایای صورتشو از نظر گذروندم. می خواستم تعداد ابروهاشو،موژه هاشو،خط های کنار چشمش رو،هر قسمت صورتش رو حفظ کنم.
لبخندی زد و با کنجکاوی گفت:
-چرا داری اینجوری نگام می کنی؟
دستاش رو بین دستام گرفتم و فاصله صورتمون فقط چند نفس بود و با دلتنگی گفتم:
-یه وقتایی که نیستی شدیدا احتیاج به انرژی دارم،چشمامو می بندم و تصویر صورتت رومیارم جلوی چشمم و الانم دارم انرژی ذخیره می کنم برای سرپا شدن.

فکر کنم توقع این جمله رو نداشت چون به سرعت لبخندش بسیط تر شد و چشماش ستاره بارون شد.
نمی دونست دیدنش چه انرژی ای به من میده.
دستاشو بلند کردم و کف دستش رو اهسته بوسیدم و با تموم خوشحالی ای که داشتم گفتم:-چقدر خوبه که زن من شدی خانوم.
با شیطنت لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:
-هنوز که زنت نشدم.
با دقت نگاش کردم و بعد خیلی سریع دستاش رو رها کردم و محکم روی سینه قفل کردم و با حالت نمایشی ای با سرفه گفتم:
-لازمه انقدر پیش بریم مگه؟
چشماش درشت شد و با اعتراض به بازوم کوبید و گفت:
-خدایا چرا انقدررر بی خطری تو؟کجاست اون یل درنده؟بابا بدر بره.
#p_455
خنده ام رو کنترل کردم و با چشم های ستاره بارونی بهش خیره شدم. با خنده از روی تخت بلند شدم و گفتم:
-پاشو حاضر شو بریم،کلی کار داریم و باید تا اخر

ماه بعدی بریم سر خونه زندگیمونا. کلی خرید داریم.انگار شرط عجیب غریب پدرش تازه یادش افتاد که با
حرص گفت:
-اخه کی یک ماه میره سر خونه زندگیش؟بابا می دونی چقدر خرید داریم؟من دهنم سرویس میشه که.
دست روی بازوش گذاشتم و نرمی گونشو بوسیدم و گفتم:
-پدرت به فکر منه،نمی دونه که چقدر دارم از این دوریه اذیت میشم. میخوام هر چه زودتر تورو توی خونه خودم داشته باشم.
چشمکی زد و با شرارت گفت:
-اینم هست،میریم برای مراسم های دریدن و این صحبت ها.
لبخندی زدم و به سختی از اتاقش خارج شدم. افسون نمی دونست چقدر بی تاب تنش بودم....نمی دونست.
افسون
-فانتزی اول،از این به بعد،هرجا دراز کشیدی،منم می پرم بغلت. حالا این ممکنه هرجا باشه. خلاصه تا دراز بکشی،مثل پلنگ پریدم روت.لبخندی زد و دنده رو جابجا کرد و پشت پژوی نقره
ای رنگی ایستاد. به ماشین هایی که پشت چراغ قرمز

ایستاده بودن نگاهی کردم و خیلی عادی نگاهی به تایمر انداختم.
روی بیست و شش ثانیه بود که فکر جدیدی به ذهنم رسید و به سمتش چرخیدم و با ذوق گفتم:
-فانتزی دوم،از این به بعد،هرجا پشت قرمز موندیم باید همو ببوسیم.
لبخندش گسترش یافت و با خنده گفت:
-اینم به روی چشم.
سری تکون دادم و بعد منتظر بهش چشم دوختم.
#p_456
نگاهش به جلو بود اما وقتی میخ نگاهمو حس کرد،ابروهاش رو با حالت بامزه ای درهم کشید و با استفهام نگام کرد که با ابروم بهش اشاره کردم و یل با دقت و خنده نگاهم می کرد.حس می کردم هنوز متوجه نشده،با اخم به چراغ قرمز اشاره کردم که انگار تازه متوجه منظورم شد که با بهت گفت:
-از الان؟اینجا؟
خیلی معمولی سری تکون دادم که لبخندش رو پنهان کرد و به سختی گفت:
-مطمئ...

اخمی کردم و با غیض گفتم:
-جرئت داری بهونه بیار. باید ببوسیم.
درموندگیش رو حس می کردم اما کوچک ترین اهمیتی برام نداشت. باید فانتزی هامو ثبت می کردم.
دست چپش رو روی فرمون گذاشت و به سرعت خودش رو جلوتر کشید و دست روی بازوم گذاشت و من رو به خودش نزدیک تر کرد و خیلی نرم لب هاشو روی گونه هام گذاشت. حرارت دلنشینی روی گونه هام نشست اما یل خیلی زود ازم فاصله گرفت ولی من خیلی سریعتر اقدام کردم و قبل از اینکه اجازه بدم بره،دست دور گردنش انداخته و به جای حمله به گونه هاش،با حرص مقابل لب هاش گفتم:-تا وقتی ثانیه ها تموم نشده باید ببوسی.
وبلافاصله لب هاشو به چنگ گرفتم و خودم رو جلو تر کشیدم. تعجبش رو حس کردم،اذیتش نکردم و لب هاشو به بازی نگرفتم و فقط محکم لب روی لبش گذاشته بودم.
دستاش بلافاصله کمرم رو گرفت و وقتی بالاخره از بهت خارج شد و لب هاش رو برام باز کرد،با حالت شرورانه ای ازش فاصله گرفتم و گفتم:
-دیگه مرحله بعدی با شماست. الانم برو تایمت تموم

شد.
گیج و منگ بود اما من شونه ای بالا انداختم و با خوشحالی گفتم:
-شیشه های دودی ام کاربرد زیاد داره ها.
_این استین پیرهنتو تا ارنج زدی بالا و عضلات و رگتو داری به رخم می کشی اون وقت توقع داری هات نباشم؟
#457_pدستام رو دور بازوش پیچیده بودم و با فخر از کنار مردم رد می شدم. دلم می خواست فریاد بزنم من عاشق این مردم و براش میمیرم.
پاساژ شلوغ بود و مردم بعضی ها با لبخند و بعضی ها با اخم نگاهمون می کردن و البته کی بود که براش این چیزا مهم باشه؟
دوشادوش هم راه می رفتیم و من اونقدر مزخرفات مثبت هجده تعریف کرده بودم که چهره یل لحظه به لحظه رنگ عوض می کرد و لبخندش بزرگتر می شد.
جلوی یکی از مغازه ها ایستادیم و به کت و شلوار مشکی رنگی که تن مانکن بود اشاره کردم و با ذوق گفتم:
-خیلی خوشگله.
با دقت به کت شلوار نگاهی کرد و با تبسم کوچکی

گفت:
-اره.
به کراوات قرمز رنگش که طرح خاصی داشت اشاره
کردم و با تفکر اعلام کردم:-کراواتش رو دوست ندارم،مشکیش به نظرم
بیشتر
بهت میاد.
حرفم توجهش رو جلب کرد که با خوشحالی گفت:
-اره،منم زیاد قرمزشو دوست ندارم.
و به سمتم چرخید و با علاقه خاصی نگاهم کرد و
گفت:
-ببینم افسونگر،بلدی کراوات ببندی؟
نگاهی به شلوغی اطرافم کرده و خودم رو نزدیکش
کشیدم و لب هام رو روی گوشش گذاشتم و با پچ پچ
گفتم:
-دختره که نباید بلد باشه کراوات ببنده جناب
همسر،دختر باید بلد باشه کراواتو باز کنه و تن رو
لخت کنه.
#p_458
منقبض شدن عضلاتش رو زیر دستام حس کردم و
می خواستم به این چهره درمونده اش قهقه بزنم.
لب به اعتراض باز کرد اما من تا چشمم به مغازه

مورد نظرم افتاد،با شیطنت گفتم:-ول کن این چیزارو. بریم لوازم مورد نیاز عملیاتو
بخریم.
متعجب نگاهم کرد که من دستش رو کشیدم و بعد
سمت مغازه کشیدمش و درست وقتی چشمش به
تابلوی جلوی در افتاد،چشماش درشت شد و با حیرت
گفت:
-شوخی می کنی؟
دستشو کشیدم و همونطور که داخل می شدم گفتم:
-اصلا،لباس زیر رو باید به سلیقه خودت بخرم
حضرت اقا. بالاخره قراره شما با بدنم متبرک بشی
دیگه.
#p_459
_این رنگو دوست داری؟دوست داری این رنگی
برات بپوشم؟
به لامبای قرمز و مشکی توری رنگی که دستم بود با
شیطنت اشاره کردم که با خجالت رو گرفت و گفت:
_هرچی دوست داری بپوش.صورت سرخ و سفیدش گواه خجالت
کشیدنش بود و
من به شدت لذت می بردم. با دلبری ست قرمز و
مشکی ای که در دستم بود رو مقابلش گرفتم و گفتم:

_نمیشه که. قراره برای تو بپوشم و تو بعد باید درش بیاری و به بدنم متبرک بشی. پس باید خوشت بیاد و حالی به حالی بشی یا نه.
با شدت به سرفه افتاد و گوش هاش سرخ شد که من بی پروا تر ادامه دادم:
_باید اعتراف کنم که من کلی برای شب و روزمون برنامه دارم. می دونی دوست دارم از روی تخت شروع کنیم و به جزیره اشپزخونه برسیم و نقطه نقطه خونه رو باهم شریک بشیم.
وا رفته نگاهم کرد و گفت:
_افسون
با چشم و ابرو به فروشنده اشاره کرد اما من بی اهمیت پاسخ دادم:
_چیه؟خب زن لوند و هات گرفتن این چیزام داره دیگه. خیلی دلتم بخواد،با سر افتادی تو ظرف عسل.اوه اینو یادم رفت بپرسم،سایزمو دوست داری؟گفته
بودی هشتاد و هشتاد و پنج می پسندی حضرت اقا!
انچنان چشم هاش درشت شد که لبم رو از شدت خنده گزیدم و با لبخند ژکوندی گفتم:
_البته من هشتاد و پنج نیستم،اما تو توی اردوگاه ثابت کردی که کارت حرف نداره. هم خوب می

بوسی،هم خوب نوازش می کنی،بزرگ کردن سایز که مشک...
بی هوا مقابلم قرار گرفت و با حالت عصبی ای گفت:
_من توی اردوگاه خیلی بهت اسون گرفتم،اما شبی که مال من شدی،قول نمیدم مراعاتت کنم.
#p_460
تو تنت عجیب میخاره دختر که داری کنترل یه مردو اینجوری امتحان می کنی.لامبا توری قرمز رو برداشته و جلوی بدنم گرفتم و با
چشمک جلوش تکون دادم و گفتم:
_جووون،یه شب جمعه ای برات بسازم اقای خطرناک تا همینجور افزایش سایز پیدا کنیم و رستگار شویم.
به شدت به سرفه افتاد و من با شرارت لامبا قرمز رو بین مشتم گرفتم و بی خیال گفتم:
-در ضمن جناب،من برای زندگیمون دارم تمام تلاشمو می کنم و سفارش دادم شش تا جعبه انار برام بیارن.
از اینورم دارم بهترین لباسارو میگیرم،میشه بگی تو دقیقا داری چی کار می کنی؟
لبخند کمرنگی روی لبش نشست و با خنده گفت:
-جعبه انار برای چی؟چه ربطی داره؟

پوفی کشیده و ست لباس رو روی شیشه کوبیدم و به سمتش چرخیدم. با تعجب نگاهم می کرد که لبامو روی گوشش گذاشتم و با حرص گفتم:-دارم خودمو می کشم و بخاطر رضایت تو دارم
خودمو با انار خفه می کنم که تنگ بپسندی و اون وقت تو داری میگی چرا انار میخوری؟
چند لحظه ای طول کشید تا متوجه منظورم بشه اما تا منظور اصلیم رو متوجه شد،تا بناگوش سرخ شد و از شدت خجالت،موهای فرش رو پشت گوشش زد و با صدای خفه ای گفت:
-افسون خواهش می کنم
خیلی نمایشی به پیشونیم زدم و با حالت گیجی گفتم:
-ای وای،اصل کاریو یادمون رفت یل،لیدوکائین و وازلین نگرفتیم. ای بابا.
قیافش هر لحظه بیشتر درهم می رفت و با استفهام نگام می کرد. بی حواس نزدیکم شد و دست روی سوتین بنفش رنگی گذاشت که با شیطنت گفتم:
-اع،این رنگی دوست داری؟بنفش بپوشم برات
#p_461
بادمجونم میشی یانه؟بلافاصله دستش رو با وحشت از روی سوتین برداشت و باعث شد به قهقه بیافتم. دستاش رو به

بلوزش می کشید و من لبام رو از شدت خنده بین لب هام فشار می دادم.
لامبا و سوتین رو مقابل صورتم گرفتم و با دقت مشغول بررسیش بودم که یل کنارم ایستاد و بدون اینکه دستش به جایی بخوره و نگاهش به جز نیم رخ جای دیگه ای رو نشونه بگیره،با خنده گفت:
-وازلین و اینی که گفتیو میخوای چی کار؟
اخمام رو درهم کشیدم و لامبا رو روی شیشه گذاشته و همونطور که با سوتین اسپرت درگیر بودم،معترض سمتش برگشتم و با صدای ارومی گفتم:
-وا،راجب من چی فکر کردی تو با خودت هان؟دیگه گفتم توانم بالاست ولی نه دیگه در این حد. لعنتی بدون روان کننده که نمی تونم از پسش بر بیام،من یبوست رو به زور تحمل می کنم. یکم فکر کن با خودت،اون قدرت و این بدن نحی...دستاش رو با شدت زیادی روی دهنم گذاشت و با
چشمایی که از خنده براق شده بود و لحنی که سعی می کرد خنده اش رو پنهان کنه گفت:
-تورو جان هرکی دوست داری بس کن
افسون،ابرومون رفت.
چشم غره ای براش رفتم و سری تکون دادم. وقتی

خیالش راحت شد،دستاش رو اروم از روی صورتم
برداشت و من پشت بهش کرده و تموم لامباها و
سوتین هارو بین دستام گرفتم و رو به فروشنده که با
لبخند خاصی نگاهمون می کردن فریاد زدم:
-خانوم اینارو برامون حساب کنید،اقامون اینارو
پسندید.
و با ناز و غمزه سمت زن حرکت کردم و عمدا پایین
تنه ام رو با حرکات تحریک امیزی سمت یل تکون
می دادم و حس می کردم دارم تمام مردونگیش رو به
یغما میبرم.
قراره دیوونه ات کنم اقای خطرناک.-نه نه،اینجوری نیست. دختر عمه هام
از منو علی
زیاد
#p_462
خوششون نمیاد،اما اونا به چهار دلیل از من بدشون
میاد.
ماشین رو زیر درخت پارک کرد و با دقت به سمتم
برگشت که من دست راستم رو بلند کردم و انگشت
کوچیکم رو بلند کردم و با ادا اطوار گفتم:
-یک،چون من از اونا خوشگلترم.
و چشمام رو با ناز توی کاسه چرخوندم و باعث شدم

چشم های یل ستاره بارون بشه و با شعف نگاهم کنه.
انگشت دومم رو بلند کردم و با طنازی گفتم:
-دو،چون من از اونا خوشگلترم.
و روی صندلیم جابجا شدم و لبامو غنچه کردم و
بوسه ای براش فرستادم که باعث شد یل با ستایش و
خنده نگاهم کنه. جوری میخکوب چشمام بود که می
خواستم برای حالت نگاهش غزل خداحافظیو بخونم.سومین انگشتم رو
بلند کردم و با دلبری گفتم:
-سه،بازم چون من از اونا خوشگلترم.
و موهامو با عشوه پشت گوشم فرستادم و تصویری
از استخون گلوم به یل نشون دادم. نگاهش از چشمام
به گلوم سقوط کرد و حس کردم نگاهش حالت خاصی
گرفت. در نی نی نگاهش،عشق و پرستش تابیده می
شد. حس می کردم از دیدن چهره و شنیدن صدام
ضعف می کنه که انقدر با ولع و تشنگی نگاهم می
کرد.
انگشت اشاره ام رو بلند کردم و با مسخره بازی
گفتم:
-چهار،چو..
نذاشت جمله ام رو ادامه بدم،دستام رو با اشتیاق
گرفت و محکم پشتش رو بوسید و با خنده زیبایی

گفت:
-چون تو از اونا خوشگلتری،می دونم افسونگر.سرم رو به نشونه مخالفت تکون دادم اما دستام رو
از حصار دست هاش رها نکردم. خودم رو نزدیک تر کردم و با لبخند و لحن جدی ای گفتم:
-افرین بهت،خوشم میاد بچه باهوشی هستی و سریع فهمیدی من خیلی خوشگلترم،ولی خیر،چهارمین دلیل اینه که من از اونا جیگرتر و هات ترم.
شلیک خنده اش به هوا پرتاب شد و با حرص خاصی دست دور کمرم انداخت و من رو از روی صندلیم بلند کرد و
#p_463
به اغوشش کشید و با خنده و لحن سرمستی گفت:
-اخ که دلم میخواد همه این شیرین زبونیتو یکجا بخورم افسون.
دستام رو دور کمرش حلقه کردم و با افسوس گفتم:
-خوردنم چیز خوبیه،اما کو مرد عمل؟! کبریت بی خطر نمیخوای کاری بکنی احتمالا؟نیشگون اهسته ای از کمرم گرفت و با خنده خفه ای
گفت:
-دارم میمیرم که داشته باشمت افسون،چقدر من

خوشبختم که انقدر زن شیرین زبونی دارم که بلده یک مردو چه جوری از پا بندازه.
به ارومی از اغوشش خارج شدم و با چشمک گفتم:
-قراره نفستو بگیرم.
-نفس تویی دختر سردار،نفسی این حوالی نیست.
قند در دلم اب شد. به ساختمون خونه نگاهی انداختم و با تفکر گفتم:
-به نظرت مامان بابات بریم اتاق و عملیات دریدنو شروع کنیم و من جیغ و فریاد کنم،شک که نمی کنن،می کنن؟
با دست هاش صورتش رو پوشوند و زیر لب زمزمه کرد:
-خواهش می کنم افسون،خواهش می کنم تمومش کن.
عمرا،تازه شروع شده بود.#p_464
-گفتیم رل می زنیم دیگه گلنار رو می ذاریم کنار،لعنتی از وقتی رل زدیم مصرف گلنارم سه برابر شده. یعنی بیست و چهاری تو حمومم و تموم فرزندامو ریختم تو چاه حموم. خدا شاهده افسون دیروز یه سوسک توی حموم دیدم نیم رخش شبیه خودم بود.

قهقه ام رو کنترل کرده و لبمو گزیدم و با حرص
گفتم:
-علی،تو کی قرار ادم بشی اخه؟
-از محالات فرمایش نکن دیگه. راستی افسون،امشب
خونه پدرشوهر ساکنی؟
لبخندی زدم و از اینه به خودم نگاهی کردم و با ذوق
گفتم:
-اره.
خیلی جدی گفت:
-گوش کن ببین چی میگم،من الان توانایی دایی شدنو
ندارم ها. به یل بگو من میریزم توی چاه نصفسوسکای شهر از کمر من در
اومدن و بگو اون
بریزه تو مستراعی چیزی و بچه هامون شبیه هم
نشه. توام با خیاری گوجه ای خودتو سرگرم کن تا
هر وقت امادگیشو داشتم عملیات خیبر رو شروع
کنید.
لبخند خفه ای زدم و با لحن متاسفی گفتم:
-برو بمیر فقط.
و همونطور که از اتاق خارج می شدم ادامه دادم:
-برو با گلنارت بازی کن.
بدون اینکه بهش اجازه حرف زدن بدم،تماس رو قطع

کردم. از خم راهرو که رد شدم،با دیدن فریده خانوم که یارا رو روی میز گذاشته بود و باهم سالاد درست می کردن،لبخندی زدمم.
چقدر این زن مهربون و دوست داشتنی بود.
نامحسوس سرچرخوندم و به دنبالش گشتم.
سمت چپ سالن،در انتهایی ترین قسمت روی کاناپه نشسته بود و با ژست جذابی تلفنش رو در دست گرفته بود و چیزی رو با دقت مطالعه می کرد.اروم اروم سمتش حرکت کردم. خونشون،فضای گرم و صمیمی ای داشت و من عاشق حیاط سرسبزشون بودم. خونه بزرگ و قدیمی ای بود اما بی دلیل بهت حس خوبی می داد.
#p_465
وقتی حضورم رو حس کرد،بلافاصله سرش رو بالا گرفت و از دیدن منی که با شرارت نگاهش می کنم لبخندی زد که با چشمام به کاناپه اشاره کردم. با استفهام نگاه کرد و به دنبال پاسخ سوالش بود که خیلی اروم گفتم:
-قانون اول چی بود؟هرجا دراز کشیدی منم میپرم بغلت،الان بپرم یا نه؟
تک خنده ای کرد و با لحن صلح طلبی گفت:

-من مخلص شمام هستم فقط امشبو مراعات کن،جلوی مامان یکم ابروی منو بخر،فردا شب میریم خونه خودمون هرکاری دوست داشتی بکن.
چشم غره ای رفتم و با حالت نمایشی مشغول فکر کردن شدم که صدای یارا باعث شد به سمتش برگردم:-اسفون،بابایی بیاید گذا.
باالجبار نگاه از یل گرفتم و با چشمام براش خط و نشون کشیدم که یل با خنده و تسلیم دست هاش رو بالا برد.
وارد اشپزخونه که شدم،فریده خانوم با خوش رویی دیس مرغ های سرخ شده رو روی میز گذاشت و گفت:
-بفرمایید عزیزم.
معده ام از دیدن مرغ های سرخ شده مالش رفت.
حقیقتا گرسنه بودم. تشکری کردم و یل صندلی نهارخوری رو برام عقب کشید و من با طنازی نشستم. یارا کنار من،روی میز نشست. خیلی از صندلی خوشش نمی اومد و ترجیح می داد روی میز بشینه.
وقتی فریده خانوم برای برداشتن پارچ دوغ از سر میز برخواست،خیلی اروم بشقابم رو بلند کردم و

سعی کردم بدون اینکه توجه یارا رو جلب کنم،به اهستگی گفتم:
-من فانتزی برای غذا خوردنم دارم که فعلا دست و پام بسته است...حیف،فقط حیف.لبخندش رو حس کردم و خودم رو سمتش کشیدم. با دقت نگاهم کرد که من به ارومی لب زدم:
-گوشتو بیار جلو.
با تردید،نگاهی به اطراف کرد،یارا با بشقابش درگیر بود و فریده خانوم نعناع داخل پارچ دوغ می ریخت و
p_466#
پشت به ما ایستاده بود.
خیلی اروم خودش رو سمتم کشید و من عمدا نفس هام رو روی گوشش رها کردم. منقبض شدن عضلاتش رو حس کردم و دستام رو روی رون پاش گذاشتم و محکم رون پاش رو فشردم. با پچ پچ گفتم:
-امشب برات سوپرایز دارم.
و دستم رو در امتداد رون پاش کشیدم و با شدت نیشگون گرفتم.
تکون سختی خورد اما به محض اینکه خواست چیزی بگه،فریده خانوم با لبخند سمتمون برگشت و پارچ دوغ رو روی میز گذاشت و گفت:

-بفرمایید.یل دیوانه وار نگاهم کرد اما من اهمیتی ندادم و با گشاده رویی گفتم:
-چقدر به زحمت افتادید.
یل
یک خوشبختی مطلق.
افسون،تمام خوشبختی من بود. اویی که با تموم حرف ها و حرکات بی پرواش،بدون ذره ای خجالت،یخ سرد من رو ذوب می کرد و به زندگی من گرما می بخشید.
افسون نمی دونست این کارهای بی پروا و جسورانش،چقدر من رو دیوونه می کنه. چقدر شدت علاقم رو بیشتر می کنه.
افسون زنانگی می کرد،ناز می کرد و من مردی بودم که نیاز به ناز اون داشتم. من محتاج ناز اون بودم و با اون زندگی برام رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود.
اینکه بی تعارف و بی خجالت از نیازها و فانتزی هاش حرف می زد،اینکه بستری برای من فراهم میکرد تا از گفتن نیازهام ابا نداشته باشم،یعنی زنانگی رو کامل اموخته بود.
همه مردها،در درون نیازهای خفته ای دارن که گاهی فقط و فقط با لمس و نگاه یک زن فعال میشه. همه

مردها
#p_467
نیازمند همسری گرم و پرشور بودن و اما شاید خیلی از ما قدرت و جسارت گفتنش رو نداشته باشیم چون هیچ سنسور و ری اکشنی از پارتنرمون نمی بینیم.
هلما همسر خوبی بود اما هیچ وقت،هیچ وقت نتونسته بود من رو تا این اندازه تشنه نگه داره. هیچ وقت من رو انقدر واله و شیدا نکرده بود. افسون خوب مردها رو بلد بود،می دونست یک مرد،از یک همسر پر حرارت بیشترین لذت رو میبره. افسون می دونست چه طور یک مرد رو دیوونه خودش بکنه و من رو دیوونه کرده بود.
با دقت به اویی که یارا رو روی پاش گذاشته بود و در گوشش حرف می زد نگاه می کردم. یارا کنجکاو و با چشم های درشتی نگاهش می کرد و افسونلبخند شیطنت امیزی داشت. فقط خدا باید به فریاد می
رسید.
بابا در اشپزخونه کنار مامان ایستاده بود و گوشت هارو به سیخ می کشید. بنا به دستور جفتشون،من و افسون حق کار کردن نداشتیم.
لبخند روی لبم بود اما جای خالی سوران،همچنان مثل

خار به چشمم می رفت. سورانی که روز عقدم به زور اومده بود و به جز یک تبریک خشک و خالی چیزی نگفته بود و امشب هم ترجیح داده بود در خونه خودش بمونه.
-اقا جوون،تباب رو میبلی حیاط؟
یارا لبخند زندگی به من بود. بودنش،صداش و این حرف زدنش من رو به قعر ارامش می کشید. حاضر بودم تموم اون دوران سخت رو دوباره به خاطر این شیرین بچه تحمل کنم. یارا معنای پدر شدن من بود و من پدرانه پشتش ایستاده بودم و اجازه نمی دادم هیچ وقت اسیب ببینه.
به او که با قدم های بلندی سمت بابا حرکت می کرد نگاه دوختم. دوان دوان سمت بابا حرکت می کرد و نگاهم از او به افسون چرخید.با لبخند نگاهش می کردم اما تا چشمم به اخم های
درهمش افتاد،جا خوردم.
چی شده بود؟
به ارومی روی مبل جابجا شدم و با چشمام ازش سوال پرسیدم که با اخم واقعی ای رو برگردوند و با حرص و
#p_468

خشم پاهاش رو تکون داد.
چی شده بود؟
یارا چیزی بهش گفته بود؟
با دقت زیر نظر گرفته بودمش که با اخم و تخم
گوشیش رو برداشت و مشغول تایپ شد و سی ثانیه
بعد صدای تلفنم بلند شد. به سرعت تلفنم رو برداشتم
و به پیامش نگاه دوختم:
"باید حرف بزنیم،خیلی جدی ام و فکر نمی کردم
قراره همچین بشه"
با دقت به متن پیام نگاه کردم. منظورش چی بود؟یارا چی بهش گفته بود؟
سر بالا گرفتم و به چهره عصبی و ناراحتتش نگاه
کردم،اونقدر عصبی بود که نظریه شوخی بودن به کل
منحل می شد.
از روی مبل بلند شد و دیدم که دستاش رو مشت کرد
و به ارومی سمت اتاق رووونه شد. سه دقیقه بعد،به
بهونه سر زدن به افسون،از جمع فاصله گرفته و
راهی اتاق شدم.
به محض ورودم،با چهره عصبی و درهمش رو به
رو شدم. به دیوار تکیه زده و با اخم نگاهم می کرد.
راستش،کمی استرس داشتم،چی شنیده بود که انقدر

بهم ریخته بود؟!
اروم سمتش حرکت کردم و به محض اینکه مقابلش ایستادم گفتم:
-چیزی شده افسون؟
دستاش رو مشت کرد و به زور گفت:
-اره...شده،خیلی زیادم شده. داره روانیم می کنه. حق من این نبود یل.چشم هاش رو با غیض به من دوخته بود که با نگرانی گفتم:
-چی شده؟چی شنیدی تو؟
چشماش رو با درد بست و قدمی نزدیک تر شد و من قلبم به تپش افتاد. چشماش رو باز کرد و بعد دست هاش رو روی سینه ام گذاشت و بالاخره گفت:
-دارم ضعف میرم که بغلم کنی،دارم میمیرم که
#p_469
ببوسیم و خلاصه که بفهم بد زده بالا.
مات و مبهوت به چهره براق و خندونش نگاه کردم که افسون چشمکی زد و دکمه بلوزم رو باز کرد و گفت:
-بلوزو باز کن عمو ببینه،بابا مردم از بس تصورات خاک بر سری کردم.
خودش رو به بدنم چسبوند و لب روی گوشم گذاشت

و گفت:
-میخوام نفستو بگیرم فرمانده.و نفساش رو عمدا روی گوشم رها کرد و من تموم
نیازهای مردونم سر به فلک کشید و محکم کمرش رو گرفتم و به سینه کشیدم و گفتم:
-تو تنت میخاره افسون،بخدا تنت بد میخاره.
چشمکی زد و با دلبری گفت:
-بلدی ارومم کن،چون دارم میمیرم.
اینجا نه،فعلا نه....دست که روی بلوزش گذاشتم،یارا با صدای بلندی گفت:
-بابایی،کجایی؟
نمی تونستم،اینجا نمی شد. کمرش رو بین دستام گرفتم و به آرومی گفتم:
-شب دارم برات.
چشمکی زد و من به سختی ازش فاصله گرفتم و همونطور که سمت در می رفتم گفتم:
-اومدم پسرم.
#p_470
-بگلتون بخوابم؟یارا با چشم های مشتاقی به ما خیره شده بود. دلم می خواست برای چشم های منتظرش بمیرم اما نمی خواستم افسون رو تحت فشار قرار بدم.

می دونستم در حضور یارا نمی تونه خیلی به شیطنت هاش پر و بال بده. نیاز به فضای خصوصی تری داشت و نمی خواستم فکر کنه یارا قراره تحت فشارش قرار بده.

با تردید سمت یارای منتظر قدم زدم. مقابلش زانو زدم و خواستم بگم امشب نمی تونه اینجا باشه که بی هوا افسون کنارم زانو زد و دست روی شونه های یارا گذاشت و گفت:

-چرا نمیشه،امشب بین منو بابات می خوابی و حسابی باباتو تنبیه می کنی.

با سردرگمی سمتش نگاه کردم که یارا هورایی کشید و خودش رو در اغوش افسون انداخت و گفت:

-اخ جوون،اسفون منو بگل کنا.

افسون محکم گونه اش رو بوسید و همونطور که بلندش می کرد گفت:

-فقط تورو بغل می کنم،بقیه حسرت بخورن.با قدردانی و محبت نگاهش کردم که چشمکی بهم زد

و همزمان با یارا روی تخت دراز کشیدن. نمی دونست چقدر این کارش برام ارزش داره.

بیست دقیقه بعد،من بودم و دو شیرینی که کنارم به خواب رفته بودن. یارایی که وسط ما دراز کشیده بود

و سرش روی بازوی من بود و دستاش قفل دست های افسون. افسونی که سر روی بازوی من گذاشته بود و دستاشو در دست یارا قفل کرده بود و منی که دو دلبرم رو در اغوش گرفته بودم و برای اولین بار در زندگیم،با ارامش ژرفی به خواب رفتم.
افسون
-افسونگر؟چشماتو باز نمی کنی؟
صدای دلنشینش رو می شنیدم اما اونقدر غرق خواب بودم که نمی تونستم چشم باز کنم. بین خواب و بیداری دست و پا می زدم،حرکت انگشت هایی رو روی
#p_471صورتم حس می کردم. تار موهام با رد دستاش ستایش می شد و من رو غرق عشق می کرد.
-دختر سردار،میشه فقط یه بار نگام کنی؟
به سختی پلکام رو از هم جدا کرده و سعی کردم خواب رو از چشمام دور کنم. به محض باز شدن چشمام،با دو گوی روشن که با مهر و عشق نگاهم می کرد رو به رو شدم.
چشمام رو با دست ازادم مالیدم و یارا رو بیشتر به خودم فشردم. کش و وقوسی به بدنم دادم و با لحن خواب الودی گفتم:

-چیزی شده؟
سری به نشونه منفی بودن تکون داد و من با
کنجکاوی نگاهش می کردم که نزدیک تر شد و به
چشم های خواب الودم خیره شد. با تعجب نگاهش می
کردم که دقیقا مقابل صورتم خم شد و وقتی فاصله
صورت هامون فقط یک نفس شد خیره در چشمام
گفت:
-چقدر قشنگه روزم رو با چشمات شروع کنم،قول
داده بودم به خودم صبحم رو با دیدن چشمای پفکرده و موهای اشفته
ات شروع کنم،الانم هیچی
نشده،خواستم ببینمت،بخواب بخواب.
لبخند بزرگی زدم و بعد با طنازی دوبار پشت سرهم
پلک زدم که یل دلش رفت و با حرص روی تخت افتاد
و منو پسرش رو دوباره به اغوش کشید.
یل
سرهنگ،با یک صلوات جلسه رو خاتمه داد. خودکار
رو بین دستام گرفته بودم و با دقت به نقشه ای که
روی میز بود نگاه می کردم.
باید خودم رو اماده می کردم و سخت ترین
بخش،راضی کردن افسون بود.
اه عمیقی کشیدم و به اتاق خالی خیره شدم. با

یاداوری اون افسونگر،لبخندی زدم. حتی یادشم حالمو خوب می کرد. دیشب بهترین شب زندگیم بود و صبحی که با چشمای اون اغاز شده بود،بهترین می شد.
#p_472قرار بود با یارا به خونه خودمون برن و نهارم من برم پیششون. تلفنم رو از جییم خارج کردم. روی سایلنت بود و نوتیفیکیشن نشون می داد یک پیام دارم.
با دیدن اسم افسونگر،لبخندی زدم و با ذوق پیامش رو باز کردم اما با خوندن متن اولش،گیج شدم.
صاف نشستم و با دقت مشغول خوندن شدم:
"مشترک گرامی،تبریک عرض می کنیم. شما زیباترین و دلبرترین زن دنیا رو به همسری اختیاری کرده اید و به دلیل وجود همسرتون که رحمت خداست(کیه که قدر بدونه،نمیاد بدره چه فایده داره)شما صاحب بسته پکیج خوش شانسی ما شدید(خر شانس کی بودی شما مستر بی خطر؟)بسته های،ماچ بالا تنه،پایین تنه،مالیدن،نوازش کردن و بغل های خیلی هات در اختیار شما قرار گرفته است،،(شایان به ذکره که بگم،دل خود را صابون نزنید،فعلا خبری از فتح الفتوح ها نیست،باید زار

بزنید شاید اینجانب رحمتی عطا کنه و گوشه ای از
رحمت خدا رو بهتون نشون بده،البته بنده به شدت
هات تشریف دارم و ممکنه با یک بوسه وا بدم،ننگبر من که انقدر زود می
زنم بالا،اقا از بحث خارج
نشید،بریم سراغ کارمون)زین گونه که باید ماتحت
جذاب خود رو تکان داده و به خانه بیاید و پکیج خود
را تحویل بگیرید،ماچ بر شما مخاطب خوش شانس.
با تشکر:
همراه همیشگی پایین تنه شما،کمپانی افسون هاتی با
ناله فراوان"
از شدت خنده،دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سعی
کردم صدای قهقه ام رو کنترل کنم. خدایا این دختر
معرکه بود. به راحتی می تونست حالم رو کن فیکون
کنه.
این دختر همه چیز من بود و چقدر خوب بود که انقدر
زنانگی بلد بود. بخاطر خنده نمی تونستم خیلی درست
تایپ کنم و دستام می لرزید.
سرم رو به تکیه گاه صندلی تکیه دادم و خنده ام رو
ازاد کردم که صدای تلفنم بلند شد.
با خنده تلفنم رو بالا گرفتم و از دیدن اسم"
افسونگر" لبخندم شدت یافت و با مهر گفتم:

-جان دلم؟با عصبانیت گفت:
-خداوکیلی خجالت نمی کشی؟ننگ بر تو نباید بیاد
p_473#
اخه؟
با خنده پاسخ دادم:
-چی شده؟چی کار کردم؟
سرو صدای خاصی به گوشم می رسید و چشمام رو بستم و سعی کردم چهره دلنشینش رو پشت چشمم ترسیم کنم که با خنده گفت:
-یعنی اف بر تو باد که معلوم نیست چی کار کردی با من که دلم مثل کش تنبون برات در میره و من هعی دلتنگ میشم. هان هان؟چرا اینجوری می کنی با من؟
لبم رو با فشار گاز گرفتم و گفتم:
-بخدا این دلبری جواب دندون شکن داره.
-شما بیا با دندون لباس بدر،فقط بدر جناب.
از روی صندلی بلند شدم و همونطور که از اتاق بیرون می رفتم با شوق پاسخ دادم:-دارم میام.
با خوشحالی گفت:
-جووون،برم ست محبوبم رو بپوشم ببینی رد بدی.
بیا بیا.
من رو می کشت،اما کشتنش رو با دنیا عوض نمی

کردم. این دختر،همه زندگی من شده بود.
#p_474
افسون
دستی به بلوزم کشیدم و به یارایی که چیپسش رو
داخل ماست موسیر می زد نگاه کردم و گفتم:
-چطور شدم بچه؟
با دقت نگاهم کرد و ماست گوشه لبش مونده بود.
لایک بزرگی بهم نشون داد و گفت:
-جیگل.
فقط یک روز با من مونده بود و به طور کل ادبیاتش
عوض شده بود. چشمکی براش زدم و گفتم:
-ببینیم بابات می پسنده یا نه.تاپ مشکی رنگ یقه بازی با شلوار مشکی رنگ
چسبونی پوشیده بودم و موهامو سشوار کشیده بودم
و رژ قرمز رنگی هم به لب هام کشیده بودم
متوجه منظورم نشد و دوباره مشغول خوردن
چیپسش شد. از شیشه فر،نگاهی به لازانیای در حال
پختم انداختم و معده ام شدیدا به سرو صدا افتاد.
اصلا و ابدا توی خونش احساس غریبگی نمی کردم و
به شدت راحت بودم.
به سمت یارایی که طبق معمول روی میز نشسته بود

برگشتم و به کابینت تکیه زدم و خونه رو با چشمام از نظر گذروندم.
اپارتمانش خیلی بزرگ نبود،چیدمانش اما دوست داشتنی بود و این مبل های فیروزه ای سلیقه زیبای دلان بود. شبیه خونه مجردها نبود. تمیز بود و ارامش قشنگی داشت.
در گوشه گوشه خونه،عکس های پدر و پسری به چشم میخورد و روی در یخچال،تموم عکس های یارا از بچگی تا الانش به چشم می خورد.
حس و حالی که در خونه وجود داشت،به شدت به دلم نشسته بود.وقتی صدای زنگ در بلند شد،با لبخند از جا پریدم و گفتم:
-بزن بریم که بابایی اومد.
یارا ذوق زده از روی میز بلند شد و دست هاش رو به سمتم دراز کرد. با اشتیاق در اغوشم گرفته و به سمت در حرکت کردم. خوشحال شدم که کلید ننداخته و در زده.
نفس عمیقی کشیدم و به یارا نگاه کردم. با لبخند
#p_475
نگاهم می کرد و من سر تکون دادم و بالاخره با دست ازادم در رو باز کردم.

سرش پایین بود و به کتونی هاش نگاه می کرد و به محض باز شدن در و دیدن هیبت مردونه اش،لبخند مهمون لب های هر دوی ما شد. سرش رو که بالا گرفت،چشمای روشنش قلب عاشقم رو روشن کرد. لبخند شیرینی زد و به من و پسرش نگاهی کرد که هر دوی ما با لبخند گفتیم:

-سلام،خسته نباشی.نگاهش رو از ما برنداشت،نگاهی به چشم های براق من انداخت و با صدای دلنشینش گفت:

-عاشقی درد قشنگیت

کاش درد من دیوانه تو باشی

ای کاش روزی من عاشق

خسته برگردم و در خانه تو باشی.

یارا دست زد و نفهمید این شعر جهانم رو دگرگون کرده. کتونی هاش رو که از پای در اورد،از جلوی در کنار رفتیم و به محض وردش،پیشونی هر دوی مارو بوسید.

یارا خوشحال خودش رو در اغوشش انداخت و سر روی گردنش گذاشت. یل با چنان عشقی در اغوشش نگه داشته بود که از دیدنشون ضعف کردم. این تصویر پدر و پسری زیباترین تصویر ممکن بود.

دستی به تاپ مشکی رنگم انداختم و با دلبری گفتم:

-وانو برات گرم نگه داشتم،برو یه ابی به بدن بزن بیا،هنوز مفتخر نشدی خودمم بهت بپویندم اما خب پکیج خوش شانسیو به زودی تقدیمت می کنم.با جمله اخرم لبخند بزرگی زد و چشماش ستاره بارون شد. یارا رو به من داد و سمت حمام حرکت کرد.

درست وقتی وارد سرویس شد،من و یارا ذوق زده بهم نگاهی کردیم و دست هامون رو بهم کوبیدم و به ارومی زمزمه کردیم:

-ایول ایول.

یارا رو در اغوشم جابجا کردم و سمت سرویس حرکت

#p_476

کردم. به ارومی در رو قفل کردم و خم شدم و اجازه دادم یارا برق ها رو خاموش کنه. یارا هیجان زده خم شد و با دست های توپولش برق هارو خاموش کرد و به محض خاموشی،یل متعجب گفت:

-اع،برقا رفت؟

هر دومون لبخندی زدیم و با شرارت همو نگاه کردیم. صدای قدم هاش رو که هر لحظه نزدیک ترمی شد می شنیدم و باعث می شد بیشتر ذوق کنم.

دستگیره در رو تکونی داد و گفت:
-فکر کنم بر...در چرا قفله؟
چند بار پشت سرهم دستگیره رو کشید و شلیک خنده
منو یارا به هوا پرتاب شد. به محض شنیدن صدای
خندمون با محبت گفت:
-کار شماست؟برقو روشن کن افسون.
قری به کمرم دادم و با صدای بلندی گفتم:
-اصلاااا امکان نداره،باید هرچی میگمو تکرار کنی.
صدای خندشو می شنیدم و با محبت گفت :
-بفرما.
به در نزدیک تر شدم و فریاد زدم:
-بگو دوست دارم افسون. بگو میمیرم برات،بگو تاج
سرمی.
یارا به شیشه کوبید و با خنده گفت:
-بابایی بگو اسفون جیگله.
صدای خنده هر سه نفرمون بلند شده بود. صدای
خسته یل رو شنیدم که گفت:-افسون خانوم من شمارو خیلی دوست دارم
خانوم.
چشمام رو برای یارا لوچ کردم و یارا با صدای بلندی
به قهقه افتاد و من فریاد زدم:
-بگو افسون تو نباشی پایین تنه ام از بین میره.

یارا با گیجی نگاهم می کرد اما صدای خنده اهسته یل رو می شنیدم. محکم به شیشه کوبیدم و گفتم:
-نگی درو باز نمی کنم،بگو اگه تو نباشی تموم اعضای پایین تنم دق می کنن،دق می کنن،مثل من با ریتم بگو.
صدای خنده اش بلند تر شد و یارا هم ذوق زده دست و #
p_477
پا می زد. یل با خنده گفت:
-اینا چیه داری جلوی بچه میگی تو دختر؟!
لبام رو مقابل گوش یارا گذاشتم و به اهستگی و شمرده شمرده جمله ام ادا کردم و ظرف سی ثانیه بعد یارا محکم به شیشه کوبید و با هیجان گفت:-بابایی اسفون میگه بگو من دلم پایین تنه میخواد،پایین تنه منو ممیخواد،میگه اگه نگی دیگه ففت الفتول ندالیم.
از لفظ "ففت الفتول" هر دومون با صدای بلندی به قهقه افتادیم. شیرین زبونی یارا بی نظیر بود. حس می کردم یل از شدت خنده سرخ شده. گونه یارا رو محکم بوسیدم و با عشق گفتم:
-قربونت بشم من.

می دونستم خسته است و نباید خیلی شوخی رو کش بدم. خم شدم و اجازه دادم یارا برق رو روشن کنه و خیلی اروم قفل در رو باز کردم و گفتم:
-دوش بگیر،بیا نهار.
و همراه یارا سمت اشپزخونه رهسپار شدیم.
-قانون سوم،باید بوسم کنی تا برات غذا بکشم.
به بشقابش اشاره کردم،موهای خیسش رو ازادانه روی شونه اش رها کرده بود و این موها تموم اراده ام رو در هم می شکست.با علاقه وافری نگاهم کرد و بشقابش رو سمتم گرفت،خیلی اروم از روی صندلیش بلند شد و گونه ام رو به نرمی اما طولانی بوسید.
لبش رو عمدا روی گونه ام تکون داد و زمزمه کرد:
-این شیرین زبونایت کار دستت میده امشب.
بی اختیار گر گرفتم و سرم رو کج کردم و با دقت نگاهش کردم. تابی به چشمام دادم و یل به سختی لباش رو از گونه ام جدا کرد و من براش از لازانیا کشیدم.
یارا بشقابش رو با سرو صدا بلند کرد و بی هوا گونه ام رو بوسید و گفت:
-منم بوسیدمت اسفون.
گونه توپولش رو کشیدم و گفتم:

p_478#
-عشق منی تو بچه.
وقتی نوبت من شد،بشقابم رو که یل برداشت،سریع و بی هوا از روی صندلیم پریدم و محکم دستام رووری میز کوبیدم. یارا با تعجب و یل با بهت نگاهم
می کرد که چشمکی زدم و گفتم:
-میخوام ببوسمت دیگه،حالا کجاشو؟متوجه میشی.
چهره یل به لحظه سرخ شد و از شدت خنده لبش رو گزید و من با حرکات مسخره ای سمتش خم می شدم و عمدا به لب هاش نگاه می کردم. با چشم و ابرو به یارا اشاره می کرد اما من توجهی نمی کردم و فقط با شرارت به لب هاش نگاه می کردم و لحظه اخر،لب هام رو به گوشه لبش کشیدم و بوسه نرم و طولانی ای به گوشه لبش زدم و گفتم:
-خیله خب،بریم نهار.
یارا دستی زد و قبل از اینکه روی صندلیم بشنیم،گونه یارا رو با سرو صدا بوسیدم و دیدم که چشم های یل از تحسین و قدردانی پر شد.
-یارا خوابید؟
به اویی که مقابل سماور ایستاده بود و چای می ریخت نگاه کردم. تکیه به دیوار دادم و گفتم:

-اره،مامانت گفت بعد از غذا همیشه یکی دو ساعتی می خوابه.تبسمی کرد و همونطور که لیوان رو مقابل سماور میگرفت گفت:
-اره،نخوابه بی حوصله میشه.
موهام رو پشت گوش انداخته و با لحن منظور داری گفتم:
-بچه خیلی فهمیده است،می دونه بابای هاتش نیاز داره به زنش الان.
بلافاصله به سمتم برگشت و با حالت خاصی نگاهم کرد. شیر سماور رو بست و سینی چای رو برداشت و همونطور که سمتم حرکت می کرد،میخ چشم هاش رو به چشم هام دوخته بود.
#p_479
درست وقتی در چند قدمیم بود،قدمی عقب تر رفتم که گیج شده نگاهم کرد. برای اینکه سوتفاهم رو برطرف کنم،لبخندی زدم و گفتم:
-میخوام یه بازی بکنم،ببینم کی می تونه بیشتر خودشو کنترل کنه.با استفهام نگاهم کرد و من به مبلی که اون سمت سالن بود اشاره کردم. سری تکون داد و راهی شد.
وقتی روی مبل نشست،تلفنش رو از روی کنسول برداشتم و بدون اینکه نزدیکش بشم،روی میز

مقابلش گذاشتم و خودم سمت کاناپه حرکت کردم و روش دراز کشیدم.
با دقت حرکاتمو زیر نظر گرفته بود که گوشیم رو از جیب شلوارم در اوردم و بدون اینکه نگاهش کنم،گفتم:
-بهم پیام میدیم و تموم حرفای کمر به پایینمون رو می زنیم ببینیم کی زودتر وا میده.
وارد پیویش شدم و حدود چند ثانیه بعد چراغش سبز شد. لبخندی زدم و از دیدن "انلاین " بودنش ذوقی کردم.
پاهام رو روی هم انداختم و تایپ کردم:
"دوست دارم امشب،لباساتو از تنت در بیارم،بعد روی شکمت بشینم،روی عضلاتت دست بکشم و با لبام تموم تیکه های بدنتو ببوسم"بالافاصله تیک خورد و از گوشه چشم دیدم که بدنش تکونی خورد. تازه این شروع بازی بود. وقتی چشمم به "در حال تایپ" خورد،لبخندی زدم و چند ثانیه بعد پیامش وجودم رو به اتیش زد:
"پیشنهاد خوبیه،اما من دوست دارم تمام تورو برهنه کنم و هیچ چیزی مانع تماس بدنامون نشه،میخوام گوشه گوشه بدنتو ببوسم و بدنت رو برای خودم

اماده کنم. لمست کنم و رد دندونام رو روی تموم تنت بذارم"
خیلی سخت حمله کرد. اتشی درون تنم به راه افتاده بود و گوش هام سرخ شده بود و می سوخت. لبام رو گاز گرفتم و تایپ کردم:
"میخوام محکم ببوسیم،میخوام محکم کمرمو بکوبی به دیوار،بلوزمو توی تنم پاره کنی،صدای پاره شدن لباسم و لباست بلند شده و دکمه هات بیافته روی زمین و بعد همه بدنمو ببوسی
p_480#
من همه بدنتو لمس کنم. برای حبس شدن توی بغلت،برای اینکه گرمای بدنت رو پوست به پوستحس کنم،دارم دیوونه میشم،گرمی تنت رو می خوام
یل"
به محض خوندنش،شنیدم غرغری کرد و با اخم های درهمی درحال تایپ شد. داشت اراده اش رو می باخت.
با بی قراری پاهام رو تکونی دادم که پیامش،اراده ام رو ترکوند:
"میخوام بدنتو با دستام قاب بگیرم،به بدنت بفهمونم برای منی،اونقدر گردنتو بمکم که از هوش بری،شل

بشی و بیافتی توی بغلم و اون وقت تن داغتو،به تن داغم می چسبونم و بهت نشون میدم حرارت یعنی چیه. بدن سفیدتو کبود می کنم و کاری می کنم چشمات از نیاز سیاهی بری و دیگه نتونی چیزی ببینی اون وقت من تصاحبت می کنم. وقتی امادگیو بدنتو حس کردم،تردید نمی کنم چون تو کاری کردی که من دارم بودن باهات لحظه شماری می کنم"
نفسم رفت و تموم بدنم می سوخت. حرارت عجیبی توی تنم بود و می خواستم سمتش یورش ببرم و تک تک حرفایی که گفته بود رو برام عملی کنه.
به سختی تایپ کردم:"من اماده ام،بدنم تورو میخواد یل،حرارت بدنمو حس می کنی؟ما داریم برای باهم بودن میمیریم،لمسم کن و اتش بدنمو ببین. من تورو میخوام،همین الان و همین جا"
به محض سند شدن پیام،چند ثانیه بعد،گوشیش رو با شدت روی مبل پرت کرد و من منتظر و نیازمند بهش خیره شدم و یل با سرعت سرسام اوری نزدیک شد و ثانیه بعدی،دقیقا روی تن گر گرفته ام خیمه زده بود. یکی از زانوهاش رو پایین کاناپه گذاشته بود و سنگینی تنشو ازم دور کرده بود اما همین اصطکاک برای از خود بی خود شدنم کافی بود.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و بی قرار گفتم:
-حالا حرارت رو حس می کنی فرمانده؟
بی امان سرش رو به گودی گردنم فرو کرد و محکم گردنم رو گزید. ناله بلندم رو خفه کردم و محکم گردنش رو فشردم و با حرص گفت:
#p_481
-تو مرگ منی افسون،منو می کشی با بی تابی هات.بوسه ها و گزش هاش شدت یافت. حریصانه می بوسید و من بی تاب زیر تنش تکون میخوردم.
به لب هاش احتیاج داشتم برای همین گردنش رو فشاری دادم و به سمت بالا هدایتش کردم و به محض دیدنش،لب هام رو روی لب هاش کوبیدم و سمت خودم کشیدمش.
هیبت عضلانیش که روی تنم افتاد،نفس هام به شماره افتاد و بوسه مون شدت یافت. حریصانه گوشه گوشه لب های هم رو لمس می کردیم و با نیاز می بوسیدیم.
نفس که کم اوردیم،از هم جدا فاصله گرفتیم و من به سختی گفتم:
-هات بودی رو نمی کردیا. یل هات منی تو.
دست روی کمرم گذاشت و تیغه بینی اش رو روی گونه ام گذاشت و با غیض گفت:

-تو هر مردیو به زانو در میاری افسون،اینج...
-بابایی،هات شیه؟
بلافاصله،هر دو وحشت زده و هراسون از هم فاصله
گرفتیم و یل به سرعت از روی تنم برخواست و
ایستاد. به سرعت از روی کاناپه برخواستم و بهیارایی که با چشم های
خواب الودی نگاهمون می
کرد،رو به رو شدیم.
هر دو هول شده بودیم و دقیقا نمی دونستیم چه
واکنشی باید نشون بدیم که یل زودتر از من خودش
رو جمع و جور کرد و گفت:
-بابایی کی اینو بهت گفته؟
یارای خائن دست های توپولش رو سمت من گرفت و
گفت:
-اسفون. میگه توهاتی بابا و دوست دالی شلوالتو
دلبیالی. بابایی داشتید چیکال می کلدید؟
پق پق خنده ام باعث شدنگاه بگیرم که یل باحرص
گفت:
-افسووون،ایناچیه به بچه گفتی؟
بیخیال نگاهش کردمو حق به جانب گفتم:
-چیه؟خب مگه نیستی؟
با مسخره بازی به پیشونیم زدم و گفتم:

#p_482-اوه اره،تو هات نیستی،شما هات گادی مستر خطرناک.
هر دو به چشم های هم خیره بودیم که یارا با تعجب تکرار کرد:
-بابایی،داشتی بلوز اسفونو دل می اولدی؟چی کال می کلدید؟
با چشمام به یارا اشاره کردم و گفتم:
-بیا،اینم شاهد.
مستاصل نگاهم می کرد که رو به یارا گفتم:
-یارا جون،داشتیم کشتی می گرفتیم و بازی اینجوری بود که هرکی زودتر اون یکیو جر...ببخشید چیزه،هر کی زوتر لباس اون یکیو پاره کنه برنده است و از اونجایی که بابات ترموستات قوی ای داره،خب یکم زود داغ می کنه...چی دارم میگم،ببین خلاصه اینه که باید لباس همو پاره کنیم همو بکوبیم به درو دیوار و خونین و مالین کنی...چیه،چرا اونجوری نگام می کنی جناب پر خطر؟
یل وا رفته نگاهم کرد و زمزمه کرد:
-افسون؟!چشم غره ای رفتم و به سمت یارا برگشتم. با چشم های درشت و نگاه نامفهومی نگاهم می کرد که ادامه دادم:

-کجا بودم؟اها همون زدن و این چیزا.
یارا با تعجب گفت:
-یعنی بابایی و تو همو می ژنید؟چلا؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-اووو،زدن داریما،یعنی انچنان می زنیم توی هم که...چیزه یعنی در هم،در درون هم،یعنی به اعماق هم...
-افسون.
یل بین حرفام پرید و سمت یارا حرکت کرد و گفت:
-هیچی بابایی خاله داره شوخی می کن...
-کاملا جدی گفتم.
یل درمونده و یارا گیج نگاهم می کرد که شونه ای بالا انداختم و یل با خنده الکی ای گفت:
-بابایی فقط داشتیم بازی می کردیم،و توام باید مثل همیشه به من قول بدی اگه چیزی دیدی و شنیدی...یارا به ارومی روی لبش زد و گفت:
-به هیچکس به جز تو نگم و حلفا و افتقای های #p_483
خونه لو به هیچکس نباید بگم.
یل به لحن بامزه پسرش خندید و گفت:
-اره اتفاق های خونه رو نباید به کسی بگی.

یارا سری تکون داد و خمیازه ای کشید که یل با تبسم گفت:
-بیا بریم بخوابونمت.
تند تند سری تکون داد و گفت:
-با اسفون بخوابم.
با خنده سمتش حرکت کردم و خواستم جلوش زانو بزنم که صدای ایفون باعث شد متعجب به یل نگاه کنم و بگم:
-منتظر کسی بودی؟
شونه ای بالا انداخت و همونطور که سمت ایفون حرکت می کرد گفت:-نه
. خم شدم و یارا رو به اغوشم کشیدم و به یل نگاه کردم. درست وقتی مقابل ایفون قرار گرفت،اخم هاش درهم شد و بدنش منقبض شد.
با دقت حرکاتش رو زیر نظر داشتم که به ارومی ایفون رو برداشت و گفت:
-بفرمایید؟
چند لحظه ای مکث کرد و در اخر گفت:
-بیا بالا.
و خیلی سریع ایفون رو سرجاش گذاشت و به مایی که با تعجب نگاهش می کردیم چشم دوخت و خیلی

اروم زمزمه کرد:
-هلماست.
حالا،اخم های منم درهم شد و یارا با گیجی گفت:
-خلما کیه؟
#p_484
سکوت تلخی در فضا حکم فرما بود.نگاه مشتاق یک زن،به کودکی که حتی اسمش رو هم
نمی دونست،دوخته شده بود.
یارایی که انگار متوجه جو سرد خونه شده بود و بین منو پدرش به ارومی نشسته بود و با کنجکاوی به
زن مقابلش نگاه می کرد.
نگاه زن،محبت داشت،مهر داشت اما حسرت هم داشت...حسرتی بزرگ به اندازه تمام لبخند های ندیده
یارا.
زن مقابلم،همسر سابق شوهرم و مادر بچه ای بود که محکم دستام رو گرفته بود و مهر این بچه شدید
به دلم نشسته بود.
زن مقابلم،هلما بود. زنی که شکست بزرگی به همسرم وارد کرده بود،ازش متنفر نبودم،اما ابدا هم
دوسش نداشتم و ذره ای حس خوب نداشتم و صادقانه بخوام بگم،حتی از حضورش در خونم

ناراحت بودم.
زیبایی خیلی خاصی نداشت اما چهره معصوم و
دوست داشتنی ای داشت و می شد گفت لب ها و
چونه یارا به مادرش شبیه.ریشه موهاش سیاه شده بود و رنگ عسلی
موهاش،تیره تر شده بود و راستش،کمی توی ذوق
می زد.
ارایش ملیحی داشت و خیلی خودش رو نقاشی نکرده
بود.
یل،سر به زیر انداخته و سکوت اختیار کرده بود.
سکوت سنگین با صدای هلما شکسته شد.
خودش رو جلوتر کشید و خیره در چشم های یارا
گفت:
_خوبی عزیزم؟
یارا نگاهی به پدرش کرد و یل لبخندی زد و یارا با
شیرین زبونی گفت:
_خوبم.
هلما به وضوح چشم هاش برق زد و گفت:
_میای پیش من؟
بلافاصله یارا با لحن قاطعی گفت:
_نه،بابایی دفته با گلیبه ها حلف نژنم.به وضوح شکست و غم رو درون
چشم های روشن

هلما دیدم. افسوس،بزرگترین حس درون چشماش بود.
#p_485
لبخند مصلحتی ای زد و گفت:
_اما من ما...
_یارا بابا منو نگاه کن.
هشدار درون صدای یل باعث شد هلما جمله اش رو نیمه تموم رها کنه و بالاخره نگاه زوج گذشته درهم گره خورد.
تموم عضلات شکمم منقبض شد و به سختی جلوی خودم رو گرفتم.
یارا با کنجکاوی پدرش رو نگاه کرد که یل با خنده گفت:
_بابایی برو توی اتاقت،هر وقت گفتم بیا،باشه؟
یارا بدون مکث سری تکون داد و خودش رو از روی مبل پایین کشید. نگاه اخری به من کرد و چشمکیزد. چشمکش رو با چشمک شلی پاسخ دادم و به
محض اینکه یارا وارد اتاقش شد،یل با جدیت گفت:
_منکر مادر بودنت نمی شم و ارزشتو ابدا کم نمی کنم اما فکر نمی کنی یکم باید بهش فرصت بدی؟یارا هیچ درکی از مادر داشتن نداره.

چیزی که خیلی برام عجیب بود،احترامی بود که هنوز به این زن داشت و احترام و عزتی بود که این زن نسبت به یل داشت.
در تموم رفتاراش احترام به یل موج می زد. لبخند شکسته ای زد و گفت:
_می دونم دیر کردم،اما الان اومدم اشتباهمو جبران کنم.
یل بدون هیچ تمسخری نگاهش کرد و هلما از داخل کیفش پوشه ای بیرون فرستاد و خیلی اروم روی میز گذاشت و گفت:
_کاراشو انجام دادم،یارا می تونه هفته ای 36ساعت کنار من باشه،میخوام از این فرصت استفاده کنم.همچنان سکوت کرده بودم و هلما بالاخره نگاهی به
من کرد و گفت:
_راستی اونقدر درگیر دیدن یارا بودم که یادم رفت تبریک بگم،خوشبخت بشید.
لبخند ارومی زدم و گفتم:
_ممنونم.
#p_486
هلما نگاهشو از من گرفت و به یل دوخت و با لحن خاصی که من اصلا حس خوبی نگرفتم گفت:

_میشه تنها صحبت کنیم؟
_نه!
بلافاصله دست های یل دور کمرم نشست و من رو به خودش نزدیکتر کرد و خیلی قاطع گفت:
_چیزی برای پنهان کردن از همسرم ندارم،حرفی داری همینجا بگو.
حس می کردم خیلی جا خورده باشه اما خودش رو نباخت و گفت:_راجب یارا میخوام حرف بزنم و فکر کردم بهتره تنهایی حرف بزن..
یل لبخندی زد و کمرم رو نوازش کرد و گفت:
_اشتباه فکر کردی،افسون قبل از همسر و عزیز خونه ام بودن،محرم اسرارمه،خوب می تونه کمکم کنه.
موجی از احساسات درون وجودم به غلیان افتاد و هلما لحظه ای سکوت کرد و با لحن عجیبی گفت:
_خوبه. پس راحت بگم،من یارا رو میخوام،میخوام امشب ببرمش.
هر دو بهت زده نگاهش کردیم که یل با اخم های درهمی گفت:
_چی؟
لبخند مسخره ای زد و گفت:

_یارا رو میخوام امشب ببرم،کاراشم کردم و میخوام
بچم امشب پیش خودم باشه.
با خشم خفته ای نگاهش کردم و اگه فرصتش فراهم
بود سیلی محکمی بهش می زدم.
به ارومی از روی مبل بلند شد و گفت:_من برم یارا رو اماده کنم. زنگ زدم
اژانس،چند
دقیقه دیگه میاد.
هاج و واج نگاهش می کردم و میخواستم سرش جیغ
بزنم که جمله یل،روانم رو بهم ریخت:
_خیله خب،خودم می برمتون،یکم فرصت بده یارا رو
اماده کنم.
با حیرت به یل نگاه کردم و وقتی نگاه هلما رو روی
خودمون حس کردم،سکوت کردم و یل بدون هیچ
حرفی سمت اتاق یارا رفت و منی بودم که می
خواستم از شدت خودخوری بمیرم. به چه حقی
میخواست زن سابقش رو با خودش ببره؟
#p_487
گاهی زندگی چنان پیش میره که تو مجبوری با جریان
شدید کنار بیای. نمی تونی اتفاقات رو هضم کنی و
فقط مات و مبهوت به اتفاقاتی که در حال رخ دادنه
نگاه می کنی،درست مثل منی که با بهت به در بسته

شده نگاه می کردم.
یل رفت،یارا و همسر سابقش رو با خودش برد و من رو،تازه عروسش رو تنها گذاشت و رفت.خیلی جدی بهش گفتم حق نداره بره اما قاطع گفته بود اینکار رو نمی کنه. بازوش رو گرفته بودم و تهدید کرده بودم بری دهنت رو سرویس می کنم اما پیشونیم رو بوسیده بود و گفته بود نمی تونه. دستم رو گرفته بود و ازم خواهش کرده بود همراهش برم اما من اونقدر بهم ریخته بودم که دستش رو پس زدم و یارا رو بوسیدم اما از اتاق خارج نشدم.
وقتی که صدای بسته شدن در رو شنیده بودم،از زندانم بیرون اومده بودم.
واقعا همسر اولش رو به من ترجیح داده بود؟
براش مهم نبود چقدر این کارش حالم رو خراب می کنه؟؟؟
سست و ضعیف شده روی مبل افتادم و سعی کردم بغضم رو خفه کنم. دستام رو مشت کردم،تا ده شمردم و بعد از روی مبل برخواستم و سمت اتاق خوابش راهی شدم.
لباس هام رو تعویض کرده،کیفم رو برداشتم و بعد....رفتم.در رو با صدای بلندی بستم و از اپارتمونش بیرون

زدم و برای اولین تاکسی دست دراز کردم و سمت خونه راهی شدم.
چایی دارچین رو از مامان گرفتم و روی میز گذاشتم.
با شالم،کمرم رو بسته بودم و انقباضات شکمم داشت روانم رو بهم می ریخت.
دقیقا وسط این ماجرا،سیکل شدنم کم بود. اعصابم بهم ریخته بود و الان به شدت تحریک پذیر شده بودم.
شانس خوبی که اورده بودم،بابا امشب پایگاه مونده بود و کسی نبود با نگاه های کنکاشگرش،روانم رو بهم بریزه.
#p_488
از لحظه ای که سوار تاکسی شده بودم،انقباضات شکمم شروع شده بود و درست وقتی وارد خونه شدم،دوره ام شروع شد.مامان برام پد اورده بود و چایی دارچین دم کرده بود.
نامحسوس حرکاتم رو زیر نظر داشت اما چیزی نمی گفت و چقدر از درکش ممنون بودم.
خم شدم تا چای دارچینم رو بردارم که جمله مامان،متوقفم کرد:
-به هر دلیلی اینجایی،خوش اومدی اما من دخترمو

قوی تر و باشعور تر از این حرفا می دونم که جایی
بره و همسرش رو دل نگران بذاره. چاییتو بخور،یکم
استراحت کن،یه نگاهی به گوشیت بنداز و منم میرم
یه سری به اوا بزنم.
و بی توجه به منی که هاج و واج نگاهش می
کردم،سمت راهرو حرکت کرد و از مقابل دیدگانم
رفت.
خدایا مامان چرا انقدر ناجور حمله می کرد؟
روی کاناپه دراز کشیدم و تلفنم رو از داخل جیب
شلوارم بیرون کشیدم. ده تماس بی پاسخ و شش پیام
نخونده داشتم.
پوزخندی زدم و خیلی رلکس شماره اش رو گرفتم و
بعد از دو بوق،صدای نگران و دلنشینش رو شنیدم:-جانم افسونگر؟خوبی؟
صادقانه پاسخ دادم:
-عصبیم،حالم بده،تازه قهرم هستم و همه اشم تقصیر
توئه و یک کلمه حرف بزنی منفجر میشم فقط زنگ
زدم از نگرانی درت بیارم،همین.
صدای نفسی رو که ازاد کرد شنیدم و با ملایمت گفت:
-تنگ مپسند دلی را که در او جای داری افسونگر،دل
تنگمون نکن.
راستش،صداش کمی درد ازاد دهنده رو تسکین می

داد اما من خیلی بهم ریخته تر بودم و قصد نداشتم از موضعم عقب نشینی کنم برای همین با لحن سردی گفتم:
-نمی خوام چیزی ازت بشنوم،اونقدری عصبیم که حتئ ترجیح میدم صداتم نشونم الانم میخوام برم،خدافظ.
و بدون اینکه بهش فرصت خداحافظی بدم،تماس رو #p_489قطع کردم. تلفن رو روی میز پرت کرده و سعی کردم چشمام رو ببندم و کمی استراحت کنم.
چقدر برای امشب برنامه داشتم،چقدر ذوق داشتم که بالاخره تنها میشیم اما خب تموم برنامه هام بهم ریخته بود.
شکمم انقباضی زد و من زیر لب فحشی داده و دست روی شکمم گذاشتم که صدای تلفنم بلند شد.
بی حوصله به تلفنم نگاهی انداخته و با دیدن اسم "فرمانده دلم" در پارادوکس خاصی گرفتار شدم.
از اینکه دوباره تماس گرفته بود راستش خوشحال بودم و هنوز از کاری که کرده بود دلخور بودم.
پوفی کشیده و تلفن رو برداشته و ایکون سبز رو لمس کردم. با حرص دهنم رو باز کرده تا سرش جیغ بزنم که جمله اش،اتش جانم رو تسلئ داد:

-باشه باشه،حرف نمی زنم که صدامو نشنوی،فقط زنگ زدم صدای نفساتو بشنوم،حرف نمی زنم.
اچمزم کرد. ضد حمله اش،خط دفاعیم رو شکسته بود. لبم رو گزیدم و سکوت کردم. نفس های عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم.دقیقا دو دقیقه بعد،وقتی خشم عجیب و غریبم داشت
اروم می شد با صدای دلنشینش گفت:
-نفساتو ازم دریغ نکن،خودتو از من دریغ نکن،بهت گفتم،اگه حتئ ازم دلخورم هستی،بیا بزن تخت سینه من،اما تو خودت نریز. دنیا غلط کرده بخدا افسونگر منو اذیت کنه و من مردونگیم رو به گل بگیرم اگه خم به ابروت بیارم،حق باتوئه اما بذار حرف بزنیم،دنیا برام رنگ نداره وقتی نیستی افسونگر. نه قبل از تو و نه بعد از تو کسی توی دلم نبوده و نیست،همه چیز قلب منی دختر سردار.
لبم رو گزیدم و سکوت کردم. درد شکم و کمرم به کل فراموشم شد وغرق شدم در صدای مسیحاییش.
صدای نفس های اه مانندش رو شنیدم اما نتونستم به خشمم غلبه کنم. دلخور بودم،نمی خواستم کوتاه بیام و بنابراین با نامردی کامل،تماس رو قطع کردم و بعد تلفنم رو خاموش کردم.

p_490#
+++-افسون؟افسون خوبی؟
هراسون از بهت خارج شدم و به اویی که با نگرانی نگاهم می کرد نگاه دوختم. اتفاق دیشب،وحشت و نفرت رو درون وجودم به غلیان انداخت و صدای التماس های پیاپی ام در گوشم طنین انداز شد. دست خودم نبود،من دیوانه شده بودم. به سرعت ازش فاصله گرفتم و اخم هام رو درهم کشیدم.
خشمم رو حس کرد و عقب کشید. با نفرت خاصی نگاهش کردم و انگار حس کرد مثل یک انبار باورت دارم منفجر میشم که به ارومی گفت:
-من میرم،یکم استراحت کن.
هنوز قدم از قدم برنداشته بود که با حرص زمزمه کردم:
-سوران،من تا اخر عمرت زندانداشت می مونم حتئ اگه برادرت با نامردی ولم کنه،حتئ اگه بچمو ازم بگیرن،حتئ اگه عالمو ادمم بگن،من زن تو نمیشم.
منو تویی وجود نداره و نخواهد داشت،من برعکس تو به برادر شوهرم هیچ چشمی ندارم.به وضوح رنگش پرید و با بهت نگاهم کرد اما من
دیگه هیچ چیز برام مهم نبود. دستاش رو درهم قفل

کرد و به سختی گفت:
-اشتباه می کنی،دیشب...دیشب من نمی خواس...
دستم رو بالا گرفتم و خیره در چشماش سوت پایان
رو زدم:
-سعی نکن از بچم علیه خودم استفاده کنی،من از
برادرت شکستم اما این حقو به تو نمیدم. پس هیچ
فکر مزخرفی نکن چون حتئ اگه برادرتم منو
پیشکش تو کرده باشه،بازم جواب من منفیه.
کیفم رو برداشتم و با قدم های بلندی از خونه بیرون
زدم و هیچ اهمیتی به "افسون،افسون صبر کن حرف
بزنیم" های سوران ندادم.
خدایا،چی شد که منو وسط خوشبختی به اوج بدبختی
کشیدی؟
p_491#
نفرین کی زندگیم رو تباه کرد؟
خدایا می بینی منو؟چرا اینجوری کردی بامن؟زانوهام سست شد و روی
زمین افتادم و بغضم ترکید
و زمزمه کردم:
-گفتی صدات کنم،نامرد عالمی نیای،چطور دلت اومد
اینکارو با من بکنی؟یل یل یل این حق من
نبود...انتخاب من تو بودی نه برادرت!!!

افسون قوی،مرده بود و من الان افسون مرده ای
بودم که تموم شده بود و براش مهم نبود نگاه های
مردم و زار می زد.
خدایا هرکی آرزو کرد حالم بد شده،بهش بگو؛به
آرزوش رسید من مردم...
کی آرزو کرد امشب دلم بگیره
به آرزوش رسید داره گریم میگیره
بود و نبودم فرق کرده برات
به همه سپردی بگید سمت من نیاد
کی آرزو کرد امشب اشک من درادکه میباره دوباره چشم من برات
آخه این دیوونه هرشب و تنهاس
نامردیه بگی ندادم تقاص
کی آرزو کرد امشب دلم بگیره
برید بهش بگید داره گریم میگیره
بودنم مگه مهمه برات
به همه سپردی بگید سمتم نیاد
کی آرزو کرد امشب اشک من دراد
که میشکنه بغض من هر شب برات
آخه این دیوونه هرشب و تنهاس
نامردیه بگی ندادم تقاص
یه روزی میرسه میفهمی دیر شده

به خودت میای وقتی ازت سیر شده
یه روزی میاد که دیگه رفته
آره واقعا رفت کجاش دیگه حرفه
دلم میریزه وقتی به این فکر میکنم
حالت خوب نیستحال بدیات واسه من
غم برات خوب نیست
کی آرزو کرد امشب دلم بگیره
برید بهش بگید داره گریش میگیره
بود و نبودم فرق کرده برات
به همه سپردی بگید سمت من نیاد
کی آرزو کرد امشب اشک من دراد
که میباره دوباره چشم من برات
آخه این دیوونه هرشب و تنهاست
نامردیه بگی ندادم تقاص
یه روزی میرسه میفهمی دیر شده
به خودت میای وقتی ازت سیر شده
یه روزی میاد که دیگه رفته
آره واقعا رفت کجاش دیگه حرفه
دلم میریزه وقتی به این فکر میکنم
حالت خوب نیستحال بدیات واسه من
غم برات خوب نیس

کی آرزو کرد امشب دلم بگیره
به آرزوش رسید داره گریم ..
#p_492
دل آغشته به دست های توست....
دست هاش روی سرم کشیده می شد،تار به تار موهام رو نوازش می کرد،ستایش می کرد،رفع دلتنگی می کرد.
عصاره دست هاش،قلب دلتنگ و دلخورم رو به تپش وا می داشت. دست هاش مثل قطرات بارون،بر دل تشنه کویر بود.
جان می بخشید.
خوابیده بودم،اما وقتی دست هاش رو روی سرم حس کردم،بیدار نشدم،وارد رویا شدم.
سکوت کردم و اجازه دادم دست هاش قلبم رو سیراب کنه. به آروم ترین شکل ممکن نفس می کشید و به آرومی لمس می کرد.چشمام رو باز نکردم اما رد دست هاش رو پشت پلکم
می دیدم. موهام رو از پیشونیم کناری زد و به نرمی مشغول ماساژ پوست سرم شد.
کی اومده بود؟
-افسون خانوم، نمی خوای چشماتو باز کنی؟

می دونستم فهمیده بیدارم. از لحظه ای که دست روی موهام گذاشته بود،خواب رو بوسیده و به رویا رفته بودم.
دلتنگش بودم،چشمام رو به آرومی باز کردم و به اویی که با لبخند خاصی نگاهم می کرد رو به رو شدم.
لبخند نزدم اما خیره نگاهش کردم و لب زدم:
-کی اومدی؟
نگاه از چشمام نگرفت ولی با لبخند پاسخ داد:
-یک ساعتی میشه.
ری اکشنی نشون ندادم و با دقت نگاهش کردم که گفت:
-نمی خوای آشتی کنی؟بی رودروایسی گفتم:
-قهرم و عصبیم هستم.
و نگاه ازش گرفته و خواستم برگردم که محکم دستم رو گرفت و جمله اش،متوقفم کرد:
-اینجوری نکن،گفتم تو بغل خودم قهر کن،چرا نمی فهمی یه آدمی هست که پیر میشه با نخدیدنات؟شادی زندگیو نمی خوای بهم پس بدی؟
مکث کوتاهی کردم و بعد از چند لحظه از روی تخت بلند شدم و

#p_493
مقابلش نشستم. پاهام رو از تخت اویزون کردم و به اویی که مقابلم نشسته بود نگاه کردم و با دلخوری گفتم:
-یل من ازت عصبیم چون بهت گفتم حق نداری بری،چرا فکر کردی حالم بد نمیشه وقتی شوهرم بخواد زن سابقش رو که از قضا ازش بچه هم داره رو برسونه؟چرا فکر کردی ازت ناراحت نمیشم وقتی زن سابقت رو به من ترجیح دادی و منی که بخاطر تو به خونت اومده بودم رو ول کردی رفتی؟بهم حقنمیدی؟!تو زن سابقتو،به من،منی که الان همسرتم
ترجی....
-مادر بچمه،افسون هیچ ترجیح دادنی در کار نیست.
پوزخندی زدم و گفتم:
-ولی من اینجوری حس نکردم.
درموندگی رو درون چشماش می دیدم. چی کار باید می کردم؟
دست روی دستم گذاشت و با لحن صلح طلبی گفت:
-افسون،اون زن مادر بچه منه،کوچک ترین احساسی بهش ندارم چون همه وجودم شدی تو،اما نمی تونستم یه مادرو از بچش بگ...

دستش رو پس زدم و با حرص از روی تخت بلند
شدم و گفتم:
-کدوم مادر؟چهار ساله کجا بوده؟الان که تا زن گرفتی
یادش افتاده؟تا الان کدوم قبرس...
بلافاصله از روی زمین بلند شد و با لحن جدی ای
کلامم رو برید و گفت:
-افسون،هرچی دلت بخواد می تونی به من بگی،اما
حق نداری راجب اون زن حرف بزنی.با چشم های درشت و مبهوتی
نگاهش کردم و با
خنده گفتم:
-جدا؟جلوم وایسادی و داری طرفداری زن سابقتو می
کنی؟
لب باز کرد تا حرفی بزنه اما من عصبانی تخت سینه
اش کوبیدم و جیغ کشیدم:
-هیچ می فهمی داری چی میگی؟می فهمی داری
باعث میشی حالم بد بشه؟به چه حقی با من اینجوری
برخورد می کنی؟وقتی هنوز مادر بچتو دوست داری
و انقدر هواشو داری برای چی اومدی سراغ من؟
#p_494
اصلا و ابدا برام مهم نبود که ممکنه آوا و مامان
صدامون رو بشنون. تو این لحظه،من عصبی ترین و

بی منطق ترین ادم روی زمین بودم.
قدر لحظه ای مکث کرد و در اخر،جنس نگاهش سیاه شد و دیدم بعد سیاه یل رونمایی شد. قدمی سمتم برداشت که بی اختیاری قدمی به عقب برداشتم و از گوشه چشم دیدم دست هاش رو مشت کرده و با خشم و طیره نگاهم می کنه.قدم به جلو بر می داشت و من ترسیده قدم به عقب بر
می داشتم که وقتی کمرم به در خورد،ترسیده نگاهش کردم و خواستم بگم "چرا همچین می کنی؟" که مقابل صورتم خم شد و بعد دست راستش رو روی در گذاشت و با لحنی که به شدت رنگ خشم داشت گفت:
-خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم افسون،هلما زن سابقمه و مادر بچه منه،به هیچکس اجازه نمیدم پشت سرش حرف بزنه نه بخاطر اینکه حسی به اون زن دارم،چون اونقدر بچه ای که نمی فهمی من وقتی نگاهت می کنم کیش و مات میشم و هیچ حسی به اون زن ندارم،فقط بخاطر اینکه یارا پسر منه و اون زن مادرشه. یارای من از گوشت و وجود اون زنه و توهین به اون زن توهین به بچه منه و مگه من مرده باشم که کسی جرئت کنه به تو و یارا که تمام زندگی منید توهین کنه. یارا جیگر گوشه منه،روح منه و من

اصلا نمی خوام با کینه و عقده بزرگ شه. با کینه اینکه مادرش رهاش کرده و با حرف هایی که پشت سر مادرش بزنن،یه پسر عقده ای و مریض تحویل جامعه بدم. چون نمی خوام یارام رو اذیت کنم،نمی تونی درک کنی یه پسر چقدر به مادر احتیاج داره و من نمی خوام این خلا رو برای یارا ایجاد کنم. نمیخوام با کینه از مادرش بزرگش کنم. هلما بیست سال
دیگه ام بر میگشت،باز در اون خونه به روش بود چون یارا پسر منه،چون یارا به مادر نیاز داره،می فهمی اینو؟میخوام بچم رو در ارامش بزرگ کنم،نمی خوام با شنیدن حرف های بد راجب مادرش،روحش رو بکشنم و این تصور رو براش ایجاد کنم که مادرش رهاش کرده و دوست داشتنی نیست. نمی خوام فکر کنه رها شده. هلما برگشته تا مادر بودنشو ثابت کنه،راهش درست نیست اما نمی تونم فرصتو از یارام بگیرم که بیست سال دیگه توی چشمای من نگاه نکنه و بگه تو باعث شدی من از مادرم جدا بشم. با یارا و هلما رفتم چون یارا بدون من نمی رفت،چون هلما می خواست یک شبه به بچه ای که هیچ چ درکی از مادر بودن نداره بفهمونه مادرشه.
رفتم تا یارام

#p_495
رو اروم کنم و بهش فرصت بدم یک شب پیش
مادرش بخوابه. هلما بدترین زن دنیام که باشه،باز یه
مادره و برای بچش نمی تونه بد باشه.بی نفس و حیرون به چشم هاش
نگاه می کردم و به
معنی واقعی کیش و مات شده بودم.
نگاهش تیره تر شد و ادامه داد:
-از روز اول می دونستی من یه بچه دارم و تحت هیچ
شرایطی حاضر نمیشم بچم رو اذیت کنم. من از تو
مادری برای پسرمو نخواستم،چون قصد ندارم تورو
اذیت کنم. چون تورو برای پرستاری و مادر بودن
برای بچم نیاوردم،چون تورو برای زندگی کردن به
خونم اوردم. اوردمت تا روزمو با چشمات شروع کنم
و شبا که میام خونه یادم باشه یکی هست که بودنش
قوت قلبمه. اوردمت تا دلیل لبخندات بشم و وقتی
بخندی اروم بگیرم،تورو اوردم توی زندگیم تا
زندگیمو قشنگ کنی چون تموم خواسته من توی این
دنیای کوفتی توی تو تعریف میشه. چون همه
خواسته من تویی.
حس می کردم زیر اوار جمله هاش قرار گرفتم و له
شدم. چقدر خاص حمله می کرد و ادم رو می کشت.

دستاش رو روی چونه ام گذاشت و خیلی اهسته
چونه ام رو فشرد و با حرص گفت:-اما اینکه تو فکر می کنی اون زن رو به
تویی که
همه چیز منی ترجیح دادم،یعنی من نامرد نتونستم
بهت ثابت کنم چقدر خاطرتو میخوام و نفسات دلیل
زندگی کردنمه. این مشکل منه که تو نفهمیدی فقط
نگاه تورو با دنیا عوض نمی کنم،تقصیر منه که تو
نفهمیدی هر تارموهات منبع ارامش منه. اره راست
میگی تقصیر منه که تو نفهمیدی هر نفست روح
زخمیمو شفا میده. تقصیر منه که تو نفهمیدی تو
جون منی و نباشی جونی تو تن این مرد نمی مونه.
اونقدر در بهت فرو رفته بودم که نمی تونستم حتئ
لب باز کنم. دستاش دکمه های بلوزمو به ارومی باز
کرد و من فقط اروم نگاهش می کردم.
بلوزم رو به ارومی از تنم در اورد و وقتی روی
زمین پرتش کرد،من بودم و تاب زرد رنگی که تنم
بود.
p_496#
نفس بلندی کشیدم و یل خم شد و لب هاش رو روی
سرشونه راستم گذاشت و زمزمه کرد:-تقصیر منه که تو نفهمیدی این
بدن،معبد منه و من

دارم می پرستمش.
لبش رو روی سرشونه ام کشید و بوسه عمیقی به استخون گلوم زد و با لحن خاصی گفت:
-من دچارتم،من گرفتارتم،من از دست رفته چشماتم،من تمنای تورو دارم،بفهم که نباشی،دارو ندارم از دست میدم چون تو جان و بقایی افسونگر.
بوسه اش بدنم رو سوزوند و من شل شدم و از دست رفتم.
لب هاش رو برداشت و بدون اینکه نگاهی ب چشمام بندازه،به ارومی من رو از جلوی در کنار کشید و بعد در کمال ناباوری رفت.
#p_497
یل
خسته تر از هر زمانی،ماشین رو پارک کرده و تک تک کلمات سرهنگ درون مغزم زنگ می زد. باید چی کار می کردم؟اونقدر خسته بودم که می خواستم همینجا،چشمام رو ببندم و برای همیشه به خواب برم. ناتوان تر از هر موقعیت دیگه ای بودم و تموم انرژیم رو توی این سه روز باخته بودم.
اوضاع روحیم افتضاح بود و نبود افسون و یارا توی این سه روز باعث شده بود هیچ رغبتی برای رفتن

به خونه خودم نداشته باشم.
یارایی که به درخواست بابا سه روز بود پیش مادرش بود و هر وقت به دیدنش می رفتم،گریه می کرد و می گفت من رو با خودت ببر. افسونی که سه روز بود به جز چند پیام کوتاه،هیچ خبری ازش نبود.
چقدر به وجود جفتشون احتیاج داشتم.
در ماشین رو باز کرده و خواستم پیاده بشم که صدای پیامک گوشیم بلند شد. بی حوصله تلفنم رو از جیبم خارج کردم و به محض دیدن اسم افسون،به سرعت پیام رو باز کردم.
"مشترک عزیز،شنیده ایم که پایین تنه اتان از شدت فشار زیاد تباه شده. (ای هاااات بزرگ،بیا بدر و مارو راحت کن)ما همراه همیشگی شما با پکیج های خاک بر سری و ویژه ای در خدمتتان هستیم. لازم به ذکراست که بگوییم،همسر مثل ماه شما که زیباییش بی
حد و مرزه،در دوره ماهیانه قرار دارد و مثل یک حیوان باوفا پاچه بر می چیند. البته بنده خدا تموم تلاشش رو می کنه تا خودشو اروم کنه اما خب یه جاهایی در میره،خلاصه که مشترک گرامی،برای متبرک شدن به بدن دن همسرتان،بهتره که در این دوره حساس،تا جان در بدن دارید،ناز همسرتان رو

بکشید و از بوسه و مالیدن و نوازش و ماساژ دریغ
نکنید(حتما با خودت می پرسی چرا،خب بذار بگم
چون وقتی خووب بوسم کنی و نوازشم کنی و
دستای بی قرارت خوب بدنمو ناز کنه،منم
همینجوریش هات هستم بعد دیگه رد میدم و بعد از
این دوره مثل پلنگ می افتم روت و بعدشو عملی
بهت نشون میدم،خلاصه که به نفع خودته هر چقدر
بیشتر نازمو بکشی،شبی که بیای روی تنم،منم
حسابی ناز می
p_498#
کنم و می ذارم از ذره ذره بدنم به اوج لذت برسی
جناب خطرناک)برای همین،همسرتان رابببوسید،نوازش کنید و بگزید و
کارهای خاکبرسری
بکنید تا به ارامش برسید.
با تشکر:
همراه همیشگی شما،کمپانی افسون هاتی با ناله ها و
فانتزی های فراوان"
خستگی رفت،این دختر خود ارامش و خوشبختی من
بود.
لبخندی زدم و همونطور که سمت خونه بابابنا حرکت
می کردم،تایپ کردم:

"بهتری افسونگر؟چیزی لازم داری برات بگیرم؟"
افسون
گونه فریده جون رو بوسیدم و با احترام گفت:
-ممنونم.
با دستش به داخل اشاره کرد و من لبخندزنان وارد خونه شدم. به محض ورودم،با محبت گفت:
-یل اتاقشه،تا تو بیدارش کنی،منم یه چایی میریزم و میام.چقدر از درکش ممنون بودم. مثل مادر خودم که وقتی سه روز پیش یل صبح به دیدنم اومده بود،اوا رو با خودش به پارک برده بود و یک ساعت بعد از رفتن یل به خونه اومده بود.
تشکری کردم و خیلی اروم به سمت اتاقش حرکت کردم. دستگیره در رو اهسته کشیدم و به محض وردم،از دیدن اویی که روی سمت چپش،روبه روی من دراز کشیده و دستاش رو روی سینه اش قفل کرده،ضعف کردم.
عضلات درهم تنیده بازوش برجسته تر شده بود و اون رگ هایی که مشخص شده بود جون می داد برای یک گاز حسابی. اروم اروم سمتش حرکت کرده و نزدیکش شدم. خم شدم خواستم به ارومی صداش کنم که دلم نیومد.

مشخص بود خیلی خسته است که حتی جوراب هاش رو هم از پاش در نیاورده. دستی به مانتوم کشیدم و خواستم از اتاق خارج بشم اما وقتی چشمم به میز
#p_499
افتاد،مکث کردم.چند لحظه ای به محتویات میز نگاه کرده و بعد لبخند شروری زدم و سمتش حرکت کردم.
یل
کش و قوسی به بدنم داده و بالاخره چشمام رو باز کردم. اتاق تاریک تاریک بود.
خستگی کامل از تنم رفته بود و احساس ضعف داشتم. خمیازه ای کشیده و لخ لخ کنان از تخت بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. هنوز پام رو بیرون نگذاشته بودم که صدای مردونه ای شنیدم که گفت:
-نهار خورده؟
تکیه به در اتاقم زدم و سعی کردم از شنیدن صدای برادرم لذت ببرم. تصویری ازشون نداشتم اما صدای خندان مامان رو شنیدم که گفت:
-اگه نگرانش نیستی و برات مهم نیست،برای چی از لحظه ای که اومده فقط از یل می پرسی؟غذا خورده؟حاش خوبه؟فیزیوتراپیشو ادامه میده؟رفتن یارا اذیتش نمی کنه؟خب اگه انقدر نگران برادرتی

چرا از خودش نمی پرسی؟لبخند بزرگی مهمون لب هام شد و ذوقی کودکانه در
دلم جای گرفت. سوران به من اهمیت می داد و هنوز دوستم داشت اما خب...
صدای هول شده اش رو شنیدم:
-منظورم اینجوری نیست مامان. من فقط،فقط...اصلا من برم.
بلافاصله تکیه از در برداشتم و با قدم های بلندی وارد سالن شدم. سوران وقتی برگشت،با دیدن منی که سعی کردم خودم رو بیخیال نشون بدم،سکوت کرد. چشم در چشم شدیم و من در دل قربون قد و بالاش رفتم. برادر عزیزم،چقدر زیباتر شده بود.
نگاهش رو به چشم هام بخشید و مثل بچگی هاش دستاش رو پشتش قایم کرد و اروم گفت:
-سلام.
لبخند بزرگی زدم و پاسخ دادم:
#p_500
-سلام داداش.و قبل از اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم،سمتش رفته و بعد محکم در اغوشم کشیدمش.
بی حرکت و متعجب در اغوشم گیر کرد و من محکم سرشونه اش رو فشار دادم و با علاقه گفتم:

-بچه که بودی،سهم بیشتری از تو داشتم،بزرگتر که شدی،من سهمم کمتر شد چون نبودم که ببینمت اما حالا که هستم میخوام داداش کوچیکمو که شبا میومد کنارم می خوابیدو بغل کنم. الان سهم بیشتری ازت میخوام گیانم.

حس می کردم حتی نفس هم نمی کشه و بدون کوچک ترین واکنشی در اغوشم مونده بود. ازش فاصله گرفتم و به چهره بهت زده اش خیره شدم و خیلی معمولی بوسه ای به پیشونیش زدم و از کنارش رفتم.

نگاهی به مامان که با عشق نگاهمون می کرد انداختم و گفتم:

-فریده خانوم،غذات حاضره؟از نهارت چیزی مونده؟

با محبت گفت:

-اره مامان،بشین الان برات غذا رو داغ می کنم.تشکری کرده و روی مبل نشستم و پام رو روی پام انداختم. از گوشه چشم دیدم که سوران خیلی اروم حرکت کرد و بعد سمت چپم نشست.

کنترل تلوزیون رو برداشتم و همونطور که تلوزیون رو روشن می کردم گفتم:

-چه خبرا؟دانشگاه چطوره؟

و خیلی عادی نگاهش کردم. خودش رو جمع و جور

کرد و دستی به کتش کشید. هنوز همون سوران بچه سال بود که وقتی هیجان زده می شد با کف دستش روی زانوش خط می کشید. سوران رو من از بر بردم و این حالتش یعنی از بودنم،هیجان زده و خوشحاله.
لبخند نزد اما خیلی معمولی گفت:
-خوبه همه چیز.
سری تکون دادم و همونطور که با کنترل بازی می کردم گفتم:
-خداروشکر. قرار بود برای خودت اموزشگاه بزنی،کاراشو انجام دادی؟
#p_501شوکه شدنش رو حس کردم،مطمئنم حتئ روحشم خبر نداشت که من از تموم کاراش باخبرم و پیگیرش هستم.
کتش رو تکونی داد و نگاه گریزونش رو از من به پاهام داد و گفت:
-اره،به زودی شروعش میک...
و جمله اش رو نصفه رها کرد و بعد،عجیب ترین اتفاق ممکن افتاد.
ابتدا گیج و متعجب به نظر می رسید و بعد کم کم طرحی از خنده روی لبش شکل گرفت و برای اینکه لبخندش مشخص نشه،دست روی لبش گذاشت.

یعنی چی؟
چی شد؟
رد نگاهش رو گرفته و به کف پاهام رسیدم. به پاهام
می خندید؟
با کنجکاوی پرسیدم:
-به چی می خندی؟سعی می کرد لبخندش رو پنهون کنه،اما نمی تونست.
نگاهش رو به اشپزخونه داد و خیلی اروم زمزمه
کرد:
-زن بامزه ای داری. مثل اینکه به ماژیکای یارام
خیلی علاقه داره. بهتره خودت یه نگاه بندازی.
افسون؟
خیلی سریع خم شدم و به پاهام نگاه کردم. اینجا که
چیزی نبود؟
کمرم رو بیشتر خم کردم و به کف پام نگاه کردم و
بلافاصله از دیدن متن روی جورام،بی اختیار لبخند
زدم.
کی اینکارو کرده بود؟
کف پام رو بالاتر برده و به متنی که با ماژیک سبز
رنگی نوشته بود،نگاه کردم:
"من برای افسونم"
سریع پای چپمم بلند کردم و از دیدن متن

روش،لبخندم بسیط تر شد:
"جنس فروخته شده پس گرفته نمیشود"با صدای خنده مامان و
سوران،سر بالا گرفتم و با
لبخند خجولی گفتم:
-افسون اینجا بوده؟
مامان با ذوق گفت:
p_502#
-اره قربونش برم،اومد تو اتاقت بیدارت کنه ولی گفت
دلش نیومده،بعدم نموند. گفت میره خونه
خودتون،منتظرت می مونه. خواستم بیدارت
کنم،نذاشت گفت خسته ای هر وقت بیدار شدی،بهت
بگم.
سری تکون دادم و تمام وجودم تمنای اون افسونگر
رو کرد. دست روی مبل گذاشتم و گفتم:
-من میرم خونه خودمون.
p_503#
افسون
بشقاب ها رو روی میز گذاشتم و روی یک پا ایستادم
و با دقت میز رو از نظر گذروندم.همه چیز اماده بود و فکر نمی کنم چیزی
رو جا
انداخته باشم. شونه ای بالا انداختم و خواستم دیس

سالاد رو بردارم که زنگ خونه به صدا در اومد.
تپش قلب گرفتم و با استرس دست روی قلبم گذاشتم
و زمزمه کردم:
-اروم باش،اروم باش.
یک نفس عمیق کشیدم و تری دست هام رو با
شلوارک جینم گرفتم و سمت در حرکت کردم. نیازی
به پرسیدن نبود،ساعت ده شب کی می تونست بیاد
اینجا؟
موهای سشوار کشیده ام رو پشت گوش انداختم و با
لبخند در رو باز کردم. مرد مقابلم،لبخند زیبایی روی
لب داشت اما تا چشمش به من افتاد،لبخندش رنگ
باخت و با بهت به منی که با تاپ و شلوارک فوق
العاده بازی جلوش قراره گرفته بودم،خیره شد.
این بهت زدگیش برام لذت بخش بود. پشت چشمی
براش نازک کردم و با لحن ناز داری گفتم:
-بیا داخل بقیه اشو واضح تر ببین.و عمدا پاهای سفید و شیو شده ام رو
به رخش
کشیدم.
لبخند کمرنگی زد و بالاخره وارد خونه شد. بدون
اینکه منتظرش باشم،سمت سالن حرکت کردم و گفتم:
-چه به موقع اومدی،مادر زن دوست داره. گشتنت

نیست؟
-چرا. خیلی زیاد.
لحن منظور دارش باعث شد روی پاشنه پام بچرخم و به چشم های حریصش نگاه بدوزم. لنگه ابرویی بالا انداختم و عمدا دستام رو روی سینه قفل کردم تا تاپم بالا تر بیاد و شکمم مشخص بشه:
-خوبه،بیا کمک کن میزو بچینیم پس.
نگاهش قدر لحظاتی به پوست سفید شکمم گیر گرد و بعد سری تکون داد همراه من وارد اشپزخونه شد.
سمت ناگت ها رفتم و بی خیال گفتم:
#p_504
-خیارشور هارو خورد کن لطفا."باشه" ارومی زمزمه کرد و بعد گوشه ای ایستاد.
ناگت هارو با حوصله داخل دیس چیدم و بعد وقتی فکر شروری به سرم زد،دیس رو برداشتم و به سمت اویی که کنار کابینت ها ایستاده بود و خیارشور خورد می کرد رفتم.
سمت راستش ایستادم و دیس رو کنارش گذاشتم و سعی کردم به قیافه متعجبش نگاهی نندازم اما خیلی معمولی خودم رو جلوتر کشیدم و بدنم رو به بدنش کشیدم.

حس کردم نفسش رو حبس کرد و من عمدا،بیشتر سمتش خم شدم و همونطور که سعی می کردم خیارشورها رو از داخل بشقاب بردارم،کمر و نشیمنگاهم رو عمدا به بدنش فشار می دادم.
اصطکاک بدن هامون،باعث گر گرفتن بدنم می شد.
سه تا خیارشور برش خورده رو از بشقاب برداشم و خیلی معمولی ازش فاصله گرفتم.
نفسی رو که ازاد کرد شنیدم و لبم رو گزیدم.
خیارشور هارو با دقت دو طرف دیس گذاشتم و با لحن عادی ای گفتم:
-اع،کمه انگار.دست راستم رو روی بازوش گذاشتم و دوباره روی تنش سایه انداختم و خودم رو جلوتر کشیدم. سینه هام به سینه هاش میخورد و من همونطور که با دست چپم خیارشور ها رو بر می داشتم،با دست راستم روی بازوش خط های بی معنی ای می کشیدم.
اتشی به راه انداخته بودم و نفس های تند شده یل رو به خوبی می شنیدم. خیلی اروم از روی تنش بلند شدم و عمدا گردنم رو به ته ریشش کشیدم و دوباره مشغول جایگذاری خیارشورها اطراف دیس شدم.
از گوشه چشم می دیدم چاقو درون دست های یل فشرده میشه...خیلی سخت داشت خودش رو کنترل

می کرد.
پوفی کشیدم و با حالت نمایشی گفتم:
-فکر کنم دوتا دیگه بردارم بس باشه.
این بار، خودم چرخیدم و فیس در فیسش شدم. دست
#p_505
چپم رو روی سرشونه یل گذاشتم و همونطور که
شکمم رو به عضلاتش فشار می دادم، گردنم رو کجکردم و نگاه ازش
گرفتم و مشغول برداشتن خیارشور
ها شدم.
با دست چپم،عضلات سرشونه اش رو فشار می دادم
و با بی شرمانه ترین حالت ممکن،خودم رو به بدن
سفت و سختش می فشردم. کی گفته بود باید خواسته
های دلمو عملی نکنم؟
کی گفته بود زن نباید برای شوهرش دلبری کنه؟
اگه بی شرمی بود بذار باشه اما هیچ شرمی نباید بین
زنوشوهر باشه...
نفسش هاش تند تر شد و عملا حس می کردم به نفس
نفس افتاده.
نمی تونست قیافه ام رو ببینه بخاطر همین لبخندی
زدم و دوتا خیارشور برداشتم و بالاخره گردنم رو
بلند کردم و به چشم هاش که از نیاز شعله ور شده

بود نگاهی کردم و لبخند ارومی زدم. لحظه اخر که
خواستم فاصله بگیرم،عمدا لب هام رو نزدیک
گردنش کردم و نفسام رو رها کردم. با سرانگشتام
عضلات گردنش رو نوازشی کردم و پاهام رو بینپاهاش قرار دادم و خودم
رو بالاتر کشیدم و باعث
شدم بدن هامون اصطکاک وحشتناکی داشته باشه.
خودم،کوره اتش بودم و از نیاز در حال مرگ بودم.
لبخندی زدم و بالاخره ازش فاصله گرفتم،اما...اما
هنوز دست هام رو از سرشونه هاش برنداشته بودم
که مثل اسب کرنشی کرد و بعد چاقو رو داخل سینک
پرت کرد. دست های بزرگ و مردونه اش رو دور
کمرم گره زد و جسم تب زده من رو به بدن تب دارش
کوبید و وقتی چشم در چشم شدیم،با لحن خاصی
گفت:
-منو اتیش می زنی افسون؟
به نفس نفس افتاده بودم اما لبخند کوچکی زدم و
گفتم:
-سوختن میخوام.
نفس های داغش،گونه هام رو اتش می زد. کمرم رو
فشاری داد و با حرص گفت:
-پس تو تنم بسوز.

مشتم باز شد،خیارشورها از دستم روی زمین افتاد و
ثانیه بعد،مثل عروسک از روی زمین کنده شده ودست های یل،وحشیانه
تمام محتویات روی میز رو
کناری پرت کرد و جسم تب دارم رو روی میز گذاشت
و لب ها،اسیر لب ها شد.
وحشیانه،حریص و بی حد و مرز بوسید و بوسیدم.
دست هام رو دور گردنش قفل کردم و پوست کمرم از
برخورد با شیشه روی میز،یخ می زد.
#p_506
دو تشنه،به جون لب ها هم افتاده بودیم و گوشه
گوشه لب های هم رو به کام می گرفتیم.
دست هاش روی کمر و شکمم طواف می کرد و من
رو به قعر جهنم می کشید. نفس که کم
اوردیم،بالاجبار از هم فاصله گرفتیم و یل با نفس
نفس گفت:
-هنوزم سوختن میخوای؟
لب هام از شدت گزش هاش درد می کرد اما بی تاب
دست روی سینه اش گذاشتم و گفتم:
-میخوام،بیشتر میخوام.ناله مردونه ای کرد و شکمم رو با دست هاش
نوازشی کرد و با لحن عصبی ای گفت:
-سوختن با من،درد داره،نمی خوام اذیتت کنم اما

افسونگر اتشیم زدی. پام به اتاق باز بشه،تنت که زیر تنم بیافته،دیگه خداهم نمی تونه جلومو بگیره. اتیشم زدی،اتیش می گیری از حرارت تنم،خوب فکراتو بکن،سوختن میخوای؟
نگاهش کردم. به اویی که هنوزم از من اجازه می گرفت. نگاهش کردم و بعد،خودم رو بالاتر کشیده و لب هاشو به چنگ گرفتمم و دقیقا مثل فانتزی هام،بلوزش رو پاره کردم. دست هام رو روی عضلاتش کشیدم و یل غرشی کرد و بعد بوسه ام رو با بوسه اش پاسخ داد و از روی میز کنده شدم و بعد...روی تخت اتاقش فرود اومدم.
بوسه هاش،اروم تر و اغواکننده تر شده بود. سست تر شده بودم و وقتی تاپم رو از تنم بیرون کشید،از هم فاصله گرفتیم.
روی تنم خیمه زده بود و به بدن نیمه برهنه ام با دقت نگاه می کرد. قفسه سینه ام با شتاب بالا و پایین می شد و دست من نبود که بدنم می لرزید.ملافه رو بین مشتم گرفتم و سعی کردم استرس
کوفتیم رو از بین ببرم که لب های داغ و خیس یل،روی قلبم نشست.
کیش و مات.

استرس از قلبم بیرون رفت و ارامش و اشتیاق
جایگزین شد. نیاز درون وجودم به جریان افتاد و من
بی قرار زیر تنش تکون خوردم و دستام رو روی
سرشونه هاش قفل کردم.
#p_507
بوسه طولانی ای به قلبم زد و بعد ازم فاصله گرفت.
به محض چشم در چشم شدنمون،با حالت مالکانه ای
نگاهم کرد و لب زد:
-این خط های روی پوستت،مرزای قلبمو جابجا می
کنه افسونگر. بدنت فقط برای بوسه ها و دست های
منه. برای لمس منه،برای لذت دادن من به بدن توئه
و تمام تو برای منه،چون من عازم مرز لبات شدم و
مرزای بدنت رو میخوام دست بکشم.به نفس نفس افتادم و بی تاب
نگاهش می کردم و
زمانی که شلوارکم رو از تنم خارج کرد،نفس بلندی
کشیدم و وقتی روی تنم خیمه زد،به سختی نفسی
کشیدم و دست هام رو روی گردنش قفل کردم و مقابل
لب هاش،چیزی که داشت ذهنم رو میخورد رو به
زبون اوردم
:
-به یه سوالم جواب بده،بعد این تو و این بدن. بین

منو وطن،کدومو انتخاب می کنی؟
به چشم های غرق نیازم خیره شد و همونطور که با
دستاش بدنم رو اروم می کرد لب زد:
-تورو.
نفس کشیدن برام سخت شده بود و با مشقت گفتم:
-اما تو همیشه گفتی یه وطن پرستی.
دست هاش،شکمم رو نوازشی کرد و من زیر تنش
پیچ و تابی خوردم که چشم هاش رو میخ چشمام کرد
و با قاطع ترین لحن ممکن گفت:
-من یه وطن پرستم و وطن برای من،یعنی تو و
محافظت از تو یعنی محافظت از وطنم. مقدس ترینداراییِ زندگی هرکسی
وطنشه و تو برای من تموم
مقدساتی. تو و تنت،روحت،وطن منی و ما قراره تا
ابد اینجا...
دست راستش رو روی قلبم،و دست خودم رو روی
قلبش گذاشت و ادامه داد:
-زندگیم کنیم،تو وطن منی،تو همه چیز منی افسونگر.
تموم شد،اون حس بد از تنم بیرون رفت و قطره
اشکی از گوشه پلکم بیرون چکید و اسیر لب های یل
شد. به چشم هام نگاه کرد و گفت:
-خودتو به من بسپار،هرجا که نتونستی،فقط بهم

p_508#
بگو افسون. نمی ذارم درد بکشی.
نیاز تموم قدرتم رو ازم گرفته بود و فقط سری تکون دادم و بعد....تن های عریانی که درهم گره خورد و سوختن رو اغاز کرد.
تنها صدای بوسه های اروممون،سکوت شب رو می شکست.بدن های تب دارمون درهم پیچید و نیاز شعله کشید و ناله هامون در اتاق پیچید و من،افسونگر واقعی مردی شدم که ذره ذره بدنم رو بوسیده بود و تنم رو به اوج لذت کشیده بود.
یل
به چهره قرص ماهش خیره شدم. موهای روشنش روی بالشت رها شده بود و به ارومی به خواب رفته بود. دریای چشم هاش رو بسته بود و این دریای خیره کننده،دیشب من رو به ساحل ارامش کشیده بود.
خودم رو نزدیک تر کردم و بوسه ای به موهاش زدم. بدن عریانش،پیچیده در ملافه ها بود و قفسه سینه اش به ارومی تکون می خورد.
این زن،دیشب من رو به ارامشی غیر قابل وصف کشیده بود. پیچ و تاب تنش زیر تنم،بی قراری ها و

حتئ درد کشیدن خیلی کوتاهش،من رو از بند رها کرده بود. حسی که افسون به من تزریق می کرد،هیچ وقت با هلما احساسش نکرده بودم. دیشب حتئ برای لحظه ای هم افسون و هلما رو باهم مقایسهنکردم،هیچ وقت اینکارو نمی کردم چون تمام ذهن و
روح من پر از افسونه و هیچ وقت هلما جایی در قلبم نداره،اما احساسی که با افسون داشتم،با هیچ چیز و هیچکس لمس نمی شد.
این بدن،لایق پرستش بود. با دست هام بدنش رو طواف داده بودم و با بوسه هام بدنش رو برای خودم نشونه گذاری کرده بودم. دختری که الان به ارومی خوابیده بود،دیشب تن بکرش رو به من سپرده بود و من با ارامش ذره ذره تنش رو فتح کرده بودم و این دختر دست هاش رو دور ر گردنم حلقه کرد بود و برای کنترل درد،ناخون هاشو در کمرم فرو کرده بود.
p_509#
لذتی ناب بخشیده بود و وقتی به اوج کشیدمش،رها شد و لبخند زد. سریعتر از چیزی که فکرش رو می کردم به خواب رفت و من تا خود صبح بدنش رو که حالا تا ابد برای من شده بود رو به اغوش گرفته بودم و به ارومی خوابیده بودم.

کش و قوسی به بدنش داد و بالاخره چشم هاش رو
باز کرد. چند لحظه ای به منی که با تموم عشق وعلاقه ام نگاهش می
کردم نگاه دوخت و بعد نگاه از
من گرفت و به بدن برهنه اش دوخت. فکر می کنم
اتفاقات دیشب رو مرور می کرد که چهره اش سرخ
شد. خواستم حرفی بزنم و خجالت رو از وجودش
کنار بزنم که به سمتم برگشت و با نیش بازی گفت:
-حالا می فهمم چرا انقدر این شکار کردن طرفدار
داره. لعنتی چقدررر می تونه خوب باشه اخه.
منفجر شدم.
با صدای بلندی به قهقه افتادم و پیشونیش رو بوسیدم
و گفتم:
-تو معرکه ای افسون.
چشمکی زد و گفت:
-می دونم،کیف کردی دیشب چه بدنی خدا ساخته؟نه
کیف کردی یا نه؟البته اون انارایی که خورده بودمم
بی تاثیر نبود ولی خب خدادادی ما انقدر خاصیم.
صدای خنده ام که بلند شد،افسون چشم غره ای رفت
و خواست از روی تخت بلند شه اما چهره اش از درد
درهم شد و با اخم گفت:-البته یه خورده اذیت داشت،الانم کمرم درد می
کنه

یکم وگرنه می گفتم راند بعدیو شروع کنیم.
دستام رو دور کمرش قاب گرفتم و به ارومی سمت خودم کشیدمش که نگاهی به من کرد و با شیطنت گفت:
-یه وقت بد نگذره بهت؟
لبخندم رو خفه کردم و به ارومی مشغول ماساژ کمرش شدم و بوسه ای به سرشونه هاش زدم و گفتم:
-میرم صبحونه رو برات حاضر کنم،تا یه دوش بگیری،صبحونت حاضر شده.
تشکری کرد و بعد به ارومی از روی تخت پایین رفت و راهی حموم شد. زندگی من تازه شروع شده بود.
#p_510
با دقت به حرفای سرهنگ گوش می دادم و چشمام رو به در بسته اتاق خواب دوخته بودم.
به کانتر تکیه زده و سعی می کردم حرف های سرهنگ رو تحلیل کنم. می ترسیدم قبل از اتمام حرفهام با سرهنگ،افسون از حموم بیرون بیاد. در دل دعا می کردم کار افسون بیشتر طول بکشه که سرهنگ با صدای پر غروری گفت:
-فقط خودت از پسش بر میای پسر.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه خیره ام رو در بخشیدم و درست در همون لحظه در اتاق باز شد و من چشم در چشم های ابی روشنی شدم که تمام زندگی من شده بود.
خیره به چشم های دریاییش،به سرهنگ پاسخ دادم:
-خیالتون راحت.
افسون با لبخند و کنجکاوی نگاهم می کرد. قدمی جلوتر برداشت اما من تماس رو قطع کردم و فاصله رو به اتمام رسوندم و مقابلش ایستادم و گفتم:
-حال قشنگت چطوره افسونگر یل؟
افسونسرم رو به سینه اش تکیه زدم و دست های اون دور شکمم قفل شد و من رو چفت اغوشش کرد. چقدر به اغوش گرمش احتیاج داشتم. چشمام رو بستم و سعی کردم و از حس انگشتاش روی بازوم لذت ببرم که با صدای ارومی گفت:
-چقدر خوبه روزم با تو شروع بشه افسون،از خواب بلندشم و باز دوست داشته باشم...اخه چه کردی با من؟
لبخندی زدم و مثل یک گربه خودم رو لوس کردم.
بوسه نرمی به سرم زد و بعد لبش رو کنار گوشم گذاشت و گفت:

-تو می دونی با قلب بیچاره من چی کار کردی دلبر؟
قند در دلم اب می شد و یل موهام رو نوازشی کرد و گفت:
-دلم میخواد نگات کنم افسون،میشه چشماتو به من بدوزی امروز؟میخوام نگات کنم.
لبم رو گزیدم و دست روی دستاش گذاشتم و از اغوشش برخواستم. روی کاناپه چرخیدم و صورت به صورتش نشستم. دست#p_511
روی کمرم گذاشت و با یک حرکت من رو تخت سینه اش کوبید. با دقت به حرکاتش نگاه می کردم که من رو روی پاش نشوند و وقتی بین پاهاش نشستم،تار مویی که جلوی چشمم رو گرفته بود رو کناری زد و گفت:
-از دیشب که جسما و روحا مال من شدی،خواستم بگم چقدر من رو دچارتر کردی دختر. میخوام به این چشما نگاه کنم بگم من شکست خورده چشماتم.
لبخندم گسترش یافت و دست هام رو روی سینه عضلانیش قفل کردم که لب زد:
-میخوام بگم چه حسی دارم.
با دقت نگاهش کردم که بوسه نرم و طولانی ای به پیشونیم زد و بعد لب هاش رو از پیشونیم جدا کرد و

خیره در چشمام گفت:
-عاشق زارت منم
مجنون دیدارت منم
بیمار بیمارت منم،منصداش روحم و نوازش دست هاش روی کمرم،
جسمم رو اروم می کرد.
با عشق نگاهش می کردم و عضلات سینه اش رو
نوازش می کردم که موهام رو کناری زد و با دست
راستش صورتم رو نوازشی کرد و میخ چشم هام شد
و گفت:
-اومدی مستم کنی
از بی کسی خستم کنی
اینجوری وابستم کنی تو
خوش ترین سازم تویی
بانوی اوازم تویی
هرچی که میسازم تویی،تو
بهترین درمونمی
چشم و چراغ خونمی
هرچی که من میخونمی تو.
همه دارو ندارم تویی افسون،مرحم تموم زخمای
زندگیم تویی.قطره اشکی بی اختیار از گوشه پلکم لغزید و به اویی
که با حالت

#p_512
خاصی نگاهم می کرد خیره شدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم که بوسه نرمی به تیغه بینی ام زد و تارموم رو بین دستش گرفت و همونطور که موهام رو می بوسید گفت:
-کل دنیامی
نور چشمامی
اون که میخوامی
عشق و رویامی
فکر فردامی
تا ابد پامی.
من نمی فهمیدم چرا بیشتر می گرفت اما اون بوسه ای به قطرات اشکم زد و با لبخند گفت:
-سالها برای وطن جنگیدم،سالها زخمی شدم،سالها دویدم و افتادم و مرگ رو به چشمم دیدم اما توافسون،همه زخمام رو شفا دادی. تو با نفس کشیدنات،خندیدنات،نوازش کردنات روح خسته من رو تسلی دادی. وطنم شد این بغل گرمت،دنیام رو توی این چشمات خلاصه کردی افسونگر. حسی که بهت دارم،با هیچ دوست دارمی توصیف نمیشه،چون تو وطن منی،تو تموم شرف و مقدسات منی افسون. تو

هویت منی و به شرافتم قسم که تو معجزه خدا تو زندگی منی.
اشک هام بی اختیار از من می چکید و وقتی چهره اش رو تار دیدم،بغضم با صدای بلندی ترکید و من اشفته حال دست دور گردنش انداختم و خودم رو حبس اغوشش کردم و با هق هق گفتم:
-دوست دارم یل،عاشقتم فرمانده.
فکر می کنم زندگی به من لبخند زده بود. من روی دور خوشبختی بودم. مامان زنگ زده و سراغم رو گرفته بود و من با خوشحالی گفته بودم حالم خیلی خوبه. می دونستم بابا از موندن من تو خونه یل ناراضیه اما می دونستم مامان راضیش می کنه. من می خواستم از لحظه لحظه بودن این مرد لذت ببرم.
ما محفلی عاشقانه ساخته بودیم.محفل عاشقانه ما وقتی به فاصله دو ساعت بعد که
#p_513
یارا وارد شد،عاشقانه تر شد.
یارایی که دوان دوان خودش رو حبس اغوش من و پدرش کرد و انچنان ذوق زده بود که هلما،اشک رو از چشم هاش پاک کرد و نگاه از ما گرفت.
بی هیچ حرفی،یارا رو به ما بخشید و قبل از اینکه

بره،نگاهی به من و یل که یارا سر در گردنش گذاشته بود کرد و گفت:
"به جون یارا که تموم هستی منه،قصد نداشتم ارامش زندگیتو ازت بگیرم. فقط خواستم شانسمو امتحان کنم،اما پسرم لحظه ای با من خوشحال نیست. نمی خوام ارامش زندگیشو ازش بگیرم،یارا کنار شما خوشحالتره. میخوام برم از اینجا،برم پیش برادرم زندگی کنم،میام به یارا سر می زنم بعدها، اما قول میدم زیر نظر خودت بیام. مرسی که مردونگی کردی و اجازه دادی چند روزی کنار بچم زندگی کنم"
و بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی باشه،رفته بود.یارا خوشحال وارد خونه شده بود و با ذوق روی مبل
ها بالا پایین می کرد و از خوشی حتئ در پوست خودشم نمی گنجید.
بازی کردیم،ساعت ها حرف زدیم،از کژال و اتفاقات اردوگاه حرف زدیم. با یاداوری نحوه اشناییمون قهقه زده بودیم و یل با یاداوری افتضاح های منو علی اشک از چشماش روون شده بود. کنار هم خندیدیم،بغض کردیم و با یارا بازی کردیم. ما کنارهم زندگی کردیم و بالاخرهه بعد از خوردن شام، یارایی رو که چشم های خمارش رو میمالید رو به اتاق

بردم. وقتی روی تخت قرارش دادم،چشم هاش رو مالید و منتظر به من نگاه می کرد. قصه هنوز به وسطاش نرسیده بود که چشماش روی هم رفت و به خوابی خوش فرو رفت.
بوسه ای به سرش زدم و موهاش رو نوازشی کردم و به نگاه ازش گرفتم که چشمام قفل چشم های روشنی شد. فکری که از لحظه ورود یارا به خونه توی ذهنم جرقه خورده بود رو مرور کردم و به چشم های براقش خیره شدم و گفتم:
-باید حرف بزنیم.-مطمئنی؟
بدون هیچ تردیدی گفتم:
#p_514
-اره.
دست هاش رو روی سینه اش جمع کرد و با دقت چهره جدی من رو از نظر گذروند و گفت:
-مطمئنی اینو میخوای؟
قاطع سرم رو تکون دادم و گفتم:
-اره.
همچنان اخم هاش درهم بود و اظهار کرد:
-افسون این شوخی بردار نیست. من نمیخوام فکر کنی مجب...

وسط حرفش پریدم و گفتم:
-خواسته خودمه،کسی مجبورم نکرده.
چند لحظه ای سکوت کرد و گفت:
-پس میخوای یارا رو مثل بچه خودت بزرگ کنی؟
لبخند گرمی زدم و گفتم:-میخوام هرجا رفتم،بگم این پسر،بچه منه، نه بچه
شوهرم. من ناپختگی زیاد دارم یل،اما دوست دارم با یارا بزرگ بشم. هیچ وقت سعی نمی کنم جای مادرش رو بگیرم،اما سعی می کنم مثل بچه خودم بزرگش کنم. هیچ وقت راجب مادرش بهش بد نمیگم،اما کاری نمی کنم که حسرت زیادی بخوره. من حالا حالا ها نمیخوام بچه دار بشم،توقعی هم ندارم از یارا بشنوم که بهم مامان بگه،اما دلم میخواد بهم اجازه بدی یارا رو مثل پسر خودم بزرگ کنم. جوگیر نشدم،من الان چندماهه با یارا در ارتباطم،کم کم باهاش اشنا شدم و حس کردم محبتش خیلی شدید به دلم نشسته. من فقط میخوام مثل پسرم باشه، اجازه میدی؟
نگاهم کرد،نگاهم کرد و نگاهم کرد و در اخر لب هاش به لبخند باز شد و گفت:
-تو مادر خوبی میشی و یارا فکر کنم خیلی خوش شانسه که شانس اینو داره که پسرت باشه.

جمله اش باعث شد نفسی بکشم و لبخند بزرگی بزنم.
گفتنش برام خیلی سخت بود اما خوشحالم که از پسش
براومده بودم.
تکونی به خودم دادم و چشمکی زدم و گفتم:-به نظرم بهتره بریم بخوابیم.
#p_515
راستش توقع نداشتم لبخندش رنگ ببازه.
با تعجب نگاهش کردم و دست هام رو روی میز
نهارخوری گذاشتم و گفتم:
-چی شد یهو؟
به چشم هام نگاه کرد و من حس کردم درون مغزش
یک هیاهو وجود داره. بالاخره لب باز کرد و گفت:
-باید یه چیزی بهت بگم.
با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:
-بگو.
دستی به ته ریشش کشید و نگاهش رو به گل های
روی رومیزی دوخت و بالاخره گفت:
-باید برم.
و نفسی که درون سینه من حبس شد.
#p_516دستم رو مشت کردم و تموم تلاشم رو کردم تا بغضم
رو اشکار نکنم. تموم درد استخوان سوزم رو پنهان
کردم و سعی کردم خیلی معمولی صحبت کنم:

-باشه،نمی تونی بگی کی میای؟
چشم های دردمندش رو به من دوخت و سکوت پیشه کرد.
نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو کابینت اشپزخونه بخشیدم و گفتم:
-خیله خب.
میخ نگاهش اذیتم می کرد و باعث می شد تموم اراده ام رو ببازم و هق هق سر بدم. وقتی دستاش روی دستم نشست،نگاه از اشپزخونه گرفتم و به چشم های خاصش بخشیدم که به ارومی گفت:
-افسون؟
دلم رو سنگ زدم و لب زدم:
-جانم؟
دستام رو از روی میز بلند کرد و بوسه ای به کف دستم زد و با مهربونی گفت:
-نمی خوای چیزی بگی جان یل؟با دقت تمام زوایای صورتش رو از نظر گذروندم و
اظهار کردم:
-منتظر شنیدن چیز خاصی هستی؟یا ری اکشن خاصی؟
منتظر نگاهم کرد که من دستاش رو گرفتم و به

ارومی گفتم:
-با علم همه این مشکلات زنت شدم فرمانده. الان توقع داری مثل ابر بهار گریه کنم و ته دلت رو خالی کنم و بگم نرو؟توقع داری توی چشمات نگاه ه کنم و دلتو به درد بیارم؟نه فرمانده،نه عزیز
من،دلخورم،ناراحتم دلم تنگ میشه اما نمیخوام ضعیف بشم. نمیخوام اینکار رو بکنم. اگه ضعیف باشم،توی این زندگی دووم نمیارم،شاید گریه کنم اما خب کم نمیارم. منتظرت می مونم،منو پسرمون به انتظارت میشینم تا بیای و دوباره قشنگ زندگی کنیم.
تا دوباره حالمون قشنگ باشه. روی خودم کار می کنم،قوی تر میشم.توی این مدت با پسرم میرم خرید عروسیمو انجام میدم،برای پسرم کت شلوار می گیرم و به جای تو از یارا برای لباس عروسم نظر میپرسم. سعی می کنم مادر خوبی برای یارا باشم و تو
این روزای نبودنت بیشتر
#p_517
فکر کنم و قدر عشقی که بهت دارمو بیشتر بدونم. از زندگیم دفاع کنم و یاد بگیرم چه جوری باید زندگی کرد. و هر شب دم گوش یارا بگم،بخواب جون دلم،امیدوارم فردا بابایی برگرده. امید به یارا میدم و

خودمو قوی می کنم. ولی می دونی چرا اینکارو می کنم؟می دونی چرا کم نمیارم؟
با چشم هایی که عشق ازش تابیده میشد نگاهم کرد و پرسید:
-چرا؟
جلوی قطره اشکی که از جلوی چشمم می چکید رو نگرفتم. من داشتم تیکه تیکه می شدم اما هنوز قوی بودم.
دستش رو محکم فشار دادم و خیره در چشم هاش گفتم:
-چون تو الان به من قول میدی برمیگردی. چون به قول امشب تو قلبم قرص میشه. چون تو گفتی صداتبزنم میای. چون تو نامرد نیستی و ولم نمی کنی به
امون خدا .تو بر می گردی و ماهم روزی که برگردی عروسی می کنیم و میریم سرخونه زندگیمون،مگه نه؟
حالا چشم های من خیس بود و چشم های اون مملو از عشق. از پشت صندلیش بلند شد اما دستم رو رها نکرد. مقابلم قرار گرفت و لب روی پیشونیم گذاشت و زمزمه کرد:
-قول میدم،بر می گردم.

دلم قرص شد. دستام رو دور گردنش حلقه کردم و
مقابل گوشش گفتم:
-روی قولت حساب باز می کنم فرمانده.
یل
-فرمانده،چشماتو باز کن.
صداش،خواب رو از چشم ها بیرون کشید و باعث شد
پلک های سنگینم رو باز کنم و به اویی که با لبخند
بالاسرم نشسته بود نگاه بندازم. نور خورشید اتاقرو روشن کرده بود و نوید
صبح رو می داد. تمام
شب بدون هیچ رابطه ای در اغوشم خوابیده بود.
p_518#
لبخندی زدم و دست راستم رو بلند کردم و روی
صورتش گذاشتم. برای ابی چشماش حاضر بودم
جونمم بدم. با تموم عشقی که بهش داشتم نگاهش
کردم و با لحن خماری گفتم:
-وقت رفتنه؟
لبخندی زد و گفت:
-چشماتو باز کن خواب الو.
کش و قوسی به بدنم دادم و نیم خیز شدم. چشمام رو
بهم مالیدم و به ساعت روی میز نگاه کردم اما با
دیدن ساعت،متعجب به افسون نگاه کردم و گفتم:

-افسون ساعت هفته،من گفتم هشت،هشت و نیم میرم.
خیلی معمولی سری تکون داد و گفت:
-می دونم. برای این بیدارت نکردم.گیج و مبهوت نگاهش می کردم که خیلی اروم خودش
رو جابجا کرد و لحظه بعد بین پاهام نشست و دست روی سینه برهنه ام گذاشت و فشاری به سینه هام وارد کرد و باعث شد روی تخت بیافتم. دست روی لبه های بلوزش گذاشت و گفت:
-برای این بیدارت کردم.
و با یک حرکت بلوزش رو از تنش در اورد و من،مات به بالاتنه برهنه اش خیره شدم. خواب جل و پلاسش رو از چشمام جمع کرد و لذت و اشتیاقی ناب وارد بدنم شد. دستاش رو به ارومی روی عضلات سینه ام کشید و خودش رو خم کرد و لب های نرمش رو روی لب های منتظرم گذاشت و گفت:
-شنیدم رابطه اول صبح،انرژی خاصی به مرد میده.
میخوام اروم و با خیال راحت از این خونه بری.
میخوام تشنه و اسیر پاتو از این خونه بذاری بری.
زودتر بیدارت کردم تا جوری که دلم میخواد باهات باشم و ذهن خودمو خودتو اروم کنم. اونجوری که

دلم میخواد باهات خداحافظی کنم و اگه قرار به گریه باشه،حداقل زیر تن خودت گریه کنم.این دختر،همه چیز من بود....چقدر خوب یک مرد رو
بلد بود. افسون آرزو و خواسته هر مردی بود.
لب هام رو کوتاه بوسید و لب هاش پایین تر رفت و
#p_519
وقتی روی عضلات سینه ام نشست،بوسه داغی روی عضلات سینه ام نشوند و دست هام رو روی دکمه شوارکش قرار داد و شعله درون وجود من زده شد و لحظه بعد،بدن های عریانمون درهم پیچید و صدای نفس نفس هامون،اتش به جانمون زد.
افسون با این کارش،روح من رو اروم کرد...اشتیاق به زندگی درون وجودم تزریق کرد و باعث شد من بی تاب تر از همیشه بشم.
افسون
یارا رو با خنده بوسید و یارا دستاش رو دو طرف گونه هاش گذاشت و گفت:
-بابایی،ژود بیا باشه؟با صدای بلندی خندید و محکم گونه پسرمون رو بوسید و گفت:
-چششششم.
حس می کردم با اشتیاق تر شده. به شدت خوشحال و

سرحال بود. بعد از رابطه داغ و فوق العاده یک ساعت پیشمون،هر دو سرحال تر و سرزنده تر از همیشه بودیم.
یارا سر روی گردنش گذاشت و محکم پدرش رو در اغوش کشید. به دیوار تکیه زده بودم و با دقت به این قاب دلبر نگاه می کردم. یل چشم هاش رو بست و سر پسرش رو بوسید و حس کردم داره از وجود پسرش انرژی می گیره. درست بعد از پنج دقیقه،یارا سر از گردنش برداشت و من اروم سمتش حرکت کردم و یارا رو از اغوشش گرفتم.
اشک نمی ریختم. زیر تنش اروم گرفته بودم و حالم خوب شده بود. من مطمئن بودم برمیگرده.
یارا اروم در اغوشم مونده بود و من موهاش رو بوسیدم و یل خم شد و پوتین هاش رو پاش زد و مشغول بستن بندهاش شد. بالاخره سر بلند کرد و به ما نگاه کرد. با لبخند و عشق گفت:-این قاب،نفس منو بند میاره و نفس به من میده.
هر دو لبخندی زدیم و یل اغوش به روی هر دوی ما باز کرد و ما بی قرار و واله سمت اغوشش پر کشیدیم و چفت
#p_520

اغوشش شدیم.
یارا روی سرشونه چپش و من سر روی سرشونه راستش گذاشتم و سعی کردیم قلبمون رو اروم کنیم. محکم مارو در اغوشش فشرد و بعد بوسه طولانی ای به سرمون زد و در اخر،بالاجبار جدا شدیم. من گریه نمی کردم،من باید قوی می موندم. یل برای اخرین بار نگاهمون کرد و حس کردم تمام زاویه های صورتمون رو بخاطر میسپاره و من...من بی تاب تر از همیشه،به چال گونه هاش،موژه های فرش،موهای بلندش و تارموی سرکشی که همیشه روی پیشونیش ریخته شده بود نگاه کردم. به چشم های خاصش و لبخند همیشگیش. دستش رو بلند کرد و دوبار روی قلبش کوبید و گفت:
-هوادارتونم. به خدا سپردمتون.من لبخندی زدم و سعی کردم بغضم رو پس بزنم. یارا
با ذوق دست و پایی زد و بعد از چند لحظه،کلاهش رو روی سرش گذاشت و من با شیفتگی به اویی که ابهت و مردانگیش هزار برابر بیشتر شده بود چشم دوختم و بعد...رفت.
مرد من رفت و من به محض بسته شدن در های اسانسور،یارا رو محکم بوسیدم و بغضم رو خفه

کردم و با خنده گفتم:
-خب،بدو وسیله هاتو جمع کن که میریم خونه مامان جون.
چسب کتونی هاش رو باز کردم و گفتم:
-علی،این حرفا چیه داری به بچم یاد میدی.
مامان با لبخند یارایی رو که با خجالت جلوی در ایستاده بود رو در اغوش کشید و با محبت گفت:
-خوش اومدی عزیز دلم.
علی چشم غره ای به من رفت و وقتی مامان و یارا وارد سالن شدن گفت:-تو یکی دهنتو ببند تا پتتو پیش زندایی نریختم رو اب. عثمان،مگه من بهت نگفتم فعلا شرایط دایی شدن ندا..
با کیفم محکم به سرش کوبیدم و همونطور که وارد #p_521
خونه می شدم گفتم:
-علی برو بمیر،فقط بمیر.
شالم روی چوب رخت اویزون کردم که علی در رو بست و با مسخرگی گفت:
-تلافی می کنم افسون،اگه نصف دخترای شهرو حامله نکردم و بیا تف کن تو صورت من. فکر کردی من بلد نیستم؟هووم،کور خوندی انچنان بزنم که یه ایران بچه

هاشون از کمر من بالا بیاد.
خنده ام رو خفه کردم و گفتم:
-خدا نجاتت بده علی.
و با لبخند وارد سالن شدم و به یارایی که روی پاهای مامان نشسته بود و ابمیوه میخورد نگاه کردم و لبخند زدم.من از پس این زندگی بر می اومدم.
#p_522
یارا رو روی پام نشوندم و سعی کردم نگاه خیره بابا رو نادیده بگیرم. با دستمال کاغذی گوشه لب شکلاتیش رو تمیز کردم که بالاخره بابا گفت:
-باید حرف بزنیم.
جلوی یارا درست نبود چیزی بگم. اروم سری تکون دادم و موهای فر پسرم رو بوسیدم و با محبت گفتم:
-با اوا برو توی اتاق من پازلتو درست کن،برو ببینم چه می کنی.
بی هیچ حرفی از روی پام لیز خورد و بعد خوشحال همراه با اوا سمت اتاقم دوید. مامانم به ارومی از اشپزخونه بیرون اومد و کنار بابا نشست. نگاه خیره بابا از من و مامان ترددی کرد و در اخر گفت:
-واقعا،اینو میخوای؟این خواسته توئه؟الان خوشبختی؟

دسته های مبل رو فشار دادم و با ارامش پاسخ دادم:
-اره بابا. الان واقعا حالم خوبه.مامان لبخندی زد و بابا نگاهم کرد و گفت:
-خیله خب
. دیگه گاردی نداشتم. ازش دلخور بودم اما واقعا دیگه دلیلی برای جنگیدن باهاش رو نداشتم. نگاهم رو به بستنی دست نخورده خودم دوختم که صدای بابا باعث شد تموم حواسم رو جمع کنم:
-فکر کنم تا اخر همین هفته برگرده. ماموریتش زیاد طول نمی کشه،بهتره کارای عروسیت رو زود انجام بدی.
شوکه روی صندلیم جابجا شدم و گفتم:
-مگه می دونید کجاست؟
با دقت من کنجکاو رو از نظر گذروند و از روی مبل برخواست که با ناله زمزمه کردم:
-بابا؟
ایستاد اما برنگشت،با صدای بمی پاسخ داد:
-خیلی در جریان نیستم،فقط می دونم ماموریتش همینجاست،توی کیش. قراره یکی از وی ای پی ها رو اسکورت کنه. بهتره کامل خودت رو به نشنیدن بزنی.و بی هیچ حرف دیگه ای رفت..نفسم بالا اومد. همینکه داخل ایران بود،برای من کافی بود.

#p_523
دستی به موهای فرش کشیدم و با لبخند به چهره خندونش نگاه کردم. درون تاریکی روشن اتاق،صورتش واضح دیده نمی شد اما برق چشم هاش دیدنی بود. صورت به صورت هم دراز کشیده بودیم و من دست دور کمرش انداخته بودم و بی هیچ فاصله ای نزدیک خودم کشونده بودمش.
دستای توپولش رو روی گونه هام گذاشت و گفت:
-اسفون؟
لبخندی زدم و پاسخ دادم:
-جونم؟
تکونی خورد و به نزدیک تر شد. لپاش رو باد کرد و با لحن کودکانه ای گفت:
-بابایی بیاد،بلیم شهل بازی؟
از سیاست کودکانه اش به خنده افتادم و محکم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:-فردا میبرمت شهر بازی،خوبه؟
نیشش شل شد و سری تکون داد اما دوباره گفت:
-بابایی ام میاد دیجه،مگه نه؟
با اطمینان سرم رو تکون دادم و گفتم:
-ما فردا با علی و سارا میریم شهر بازی،اما بابایی ام زود میاد و وقتی که اومد باهم میریم،خوبه؟

-اوهوم.
پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:
-حالا یه قصه برات تعریف می کنم و بگیر بخواب.
چشم های خمارش به نشونه تایید بست و من
همونطور که موهاش ناز می کردم گفتم:
-یکی بود،یکی نبود...
برای یارایی که با خوشحالی روی اسب نشسته بود و
تاب میخورد دست تکون دادم که سارا با خنده گفت:
-تورو قران نگاش کن تو،خب من با چه امیدی زن
این بشم؟افسون خیلی رهاست،خیلی.تک خنده ای کردم و به علی که
پشت یارا روی اسب
نشسته بود و مسخره ترین حرکات ممکن رو از
خودش در می اورد نگاه دوختم و گفتم:
p_524#
-من چشممو که باز کردم،با علی بزرگ شدم. هیچ
وقت هیچ دوست دختری نداشتم،نمی دونم چرا نمی
تونستم زیاد باهاشون ارتباط بگیرم شاید چون
هیچکسو اندازه علی دوست نداشتم. ما باهم بزرگ
شدیم،دعوا کردیم،باهم خندیدیم و باهم گریه کردیم. یه
جاهایی واقعا ازش حرصم می گرفت اما همون لحظه
ها هم خنده ام می گرفت. ما حتئ باهم یه رشته رو

انتخاب کردیم و باهم درس خوندیم و توی کنکور خودمون رو کشتیم تا باهم باشیم،اینا رو دارم بهت میگم که بفهمی حسمو. علی یک تخته که نه،هزار تختش کمه اما به نظرم زندگی کردن باهاش باید جالب باشه. چون ازاد زندگی می کنه.
سارا شال سفید رنگش که موهای خوش رنگش رو زیباتر نشون می داد رو جلوتر کشید و همونطور که به اون دو نفر خیره بود با خنده و ذوق گفت:-توی قصه ها،رمانا زیاد دیدیم مردای جذاب مردایی
ان که مغرورن،داد می زنن،عربده می زنن،فحاشی می کنن و کتک می زنن. یه بتی توی ذهن دخترا ساخته میشه که مرد باید حتما مغرور باشه. من از مردای مغرور بدم نمیاد،اونام خوبن اما کی گفته ادم هایی که میگن،میخندن باید بد باشن؟راستش از روز اولی که علیو دیدم،وقتی باعث می شد وسط اون همه گرفتاری و خطر قهقه بزنم،دلم اروم می گرفت. اینکه برای خندونم هرکاری میکرد،اینکه باعث می شد یادم بره مشکلاتو،خیلی برام جذاب بود. کم کم فهمیدم زیر این ظاهر طنزش،چه شخصیت خاصی پنهون شده. اینکه چیزیو جدی نمیگیره و سعی می کنه توی لحظه زندگی کنه،برام ارامش بخشه.

سکوت کردم و اجازه دادم سارا حرف هاش رو بزنه.
دست روی نرده ها گذاشت و نگاه هر دوی ما به اون
دو نفری که با لبخند بازی می کردن دوخته شد که
سارا ادامه داد:
-همینا باعث شد جذبش بشم. فکر می کنم زندگی
باهاش دردسرای خودشم داشته باشه اما خب دوست
دارم امتحان کنم. دوست دارم شاد زندگی کنم افسون.نگاه از یارا گرفتم و
به چهره دوست داشتنی سارا
بخشیدم و با چشمک گفتم:
-بهت تضمین میدم زندگی شادی در پیش خواهی
داشت. علی کسایی که دوست داشته باشه رو می
خندونه و حاضر نمیشه غم به چهرشون بشینه. حالا
تو که زنش بشی و روش های دیگه ام قراره
p_525#
روت پیاده کنه.
در لحظه گونه هاش سرخ شد و با خجالت رو ازم
گرفت که باعث شد به خنده بیافتم.
به پدر و مادرهایی که با لبخند کودکشون رو تشویق
می کردن و براشون دست تکون می دادن خیره شدم
و در دل افسوس خوردم کاش یل هم اینجا بود تا
شاهد خنده های پسرمون می بود. اما مطمئن بودم

دوباره قراره دورهم جمع بشیم...مطمئن بودم.
-راستی افسون؟
به سمتش برگشتم و با محبت گفتم:
-بله؟با مهربونی گفت:
-از علی شنیدم قراره هر وقت فرمانده برگرده بری سر خونه زندگیتون درسته؟
با لبخند سری تکون دادم که گفت:
-خریداتو کردی؟
اهی کشیدم و با ناله گفتم:
-وای یادم نندازاصلا نمی دونم از کجا باید شروع کنم بخدا.
ذوق زده بازوم رو فشرد و گفت:
-اینکه کاری نداره. امروز که نشد،از فردا می افتیم دنبال خرید لباس عروس و وسیله هایی که لازم داری. فکر می کنم قبلا گفتی مامانت جهیزیتو خودش داره میخره درسته؟
با هیجان گفتم:
-اره،فقط از من نظر می پرسه و عکس نشون میده و منم انتخاب می کنم.
سارا لایکی نشون داد و گفت:-ایول،پس خریدای اصلیو مامانت انجام داده،می مونه

یه سری خورده ریزا و لباس عروس که از فردا
میریم دنبالش. پایه ای؟
مشتی به لایکش زدم و با خنده گفتم:
-پایه اتم بدجور.
خرید لباس عروس،بیشتر از چیزی که فکرش رو می
کردیم،زمان برد
#p_526
شش تا مزون خوب رو زیر پا گذاشتیم اما چیز
خاصی به دلمون نمی نشست. هر لباس جور خاصی
قشنگ بود اما خیلی به دلمون نمی شست و بالاخره
بعد از سه روز،یک مزون خوب پیدا کردیم.
با دقت به لباس های عروس نگاه می کردم. کوه قند
بود که در دلم اب می شد. سارا و علی پشت سرمون
حرکت می کردن و صدای خنده های ریز سارا باعث
می شد لبخند بزنم...علی و دیونگی هاش.دست های نرم پسرم رو توی
دستام گرفته بودم و
همگام باهم قدم می زدیم. یارا از دیدن لباس عروس
های رنگی ذوق زده می شد و با حالت بامزه ای می
گفت "واای،اسفون چقدر خوشگله" و این حالتش
باعث می شد هر سه نفر ما به خنده بیافتیم.
نگاهم رو با دقت به لباس ها دوخته بودم که

بالاخره،پیداش کردم. لبخند بزرگی روی صورتم شکل گرفت و همونطور که سمت لباس می رفتم زمزمه کردم:
-پیداش کردم.
نگین کاری های روی لباس چشم ادم رو جلا می بخشید. به معنی واقعی زیبا بود. پف لباس خیلی معمولی و اندازه بود و نگین کاری ها و اکلیل های روی لباس واقعا چشم نواز بود. به یکی از دختر هایی که توی مزون کار می کردن اشاره کردم و گفتم:
-میشه اینو تن بزنم؟
با لبخند موهای بلوندش رو کناری فرستاد و گفت:
-حتما،الان میگم براتون بیارن.تشکری کردم و سارا با خوشحالی گفت:
-خیلی خوشگله.
سری تکون دادم که یارا به ارومی پارچه لباس رو دستی کشید و با هیجان جیغ کشید:
-وای،بلگ می زنه اسفون.
لحنش اونقدر بامزه بود که همگی به خنده افتادیم و فروشنده با مهربونی پرسید:
-برادرتونه؟
دست های یارا رو محکم گرفتم و قاطع جواب دادم:

#p_527

-پسرمه.

زن بلافاصله جا خورد و با حیرت نگاهم کرد اما خیلی سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-خدا حفظش کنه،خیلی خوشگل و شیرینه.

تشکری کردم و چند لحظه بعد یکی از پسرها با کاور لباس به سمتمون اومد. زن کاور رو به دستم داد و گفت:-انتهای سالن،سمت راست،پشت اون پرده های نارنجی می تونید لباستون رو تن بزنید.

تشکری کردم و یارا رو به علی و سارا سپردم و خودم راهی شدم. با خوشحالی لباس رو توی دستم جابجا کردم که صدای فروشنده اصلی رو شنیدم که سر یکی از دخترها غر زد و گفت:

-اه،خاموش کن این تلوزیونو پریسا،محض رضای خدا یه خبر خوشحال کننده ندارن،بزنید یه شبکه دیگه اخه اخبار برای چیه؟

به لحن شاکیش خندیدم و فکر کردم خیلی هم بی راه نمیگه. تلوزیون اصلا برنامه مفرحی نداشت که صدای پریسا باعث شد از فکر بیرون بیام:

-باشه چشم. اهنگ بذارم؟

با دیدن پرده های نارنجی لبخندی زدم و قدم هام رو

به سمتش تند کردم که فروشند با صدای بلندی گفت:
-اره بابا،روز ادمو خراب کردن با این خبرای بدشون.
میمیرن یه خبر خوب بدن.
لبخندم رو فرو خوردم و با ذوق سمت اون پرده ها
حرکت کردم که پریسا با خنده گفت:-حالا مگه چی شده؟
لباس رو بین دستام فشردم و پرده رو کنار زدم و از
دیدن خودم درون اینه سرتاسری لبخندی زدم. کاور
لباس رو اویزون کردم و مشغول در اوردن مانتوم
شدم که فروشنده با حرص گفت:
-چه بدونم،دقیق نفهمیدم انگاری چندتا سرباز و
وقتی داشتن یه ادم مهمو توی کیش اسکورت می
کردن بهشون حمله شده و همه شون مردن،یه
همچین چیزی گفتن. وقتی عکس و فیلم بدنای
خونیشونو نشون دادن،یه جوری شدم نفهمیدم. مردم
عادی ام انگار توی کشتی ب...
#p_528
خشک شدم...نفس رفت...زندگی رفت و سیاهی تموم
دنیام رو گرفت.
دست هام روی مانتوم گیر کرد و به حدی ناتوان شدم
که حتئ نتونستم نفس بکشم.
اواهایی عجیبی می شنیدم اما قدرت درک نداشتم و

تنها کاری که از دستم بر اومد این بود که تکونی به پاهام بدم و بعد دوان دوان از این جهنم خارج بشم. بابیچارگی و نگاه وحشت زده ای خودم رو به مقابل
تلوزیون کشیدم و درست وقتی پریسا خواست تلوزیون رو خاموش کنه جیغ کشیدم:
-صبر کن.
همه متعجب به سمت من چرخیدن و صدای قدم های بچه ها رو شنیدم اما من همه تن گوش شدم و جمله ای که از دهان مجری پخش شد گوش سپردم:
"به خبری که هم اکنون به دست ما رسید توجه کنید. کشتی تفریحی کیش که شامل تعدادی مسافر عادی و مهمان ویژه بود،مورد حمله تروریستی واقع شده و طبق خبر های رسیده،تمام مسافران جان خود را از دست داده اند. این کشتی که شامل هفتاد و هشت سرنشین بوده،تمام مسافرانش رو از دست داده و چند تن از نیروهای ویژه نیز شهید شدن به گزارش حس..."
روح از جانم رفت،بدنم سست شد و من عقب عقب رفته و چشم هام بسته شد و تموم شدم و اخرین چیزی که قبل از اینکه سقوط کنم،صدای دلنشین اویی بود که گفت:

"حال قشنگ چطوره افسونگر یل؟"نگو قسمتم اینه نگو راهی نمونده برامون
نگو عادت عشقه نگو بهتره واسه دوتامون
منو ول نکن اینجا با یه بغض شکسته
چشا خیس
نرو بی انصاف بسم نیست
بگو چی سرت اومد که به این زودی دل کندی
داری چشماتو رو کی میبندی
من که برای تو با هرکی بگی جنگیدم
تاوان چیرو بگو دارم پس میدم
کار دله که هنوزم عادت به تو داره دلم
میخوام از تو جداشم نمیزاره دلم
آخه جز تو نداره
دیگه چاره دلمکار دله که هنوزم عادت به تو داره دلم میخوام از تو جداشم نمیزاره دلم آخه جز تو نداره دیگه چاره دلم
منو حال خرابو نم بارون پشت یه شیشه
منو خاطره هامو یه علاقه که کشته
نمیشه منه دیوونه از تو مگه میشه یک
لحظه جداشم تو بری از هم می پاشم
تا توو فکر تو میرم همه جا بارون میگیره
مگه این احساس از قلبم میره گوشه ی

این دل وابستم آره جات اینجاست
ضربه نزن به دلم انقدر بی احساس
کار دله که هنوزم عادت به تو داره دلم
میخوام از تو جداشم نمیزاره دلم
آخه جز تو نداره دیگه چاره دلم کار
دله که هنوزم عادت به تو داره دلم
میخوام از تو جداشم نمیزاره دلم
آخه جز تو نداره دیگه چاره دلم#p_525
زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ
پرشی دارد اندازه عشق
زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت از یاد من و تو برود
برای هزارمین بار این بیت رو زیر لب زمزمه کردم و بعد با صدای بلندی به قهقه افتادم و گفتم:
-کی میگه فراموش نمیشه؟
و از شدت خنده نفسم بند اومد و سرم رو روی بالشت گذاشتم. این روز ها چقدر خوب می تونستم بخندم...چقدر خنده هام بلند تر شده بود. دستم رو مشت کرده و همونطور که به بالشت مشت می کوبیدم صدای باز شدن در اتاقم رو شنیدم.
سرم رو بالا گرفتم و به مامانی که با چشم های سرخ

و وحشت زده ای به منی که از خنده به نفس نفس افتاده بودم،رو به رو شدم. لبخندم رو فرو خوردم و به اویی که سرتا پا سیاه پوشیده بود خیره شدم و به ارومی گفتم:-جونم مامان؟
در نی نی نگاهش نگرانی و استرس تابیده می شد. چشم های سرخش خبر از گریه چندین ساعته می داد.
اما گریه چرا؟
پر روسری سیاهش رو با گیره سیاه رنگی بسته بود رو بین دستش گرفت و تری چشم هاش رو گرفت.
چرا سرتا پا سیاه شده بود؟
سیاه رنگ قشنگی نیست،قصه میاره،غم میاره....خبر بد میاره.
نزدیک تر شد و به منی که با لبخند نگاهش می کردم نگاهی کرد و با التماسی که درون صداش اشکار بود گفت:
-افسون،جون مامان اینکارو نکن.
با گیجی نگاهش کردم و گفتم:
-چی کار؟
کنارم نشست و دست های سردم رو بین دست های گرمش گرفت و با بغض گفت:
-عروسک،توروخدا گریه کن.

با بهت نگاهش کردم و گفتم:#p_526
-خوبی مامان؟برای چی گریه کنم؟
اشک مثل ابر بهار از چشماش می چکید. با نگرانی خالصی نگاهم کرد و دست هام رو فشاری داد و با عجز گفت:
-افسون،داری منو می ترسونی. قربونت برم پاشو لباساتو بپوش بریم مسجد. هرکس میاد سراغ تورو میگیره. بیا یکم گریه کن خالی میشی،مادر من،قربونت برم بخدا زشته،تو زن اون خدا بیامر...
همینجا،دقیقا همینجا اعصابم ترکید و به شدت دستم رو از بین دست های مامان بیرون کشیدم و با لحن جدی ای گفتم:
-من هیچ جا نمیام مامان. هیچ مراسم ختمی پامو هم نمی ذارم. دست از سرم بردار،من پامو از اینجا بیرون نمی ذارم.
و بی توجه به گریه ها و لابه هاش،روی تخت افتادم و پتو رو روی سرم کشیدم. صدای گریه های مامان درون سرم اکو می شد اما با صدای بلندی جیغ کشیدم:-بروووووو بیرون مامان.
من حتئ از شنیدن صدای گریه هم بیزار بودم.
دو هفته....دو هفته پر غم گذشت.

مامان و بابا،علی و سارا التماس کردن،التماسم کردن
تا گریه کنم. تا به مراسم ختم همسرم برم،تا برم و
خودم رو به مردمی که سراغم رو می گرفتن نشون
بدم،اما حتئ پام رو از خونه بیرون نذاشتم.
نمی رفتم...هیچ جهنمی نمی رفتم.
گریه کردن؟
حتئ یک قطره اشک هم نریختم...فقط جویای حال
یک نفر بودم.
پسرم!
همین که حالش خوب بود،همین که دلان مراقبش بود
و از این غم دورش کرده بود کافی بود.
دو هفته عجیب و غریب گذشت. دو هفته ای که مثل
یک کما برای من گذشت. من فقط می شنیدم اما درک
نمی کردم،نمی تونستم ری اکشنی نشون بدم.نمی تونستم مرگ مردی رو
قبول کنم که حتئ جسدش
هم دست ما نرسیده بود.
پیغام های زیادی از جانب تیم ققنوس از طرف علی و
سارا به دستممیرسید،تیم
#p_527
ققنوسی که دو تن از یارانشو از دست داده بود.
فرمانده و مهیارش رو از دست داده بود.

من همچنان در کما به سر می بردم،همچنان به همه چیز و همه کس بی توجه بودم تا ضربه بعدی به وجودم زده شد.
لیوان اب رو روی میز گذاشتم و سعی کردم سنگینی نگاه مامان و بابا رو نادیده بگیرم که مامان با صدای بمی گفت:
-افسون؟
ایستادم. اشتباه کردم،کاش وارد اشپزخونه نمی شدم،کاش بعد از رفتن همه برای اب خوردن بیرون می اومدم.خیلی معمولی برگشتم و سیاهی لباس مامان و بابا مثل خار به چشمم رفت. لبخند از چهره مامان پر کشیده بود و حس می کردم شکسته شده. لبخند کمرنگی زد و گفت:
-دلان زنگ بود،می گفت یارا بهونتو می گیره،بهش زنگ می زنی؟
سری تکون دادم و گفتم:
-الان زنگ می زنم.
گره خوردن ابروهای بابا رو دیدم اما اهمیتی برام نداشت. از اشپزخونه خارج شدم و لخ لخ کنان سمت اتاقم حرکت کردم. وسط اتاقم ایستادم و فکر کردم که گوشیم کجاست اصلا؟

توی این دو هفته تلفنم رو کجا پرت کرده بودم؟
حدس می زدم داخل کشوی میزم باشه. موهام رو با کش جمع کردم و روی زمین زانو زدم و سمت کشوم حرکت کردم. کشو رو که باز کردم،با دیدن گوشیم لبخندی زدم.از روی زمین بلند شده و خودم رو روی تختم پرت کردم. پریز برق دقیقا کنار تختم بود. شارژم رو به برق زدم و تلفنم رو شارژ زدم.
گوشی به محض اینکه به شارژ زده شد،لرزید و من بی خیال کنارش گذاشتم تا بعد از اینکه به یکی دو در صد رسید،روشنش کنم.
چشمام رو به ترک های سقف دوختم و فکر کردم چرا دیوار سقف ترک نداره که ترک هاشو بشمارم؟
#p_528
به لامپ خاموش شده نگاهی کردم و زیر لب گفتم:
-باید یه لامپ پر نور تر بگیرم.
احتیاج به روشنایی و نور بیشتر داشتم. نور می خواستم.
نگاه از لامپ گرفتم و بدون اینکه خم بشم،تلفنم رو از لبه تخت برداشتم و از دیدن علامت،سه درصد،پوزخندی زدم و گوشیم رو روشن کردم.
چند دقیقه بعد وقتی گوشی به روز رسانی شد،نفسی

کشیدم و ایکون مخاطبینم رو لمس کردم و به دنبالاسم دلان گشتم. به محض پیدا کردن شماره
اش،انگشت شستم رو بلند کردم روش بکشم که با دیدن پیام نوتیفیکیشن،در دم خشک شدم.
حیرون و بهت زده به اسم فرستنده چشم دوختم و بعد....به سرعت از روی تخت بلند شدم و نشستم.
دستام می لرزید و من با وحشت به تلفنم خیره بودم.
خدایا حتئ نفس هم نمی کشیدم. هنوز بهت زده پیام اول بودم که پیام بعدی با اسم"فرمانده دلم" روی صفحه گوشی مشخص شد:
"حال قشنگ چطوره افسونگر؟"
دیگه تردید جایز نبود،به سرعت وارد پیام هام شدم و به دو پیامی که دقیقا همین الان از جانب یل فرستاده شده بود،نگاه کردم. نفس درون سینه هام گره خورده بود و خواستم شماره اش رو بگیرم که پیام بلند بالای بعدی،متوقفم کرد:
"افسونگرم،حال قشنگ چطوره؟خوبی عزیز من؟الان که این پیامو می خونی،یعنی دیگه منی کنارت وجود نداره. یک ساعت قبل از رفتنم دارم اینو برات می فرستم،امیدوارم هیچ وقت به دستت نرسه و خودم بیام سراغت،اما اگه این پیامو می خونی،شرمندتم.ببخش که سر قولم

نموندم. به اندازه دریای بیکران
چشمات دلم برات تنگ شده،دلم برای خندیدنات،برای
شنیدن صدات دلتنگم،برای ذره ذره بدنت دلتنگم و
دلتنگ می مونم اما تصویر اخری که از تو و پسرم
دارم،دلمو قرص می کنه. از لحظه ای که پا به زندگیم
گذاشتی،زندگیمو قشنگ کردی،تو حتئ روحتم خبر
نداره دیدنت چه پدری از دل من در اورده و حتی
تصورشم نمی کنی بند بند وجود من داره توی دوست
داشتنت میسوزه. افسونم،دلیل ارامشم،دلیل لبخند های
روی لبم،من باتو زندگی کردم،با تو معنای زندگیو
درک کردم،با تو
#p_529
فهمیدم مرد بودن چه لذتیه اگه یه افسونگر کنارت
باشه،با فکر تو سر به سجده گذاشتم و از خدا فرصت
زندگی خواستم،تو دلیل همه چیز منی،دوست داشتنم
به تو حد و مرزی نداره،نیازی به جسم نداره. دوست
داشتن من فراتر از جسم و روحه،نیازی به بودن
جسمم نیست چون من روحم در به در ته. روح من به
تو گره خورده. حالا که نیستم،درای زندگیو به روی
خودت نبند،،روح من احتیاج به شنیدن صدات داره،بهلبخندات نیاز داره.
شنیدی میگن برای ارامش روحش

اینکارو کن؟برای ارامش روحم لبخند بزن و عوض
منم زندگی کن همه چیز من. ببخش که همراه خوبی
برات نبودم،ببخش که زود تنهات گذاشتم،ببخش که
عهدم رو شکستم اما لحظه به لحظه کنار تو بودن،من
رو خوشبخت ترین فرد دنیا کرد. خوشحال
باش،خواهش می کنم ازت زندگی کن،با خودت لج
نیافت،فرصت زندگی به خودت بده. نمی خوام زحمت
یارا رو روی شونه های کوچیکت بذارم. تو و یارا رو
به خدا سپردم. من نیستم اما خدای من هست،یارا
بزرگ میشه،می دونم سختش میشه اما بزرگ میشه
و مرد میشه و دوست دارم گوشه ذهنش یادی از من
باشه،مسئولیت یارا به دوش تو نیست عزیز من،به
زندگیت برس و یارا رو به خانواده ام بسپار و بی
هیچ مشکلی به زندگیت برس افسون من. خدای من
مراقب دارایی های من هست،تو و یارا تموم ثروت
منید. من تو ارامشم،با تو توی ارامشم،حالم خوبه
چون تو حالمو قشنگ کردی. اول و اخر هر
کس،وطن هرکسه. تو وطن منی و من هر جا برم،باز
پیش خودت بر می گردم چون من خاک خورده وجود
توام. فقط خدا می دونه که اندر دل من درون و بیرونهمه تویی....تورو به
دست خدا می سپارم و خواهان

اینم که برای ارامش روحم تا ابد شاد زندگی کنی.
دوست دار تو،یل سپهبد،فرمانده بی نشان تیم
ققنوس"
من مرده بودم مگه نه؟؟؟
این پیام نفسم رو گرفته بود و من رو کشته بود.
اشک نریختم و با تموم وجود جیغ کشیدم:
-خداااااااااااااااااااااااااااااااااااا.
#p_530

_____
فریده خانوم روسریش رو پایین کشید و سعی کرد
صدای گریه اش رو خفه کنه. دستی به شال سیاهم
کشیدم و گفتم:
-شرمنده مزاحمتون شدم.
صدای هق هق مامان فریده خون به جیگرم می کرد و
من می دیدم بابا صادق،چقدر کمرش خمیده تر شده.چشم های بی روح
سوران،به من بی روح دوخته
شده بود.
چقدر این خونه ماتم زده بود.
نگاه خیره پدرش مغزم رو می سوزوند. بالاخره
فریده خانوم اشکاش رو پس زد و دست هام رو بین
دست هاش گرفت و با بغض و محبت گفت:

-مرسی که اومدی مادر،قدمت سر چشمای من. لطف کردی،یارا توی اتاقشه،فکر کنم هنوز متوجه نشده که اومدی.
دستش رو فشردم و گفتم:
-کاری نکردم.
زیر سنگینی نگاه سوران اذیت می شدم. از این جو غم زده بدم می اومد،احتیاج به انرژی یارا داشتم. از روی مبل برخواستم و زمزمه کردم:
-میرم به یارا سر بزنم.
همگی سری تکون دادن و من با مشقت تکونی به پاهام دادم و از خم سالن رد شدم اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که بابا صادق نزدیکم شد و با محبت گفت:،ممنونم که اومدی.
نمی دونستم چی باید بگم. فقط سری تکون دادم و خواستم سمت اتاق حرکت کنم که گفت:
-دخترم؟
بی حس سمتش چرخیدم که با مهر گفت:
-پسرمو حلال کن.
فقط مات و مبهوت نگاهش کردم که تیر خلاص رو زد:
-بخاطر دیدن این حالت شرمنده تم،اما تورو به روح

پسرم،توی خودت نریز. گریه کن بابا،گریه کن تا سبک بشی.
یک دست بی رحمی،از یک ساعت پیش،وقتی اون پیام رو خونده بودم دور گلوم رو بسته بود اما اجازه باریدن بهم نمی داد.
لب گزیدم و لخ لخ کنان سمت اتاق یارا حرکت کردم اما ای کاش پام می شکست و هیچ وقت وارد اتاقش نمیشدم.
دیدن لبخندش از درون قاب عکس،ضربه ای به پیکرم زد و سعی کردم خودم رو خاموش نگه دارم.بی حس سمت یارایی که روی زمین کنار پازل هاش
به خواب رفته بود نزدیک شدم و خدایا،خواهش می کنم چشمام رو کور کن و سنگینی لبخند اون مرد رو از چشمم بگیر....من نمی تونم...
#p_531
از در و دیوار خونه غم می چکید،یک دست زیر زانو و یک دست زیر سرش گذاشتم و سعی کردم بلندش کنم. نق نقی کرد و من سر پسرم رو به سینه کشیدم و از روی زمین بلند شدم اما بغض سهمگین تر شد،خونه خراب کن تر شد وقتی عطر گرم یارا به شامه ام خورد.

دست و پام می لرزید و عکس های اون مرد،لبخند داخل عکس هاش،کمر به قتل من بسته بود. خدایا کمکم کن...خواهش می کنم کمکم کن.
یارا رو بلند کردم و روی تختش نشستم.
قدرت دور کردن یارا رو نداشتم،سرش رو روی سینه ام گذاشتم و با دقت به چهره غرق خوابش نگاه کردم.
خنجر به قلبم زده می شد و قلبم شرحه شرحه می شد. پیشونیش رو بوسیدم و زمزمه کردم:_پسر قشنگم.
سرمو که بلند کردم از دیدن قاب عکسش بدنم به رعشه افتاد و دست و پاهام لرزید. خدایا نه!!!!
بغض تبر به جانم می زد و بند بند بدنم رو از هم می گسست.
به چشم های خندونش خیره شدم و تبر قلبم رو تیکه پاره کرد و صدایی در ذهنم پیچید:
"حال قشنگت چطوره افسونگر یل؟"
نفسم بالا نمی اومد و قفسه سینه ام درد می کرد....من داشتم می مردم و پسرم در اغوشم به خواب رفته بود. مرگ خوبی می شد نه؟
چشم های خشکم رو به قاب عکسش دوختم و لب زدم:
_حال منو می بینی؟الان توی ارامشی فرمانده؟منو

می بینی؟حالمو می بینی؟چی می شد نمی رفتی؟کاش
کاش می موندی فرمانده. من ترسیدم فرمانده،من
ترسیدم یل...
"کاشکی توروسرنوشت ازم نگیره
می ترسه دلم
بعد رفتنت بمیره
اگه خاطره هام
یادم میارن تو رو
لااقل از تو خاطره هام نرو"
دست فشارش شدید تر شد و من با حال رو به موتی
لب زدم:
_پسرمونو می بینی؟چی بهش بگم من؟بخندم؟وقتی
لبخندامو با خودت بری چه جوری بخندم؟د من لعنتی
با چه امیدی زندگی کنم وقتی حتی چشات یه لحظه ام
از فکرم پاک نمیشه؟اخه من چه جوری زندگی کنم
وقتی قلب شکستم فقط و فقط بخاطر تو می زنه؟کجا
رفتی بی ما؟کی قدر من عاشقته؟کی قدر من دوست
داره که رفتی بی انصاف؟
"کی مثل من
واسه توقلب شکستش می زنه
اخه کی واسه تو

مثل منه"
#p_532
نفس رفت،اکسیژن به صفر رسید و اون چشم های روشن،اون لبخند درون عکس،اون موهای پریشون قصد جونم رو کرد و من رو کشت. بدنم لرزید و لرزید و محکم یارا رو به سینه کشیدم که از شدت لرزش بدنم چشماش رو باز کرد و به منی که کبود شده بودم خیره شد و با ترس گفت:
_اسفون،شی شده؟
هین بلندی کشیدم و سعی کردم نفس بکشم اما نمی شد. بخدا نمی شد. من ثانیه های پایانی زندگیم بود و وقتی دست های نرم یارا رو روی گونه ام نشست،بغض ام هزار تکه شد و سد اشک هام شکست و تموم کاسه چشمم پر شد و من یارا رو محکم به سینه کشیدم و همونطور که کمرش رو نوازش می کردم منفجر شدم:_کم اوردم،کم اوردم....بخدا نمی تونم. من نابود شدم
بی انصاف،زندگیم سیاه شده چرا نمی فهمی
"بمون
دل من به بودنت خوشه
نرو فکر رفتنت منو می کشه

لحظه هام سیاه بی تو
زندگیم تباه بی تو
نمی تونم"
یارا محکم دستاشو دور گردنم حلقه کرد و سعی
میکرد ارومم کنه اما من به سینه ام فشارش دادم و با
هق هق و چشم های خیسی زار زدم:
_من بدون اون نمی تونم یارا،من دووم نمیارم.
یارا فقط سکوت کرده بود و من بعد از پونزده
روز،همونطور که فرزندم رو به اغوش داشتم،خیره
در چشم های مرد رو به روم زار زدم و تموم این
بغض چند روزه رو خالی کردم.خدایا این حق من نبود....ققنوس پرواز
کرده بود و
رفته بود.
لحظه های اخر که روح داشت از تنم پر می
کشید،صدای دلنشینش در گوشم پخش شد:
"ققنوس ها رسمشون سوختن و پرواز کردن دختر
سردار"
#p_533
-تو وصیتش رو دیدی؟
صدای خفه و بغض الود فریده خانوم قدم هام رو
خشک کرد. وصیت؟کدوم وصیت؟

مردد دست و پا می زدم که صدای خسته
سوران،نفسم رو گرفت:
-نتونستم کامل بخونم،اما انگار یه سفارش هایی کرده
که...
سکوت کرد و نفسش رو با شدت بیرون فرستاد.
لعنت بهت سوران،چرا سکوت کردی؟مثل یک مجرم توی راهرو کمین
کرده بودم و بیرون
نمی رفتم. تشنگی بی موقع باعث شده بود نیمه شب
از کنار پسرم بلند شم و وقتی خواستم از راهرو
بیرون برم،با شنیدن صدای فریده خانوم،قفل کنم.
فریده خانوم انگار صدای دلم رو شنید که با گریه
گفت:
-چه سفارشیایی؟چیا گفته سوران؟
چهره هاشون رو نمی دیدم اما می تونستم
استیصالشون رو حس کنم. سوران نفس اه مانندی
کشید و گفت:
-یه سفارش هایی راجب یارا و یه چیزایی راجب
افسون و..
-و چی پسر؟جون به سرم کردی حرف بزن.
خدایا من چرا نمی تونستم نفس بکشم؟یل چی کار
کرده بودی؟

نفس های من بالا نمی اومد و بعد جمله سوران،نفسم رو گرفت:
-راجب ازدواج افسون.نفس رفت...لرز شدیدی توی زانوهام ایجاد شد و قوت از پاهام رفت....چی کار کرده بودی با من بی انصاف؟
فریده خانوم چند لحظه ای مکث کرد و بعد با صدای بغض الودی گفت:
-راجب ازدواج تو و افسون گفته درسته؟
خدایا نه....خواهش می کنم،نه.
چشمام سیاهی رفت و صدای درمونده و حیرون سوران رو شنیدم اما فریده خانوم قصد جون من کرده بود که با
#p_534
ناراحتی گفت:
-ازت خواسته زنش رو خودت بگیری و بچشو بزرگ کنی؟
جمله ها تیر بود که به پیکره من میخورد...من رو تقدیم برادرت کردی نامرد؟
صدای هق هق فریده خانوم باعث شد سوران با ناراحتی بگه:-مادر من اروم باش،بذار من حرفمو بزنم.
دستم رو سمت دستگیره دراز کردم تا بتونم صاف

باایستم اما جمله سوران،نابودم کرد:
-مادر من داری خودتو نابود می کنی،نمی ذاری من حرفمو بزنم. من یارا رو روی تخم چشمم بزرگ می کنم اما بحث افسون جداست. منکر حسی که بهش دارم نمیشم و واقعا دوسش دارم،از روز اولی که توی دانشگاه دیدمش ازش خوشم می اومد و روزی که دیدم زن داداش ش...
سقوط کردم....با صدای بلندی روی زمین افتادم.
صدای افتادنم به قدری بلند بود که به سرعت فریده خانوم و سوران خودشون رو به منی که بی نفس و نابود روی زمین افتاده بودم،رسوندن.
سنگینی نگاهشون رو حس می کردم اما اونقدر حالم بد بود که قبل از اینکه اجازه بدم فریده خانوم دستم رو بگیره و چشمم به چشم های نجس سوران بیافته،از روی زمین بلند شدم.
بدون اینکه نگاهشون کنم،دستگیره اتاق رو بین دستام گرفتم که سوران با بهت گفت:-افسون؟
دستگیره رو محکم بین دستام فشار دادم و با حرص غریدم:
-حتئ جرئت نکن اسم منو بیاری.
و بی توجه به بغض شکسته فریده خانوم،در رو باز

کردم و وارد اتاق پسرم شدم. اونقدر ترسیده بودم که خواستم در رو از پشت قفل کنم اما خجالت کشیدم و بعد با بغضی خراب سمت یارایی که گوشه تخت به خواب رفته بود رفتم و در اغوشم کشیدمش...خدایا خواهش می کنم،این بازی حق من نیست.
#p_535
حرارت نفس هایی رو روی گونه هام حس می کردم. دست هایی بدنم رو لمس می کرد،در بین خواب و بیداری بودم که وقتی دکمه بلوزم باز شد،بی هوا چشم باز کردم و بعد....از دیدن چشم های روشن و اشنایی که با شهوت به من خیره شده بود،رنگ باختم.
خدایا نه...اولین چیزی که به ذهنم رسید،یارا بود و بی هوا دست دراز کردم تا حسش کنم اما وقتی توی تاریکی حسش نکردم،وحشت بند بند وجودم رو از هم گسست و اون عوضی با صدای بمی گفت:
-یارا رو بردم بیرون.
مات و مبهوت نگاهش می کردم که دست هاش روی شکم برهنه ام نشست و من مثل فنر پریدم و با صدای ترسیده ای گفتم:
-داری چه غلطی می کنی سوران؟

انگار صدام رو نمی شنید که با کف دستش محکم ب هققسه سینه ام زد و من با فشار روی تخت افتادم و بعد جسم کثیفش روی تنم خیمه زد و بعد صدای کثیفش:
-تو از اولم برای من بودی افسون،من همیشه دوستت داشتم.
ترس
ترس
ترسبند بند وجودم از شدت ترس می لرزید و وقتی خواستم جیغ بزنم،دست هاش رو روی دهنم گذاشت و با پوزخند گفت:
-یارا اون بیرونه،نمیخوای که با صدای جیغ و فریادت بیدار شه و شاهد همچین چیزی باشه،مادر نمونه؟
خدایا چقدر عوضی بود...چرا انقدر کثیف بود؟
قطره اشکی از گوشه پلکم چکید و وقتی خواست شلوارش رو از تنش بیرون بیاره،دست و پا زدم و با التماس گفتم:
-نکن سوران،تورو خدا نکن.
گوش نکرد...چیزی نمی شنید...به لحظه عریان شد و بعد،لمس کرد و بوسید.
#p_536

نفس کم اورده بودم. لمسش،بهمم می ریخت. بندبند بدنم از زور ترس می لرزید.
درد می کشیدم...واقعا درد می کشیدم.
ذره ذره بدنم از این حالت مرگبار شورش کرده بود.زیر تنش،زیر تن عریانش،نفس بلندی کشیدم و با گریه گفتم:
-توروخدا،نمی تونم...چرا نمی فهمی؟
کر شده بود،کور شده بود و ضجه هام رو نمی شنید...به معنی واقعی غارت می کرد. وقتی زیپ شلوارم رو باز کرد،اشک از روی گونه هام پایین لغزید و با هق هق گفتم:
-تورو قران،التماست می کنم. جون داداشت،جون هر کی می پرستی باهام اینکارو نکن.
صدای نفس نفس زدن هاش،حالم رو بهم می زد. بی توجه به اشک هام،دست و پا زدن هام،شلوارم رو از پام بیرون کشید و من با بدبختی هق هق کردم:
-جون یارا نکن.
خس خسی کرد و ممنوعه هام رو لمس کرد و با غیض گفت:
-جونشو قسم نخور.
وقتی سمتم حمله ور شد،با وحشتی که دامنم رو

گرفته و حس مرگباری که داشتم زجه زدم:
-یارا اون بیرونه،بچه اون بیرونه بخدا.گوش نکرد...حمله کرد،غارت کرد و شدیدا بهم ضربه
زد و من،زیر تنش فکر می کردم چه جوری شد که به اینجا رسیدیم؟
چرا تو این چندسال این وحشی رو نشناخته بودم؟؟؟
-اسفون؟اسفون بیدال شو.
هراسون و وحشت زده "هین" بزرگی کشیدم و طبق غریزه اولین کاری که کردم،چک کردن لباس هام بود
و به محض دیدن لباس های تنم،نفس راحتی کشیدم و یارا رو با یک حرکت به اغوش کشیدم....خدایا فقط یک خواب بود.
خدایا شکرت...خدایا شکرت.
دیشب اونقدر فکر های وحشتناک کرده بودم که بدترین کابوس ممکن رو دیده بودم...تجاوز سوران به من؟
یارا دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و با لحن خواب الودی گفت:
-خواب میدیدی؟شونه اش رو بوسیدم و همونطور که کمرش رو ماساژ می دادم زمزمه کردم:
-یه خواب بد.

تمام بدنم از یاداوریش جمع شد و محکمتر یارا رو در اغوشم فشردم که تقه ای به در زده شد و بعد از گفتن "بفرمایید" یارا ازم فاصله گرفت و در باز شد اما به محض اینکه چشمم به چشم های اویی که با لبخند به یارا نگاه می کرد خورد،کابوس دیشب دوباره توی سرم تکرار شد و لرزیدم.
لرز نامحسوسم رو حس کرد که قدم هاش خشک شد و جلوتر نیومد. لبخند ماسیده اش رو جمع و جور کرد و خطاب به یارا گفت:
-قشنگ عمو بدو بیا بریم دستو صورتت رو بشورم برات نیمرو حاضر کردم اونم عسلی،بدو ببینم.
یارا با اشتیاق سمتش حرکت کرد و سوران روی زانوهاش نشست و بوسه ای به پیشونی برادر زاده اش زد و گفت:
-صبحت بخیر عشق عمو.
یارا با لبخند نگاهش کرد و گفت:-صبح شمام بخیل.
خودم رو جمع و جور کردم و سوران نگاهش رو به شالم
p_537#
بخشید و گفت:
-صبحونه حاضره،بیا یه چیزی بخور،زنداداش.

نگاهش نکردم فقط سری تکون دادم و از روی تخت بلند شدم.
هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که با خودم فک کردم "نکنه بخواد از این راه یارا رو از من بگیره؟"
-افسون؟افسون خوبی؟
هراسون از بهت خارج شدم و به اویی که با نگرانی نگاهم می کرد نگاه دوختم. اتفاق دیشب،وحشت و نفرت رو درون وجودم به غلیان انداخت و صدای التماس های پیاپی ام در گوشم طنین انداز شد. دستخودم نبود،من دیوانه شده بودم. به سرعت ازش فاصله گرفتم و اخم هام رو درهم کشیدم.
خشمم رو حس کرد و عقب کشید. با نفرت خاصی نگاهش کردم و انگار حس کرد مثل یک انبار باورت دارم منفجر میشم که به ارومی گفت:
-من میرم،یکم استراحت کن.
هنوز قدم از قدم برنداشته بود که با حرص زمزمه کردم:
-سوران،من تا اخر عمرت زندانداشت می مونم حتئ اگه برادرت با نامردی ولم کنه،حتئ اگه بچمو ازم بگیرن،حتئ اگه عالمو ادمم بگن،من زن تو نمیشم. منو تویی وجود نداره و نخواهد داشت،من برعکس

تو به برادر شوهرم هیچ چشمی ندارم.
به وضوح رنگش پرید و با بهت نگاهم کرد اما من دیگه هیچ چیز برام مهم نبود. دستاش رو درهم قفل کرد و به سختی گفت:
-اشتباه می کنی،دیشب...دیشب من نمی خواس...
دستم رو بالا گرفتم و خیره در چشماش سوت پایان رو زدم:-سعی نکن از بچم علیه خودم استفاده کنی،من از برادرت شکستم اما این حقو به تو نمیدم. پس هیچ فکر مزخرفی نکن چون حتئ اگه برادرتم منو پیشکش تو کرده باشه،بازم جواب من منفیه.
کیفم رو برداشتم و با قدم های بلندی از خونه بیرون زدم و هیچ اهمیتی به "افسون،افسون صبر کن حرف بزنیم" های سوران ندادم.
خدایا،چی شد که منو وسط خوشبختی به اوج بدبختی کشیدی؟
نفرین کی زندگیم رو تباه کرد؟
خدایا می بینی منو؟چرا اینجوری کردی بامن؟
زانوهام سست شد و روی زمین افتادم و بغضم ترکید و زمزمه کردم:
-گفتی صدات کنم،نامرد عالمی نیای،چطور دلت اومد اینکارو با من بکنی؟یل یل یل این حق من

نبود...انتخاب من تو بودی نه برادرت!!!
افسون قوی،مرده بود و من الان افسون مرده ای
بودم که تموم شده بود و براش مهم نبود نگاه های
مردم و زار می زد.خدایا هرکی آرزو کرد حالم بد شده،بهش بگو؛به
آرزوش رسید من مردم...
#p_538
فقط بیست و سه روز از نبودن یل گذشته بود و توی
این مدت کم کم زمزمه ها بلند شده بود.
"گفتن شوهرش وصیت کرده با برادر شوهرش
ازدواج کنه؟"
"بنده خدا چقدر زود بیوه شده،خوبه برادرشوهرشم
جوونه می تونه بگیرتش"
"دیدی چه جوری همو نگاه می کردن؟فکر می کنم
جفتشون بهم یه میلی دارن"
"دختره اول دانشجوی داداشه بوده،فکر کنم از قبل
همو دوست داشتن""اصلا شاید داره از بچه استفاده می کنه تا مخ
داداشه رو بزنه وگرنه چرا باید بخواد بچه یکی دیگه
رو بزرگ کنه؟"
حرف ها
شایعه ها
پچ پچ ها دنیای من رو درهم شکسته بود.

ارتباطم رو با خانواده یل به صفر رسونده بودم.
هیچکدوم از تماس های سوران رو جواب نمی دادم.
سارا و علی رو برای رفت و امدهای یارا می فرستادم
و سعی می کردم حتئ دیگه نزدیک خونشون و جایی
که سوران هم هست نشم.
زندگی برای من نابود نشده بود،تموم شده بود. از یل
متنفر بودم،از این تصمیمش متنفر بودم و تا ابدهم
متنفر می موندم. به چه حقی من رو پیشکش
برادرش کرده بود وقتی می دونست عشقم بهش انتها
نداره.
بدبختی پشت بدبختی،هنوز چهلم همسر مرده و بی نام
و نشون من در نیومده بود که با بابا دعوام شد وشدت دعوا به حدی زیاد
شد که یارا رو از من گرفت
و به خونه پدر بزرگش فرستاد.
وصیت یل،سندی شده بود که من باید با سوارن
ازدواج کنم و بابا کاملا مخالف بود. بابا فکر می کرد
با بزرگ کردن یارا دارم خودم رو بدبخت می کنم و
داد و فریاد کرده بود که حق ندارم دیگه به دیدن یارا
برم و باید اینده ام جور دیگه ای رقم بزنم.
هر روز جنگ
هر روز دعوا

و هر روز افزایش تنفرم از یل
یلی که باعث شده بود من گرفتار این منجلاب بشم.
هنوز از این باتلاق خارج نشده بودم که بابا با خبر
خواستگاری پسر سرهنگ راشدی،به خونمون اومد و
اونجا بود که من شکستم.
***
p_539#
دستام رو مشت کرده بودم و سعی می کردم خود دار
باشم...که جیغ نکشم..که فریاد نزنم.مامان از ترسش سکوت کرده بود و با
التماس نگاهم
می کرد و تمنا می کرد که لب به سخن باز نکنم. از
این ضعفش حالم بهم می خورد.
نمی تونستم باور کنم.
امکان نداشت که قبول کنم.
بابا بالاخره لب باز کرد و با جمله اش،اتش درونم رو
شعله ور کرد:
-امشب با خانواده اشون میان که ختم قائله کنیم.
تکلیفت رو مشخص می کنی و یک ماه دیگه ام میری
سر خونه زندگیت.
تکون شدیدی خوردم و با پوزخند گفتم:
-جدا؟عروسی ام برام می گیرید؟حتما سالنم کرایه

کردی بابا،اره؟
بدون هیچ محبتی گفت:
-هر چقدر دلت بخواد می تونی غر بزنی اما فکر نکن اجازه بدم گند بزنی به زندگیت افسون. انتخاب اون ادم از اول اشتباه بود و من جلوت رو نگرفتم اما حالا که برگشتی،امکان نداره بذارم اشتباهت رو تکرار کنی.ماهیچه پام می پرید و من اماده برای یک جنگ بزرگ بودم. با حرص پاهام رو روی پارکت ها کوبیدم و گفتم:
-اشتباه یا هر چیزی،من زنش نمیشم. هیچسکم نمی تونه جلومو بگیره..اگه خیلی دارم اذیتت می کنم،میرم یه جای دیگه اما فکرشم نکن بذارم با زندگیم بازی کنی.
مامان چشماش پر شد و من اونقدر درد کشیده و بی حس بودم که دیگه ذره ای نگرانی توی چشماش برام مهم نبود.
دست روی دسته مبل گذاشتم و خواستم بلند شم که بابا فریاد زد:
-خودسر بازی در نیار افسون. تو غلط کردی پاتو از خونه من بذاری بیرون. می شینی و هر کاری که گفتمو انجام میدی.

زهرخندی زدم و گفتم:
-به همین خیال باش سردار. من امکان نداره بچمو ول کنم.
#p_540مثل یک شیر از روی مبل بلند شد و نعره زد:
-خفه شو. بچه پیشه باباشه افسون،پیش خانوادشه و توام بیخود می کنی اسم اون بچه رو بیاری. یه غلطی کردی گفتم باشه،اما امکان نداره بذارم دوباره تکرارش کنی. اون وصلت از اول اشتباه بود و توام می تمرگی سرجات و کاری که گفتمو انجام میدی.
چقدر بد بود که حالا سوران رو پدر بچه من می دونستن!!!
می خواستم حرف بزنم ها،می خواستم اعتراض کنم اما نمی تونستم....افسون سابق نبودم...بخدا که نبودم. زود خودم رو می باختم. دنیام رو باخته می دیدم.
زمین و زمان برای من از حرکت ایستاده بود. من شبی که از خونه اش بیرون زدم،زمانم رو از دست دادم...نخواسته بود من رو....نخواسته بود...نخواسته بود که من رو پیشکش برادرش کرده بود.
نخواسته بود که بابا رو به جون من انداخته بود.نخواسته بود که بچمو ازم

دریغ کرده بود....نخواسته
بود که من رو توی این جهنم گذاشته بود و پیغام داده
بود سهم برادرش بشم!!!
چقدر نامرد بود...چقدر عوضی بود.
چقدر...چقدر..چقدر من احمق بودم که هنوزم
دوستش داشتم و نمی تونستم حتئ به زندگی با کس
دیگه ای فکر کنم.
چشمام بی اختیار از من پر شد و مامان با دیدن حالم
اشکش چکید اما من نباریدم و با بغض،خیره در چشم
های بابا گفتم:
-پای انتخابم،شوهرم،بچه ام هستم. حتئ اگه اشتباه
بوده باشه...هیچکس نمی تونه منو مجبور کنه با
سوران ازدواج کنم سردار. برید به اون نامرد بی همه
چیز بگید که من کادو نیستم که پیشکش برادرت
کردی. من ادمم،دلمو بهش دادم،دلمو توی قامشلی
کوفتی بهش دادم و نمی تونم به کس دیگه ای فکر
کنم..برید بگید که افسون دیگه کشش نداره..برید
بگید هر جهنمی هستی برگرد و بیا بریم سرخونه
زندگیمون و منو تقدیم برادرت نکن بی انصاف. نمیتونم،بخدا نمی تونم.
من سورانو دوست ندارم...بخدا
حسی به سوران ندارم...چرا باهام بازی می کنید؟

من غم در چشم های بابا رو می دیدم و صدای هق هق مامان رو می شنیدم اما هیچکس اندازه من از این طرد شدن،درد نکشیده بود.
من له شده بودم...
من توسط دست های اون مرد،له شده بودم. مردی که رفته و من رو تقدیم برادرش کرده بود.
***
p_541#
سنگینی نگاه عمه باعث شد سرم رو بالا بگیرم و به اویی که با غم نگاهم می کرد،روبه رو بشم.
دیگه حتئ نمی تونستم لبخند بزنم..توی چشم های هرکس،نگرانی و شاید ترحم رو می دیدم اما دیگه برام مهم نبود. عمه لبخند غمگینی زد و چشماش رو به نشونه تایید بست. فقط سری تکون دادم و به عزیزی که دستام رو بین دستاش گرفته بود و با نگرانی و محبت نگاهم می کرد رو به رو شدم.توی این سه روزی که بابا یارا رو ازم گرفته
بود،خودم رو خونه عزیز حبس کرده بودم و به عزیز پناه برده بودم. عزیزی که شب ها منو به اغوش می کشید و پا به پای من اشک می ریخت و ارومم می کرد.

امشب،به دعوت عزیز خانواده عمه ریحانه و باباو مامان به اینجا اومده بودن اما من اونقدر بی حوصله بودم که حتئ به علی هم بی توجه بودم.
خنده های عمو احمد اذیتم می کرد و می خواستم فریاد بزنم لطفا اروتر بخند...صدای خنده ات اذیتم می کنه،اما دیگه حوصله این کار رو هم نداشتم.
دلم به حال مامان میسوخت که مثل شمع از دیدن حال من می سوخت و نم پس نمی داد...می خواستم کمکش کنم،اما نمی تونستم.
در دنیای خودم غرق بودم که جمله عمو احمد باعث شد از فکر بیرون بیام:
-افسون جان،نظر تو چیه؟پدرت موافقه.
#p_542-افسون جان،نظر تو چیه؟پدرت موافقه.
تکونی خوردم و با گیجی گفتم:
-ببخشید عمو،متوجه نشدم چی گفتید.
لبخند کمرنگی زد و گفت:
-با یکی از دوستام حرف زدم و اگه بخواید می تونه کارای اقامتتون رو توی کانادا انجام بده. فکر می کنم ارزوی هر جفتتون بود.
و با لبخند به منو علی نگاهی کرد. من فقط مات و مبهوت نگاهش کردم که علی با خنده گفت:

-گنج پیدا کردی بابا؟یادت رفته چقدر این کار هزینش زیاده؟
عمو احمد دست روی دست های علی گذاشت و با محبت گفت:
-نگران این چیزا نباش بابا جان،خدا بزرگه. جور میشه.
علی بدون اینکه نگاهی به من بکنه،لبخندی زد و با نهایت احترام گفت:-مرسی از لطفت،ولی من به زودی میخوام زن بگیرم و افسونم اینجا کار خودشو داره. شاید بعدا بریم،اما الان فرصت مناسبش نیست.
سکوت بدی توی جمع ایجاد شد و من با چشم هام از علی قدردانی کردم . دست های عزیز رو روبوسیدم و از روی مبل برخواستم و با لحن شرمنده ای خطاب به همگی گفتم:
-من یکم خسته ام،میرم استراحت کنم...شب همگی خوش.
و با قدم های محکمی از سالن رفتم...به همین خیال باش بابا.
-میخوای بری؟
شوکه شده برگشتم و به عزیزی که با لبخند نگاهم می کرد رو به رو شدم. کلید رو بین دستام مشت

کردم و لب زدم:
-بر می گردم.
سکوت کرد...با دقت تمام صورتم رو از نظر گذروند
و#p_543
نزدیکم شد. منتظر نگاهش می کردم که بوسه ای به
پیشونیم زد و گفت:
-باید بری خودتو خالی کنی،برو حرفاتو بزن،خودتو
خالی کن و بیا. نصف شب داری میری،دلم پیشته اما
نمیخوام با اومدنم مزاحمت بشم. رسیدی بهم خبر بده.
چقدر از درکش ممنون بودم. کوله ام رو روی دوشم
جابجا کردم و لبخندی زدم. دستاش رو محکم بوسیدم
و گفتم:
-مرسی که بهم جرئت رفتن دادی،بهت خبر میدم.
وقتی راننده به تلفنم زنگ زد،گونه عزیز رو برای
اخرین بار بوسیدم و از خونه بیرون زدم و
رفتم....باید می رفتم و خودم رو تخلیه می کردم.
"من رسیدم عزیز،نگران نباش"
پیام که برای عزیز فرستاده شد،گوشیم رو سایلنت
کرده و داخل جیب کوله پشتیم انداختم. نفس عمیقیکشیدم و به ارومی
کلید رو داخل قفل در انداختم و بعد
از دوچرخش،در باز شد.

تاریکی و خوف عجیبی به استقبالم اومد.
در رو با پشت پام بستم و به ارومی وارد خونه شدم.
ابتدا برق ها رو روشن کردم و وارد سالن شدم.
کوله رو گوشه ای انداختم و شال و مانتوم رو روی مبل پرت کردم و بعد جسم سنگینم رو روی مبل پرت کردم.
چشمام رو بستم و سعی کردم خاطرات نفسگیری که توی این خونه داشتم رو پس بزنم. من اینجا،دلدادگی ها کرده بودم،عاشقانه های زیادی رو رم زده بودم و اینجا وارد دنیای زنانگی شده بودم.
باید برای اخرین بار با اینجا وداع می کردم و بعد،برای همیشه می رفتم.
نیومده بودم زار بزنم،فقط می خواستم حرف بزنم...وقتی احساس کردم امادگی حرف زدن دارم،از روی مبل بلند شدم و به سمتش چرخیدم.
به سمت اویی که با لبخند نگاهم می کرد. چرا حتئ توی یک عکس هم لبخند نداشت؟چرا باید لبخنداش قاتلم می شد؟
#p_544
به سمت اویی که با لبخند دستاش رو روی سینه هاش جمع کرده بود و به لنز دوربین نگاه می کرد چرخیدم. روی قاب عکسش،ربان سیاه رنگی وجود

داشت که مثل خار به قلبم می رفت اما سعی کرده نادیده اش بگیرم.
لبخندی زدم و گفتم:
-سلام،حال قشنگت چطوره فرمانده؟
کش موهام رو باز کردم و با خنده گفتم:
-بذار موهامو برات باز کنم،گفتی اینجوری دوست داری.
یل لبخند می زد و با عشق نگاهم می کرد. پشت پلکی نازک کردم و با ناز گفتم:
-اونجوری نگام نکن اقا،خجالت می کشم. راستی بهت گفته بودم بعضی وقتا زیر نگاهت ذوب می شدم؟
سری تکون دادم و با لبخند گفتم:-اره نگفتم بهت...فرصتش رو پیدا نکردم،اما الان
بهت میگم. بعضی وقتا از شدت عشقی که توی چشمات بود،ذوب می شدم. نمی فهمی چه عشقی داشت نگاه کردنات.
یل لبخندش گسترده تر شد و چشماش برق زد. نمی دونم چرا بینیم تیر می کشید و چشمام می سوخت....
فینی کشیدم و گفتم:
-می دونی،من خیلی حرفا بهت نزدم. خیلی چیزا رو توی دلم نگه داشتم. از خیلی لحظه هایی که میشد

بهترین استفاده رو کرد،محروم شدم. شاید فکر می کردم این زندگی ابدیه. یعنی فکر نمی کردم هیچ وقت قراره تویی کنارم نباشه.
سوزش چشم هام بیشتر شد و نفس کشیدنم سخت تر...چه مرگم شده بود؟
به مبل تکیه دادم و چشمام رو به چشمای خندونش بخشیدم و گفتم:
-به نظرت اگه ادما تو گوشه ذهنشون فکر کنن که ممکنه امروز اخرین روز زندگیم باشه،بازم باهم دعوا می کنن؟بازم دل همو می شکنن؟بازم بخاطر یه بحث ساده چند روز باهم قهر می کنن؟به نظرت اگه فکر کنن امروز اخرین روزیه که
عزیزشون کنارش نفس می کشه و دیگه فردا هیچ وقت کنارت
#p_545
نیست،باز از هم دلخور می موندن؟باز سرهم داد می زدن و زندگیشون رو تلخ می کردن؟
دستی به موهام کشیدم و گفتم:
-فکر نمی کنم...یعنی مطمئنم هیچ وقت اینکارو نمی کنن. می دونی چرا مطئنم؟
چشمام خیلی بد می سوخت و باعث می شد یل رو

کمی تار ببینم. تک خنده ای کردم و چشمام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:
-آآآ...وایسا چشمام یکم میسوزه. الان درست میشه.
وقتی خیسی چشمام رو پس زدم،فینی کشیدم و گفتم:
-خب،کجا بودم؟اها،گفتم مطمئنم دیگه کسی دل کسیو نمی شکست،چرا مطمئنم؟چون من خودم یه درد دیده ام...کسی ام که تجربه داره...بالاخره تجربه سنگینی دارم،چون عزیزمو از دست دادم.توده بدی توی گلوم ایجاد شده بود و اجازه نمی داد
اب دهنم رو قورت بدم. دستی به گلوم کشیدم و به سختی اظهار کردم:
-اگه می دونستم قراره نباشی،دیگه سر هر چیز کوچیکی جنگ نمی کردم،قدر لحظه به لحظه بودنت رو می دونستم. اینکه خاله چی گفت،عمه چی گفت و بابا چی گفت و چی شد رو کلا فراموش می کردم و تو لحظه زندگی می کردم. عاشق تک تک ثانیه هایی می شدم که تو بهم نگاه می کردی و من نگات می کردم. دیگه برام مهم نبود فلانی چی بهم گفته و فلان کار رو باید چه جوری حل کنم،زندگی رو انقدر برای خودم سختش نمی کردم و فقط لذت می بردم...از لحظه به لحظه ای که با ادما بودم،با عزیزم بودم لذت

می بردم و زندگی می کردم...فکرشو بکن یل،هر
ادمی عزیز یکی هست،اینجوری هیچ وقت انقدر کینه
به وجود نمی اومد،اینجوری انقدر دلخوری به وجود
نمی اومد و قدر داشته هات رو بیشتر می دونستی و
ازش لذت می بردی. اینجوری می تونستی زندگی
کنی،قبول داری زندگی خیلی قشنگتر میشد مگه نه؟!نفس عمیقی کشیدم
و سعی کردم این توده رو پس
بزنم،اما نشد...نمی شد. گلوم رو محکم فشردم و با
مشقت گفتم:
#p_546
_خب،من قدر ندونستم. نشد دیگه،زود از دست
دادمت و فرصتم از زندگی با تو برای من کم
بود..ایرادی نداره،هرکس شانس دومی نداره،امیدوارم
ادمای دیگه از شانس هاشون استفاده کنن و یه لحظه
فکر کنن ببینن طاقت دوری عزیزشون رو دارن؟اگه
اره که هیچی اگه ندارن،میرن برای زندگیشون
میجنگن و زندگی می کنن. کاش قبلا بهش فکر می
کردم،اما خب دیگه نمیشه،چون..
قطره ای از پلکم چکید و توده سخت تر شد و من
زمزمه کردم:
-چون ندارمت دیگه.

تصویر یل تار شد و من دیگه ندیدمش...چشمام رو بستم و سعی کردم اجازه بدم این اشک های بی اراده بلغزه و تموم بشه.قطره قطره می ریخت و نفسم سبک تر می شد و بعد از چند دقیقه،بالاخره چشمام رو باز کردم و به چهره خندانش چشم دوختم و گفتم:

-وای توروخدا ببخشید زیاد حرف زدم. امشب اومدم توی چشمات نگات کنم و بگم،هیچ وقت نمی بخشمت،هیچ وقت ازت نمی گذرم. قلبم تا ابد ازت شکسته باقی می مونه،هیچ وقت اون پیشکشت فراموشم نمیشه. امشب اومدم بگم عشقتو همینجا می ذارم و بعدش برای همیشه میرم دنبال زندگیم. نمیگم دیگه بهت فکر نمی کنم،ادم قلبشو نمی تونه فراموش کنه اما قلب من از کار افتاده،سیاه شده...هرجا هستی در ارامش باش فرمانده،خدای منو یارا بزرگه اما توقع بخشش ازم نداشته باش.

اشک چشمام رو پاک کردم و از روی مبل برخواستم. نگاهی به اشپزخونه انداختم و با یاداوری خاطرات اون شب،بوسه ها و نوازش هامون لبخندی زدم و سری تکون دادم. صدای خندمون در گوشم پیچید و خرامان خرامان سمت اتاق خوابمون حرکت کردم. با دیدن تخت،یاد خاطرات داغ و دونفرمون افتادم. دستی

به بلوزم کشیدم و خودم رو روی تخت انداختم. سرمرو روی بالشش گذاشتم و عطر تنش رو بو کشیدم و
زمزمه کردم:
-فقط همین امشب،همین امشب میخوام داشته باشمت،از فردا فراموشت می کنم.
چشمام رو بستم و تصور کردم دست های بزرگش دور تنم پیچید و افسون رو به اغوش پهلونش کشید:
"تو وطن منی افسون"
و من با صدای دلنشینش به خواب رفتم.
p_547#
خورشید که طلوع کرد،برخواستم.
من ادم شکست خوردن نبودم. هر چند که این شکست..
شالم رو از میز،مانتوام رو از روی مبل و قلبم رو،
قلبم را از شکسته ها و مخروبه های خاطراتم برداشتم.نگاه بی تفاوتی نثارش کرده،بی توجه به ترک های زشتش که مثل خار به چشمم می رفت،بی مهر و محبت داخل قفسه سینه ام قرارش دادم.
این قلب...این جسم مفلوک من رو به اینجا کشید.
گشتی زده و سراغ مغزم رو گرفتم.
کجا قرارش داده بودم؟

مهم ترین قسمت مغز بود..کجا گذاشته بودم؟ یافتمش!
مغزم رو از انبار رنج هام برداشته،در دست گرفتم.
خاکی شده بود.
دست روی سرش کشیده،گرد و غبار از روش
برداشته و بعد داخل جمجمه ام قرار دادم.
تازه قدرت پردازش پیدا کرده،توانستم با محیط اطرافم
ارتباط بگیرم.
کوله ابی همیشه خدا لک شده ام را برداشته و روی
شانه هایم پرت کردم و بعد بدون نگاه به او،از خانه
بیرون زدم.بند کتونی هایم را با تمام قدرت فشردم و به مغزم که
در حال لود شدن بود،هشدار دادم اگر چیزی را
یاداوری کند،باز به ان انبار ریپورتش می کنم.
چسب محکمی بر دهان قلبم زده و اجازه خروج هیچ
اوایی به اون بینوا ندادم..حقش بود.
دست روی زانو قرار داده و ایستادم،نفس های بلندی
کشیدم و بعد،برای همیشه رفتم.
گریختم!!!
هندزفری را در گوش هایم گذاشته و اهنگ را پلی
کردم وبی توجه به هیاهوی شهر،قدم زدم.
خواننده قصد جانم را کرده بود و من مازوخیسم ترین
مریض دنیا بودم.

باید خودم را تنبیه می کردم..باید.
این رسم من بود. بغض نبود،اما کینه چرا!
"رگ خواب این دل
p_548#
تو دست تو بودهترک های قلبم
شکست تو بوده منو با یه لبخند
به ابرا کشوندی
با یک قطره اشکت به اتیش نشوندی"
همین جا،درست در همین بیت،قلبم زجه زد. مویه
کشید و بعد مرد...اری،قلبم مرد.
تنبیه شد.
"مدارا نکردی
با دل واپسیمو
ندیده گرفتی غم بی کسیمو
با این اروزیی
که بی تومحاله
یه شب خواب اروم فقط یک خیاله"
مغزم،لود شد. ویندوزش بالا امده و تازه همه چیز را
درک می کرد.
باید تمامش می کردم.
من،باخته بودم...بد هم باخته بودم.خواننده می خواند،مغزم اتصالی می

کرد اما من،برای
اولین ماشینی که دیدم دست دراز کردم.
حتئ به اطراف نگاهی نکرده،چیزی برای دیدن
نبود...هیچ چیز!
کوله ام را در بغل گرفتم و گفتم:
-فرودگاه.
می رفتم...باید می رفتم.
از نقطه ای که شروعش کرده بودم،به پایان می
رساندم.
#p_549
به تردد ادم ها،از پشت شیشه تاکسی نگاه می کردم.
خیابون همیشه انقدر شلوغ بود یا من انقدر عجیب
شده بودم؟
راننده صدای رادیو رو زیاد کرده بود و گوینده،با
صدای کشیده ای از عشق و محبت می گفت.
چشمام رو بستم و سعی کردم فکر کنم،باید کجا برم؟
با یه کوله روی دوشم،کجا باید برم؟برم کیش؟
برم و به دریا بگم جنازه همسرمو بهم بده؟
برم قامشلی و از اول شروع کنم؟
کجا برم؟
سرم رو به پشتی تکیه دادم و چشمام رو بستم و فکر

کردم هرجایی به جز اینجا. نیاز به ریکاوری داشتم.
باید بر می گشتم و یارا رو پس می گرفتم.
در افکارم غوطه ور بودم که صدای تلفنم باعث شد
از فکر بیرون بیام. بی حوصله تلفنم رو از جیب کوله
ام بیرون کشیدم و دیدم که راننده از اینه نگاهم می
کنه. اهمیتی برام نداشت اما وقتی چشمم به اسم
"عزیز عزیزها" افتاد بلند شدم و با لحنی که سعی
می کردم اروم باشه گفتم:
-جانم عزیز؟
-کجایی مادر؟
لب گزیدم و صادقانه گفتم:
-توی تاکسی ام عزیز،دارم میرم فرودگاه.
چند لحظه ای سکوت برقرار شد و من بند کوله ام رو
بین دستام گرفتم که عزیز با محبت گفت:-نمی خوام جلوتو بگیرم مادر،اما
کاش بیای ببینمت
بعد بری. طاقت ندیدنت رو ندارم،کاش بیای مامانتو
ببینی بعد بری،گناه داره.
#p_550
مردد شدم...عزیز راست می گفت. مامان به اندازه
کافی این مدت شکسته شده بود.
لبخندی زدم و گفتم:

-به عمه زنگ می زنم،همه بریم اونجا. میخوام عمه و علی رو هم ببینم. می دونم بعدا ازم شاکی میشن،اما قول بده به کسی چیزی نگی عزیز.
لبخندی زد و گفت:
-باشه مادر،تو فقط بیا.
"میام عزیز" ای گفتم و تماس رو قطع کردم. دلیلی برای فرار نبود...لازم بود عزیزانم رو ببینم و بعد برم.
گوشی رو بین دستم گرفتم. خودم رو جلوتر کشیدم و گفتم:
-دور بزن اقا،فردوگاه نمیرم.عمه با عشق گونه ام رو بوسید و گفت:
-قربونت برم من،صفا اوردی به خونه عمه.
لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
-خدانکنه عمه.
کوله و مانتوم رو ازم گرفت و من همونطور که وارد می شدم گفتم:
-علی کجاست؟
عمه با خوشحالی پاسخ داد:
-توی اتاقشه.
تشکری کردم و راهی اتاق شدم اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که زنگ خونه به صدا در اومد و عمه

با ذوق گفت:
-یا عزیزه یا خان داداش.
با لبخند به ذوقش نگاهی انداختم و به کابینت اشپزخونه تکیه دادم و پری از کاهو رو به دهن گذاشتم که در اتاق باز شد و علی به محض دیدنم لبخندی زد و گفت:
-چطوری؟شونه ای بالا انداختم که علی ضربه ای به بازوم زد و گفت:
-خوش اومدی بی خانمان.
#p_551
دهنم رو براش کج کردم که با صدای عمو و عزیز،از اشپزخونه بیرون زدم. سلامی به عمو که با علاقه پدرانه ای نگاهم می کرد زدم و عزیز رو به اغوش کشیدم. دستاش رو دور کمره گره زد و با محبت گفت:
-نور چشمای عزیز.
سرشونه هاش رو بوسیدم و اجازه داده علی که داد و فریاد می کرد عزیز رو به اغوش بکشه. با صدای زنگ ایفون،عمو احمد با خنده گفت:
-فکر کنم سردار اومد.
عمه نگاهی به ساعت روی مچش انداخت و با لبخند

گفت:
-اره،خودشونن.
و سمت در رفت.نمی خواستم مامان رو اذیت کنم،برای همین ایستادم و به استقبالش رفتم. وقتی در باز شد و چشمش به من افتاد،پر چادرش رو ول کرد و با لبخند به استقبالم اومد و من رو به اغوش کشید.
در اغوشم گرفتمش و بالاخره از هم جدا شدیم. بوسه ای به پیشوینم زد و گفت:
-همیشه خندون ببینمت مادر.
فقط سری تکون دادم و به بابایی که با دقت نگاهم می کرد،سلام کوتاهی دادم و اوا رو به اغوش کشیدم.
سرش رو بوسیدم که با خنده گفت:
-ابجی دلم برات تنگ شده بود.
خرگوشی هاش رو ناز کردم و صادقانه گفتم:
-منم.
زیر سنگینی نگاه بابا اذیت می شدم. ترجیح دادم به اشپزخونه برم،اما سرش پایین بود و با اخم های درهمی به قیمه در حال جوش نگاه می کرد. به محض ورودم،به سمتم برگشت و گفت:
-برو بشن عمه.
با چشم و ابرو به بابا اشاره کردم و گفتم:-ترجیح میدم اینجا باشم،کاری

ازم بر میاد؟
متوجه منظورم شد. بدون مخالفت،به یخچال اشاره
کرد و گفت:
p_552#
-پس زحمتی نیست دوغا رو بریز توی پارچ عزیزم.
"حتما"ای گفتم و سمت یخچال رفتم که عمه زیر
غذاش رو خاموش کرد و گفت:
-من برم یه دقیقه بشینم.
و رفت. دوغ ها رو از یخچال بیرون کشیدم که علی
وارد شد و گفت:
-بی خانمان،میای امروز بریم بیرون؟سارا زنگ زده
بود.
خوب بود که سارا رو هم ببینم. سری تکون دادم و
همونطور که در دوغ رو باز می کردم بی خیال گفتم:
-اره میام.
و بطری دوغ رو کج کردم و داخل پارچ ریختم. صدای
تالاپ تلوپ دوغ باعث شد علی به سمتم بچرخهه و
به دوغی که درون دستم بود نگاهی کرد و گفت:-اووو،دوغ ابعلی. ببین
دوغ علی اینه،ابش دیگه
چیه.
لب گزیدم و با تاسف نگاهش کردم که بی خیال شونه

ای بالا انداخت. به کمک علی میز نهار رو چیدیم و وقتی عمه همه رو بری نهار دعوت کرد،دیس سالاد رو برداشتم که زنگ خونه به صدا در اومد. قبل از اینکه عمو احمد در رو باز کنه،عمه با لبخند سمت در رفت و گفت:

-فکر کنم کباب هارو اوردن،احمدجان شما بشین من میرم.

عمو با عشق نگاهش کرد و بابا به ارومی گفت:

-ریحانه چرا انقدر زحمت کشیدی؟

عمه لبخندی زد و من دیس به دست همراه با علی که لیوان ها رو در دست داشت وارد سالن شدیم. دیس رو وسط میز گذاشتم و سمت صندلی ای که کنار عزیز خالی بود رفتم اما هنوز دستم به صندلی نخورده بود که صدای حرکت پاهایی توجهم رو جلب کرد و با گیجی به عقب برگشتم و به محض دیدن شش سربازی که دور تا دور خونه رو دوره کردن،جا خوردم.همگی گیج و حیرت زده به سربازها نگاه کردیم که بابا با اخم گفت:

-اینجا چه خبره؟

و درست در همون لحظه،پیرمرد درشت قامت و خوش سیمایی با لباس نظامی وارد شد و با لبخند

گفت:
-سلام سردار.
#p_553
اخم های بابا از هم باز شد و با تعجب گفت:
-سرهنگ ملک؟
لبخندی زد و گفت:
-خودمم.
نگاهش رو به عزیز و مامان که با وحشت نگاهش
می کردن بخشید و با نهایت احترام گفت:
-من معذرت میخوام که بد موقع مزاحم شما شدم.
نگاهی به علی انداخت و در اخر،به چشم های من
نگاه کرد و چند لحظه ای مکث کرد و در اخر نگاهگرفت و چشماش رو به
عمو احمد بخشید و با صدای
رسایی گفت:
-جناب احمد فرهنگ؟
عمو با بهت لب هاش رو باز کرد و گفت:
-خودم هستم.
سرهنگ ملک سری تکون داد و گفت:
-شما به جرم اختلاس،فریب دولت و همکاری در قتل
بازداشتید.
سینی لیوان ها از دست علی روی زمین افتاد و

صدای شکستنش،سکوت جمع رو شکست. علی با
چشم های درشت و متعجبی به پدرش نگاه می کرد و
بابا با اخم گفت:
-چی داری میگی سرهنگ؟طبق کدوم مدرک؟کی
گفته؟
بخدا قسم که توقع هر صدایی رو داشتم الان این صدا
رو:
-من،طبق مدرک من داداش.همه ی سرها با بهت به سمت عمه ای که با
نگاه
جدی ای به بابا خیره شده بود برگشت...خدای بزرگ
اینجا چه خبره؟
سرهنگ نگاهی به عمه کرد و با قاطعیت گفت:
-باید بریم،توی سازمان حرف می زنیم. منبع موثقه
سردار.
عملا لال شده بودم و به این درام لعنتی نگاه می کردم
که عمو احمد با صدای بلندی گفت:
-اینا دروغه،من هیچ جا نمیام. همش پاپوشه.
نگاه عمه کدر شد و با حالت خاصی عمو رو نگاه
کرد. بابا دستی به موهاش کشید و گفت:
#p_554
-داری اشتباه می کنی سرهنگ،این امکان نداره؟کی

خبرش رو به شما داده؟این منبع موثق خواهر منه؟
عمه بی هیچ حرفی به بابا نگاه کرد و من محکم لبه
صندلی رو گرفتم تا بتونم این اتفاق رو هضم کنم که
صدای برخورد کفش هایی به پارکت ها سکوتموجود رو شکست و لحظه
بعد....دلشنین ترین
صدای ممکن بلند شد:
-منبع موثق،منم سردار.
صدای "یا مولا علی" عزیز و هین کشیده مامان
باعث شد به خودم بلرزم و تمام وجودم رو رعشه
بگیره.
بند بند وجودم میلرزید و وقتی هیبت مردونه اش در
دیدرس قرار گرفت،تمام اکسیژن دنیا به اتمام رسید و
من تمام تن چشم شدم و به اویی که با لبخند
همیشگیش به بابا نگاه می کرد،نگاه دوختم.
وحشت درون چشم های عمو،بهت چشم های بابا و
لبخند عمه و سرهنگ،مثل سوت پایان بود.
نگاهش رو از بابا گرفت و به منی که نفس هام اخرم
بود بخشید و با لبخند گفت:
-حال قشنگت چطوره،دختر سردار؟
و تمام شد....نفس هام تموم شد،چشم هام سیاهی
رفت و بعدش سقوط کردم.

#p_555"تو همه چیز منی افسون"
"کجایی تو افسون یل؟"
"من دچارم دختر سردار"
"حال قشنگت چطوره افسونگر؟
حال قشنگت چطوره افسونگر؟
حال قشنگت چطوره افسونگر؟"
صداها درون سرم اکو شد و اکو شد و من بالاخره
چشمام رو باز کردم.
اولین چیزی که به چشمم خورد،تصویر چشم های
سرخ مامان بود که همونطور که اشک می
ریخت،کتاب دعاش رو در دست گرفته بود و چیزی
زمزمه می کرد.
خدایا خواهش می کنم نگو دوباره خواب
دیدم....همش خواب بود؟
بغض بدی توی گلوم چنگ انداخت و گفتم:
-اون برنگشته،مگه نه؟
بلافاصله با شنیدن صدام،نگاهش رو از کتاب دعای
مقابلش برداشت و به من بخشید. قرانش رو گوشهتخت گذاشت و با
لبخند و شعف نگاهم کرد که من
دست روی قلبم گذاشتم و با حس خفگی شدیدی که
داشتم گفتم:

-مامان چرا درد قلبم اروم نمیشه؟
قطرات اشک مثل ابر بارون از چشم های مامان چکید و نگاهش رو به مقابلش داد و بعد،دلنشین ترین و مرگبارترین صدای ممکن از پشت سرم گفت:
-یل نباشه قلبت درد بگیره دختر سردار،بیشتر از این منو شرمنده خودم نکن.
به معنی واقعی ماتم زد...حتی نمی تونستم به عقب برگردم. مامان لبخندی زد و اشک رو از روی گونه هاش پاک کرد و گفت:
-دعاهات جواب داد عروسک...شوهرت اینجاست.
بوسه نرمی به پیشونیم زد و بعد نگاهی به مردی که پشت سرم بود انداخت و رفت.
قلبم اونقدر بنای ناسازگاری گذاشته بود که حس می کردم از قفسه سینه ام بیرون می زنه...خدایا قدرتی بده
#556_pبتونم برگردم.
من توان برگشتن نداشتم اما چند لحظه بعد،سایه اش رو دیدم که تکونی داد و بعد،مقابلم ایستاده بود.
زیباتر از همیشه،شیداتر از همیشه نگاهم می کرد.
لبخند قاتلش به چشم هام دوخته شده بود و من با دلتنگی گوشه گوشه صورتش رو از نظر گذروندم و

اون با شرمندگی گفت:
-ببخش منو. بخاطر قطره قطره اشک هایی که ریختی،شرمندتم.
من فقط خیره نگاهش می کردم و چشم هام می باریدن. دستام رو دراز کردم و وقتی دستام رو در دست گرفت،لبخندی زدم و با اشک گفتم:
-خوبه که واقعی ای،رویا نیستی...خوشحالم که برگشتی.
شرمنده و با لبخند چشماش رو بست که من دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به ارومی روی تخت نشستم.
با دقت به حرکاتم نگاه می کرد که من تعارف رو کنار گذاشته و همونطور که اشک می ریختم گفتم:-میشه بغلم کنی؟
صدام اونقدر عاجز و بیچاره بود که حتئ خودمم دلم به حالم سوخت.
بی هیچ حرفی،سمتم خم شد و جسم مریض من رو به اغوش کشید. سرم که روی سینهاش قرار گرفت،عطر مردونه اش که زیر بینی ام پیچید،بغضم هزار تکه شد و با صدای بلندی به هق هق افتادم و باریدم.
دست هاش محکم کمرم رو نوازش کرد و لب هاش سرم رو بوسید.

دستام رو دور کمرش قفل کردم و با بغض گفتم:
-دلم تنگ شده بود..دلم تنگت بود فرمانده.
محکم و با تموم قدرتم دستام رو قفل کرده بودم تا از این حصار و اغوش جدا نشم. من واقعا مریض شده بودم.
تند تند موهام رو می بوسید و کمرم رو ماساژ می داد.
نمی دونم چقدر،اما اونقدری در اغوشش موندم که اروم بگیرم و بعد...جدا شدم.
به ارومی ازش فاصله گرفتم. به چشم هاش نگاهی#p_557 کرده و این چشم ها اراده ام رو ضعیف می کرد اما من فقط لبخندی زدم و گفتم:
-ممنونم.
و به ارومی از روی تخت بلند شدم. سنگینی نگاهش رو حس می کردم اما اهمیتی نداده و سعی کردم چند نفس عمیق بکشم.
هنوز نفس سومم رو رها نکرده بودم که صدای نگرانش رو شنیدم:
-افسون چی...
به سمتش چرخیدم و گفتم:
-توروخدا صدام نکن.

با بهت نگاهم می کرد که گفتم:
-بذار حرفامو بزنم.
سکوت کرد و سری تکون داد. فینی کشیده و دستی
به چشمام کشیدم و خیره در چشماش،درد سنگین قلبم
رو بیرون ریختم:
-می دونی کی خبر رفتنت رو شنیدم؟هاله ای از شرم و گناه روی چشم
هاش سایه انداخت
که تند تند گفتم:
-شرمنده نباش،فقط بذار حرفمو بزنم. وقتی رفته بودم
لباس عروس پرو کنم،خبر شهادتت رو شنیدم. می
تونی درک کنی چه حالی شدم؟
لب هاش رو باز کرد و با تاسف گفت:
-افس...
دستام رو بالا گرفتم و با قاطعیت گفتم:
-فقط گوش کن.
نفس سنگینش رو بیرون فرستاد و سری تکون داد.
حتئ با یاداوری اون روز کذایی،اخم هام درهم شد و
با بغض گفتم:
-اونجا از هوش رفتم. وقتی چشمام رو باز کردم همه
با تاسف و ترحم نگاهم کردن و گفتن که تسلیت
میگیم،شوهرت فوت کرده. باور نمی کردم،تو قول

داده بودی برگردی اما مجلس ترحیمتم گرفته بودن.
قلبم ترک برداشته بود. تا چند روز توی انکار
بودم،تو هیچکدوم از مجلس هات شرکت نمی کردم وحتئ یه قطره اشک
هام نریختم تا اینکه دلان زنگ زد
و گفت یارا بهونه می گیره. رفتم اونجا پسرمو
#p_558
ببینم اما وقتی رفتم تو اتاقو چشمم به عکست
افتاد،وقتی یارا توی بغلم بود،ترکیدم. یکی قلبمو
گرفته بود توی دستش،فشار می داد فشار می داد و
خفم می کرد. نابود شده بودم اما هنوز سرپا بودم.
حالم افتضاح بود اما هنوز سرپا بودم...بخاطر یارا
می خواستم سرپا باشم. ازت دلشکسته بودم که
تنهامون گذاشتی اما می دونی کی ازت دل بریدم؟کی
قلبم شکست؟
غمگین نگاهم کرد که من دست روی قلبم گذاشتم و
زمزمه کردم:
-وقتی بهم خبر دادن وصیت کردی منو پیشکش
برادرت کنن. اونجا دیگه شکستم،اونجا ازت دل
بریدم.
حیرت زده نگاهم کرد و لب زد:
-چی داری میگی افسون؟واکنشش خیلی دور از انتظار بود اما من بغض

داشت
خفه ام می کرد و ادامه دادم:
-وقتی وصیت تو شد مدرک برای اینکه بابا روم فشار بیاره تا زن پسر سرهنگ بشم،وقتی مدرکی شد برای اینکه مردم چپ چپ نگام کنن و هر حرکت منو سوران رو هر جور که میخوان برداشت کنن،وقتی بهم گفتن پسرم رو بخاطر جلب توجه سوران بزرگ می کنم،شکستم...باعث و بانی تموم این اتفاقا تو بودی فرمانده. افسونی که جلوت می بینی،شکسته حرف های خودته. دیشب رفتم خونمون و برای اخرین بار باهات وداع کردم و قسم خوردم بعدش زندگی کنم با پسرم. به عکست نگاه کردم و گفتم هیچ وقت نمی بخشمت و الانم سر حرفم هستم. حتئ نمی تونی تصور کنی چقدر از دیدنت و زنده بودنت خوشحالم،نیازی به پنهان کاری نیست،من عاشقتم و تا ابدم عاشقت می مونم اما بعد اون کارت،بعد اون وصیتت،دیگه نمی تونم کنارت باشم وقتی انقدر راحت پیشکشم می کنی.
نفسی کشیدم و بعد شالم رو از روی صندلی برداشتم و با صدای ضعیفی گفتم:-من طلاق میخوام.
و بی توجه به اویی که روی تخت نشسته بود سمت

p_559#
در حرکت کردم که جمله اش متوقفم کرد:
-هرچی بگی حق داری. حتئ اگه بخوای باهام زندگی نکنی ام حق داری،ولی به گناه نکرده متهمم نکن...من بهت گفتم به زندگیت برس،اما هیچ وقت وصیت نکردم زن برادرم شی.
حیران و گیج به سمتش چرخیدم و لب زدم:
-پس..پس اون حرف سو...سوران،اون وصی..وصیت چی؟
سکوتی تلخ کرد و در اخر اظهار کرد:
-اشتباه متوجه شدی افسون...سوران وصیت نامه من رو نخونده،یکی دیگه بهش گفته.
با گیجی لب باز کردم و گفتم:
-کی؟کی بهش گفته؟
با تاسف و غم سری تکون داد و تیر اخر رو زد:-سردار.
و نفس درون سینه های من گره خورد.
-چطور دلت اومد بابا؟چطور تونستی اینجوری با من بازی کنی؟
جیغ نمی زدم،فریاد می کشیدم....اشک کاسه چشم هام رو پر کرده بود و با غم و کینه به مردی که اسم "پدر" رو روی خودش گذاشته بود خیره شدم.

مامان با دلخوری و ناراحتی به بابا خیره بود که من با صدای بمی بانگ کشیدم:
-تو چه جور پدری هستی؟این چه بازی کثیفی بود بامن کردی؟پرپر شدنم رو ندیدی؟نمی دیدی زیر فشار حرفات چه جوری دارم جون میدم؟د اخه مگه تو بابای من نیستی؟کدوم پدری اینکارو با بچش می کنه؟چرا بابا،چرا اینکارو باهام کردی؟
اشکام می چکید و کینه ام رو شعله ور تر می کرد و بابا شکسته روی مبل نشست و گفت:
-نمی خواستم خودتو بدبخت کنی...فقط می خواستم زندگی کنی.
زانوهام تا شد و روی زمین نشستم و با بغض گفتم:-چی کار کردی با من سردار؟
p_560#

___

-من هیچ وقت بدت رو نخواستم افسون. تو دختر من بودی،پاره تنم بودی. مخالف ازدواجت با اون ادم بودم و هستم چون نمی خواستم زجر کشیدنات رو ببینم. چون نمی خواستم و نمیخوام بدبختت کنم. چون نمیخواستم همون رنجی که مادرت برای من تحمل می کنه رو توهم بکشی. نمی خواستم توی جوونی بیوه

بشی. ما ادمای یکی دو روزیم. کسی که تو برای زندگی کردن انتخابش کردی از منم بدترم. از جونش گذشته و زندگیش ثبات نداره. اون ادم نمی تونه همسر و پدر خوبی باشه همونجوری که من نیستم چون نمی تونیم دائم کنار خانواده باشیم. من فقط خواستم بهت زندگی بهتر بدم. می ترسیدم از سر لجبازی با من اون ادم رو انتخاب کرده باشی. وقتی روزی که خبر شهادتش رو شنیدم،اسمون خدا روی سرم ریخت. همون کابوسی که ازش می ترسیدم به سرم اومده بود. دختر جوونم با سن کمش بیوه شدهبود و هر بار که می دیدمت خودم رو نفرین می کردم
که چرا با این وصلت موافقت کردم. هنوز سه روز از فوتش گذشته بود که با مامانت دعوات شد و داد زدی دیگه دست از سرت برداریم و تو تا اخر عمرت میخوای فق و فقط با پسرت زندگی کنی. ترسیده بودم،تو کله شق تر از این حرف ها بودی و وقتی که رفتم وصیت یل رو بگیرم،یه جوری شدم..خیلی صادقانه نوشته بود بعد از مرگش بهت حق زندگی میده و ازت میخواد زندگی کنی. وصیت دست من بود و وقتی بین حرفات فهمیدم نمیخوای دست از سر یارا برداری،مجبور شدم وقتی سوران برای گرفتن وصیت

بیاد،به دروغ بگم وصیت بنا به دلایل امنیتی فعلا باز نمیشه و یل وصیت کرده افسون حق ازدواج داره و برادرش زنش رو بگیره. می خواستم با نگه داشتن یارا به ایندت گند نزنی و حداقل با سوران ازدواج کنی تا ایندتو خراب نکنی. از روز اولم من به سوران نظرم مثبت بود و مخالفتی نداشتم اما همونجا سوران بهم گفت که حتئ نمی تونه افسون رو به چشم دیگه ای به جز زن برادرش ببینه. بهم گفت از روز اولی که تو رو توی دانشگاه دیده خوشش اومده و دوست داشته اما نه به چشم همسرش. توی چشمام نگاه کردو گفت من افسون رو از روز اول دوست داشتم و از سر زندگیش خوشم می اومد اما حسم بهش فراتر نرفته.

#p_561

خدای بزرگ....این چه اشتباه فاحشی بود که من کرده بودم؟؟؟

چطور تونستم اون حرف ها رو به سوران بزنم و بهش فرصت حرف زدن ندم؟

بابا انگار تعجب و گیجیم رو فهمید که دستی به محاسنش کشید و ادامه داد:

-فردای همون شبی که تو رفتی پیش یارا و با سوران

دعوات شد،سوران بهم زنگ زد و همه چیزو توضیح داد. گفت که سوتفاهم شده و می خواسته توضیح بده که حسی بهت نداره اما تو بد متوجه شدی و فرصت حرف زدن رو ازش گرفتی. ازم خواست بهت توضیح بدم چون تو به تلفنش جواب نمیدی و من قبول کردم. افسون تو دیوونه شده بودی و می خواستی بچه مردی رو بزرگ کنی که دیگه حتئ کنارت نبود و من می خواستم حداقل اگه قراره یارا رو نگهداری،سوران رو به همسری انتخاب کنی و ایندت رو
خراب نکنی. سوران عموی اون بچه بود و اون رو قبول می کرد اما کدوم مردی میاد زنی رو انتخاب کنه که بچه یه مرد دیگه رو بزرگ می کنه؟به این چیزا فکر کرده بودی؟سوران موقعیت خوبی داشت و بخاطر بچه برادرش قبول میکرد اما سوران خیلی صادقانه گفته بود نمی تونه اینکارو بکنه و یارا رو روی تخم چشماش بزرگ می کنه و نمی تونه به برادرش خیانت کنه. بعد از این حرفش،مجبور شدم به دروغ مخالفتم رو با سوران اعلام کنم. یارا رو ازت گرفتم تا وابستگیت رو بهش کمتر کنم اما تو سرلج افتاده بودی و قبول نمی کردی و بی منطق می گفتی می خوای اون بچه رو بزرگ کنی. اون بچه به تموم

ایندت گند می زد و تو تا اخر عمرت یه مادر مجرد بیوه میشیدی. قصد داشتم هر چه زودتر ریسمان ارتباطی تو و یارا رو قطع کنم و تورو زودتر سرو سامون بدم. چندین بار پسر سرهنگ حقی و فائق تورو ازم خواستگاری کرده بودن و بعد از این اتفاق هم من می دیدم که مایل هستن و مجبور شدم قبول کنم تا از این اب و هوا در بیای و سر عقل بیای. من فقط نمی خواستم تو به ایندت گند بزنی و بخاطراحساسات خودت رو تباه کنی. اصرار داشتم هر چه زودتر این اتفاق بیافته تا زودتر یارا رو فراموش کنی و وارد زندگی جدیدت بشی. شاید خودخواهانه باشه اما به عنوان یه پدر فقط می خواستم ایندت رو خراب نکنی.

در تمام مدت،فقط مات و مبهوت نگاهش کردم و

#p_562

راستش،حتئ الانم توی چشم ها و لحن بابا هیچ شرمندگی و پشیمونی ای احساس نمی کردم. خودخواهانه بریده و دوخته بود و قصد داشت تنم کنه،اما یه درصد به احساسات من فکر نکرده بود. مامان با غم و ناراحتی نگاهش کرد و چشم های شرمنده اش رو پایین دوخت.

به ارومی از روی زمین بلند شدم. دستی به بلوزم کشیدم و به سمت بابا برگشتم و با پوزخند گفتم:
-توی حرفات من هیچ محبت پدرانه ای احساس نکردم سردار. فقط یه تصمیم خودخواهانه است،همین.و بی توجه به نگاه حسرت بارش،از خونه بیرون زدم و به سمت خونه خودم،حرکت کردم.
کیفم رو روی میز پرت کردم و با خنده گفتم:
-اهل منزل،خونه نیستید؟
شالم رو از روی سرم برداشتم و همونطور که سمت اتاق ها می رفتم با طنازی گفتم:
-افسون اومده ها.
هیچ صدایی به گوش نمی رسید...یعنی چی؟
کجا بودن پس؟
سوران خودش گفت یارا رو برداشت و به خونش رفت...پس کجا بود؟
سمت اتاقمون حرکت کردم و به ارومی در رو باز کردم. به محض ورودم و با دیدن تصویر مقابلم،از حرکت ایستادم.
خدایا،چقدر این قاب دلکش بود.
پدر و پسر در اغوش هم به خوابی خوش فرو رفته بودن. یارا روی سینه های یل دراز کشیده و دست

هاش رو دور گردن پدرش حلقه کرده بود و یل دستهاش رو روی کمر پسرش گذاشته و به خوبی خوش
رفته بود.
بی اراده لبخندی زدم و قدمی جلوتر برداشتم. انرژی موجود در این قاب به قدری زیاد بود که تموم حال بدم رو ازم گرفت و من با خنده بزرگی لبه تخت نشستم و به این تصویر نگاه دوختم.
نمی دونم چرا چشمام خیس شده بود...
#p_563
من برای دیدن این قاب دلتنگی کشیده بودم و خدایا،چقدر از اینکه دوباره می تونستم ببینمش،خوشحالم بودم.
امروز و این لحظه که اینجا بودم،دلخوری و غصه هام رو پشت در گذاشته بودم و اومده بودم فقط به همسر و پسرم برسم.
من عزیز از دست داده بودم،یک بار طعم نبودنش رو چشیده بودم و حالا که متوجه شدم یل هیچ وقت پیشکشم نکرده و عشقم رو حراج نذاشته،هیچ دلخوری نداشتم.راستش حتئ از اینکه می تونست بهم خبر بده و نداده هم دلخور نبودم...من می خواستم جور دیگه ای زندگی کنم!!!

دستم رو دراز کردم و به موهای پسرم کشیدم. موهای نرم و فرش رو نوازش کردم و در دل قربون صدقش رفتم.
دستام رو به نرمی حرکت دادم و بعد روی موهای عصیانگرش که روی پیشونی همسرم نشسته بود کشیدم.
تار و پود وجودم از لمس موهاش به لرزه در اومد و قلبم فشرده شد. خدایا چقدر دلتنگ بودم.
-دلم برای حس دستات تنگ شده بود افسونگر.
هاج و واج به اویی که چشماش رو بسته بود نگاه دوختم که چشم های روشنش رو باز کرد به من بخشید.
لبخند بزرگی زدم و به چشم های خمارش نگاهی دوختم و لب زدم:
-دلم خیلی برات تنگ شده فرمانده. می دونی چقدر بغل بهم بدهکاری؟نگاه شیداش رو به چشمام بخشید و به ارومی گفت:
-اخ که نفس منو بند اوردی تو...اخ از تو و امان از تو افسون تو.
-نمی تونستم بهت بگم،مسئله امنیت ملی بود.
راستش الانم کامل نمی تونم بهت توضیح بدم. فقط در همین حد بدون یکی از شخصیت های مهم

سیاسی،یکی از وزرا از چند وقت پیش متوجه یه
سری
#p_564
خیانت ها و پول شویی ها شده بود. اطلاعاتش رو به
سازمان داده بود ولی دقیق نمی دونستیم چند نفر
توی این قصه ها دخالت دارن تا اینکه سرهنگ بهم
زنگ زد و گفت یکی از ماموراشون یه سری
اطلاعات به دست اورده که نشون میده قراره کلی
جنس از کیش و قشم وارد ایران بشه. گفت منبع
اطلاعات موثقه. همون وزیری که اطلاعات رو به ما
داده بود،به بهونه یک سری بازرسی ها و دیدار با
وزیر امارت،به کیش رفت و من و اعضای تیمم به
بهونه حفظ امنیت این وزیر و اون جلسه،راهی شدیم.برنامه خیلی خوب
داشت پیش می رفت و تقریبا قرار
بود همون شب یکی از زیر دست های وزیرا بره
سراغ کشتی و اجناس خالی رو کنه اما وقتی وارد
عمل شدیم که جنازه اون ادم روی عرشه بود و هیچ
خبری از کشتی اجناس نبود. اولش فکر کردیم شاید
اطلاعات غلط باشه و به وزیر خبر دادم فردا صبح
خودش رو برسونه تو یه کشتی تفریحی تا بتونیم
حرف بزنیم. وارد کشتی شدیم و از اون وزیر خواستم

تا بره یه خبر بگیره ببینه چرا اینجوری شده که دقیقا وسط حرفامون به کشتی حمله شد و و وزیر کشته شد. منو مهیار توی کشتی بودیم و وقتی تیر به پای من خورد،مهیار مجبور شد خودمون رو از کشتی بیرون پرت کنه.
با درد و بغض به اویی که مقابلم نشسته و سرش رو پایین دوخته بود نگاه کردم. دستام رو روی دستش گذاشتم و اون محکم دستم رو بین دستاش گرفت و فشرد. قلبم از این اتفاق درهم فشرده شد...خدایا زخمی شده بود.
سکوت کردم و اجازه دادم خودش رو سبک کنه.
اهی کشید و ادامه داد:-الان خوبم،نترس. بذار بقیشو بگم.توی اب افتادیم و
شانس و نگاه خدا باهامون بود که یکی از قایق های ماهی گیری پیدامون کرده بود. بعد از سه روز وقتی چشمم رو باز کردم فهمیدم تو یکی از روستاهای پرت قشمیم. مهیار زودتر از من به هوش اومده بود اما چون نمی دونست باید چی کار کنه،منتظر مونده بود.
حدودا یک هفته طول کشید تا با سازمان ارتباط بگیرم و بدون تایید اون ها نمی تونستم بیام و بعد از یک هفته وقتی ارتباط گرفتم سرهنگ بهم گفت ما مرده

اعلام شدیم و خبر مرگمون رو به خانواده هامون دادن. خواستم بهت زنگ بزنم و خبرت کنم که بهم گفت یه سری فعالیت های مشکوک اتفاق افتاده و انگار جنسای قاچاق شده توی کیش دیده شده.
#p_565
منبع موثقشون خبر داده که یه سری اقدامات مشکوک داره انجام میشه و اونجا بود که من فهمیدم اون منبع موثق،مادر علیه.
نفس بریده و مبهوت بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:-باور کن وقتی منم شنیدم،مثل تو تعجب کردم. هنوزم نمی دونم عمه ات چه مقامی توی سازمان داره اما مطمئنم یکی از مامورهای سکرته که کسی ازشون خبر نداره،حتئ خانواده اش. مثل اینکه مادر علی متوجه یه چیز های عجیبی راجب شوهرش شده بود و بعد از پیدا کردن چندتا مدرک گزارشش رو به سازمان داده بود بعد از مرگ ما و وقتی می فهمه هیچ خبری از اون اجناس نیست دست نگه می داره اما درست بعد از پنج روز از فوت ما یک سری تماس های مشکوک می بینه و در نهایت متوجه میشه که جنس ها دست همسرشه و دستور قتل ما توسط اون صادر شده. باید هر جور شده اون بار رو

پیدا می کردیم تا بتونیم حکم دستگیری بگیریم. برای پیدا کردن اون بار مجبور شدیم به مرگ جعلیمون ادامه بدیم و وقتی احمد فرهنگ مطمئن شد دیگه همه برنامه کنسل شده و همه کشته شدن،دستور داده بود اجناس توی لنگرگاه تخلیه بشه. بیست و سه روز طول کشید تا این اتفاق بیافته و باور کن دوری از تو برای من سخت تر بود. همه چیز رو شنیده بودم و نمی تونستم باهات ارتباط بگیرم. افسون ما گاهی مجبوریم ادای یک ادم مرده رو در بیاریم،اما حقنداریم با خانواده ارتباط بگیریم. من شرمندتم،اما باور
کن نمی تونستم.
قطره اشکی که از گوشه پلکم چکید رو پاک کردم و سمتش رفتم. روی پاش نشستم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم. دستاش دور کمرم قفل شد و من رو محکم به خودش نزدیک تر کرد که من با دلتنگی گونه اش رو بوسیدم و گفتم:
-دیگه راجبش حرف نزنیم. قسم خورده بودم وقتی که دیدمت دیگه هیچ وقت الکی قهر نکنم و قدر لحظه به لحظه ای کنارت دارمو بدونم. همین که هستی و کنارم نفس می کشی کافیه،فرمانده ققنوس.
نفس سنگینی کشیدم و با بغض گفتم:

-راستش فکر می کردم مثل ققنوس سوختی و پرواز
#p_566
کردی.
تیغه بینی اش رو روی گونه ام لغزوند و موهام رو
کناری زد و با عشق نگاهم کرد. بوسه ای به پیشونیم
زد و با لبخند گفت:-ققنوسا،رسمشون سوختن و پرواز کردنه ولی یادت
رفته از خاکسترشون متولد میشن؟
لبم رو گزیدم و فقط با چشم های پری سر تکون دادم
که چشمام رو بوسید و گفت:
-ققنوسا دوباره متولد میشن،نمیگم تا ابد زنده می
مونم اما هنوز هستم کنارت افسونگر.
خودم رو مثل یک گربه در اغوشش کشیدم و با ناز
گفتم:
-فعلا فقط بغلم کن،نیاز دارم توی اغوشت حل بشم.
سر روی سینه اش گذاشتم و در اغوشش چشمام رو
بستم و به خوابی خوش فرو رفتم.
علی
ترکش بزرگی به زندگیم خورده بود.
پدرم،مردی که به عنوان قهرمان می شناختمش،به
عنوان ی کخیانتکار شناخته شده بود....به عنوان
یک قاتل!!!

قاتل فرمانده ای که مهرش عجیب به دلم نشسته بود.بدتر از همه،مادرم بود که تازه با شغل عجیبش اشنا
شده بودم و هنوزم نمی دونستم کی هست!
روزهای سختی بود و حس می کردم هیچکس رو نمی شناسم. گریه های شبونه مامان اذیتم میکرد و طاقت دیدن بابا رو نداشتم.
از چشم در چشم شدن با فرمانده و افسون خجالت می کشیدم و خودم رو به هیچکس نشون نمی دادم. حتئ از حرف زدن با ساراهم اجتناب می کردم.
نیاز به خلوت داشتم و یک شب وقتی مامان رو راهی خونه عزیز کردم،از تهران رفتم.
سه روز بی خبر از همه راهی دماوند شدم و تو یکی از روستاهای اونجا زندگی کردم.
نیاز داشتم با بعضی چیز ها کنار بیام.
#p_567
باید یک چیزهایی رو تحلیل کنم و بفهمم دقیقا باید چی کار کنم.
سه روز فقط راه رفتم و فکر کردم و فکر کردم و بالاخره برگشتم اما....ماشین رو پارک کرده و بی حال تر و ژولیده تر از همیشه از ماشین پیاده شدم.
کوله ام رو روی دوشم انداختم و به سمت خونه

حرکت کردم. سوییچ رو بین دستام چرخوندم و خواستم قدم روی پله ها بذارم که با شنیدن صدایی،در جا ایستادم:
-جناب مهندس.
راستش،خشک شدم. اونقدر حالم بد بود که حتئ نمی تونستم به عقب بچرخم. مثل یک مجسمه خشک شده بودم که صدای قدم هاش رو شنیدم.
دلم می خواست قدرتی داشتم که می تونستم همین الان از چشم عالم و ادم غیب بشم،اما افسوس.
وقتی دست های مردونه اش روی سرشونه ام نشست دیگه نتونستم بی توجه باشم و با شرمندگی به عقب چرخیدم اما چرخیدنم همانا و قفل شدنم در اغوش مردونه ای همانا.
محکم من رو به اغوشش کشید و بدون اینکه اجازه بده به چشم هاش نگاه کنم،با صدای مردونه و دلنشینی گفت:-دلم تنگ شده بود برات بی معرفت.
چشم های کمی تار شد و احساس خفگی بهم دست داد اما اون فرمانده پهلوون مسلک،با خنده گفت:
-نمی دونم گناهمون چیه که مارو از خودت روندی اما ما دوست داریم پسر. همه چشم به راهت ان.
بالاخره از هم جدا شدیم و من شرمنده سرم رو پایین

انداختم که دستاش رو روی سرشونه ام گذاشت و با صدای جدی ای گفت:
-هرکس مسئول اشتباه ها و خطاهای خودشه. تو هیچ گناهی نداری علی،نگاه هیچکس به تو عوض نشده. همه منتظرتن،مادرت،افسون و سارا خیلی بی تابی می کنن. تو علی همیشه خنده روی مایی،نبینم این حالت رو پسر.
#p_568
باش و بزرگ شو. کمک دست مادرت باش و برای پدرت وکیل بگیر و کاراش رو پیگیری کن. قرار نیست خانواده ات رو بندازی دور،مثل قصه ها و فیلما نمی تونی بندازی دور خانواده ات رو. خودتوجمع و جور کن بیا پیش ما. همه منتظرتیم و میخوام به زودی دامات کنم گل پسر.
چشم هام از محبت و این همه مردونگیش پر شد و بالاخره سرم رو بالا گرفتم و به اویی که با لبخند نگاهم میکرد،نگاه دوختم.
تصویر مردانگی در مغز من،شبیه هییت این مرد بود...این مرد برای من معنای مردانگی بود.
کسی که بدون هیچ تعصبی می خندید،شیطنت می کرد و حمایت می کرد...این فرمانده،تصویر ذهن من رو

از سرباز ها تغییر داده بود.
سری تکون دادم و با لبخند گفتم:
-میام فرمانده.
یل
پیچ و تابی خورد و بدنش رو قوس داد.
لب های سرخش رو بین لب هام گرفتم و بی قراریش رو بوسیدم. ناله اش رو درون دهانم ازاد کرد و من ناله اش رو بوسیدم.درهم تنیده بودیم و من تشنه و بی قرار می بوسیدمش و خستگیم رو درمان می کردم.
افسون،امال و ارزوی من بود....این دختر برهنه ای که زیر تنم قرار گرفته بود،همه دنیای من بود.
اوج گرفت و بوسه امون رو شدت داد و سرانجام هر دو ازاد شدیم و روی تخت افتادیم.
نفس نفس کشید و بعد غلطی زد و خودش رو روی تنم برهنه ام پرت کرد و روی تنم دراز کشید.
دستام رو دور تنش حلقه کردم که با خنده ارومی گفت:
-یعنی عملیات انقدر پر استرس خدایی خیلی خوبه ها.
یعنی هر ان منتظر بودم یارا بیاد بکوبه به درو و منو تو شیش متر بپریم بالا.
خنده بلندی کردم و بوسه ای به لب هاش زدم و گفتم:

#p_569
-در قفله خانوم.
دست هاش رو روی سینه برهنه ام گذاشت و من
موهای پریشونش رو کناری زدم که با شیطنت گفت:-تو اولین دومادی
هستی که شب قبل عروسیش
مراسم فتح الفتوح هیجانی داشته ها.
به خنده افتادم و کمرش رو نوازش کردم و با احتیاط
گفتم:
-خوبی؟اذیت نشدی؟
چشماش رو لوچ کرد و با حالت فوق العاده بامزه ای
گفت:
-اووووم،چه جورم خوبم. شما تا اخر عمرت باید
هرشب و هر روز تو این پوزیشن باشی با من.
فرداشب میخوام توی سالن به همه بگم با یل قدرتمند
وداع کنید چون بعد از عروسی تبدیل میشه به نی
قلیون یعنی کمر برات نمی ذارم یل.
شلیک خنده ام به هوا پرتاب شد و محکم در اغوشم
نگهش داشتم و گفتم:
-عاشق اینقدر بی پروا حرف زدناتم. نمی دونی چقد
ربی قرارتم.
چشمکی زد و با سرانگشتاش سینه هام رو نوازش

کرد و گفت:
-پس خوب نگهم دار تا فرار نکنم.پیشونیش رو بوسیدم و با حس مالیکت گفتم:
-تو ممنوع الخروج از قلب منی افسونگر یل.
دست هاش رو روی گونه هام گذاشت و گفت:
-من تا ابد حبسم به اینجا.
افسون،وطن من بود....بود و نبودم بود و فقط خدا می دونست چه عشقی رو درون وجودم به اتیش کشیده.
بینی اش رو به بینی ام کشید و با خنده گفت:
-خب،بریم راند بعدی یا از نفس افتادی؟
اراده من رو به اتیش می کشید...دختره چموش.
ملافه رو از روی تنش برداشتم و با یک حرکت روی تخت پرتش کردم و روی تنش خیمه زدم. مستانه خندید و من گردنش رو گزیدم و با نفس نفس گفتم:
-با من بازی نکن افسونگر.
#p_570
با شور و شوق لب هام رو به چنگ گرفت و پیکار تن ها شروع شد.بوسید و بوسیدم و بدن هامون در هم پیچید و عشق قدرت نمایی کرد...این افسونگر دلبر،بالاخره بعد از یک ماه دوری،فردا شب عروس دلبر من می شد و تا

ابد به خونه ای که باهم چیده بودیم قدم می گذاشت.
افسون بی قرار نفس نفس کشید و گفت:
-دوست دارم فرمانده دلم.
طعم شیرین لب هاش رو شکار کردم و با تموم عشقی که داشتم لب زدم:
-تو مرا جان و بقایی که دهی جام حیاتم،افسونگر یل.

پایان

5/2/1400 بهار
ساعت: 22:05